

مایکل کرایتون

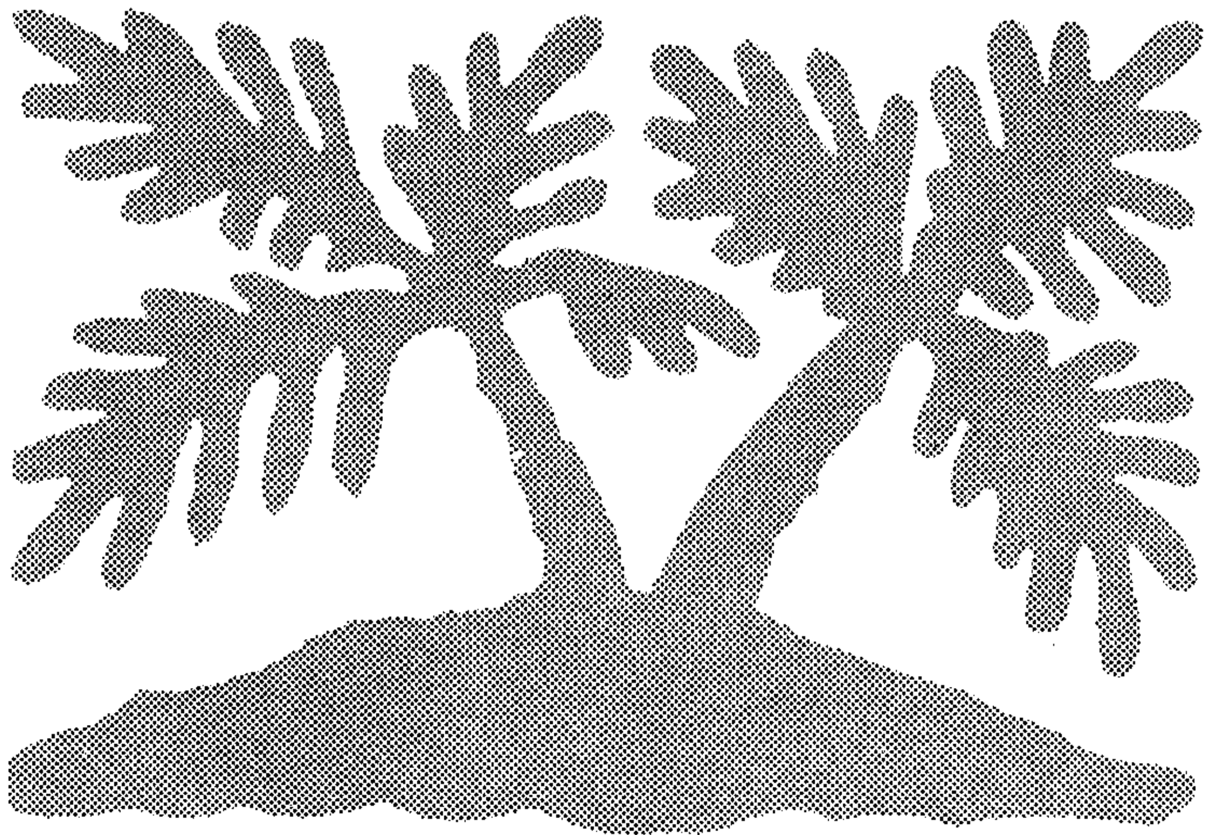
دنیای گمشده

برگردان فروهر خورشاهی

دنیای گمشده

مایکل کرایتون

برگردان فروهر خورشاهی



نشر البرز

تهران، ۱۳۷۵

این کتاب برگردانی است از:
THE LOST WORLD
by
Michael Crichton
Alfred A.Knopf,
New York, 1995

چاپ اوّل: ۱۳۷۵

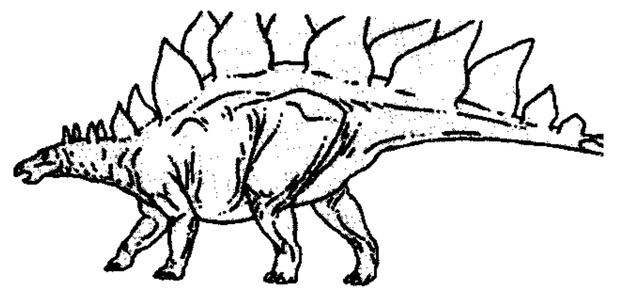
شمار نسخه‌های این چاپ: **۳۰۰۰**

ویراستار: ارمغان جزایری

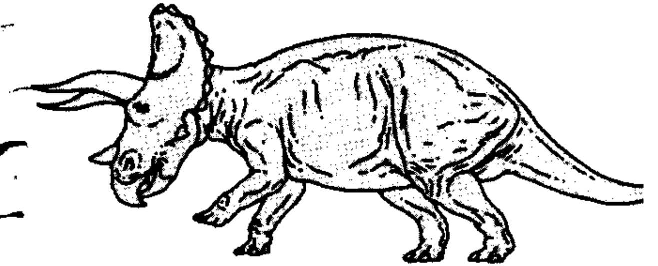
لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه آسمان

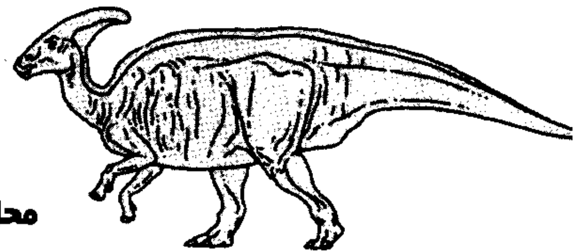
دهکده
آزمایشگاه
کاراوان ها
کلبه
جاده کوهستانی
محل صعود لوآین
دیه گو
جویبار
منطقه فرود هلیکوپتر
محل ورود داجسن
آشیانه قایق
غار
غار
غار



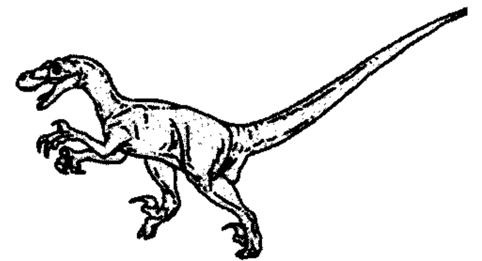
استگوساروس (۷/۵۰ متر)



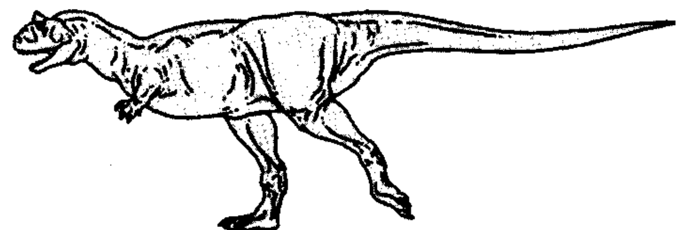
تریسراتوپس (۸/۷۰ متر)



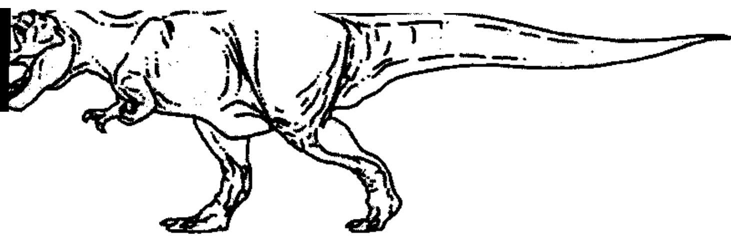
پاراسارولوفوس (۹ متر)



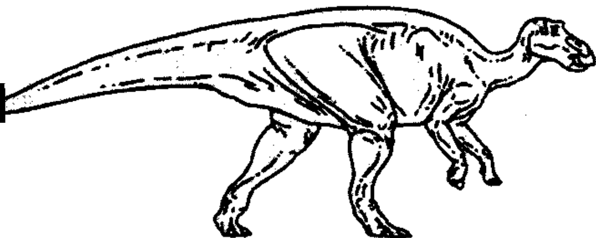
ولاسیرپتور (۱۸۰ سانتیمتر)



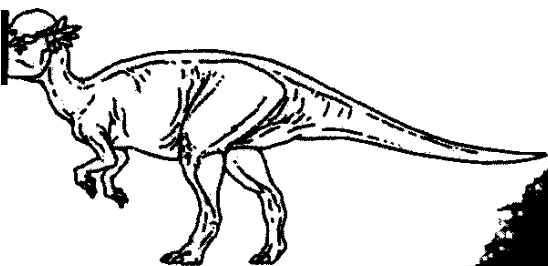
کارنوتاروس (۷/۵۰ متر)



تیرانوساروس رکس (۱۲/۵۰ مت



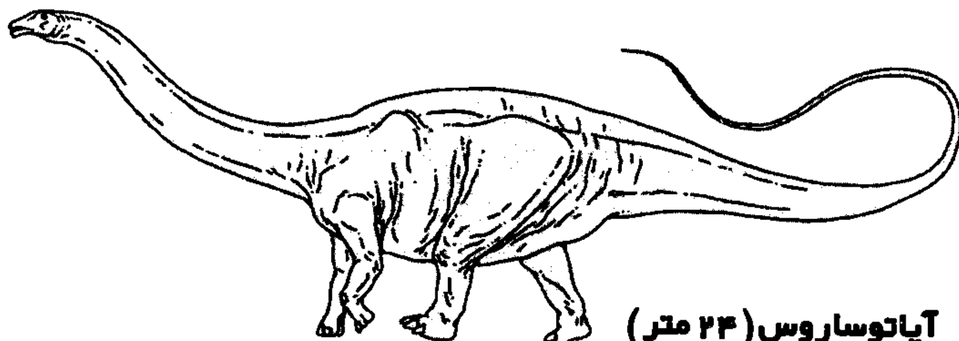
میاساروس (۹ متر)



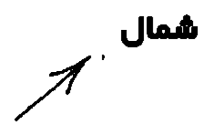
پاچیسفالوساروس (۷/۵۰ متر)



پروکامپسوگناتوس (۹۰ سانتیمتر)



آپاتوساروس (۲۴ متر)



اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

«چیزی که واقعاً علاقه دارم بدانم، این است که آیا آفرینش دنیا امری ناگزیر بوده است.»

آلبرت اینشتین

«در یک رژیم دستخوش آشفتگی، کوچکترین تغییر در ساختار، تقریباً همواره باعث تغییرات گسترده در رفتار می‌شود. رفتار پیچیدهٔ قابل کنترل، بعید می‌نماید.»

استوارت کافمن

پیامدها، ذاتاً پیش‌بینی ناپذیرند.

یان ملکم

پیش‌گفتار

نابودی در محدودهٔ K - T

واپسین سال‌های قرن بیستم شاهد توجه فزایندهٔ علمی به مسئلهٔ انقراض نسل بوده است.

انقراض نسل موضوع تازه‌ای نیست ـ اولین‌بار در سال ۱۷۸۶، کوتاه زمانی پس از انقلاب آمریکا، بارون ژرژ کوویه[1] اثبات کرد که نسل گونه‌هایی از جانداران منقرض شده است. بنابراین سه ربع قرن پیش از زمانی که داروین نظریهٔ تکامل خود را ارائه کند، واقعیت انقراض نسل مورد پذیرش دانشمندان قرار گرفته بود. اما هیچ یک از جر و بحث‌های بی‌شماری که پس از داروین دربارهٔ تئوری او در گرفت، توجه چندانی به مسئلهٔ انقراض نسل نداشتند.

برعکس، مسئلهٔ انقراض نسل، عموماً همانند تمام شدن بنزین یک اتومبیل امری عادی و معمول تلقی می‌شد. انقراض نسل به سادگی دلیلی بر عدم توفیق در سازگاری با محیط به حساب می‌آمد. چگونگی سازگاری گونه‌های حیات عمیقاً مورد پژوهش و شدیداً مورد بحث قرار گرفته بود، اما به این واقعیت که برخی از گونه‌ها در این مهم توفیق نیافته بودند، کمترین توجهی نشد. سخن گفتن دراین‌باره چه فایده‌ای داشت؟ به هر حال در دههٔ ۱۹۷۰ دو تحول باعث شد که به مسئلهٔ انقراض نسل از دیدگاهی جدید نگریسته و توجه شود.

1. Baron Georges Cuvier

اولین تحول، درک و تشخیص این واقعیت بود که جمعیت انسان در دوران کنونی به شدت افزایش یافته است و کرهٔ زمین را به طرز فزاینده‌ای تغییر می‌دهد ــ از بین بردن زیستگاه‌های سنّتی، قطع درختان جنگل‌های پرباران و همیشه سبز استوایی[1]، آلوده ساختن هوا و آب، و شاید حتی ایجاد دگرگونی در آب و هوای کره زمین. می‌شد در نتیجه، نسل بسیاری از جانوران منقرض می‌شد. گروهی از دانشمندان فریاد هشدار سردادند، و دیگران خموشانه نگران بودند. زیست بوم (اکوسیستم) کره زمین تاچه حد ظریف و شکننده است؟ آیا نوع انسان رفتاری را برگزیده که در نهایت به نابودی خود او منجر خواهد شد؟

هیچکس دقیقاً نمی‌دانست. و از آن‌جا که هرگز کسی به خود زحمت نداده بود نابودی و انقراض نسل را با روشی سازمان یافته بررسی نماید، دربارهٔ آهنگ انقراض نسل در دیگر دوره‌های زمین‌شناسی اطلاعات چندانی وجود نداشت. به این جهت دانشمندان، با این امید که پاسخی برای نگرانی‌های کنونی بیابند، به مطالعه و دقت در مسئلهٔ انقراض نسل در دوره‌های پیشین پرداختند.

دومین تحول، مرتبط با دانسته‌های جدید دربارهٔ مرگ دایناسورها بود. از دیرباز دانشمندان می‌دانستند که نسل گونه‌های مختلف دایناسورها در زمانی نسبتاً کوتاه در پایان دورهٔ کرتاسه[2]، یعنی تقریباً شصت و پنج میلیون سال پیش منقرض شده است. اینکه این نابودی و انقراض نسل دقیقاً با چه سرعت و آهنگی به وقوع پیوسته، موضوع بحث و گفتگوهایی دیرپا بود: گروهی از دیرین‌شناسان اعتقاد داشتند این انهدام به طرز فاجعه‌باری سریع و ناگهانی بوده. دیگران براین باور بودند که دایناسورها به‌تدریج و در طول زمانی بین ده هزار تا ده میلیون سال از بین رفته‌اند ــ رویدادی نه‌چندان سریع.

سپس، در سال ۱۹۸۰ لوئیس آلوارز[3]، فیزیکدان، و سه همکارش، در

1. Rain Forest
2. Cretaceous
3. Luis Alvarez

تخته‌سنگ‌های پایان دورهٔ کرتاسه و آغاز دوره ترشیاری[1] ـ معروف به محدودهٔ K - T [2] ـ مقادیر زیادی فلز ایریدیوم با غلظت زیاد کشف کردند. ایریدیوم فلزی است که در کرهٔ زمین کمیاب اما در شهابسنگ‌ها بسیار فراوان است. گروه آلوارز چنین استدلال کردند که وجود ایریدیوم به مقدار زیاد در تخته‌سنگ‌های محدودهٔ K - T بیانگر این واقعیت است که در آن زمان شهابسنگی عظیم به قطر چندین کیلومتر با زمین برخورد کرده است. آنان این نظریه را مطرح کردند که گرد و غبار ناشی از این تصادم آسمان‌ها را پوشانیده و تیره و تار کرده و مانع عمل پدیدهٔ نور ساخت (فتوسنتز) شده، جانوران و گیاهان را معدوم ساخته و به دوران حکمروایی دایناسورها خاتمه داده است.

این تئوری عجیب و تأثرانگیز، ذهن و فکر رسانه‌ها و مردم را تسخیر کرد و بحث و گفتگویی را بنیاد نهاد که هنوز هم پس از گذشت سال‌ها ادامه دارد. گودال ناشی از برخورد این شهابسنگ با زمین کجاست؟ مکان‌های مختلفی پیشنهاد شد. در گذشته پنج دورهٔ عمدهٔ انهدام و نابودی نسل پیش‌آمده ـ آیا باعث همهٔ آنها شهابسنگ‌ها بوده‌اند؟ آیا این فاجعه و مصیبت آسمانی هر بیست و شش میلیون سال یک‌بار روی می‌دهد؟ آیا کرهٔ زمین، حتی هم‌اکنون نیز در انتظار برخورد ویرانگر و فاجعه‌بار دیگری است؟

با وجود گذشت یک دهه، این پرسش‌ها هنوز هم بی‌پاسخ مانده‌اند. بحث و گفتگو همچنان و به شدت ادامه یافت ـ تا اینکه در ماه اوت ۱۹۹۳ در یک سمینار هفتگی انستیتو سانتافه[3] ریاضیدانی بت‌شکن به نام یان ملکم[4] اعلام کرد که هیچ یک از این پرسش‌ها فی‌نفسه اهمیتی ندارند و بحث و گفتگو بر سر برخورد شهابسنگ با زمین پنداری بچگانه و نامربوط است.

---

1. Tertiary

۲. محدودهٔ بین دوران‌های کرتاسه و ترشیاری، دورهٔ ژوراسیک است که ۶۰ میلیون سال طول کشیده است.

3. Santa Fe Institute

4. Ian Malcolm

ملکم که بر روی تریبون تکیه کرده و چشم به مخاطبین خود دوخته بود گفت: «براساس آمار و ارقام، در حال حاضر پنجاه میلیون گونهٔ گیاهی و جانوری در سیارهٔ ما وجود دارد. به‌گمان ما این تنوع بسیار چشمگیر و استثنایی است، در حالی که با مقایسهٔ آنچه پیش از این وجود داشته، بسیار ناچیز است. به تخمین ما از هنگام آغاز حیات بر روی این سیاره، پنجاه میلیارد گونهٔ مختلف وجود داشته است. این بدان معنی است که از هر هزار گونه‌ای که زمانی بر روی این سیاره حیات داشته‌اند، فقط یک گونه باقی‌مانده است. به این ترتیب ۹۹/۹ درصد کل گونه‌هایی که زمانی وجود داشته‌اند، نابود و منقرض شده‌اند و کشتار گروهی فقط نیم درصد کل این مقدار را باعث شده است. اکثریت قاطع این‌گونه‌ها به مرور ازبین رفته و نابود شده‌اند.»

ملکم گفت: «واقعیت این است که حیات بر روی کرهٔ خاک آهنگی پیوسته و بی‌وقفه داشته است. به طور کلی، میانگین عمر هر یک از گونه‌ها چهار میلیون سال و در مورد پستانداران یک میلیون سال بوده است. سپس آن‌گونه‌ها از میان رفته‌اند. بنابراین الگوی واقعی این‌چنین بوده که گونه‌ای پدید می‌آمده، شکوفا می‌شده، و سپس چند میلیون سال بعد نابود و منقرض می‌شده. در طول تاریخ حیات بر روی کرهٔ زمین، به طور میانگین، روزی یک‌گونه منقرض شده است.»

ملکم پرسید: «اما چرا؟ چه چیزی باعث ظهور و سپس زوال گونه‌های حیات بر روی کره زمین، در یک دورهٔ زندگی چهار میلیون ساله شده است؟

«یک پاسخ این است که ما توجه نداریم سیارهٔ ما تا چه حد فعال است. تنها در پنجاه هزار سال گذشته ــ یک چشم به هم زدن در عمر کرهٔ خاک ــ جنگل‌های همیشه سبز استوایی به شدت محدود شده و سپس دوباره گسترش یافته‌اند. جنگل‌های همیشه سبز و پرباران استوایی از اجزای قدیم کره خاک نیستند، بلکه در واقع بسیار جدید و نو پا می‌باشند. در همین اواخر، یعنی حدود ده هزار سال پیش، هنگامی که انسان شکارچی در قارهٔ آمریکا

می‌زیست، یک تودهٔ یخ تا شهر نیویورک گسترش یافت و نسل بسیاری از جانوران در این زمان منقرض شد.

«به این ترتیب بخش اعظم تاریخ کرهٔ زمین بیانگر زندگی و مرگ جانوران در محیطی بسیار فعال است. و این امر احتمالاً ۹۰ درصد انقراض را توجیه می‌کند. اگر اقیانوس‌ها خشک یا شورتر شوند، آنگاه البته همهٔ پلانکتون‌ها خواهند مرد. اما جانوران پیچیده[1] مانند دایناسورها مقوله‌ای جداگانه هستند زیرا این جانوران پیچیده در برابر چنین تغییراتی به عایق‌سازی خود ــ هم به معنای لغوی و هم به معنای استعاری ــ پرداخته‌اند. چرا نسل جانوران پیچیده از بین می‌رود؟ چرا خود را با محیط سازگار نمی‌کنند؟ آن‌ها ظاهراً از نظر فیزیکی توان ادامهٔ بقا را دارند و به نظر می‌رسد هیچ دلیلی برای از بین رفتن آن‌ها وجود ندارد. با این همه، نابود و منقرض می‌شوند.

«آن چه مایلم به عنوان پاسخی به این مسئله مطرح کنم، این است که علت انقراض نسل جانوران پیچیده تغییر در سازگاری فیزیکی با محیط نیست، بلکه رفتار آن‌ها باعث نابودیشان می‌شود. آخرین تفکرات در تئوری آشفتگی[2]، یا پویایی غیرخطی[3] توضیحاتی بسیار وسوسه‌انگیز در چگونگی وقوع این رویداد به دست می‌دهد.

«این تئوری توضیح می‌دهد که رفتار موجودات پیچیده می‌تواند به سرعت تغییر یابد، و این تغییرات لزوماً و همیشه در جهت مثبت نیست. این‌نظریه توضیح می‌دهد که رفتار می‌تواند به پاسخگویی و واکنش نشان دادن خود در مقابل محیط خاتمه دهد، و راه زوال و نیستی را در پیش گیرد. این تئوری توضیح می‌دهد که جانوران ممکن است از سازگاری با محیط خود دست بشویند. آیا این همان واقعه‌ای است که برای دایناسورها رخ داده؟ آیا علت واقعی نابودی آنها همین بوده است؟ احتمالاً هرگز نخواهیم دانست. اما این که انسان این‌چنین به موضوع انقراض نسل دایناسورها علاقه‌مند است

1. Complex
2. Chaos Theory
3. Nonlinear Dynamics

اتفاقی نیست. زوال دایناسورها اجازه داد که پستانداران ــ که ما نیز جزو آنان هستیم ــ شکوفا شوند. این امر باعث می‌شود که به فکر بیفتیم آیا واقعهٔ ناپدید شدن دایناسورها، این‌بار در مورد ما، دیر یا زود تکرار خواهد شد؟ و اینکه آیا به‌طور قطع، تقصیر متوجه تقدیر کور ــ شهابسنگی آتشین از آسمان‌ها ــ است یا سبب اصلی، رفتار خودماست؟ در این لحظه پاسخی نداریم.»

آنگاه ملکم لبخندی زد.

سپس گفت: «اما من چند پاسخ را پیشنهاد می‌کنم.»

دنیای گمشده

سرآغاز

«زندگی در مرز آشفتگی»

انستیتو سانتافه در جادهٔ کانیون[1] در مجموعه‌ای از ساختمان‌هایی که پیش از این صومعه بود، جای گرفته بود، و جلسات سمینار مؤسسه در مکانی که قبلاً نمازخانه بوده، برگزار می‌گشت. اکنون، یان ملکم که پشت تریبون ایستاده، و باریکه‌ای از نور آفتاب بر او تابیده بود، پیش از آن که به سخنرانی خود ادامه دهد، لحظه‌ای مکث کرد.

ملکم چهل سال داشت و در مؤسسه چهره‌ای آشنا بود. او یکی از نخستین پیشگامان تئوری آشفتگی محسوب می‌شد، اما مجروح شدن شدیدش در طی سفری به کاستاریکا[2] در سیر نویدبخش شغلی او وقفه‌ای ایجاد کرده بود. در واقع در چندین برنامهٔ پخش خبر، مرگ او گزارش شده بود. بعدها ملکم گفته بود: «تأسفم از این بود که جشن و سرور گروه‌های ریاضی دانشگاه‌های سرتاسر مملکت را ضایع کردم، اما از قرار معلوم فقط مختصری مرده بودم. جراحان، همانگونه که خودشان همیشه در گفتنش پیش‌قدم می‌شوند، اعجاز کردند. به هر حال اکنون این‌جا هستم ـ به تعبیر شما، تکرار خودم با ضریب خطایی کمتر.»

ملکم که سرا پا سیاه پوشیده و به عصایش تکیه داده بود، جدی و عبوس می‌نمود. تحلیل‌های نامتعارف او و گرایشش به بدبینی، در مؤسسه شهره بود. سخنرانی ماه اوت ملکم با عنوان «زندگی در مرز آشفتگی» نمونهٔ بارزی از

1. Canyon Road
2. Costa Rica

شیوهٔ تفکر او بود. ملکم در این سخنرانی تحلیل خود را از کاربرد تئوری آشفتگی در مبحث انقراض نسل ارائه داد.

مخاطبین او در این جلسه، افرادی بسیار آگاه بودند و ملکم بهتر از آنان کسی را سراغ نداشت. مؤسسهٔ سانتافه در نیمهٔ دههٔ هشتاد توسط گروهی از دانشمندان علاقه‌مند به بررسی عملکردهای نهفتهٔ نظریهٔ آشفتگی تأسیس شده بود. این دانشمندان در زمینه‌های مختلف علمی تخصص داشتند ـ فیزیک، اقتصاد، زیست‌شناسی، کامپیوتر. وجه‌مشترک آنان اعتقاد به این بود که پیچیدگی و هم‌بافتگی دنیا نظمی نهادین را که پیش از این از چشم علم به دور مانده بود مخفی کرده است، و نظریهٔ آشفتگی، که اکنون به نام نظریهٔ همبافتگی و پیچیدگی شناخته می‌شود، می‌تواند این نظم نهادین درونی را آشکار سازد. به گفتهٔ یکی از آنان، نظریهٔ پیچیدگی همبافته، «دانش قرن بیست و یکم» بود.

انستیتو سانتافه رفتار سیستم‌های پیچیدهٔ بسیار متنوعی را بررسی کرده بود ـ شرکت‌ها در بازار، یاخته‌های عصبی در مغز انسان، عملکرد آنزیم در یک یاخته، رفتار گروهی پرندگان مهاجر ـ سیستم‌هایی آنچنان پیچیده که بررسی و مطالعهٔ آن‌ها پیش از پیدایش کامپیوتر امکان‌پذیر نبود. این پژوهش‌ها کاری نو و جدید، و یافته‌ها شگفت‌آور بودند.

طولی نکشید که دانشمندان متوجه شدند که سیستم‌های پیچیده، رفتار مشترک مشخصی را از خود بروز می‌دهند و به این فکر افتادند که این رفتارها ویژگی تمام سیستم‌های پیچیده هستند و پی بردند که این رفتارها را نمی‌توان با تجزیهٔ عوامل تشکیل‌دهندهٔ سیستم‌ها توضیح داد. روش علمی و قدیمی کاهیدن ـ پیاده کردن قطعات ساعت برای پی بردن به نحوهٔ کار آن ـ در مورد سیستم‌های پیچیده راه به جایی نمی‌برد، چرا که به نظر می‌رسید رفتار جالب توجه، از کنش متقابل و خود انگیختهٔ اجزای تشکیل‌دهندهٔ سیستم پدید می‌آید. این رفتار، از پیش طراحی شده و سوق داده شده نبود، بلکه رفتاری خودبه‌خود بود. به این جهت چنین رفتارهایی «خودنظم»

نامیده شدند.

یان ملکم گفت: «در بین رفتارهای خود نظم، دو رفتار در امر بررسی و مطالعهٔ تکامل اهمیتی ویژه دارند. یکی تطبیق و سازگاری است، که آن را در همه‌جا مشاهده می‌کنیم. شرکت‌ها خودشان را با شرایط بازار تطبیق می‌دهند، یاخته‌های مغز با علایم راهنمایی سازگار می‌شوند، سیستم ایمنی بدن در مقابل بیماری‌های عفونی خود را تطبیق می‌دهد و سازگار می‌شود، جانوران خود را با منابع غذایی تطبیق می‌دهند. لاجرم به این نتیجه می‌رسیم که توانایی تطبیق و سازگاری، ویژگی بارز سیستم‌های پیچیدهٔ همبافته است ــ و شاید دلیلی باشد بر اینکه چرا تکامل به ایجاد ارگانیسم‌های پیچیده‌تر منجر می‌شود.»

ملکم پشت تریبون جابه‌جا شد، سنگینی خود را بر روی عصایش انداخت و گفت: «اما مهم‌تر از این، شیوه‌ای است که سیستم‌های پیچیده برای ایجاد تعادل بین نیاز به نظم و ضرورت تحول اتخاذ می‌کنند. سیستم‌های پیچیدهٔ همبافته به این گرایش دارند که در جایی مستقر شوند که ما آن را «مرز آشفتگی» می‌نامیم. ما مرز آشفتگی را مکانی فرض می‌کنیم که در آن به اندازهٔ کافی نوآوری وجود دارد که تحرک یک سیستم زنده را تداوم بخشد، و به اندازهٔ کافی پایداری وجود داشته باشد که مانع سقوط سیستم به ژرفای هرج و مرج شود. این مکان، منطقهٔ تضاد و آشوب است؛ جایی که کهنه و نو همواره با هم در نبرد هستند. یافتن نقطهٔ تعادل قطعاً می‌باید امری حساس باشد ــ اگر یک سیستم زنده به این مرز زیادی نزدیک شود با خطر از هم‌گسیختگی و فروپاشی مواجه می‌شود، و اگر سیستم از این مرز زیاد فاصله بگیرد، انعطاف‌ناپذیر، بی‌تحرک و خودکامه می‌شود. هر دو حالت منجر به انقراض می‌شوند. تغییر بیش از حد، به همان اندازهٔ تغییر کمتر از حد، ویرانگر است. تنها در مرز آشفتگی است که سیستم‌های پیچیدهٔ همبافته می‌توانند شکوفا شوند.»

ملکم مکثی کرد و سپس ادامه داد: «و به طور ضمنی، انقراض نتیجهٔ

محتوم و گریزناپذیر هر دو استراتژی است ـ تغییر بیش از اندازه، یا تغییر کمتر از اندازه.»

در جمع حاضران، سرها به نشانهٔ تأیید تکان خوردند. این طرز تفکر آشنای اکثر پژوهشگران حاضر در جلسه بود. در واقع مفهوم مرز آشفتگی در انستیتو سانتافه به تقریب زیاد از احکام جزمی به شمار می‌آمد.

ملکم ادامه داد: «متأسفانه فاصلهٔ میان این ساختار نظری و واقعیت بسیار زیاد است. ما به هیچ روی نمی‌توانیم بفهمیم که آیا تفکر ما صحیح است یا خیر. سنگواره‌ها می‌توانند به ما بگویند که نسل یک جانور در چه زمان مشخصی منقرض شده است، اما علت آن را نمی‌توانند بازگو نمایند. شبیه‌سازی‌های کامپیوتری ارزش محدودی دارند و نمی‌توانیم انقراض را بر روی موجودات زنده آزمایش کنیم. بنابراین مجبور هستیم بپذیریم که انقراض نسل ـ آزمایش ناپذیر، نامناسب برای تجربه ـ می‌تواند به طور کلی یک موضوع علمی محسوب نشود. و همین امر می‌تواند توضیحی باشد که چرا این موضوع وارد بیشتر مباحثات حاد سیاسی و مذهبی شده است. همین جا باید این نکته را خاطر نشان کنم که در مورد عدد آواگادرو یا ثابت پلانک و یا نقش لوزالمعده، هیچگونه بحث و مبادلهٔ مذهبی وجود ندارد، اما دویست سال است که دربارهٔ انقراض نسل بحث و جدلی بی‌وقفه ادامه دارد. و من نمی‌دانم که چگونه این موضوع حل ـ بله؟ چیه؟»

در انتهای سالن دستی بالا رفته بود و بی‌صبرانه تکان می‌خورد. ملکم که آشکارا آزرده می‌نمود، سگرمه‌هایش درهم رفت. در انستیتو سنت این بود که پرسش‌ها بعد از پایان سخنرانی مطرح می‌شدند؛ قطع کردن حرف سخنران بی‌نزاکتی بود. ملکم پرسید: «سؤالی داشتید؟»

در انتهای سالن، مرد جوان سی و چند ساله‌ای برخاست. «در واقع، یک اظهارنظر.»

مرد، سبزه و لاغر اندام بود، پیراهن و شلوار خاکی پوشیده بود و رفتار و حرکاتش دقیق و حساب شده بود. ملکم او را شناخت. مرد دیرین شناسی به نام لواین[1] از دانشگاه برکلی بود که تابستان را در این انستیتو سپری می‌کرد. ملکم پیش از این هرگز با او هم‌کلام نشده بود، اما از شهرت او آگاه بود: اعتقاد عموم بر این بود که لواین بهترین زیست ـ دیرین‌شناس نسل خویش است، حتی شاید بهترین در دنیا. اما اکثر افراد انستیتو از او خوششان نمی‌آمد و او را خودپسند و پرافاده می‌دانستند.

لواین ادامه داد: «در این که سنگواره‌ها دربارهٔ مسئله انقراض نسل کمکی به ما نمی‌کنند با شما موافقم، به خصوص که فرضیهٔ شما رفتار را سبب انقراض نسل می‌شناسد ـ زیرا استخوان چیز زیادی دربارهٔ رفتار به ما نمی‌گوید. اما موافق نیستم که فرضیهٔ رفتاری شما آزمایش ناپذیر باشد. در واقع نظریهٔ شما متضمن یک نتیجه است، گرچه شاید تاکنون به آن فکر نکرده باشید.»

سکوت سالن را فرا گرفت. پشت تریبون، ملکم سگرمه‌هایش را درهم کشید. ریاضیدان پرآوازه عادت نداشت کسی به او بگوید دربارهٔ نظراتش تعمق نکرده است.

ملکم گفت: «منظورتان چیست؟»

لواین اعتنایی به تنشی که فضای سالن را فرا گرفته بود نداشت و گفت: «فقط اینکه در دورهٔ کرتاسه دایناسورها به طرز گسترده‌ای در سر تا سر کرهٔ خاک پراکنده بودند و ما بقایای آن‌ها را در تمام قاره‌ها و در مناطق متفاوت آب و هوایی ـ حتی در قطب جنوب ـ پیدا کرده‌ایم. حالا اگر انقراض نسل آن‌ها واقعاً در نتیجهٔ رفتارشان باشد، و نه به سبب پیامدهای بلایی آسمانی، یا یک بیماری، یا تغییری در زندگی گیاهان، و یا هر یک از توجیهات پر طول و تفصیلی که تاکنون ارائه شده، آنگاه از دید من بسیار بعید است که همهٔ آن‌ها همزمان با هم و در همه جای دنیا رفتارشان را تغییر داده باشند. و این مطلب

1. Levine

به نوبهٔ خود معنایش این است که بسیار امکان دارد بازماندگانی از این جانوران هنوز هم در جایی بر روی کره زمین زنده و باقی مانده باشند. چرا دنبال آن‌ها نمی‌گردید؟»

ملکم به سردی گفت: «شما بگردید، اگر سرگرمتان می‌کند. و اگر نمی‌توانید از وقت خود استفاده بهتری بکنید.»

لواین گفت: «نه، نه. واقعاً جدی می‌گویم. اگر نسل دایناسورها منقرض نشده باشد چه؟ اگر هنوز هم وجود داشته باشند؟ یک جایی در نقطه‌ای دورافتاده در این سیاره.»

ملکم گفت: «منظور شما دنیای گمشده است؟» در درون سالن سرها به نشانهٔ تأیید تکان خوردند. دانشمندان انستیتو برای اشاره به سناریوهای معمول تکامل، نام‌هایی قراردادی برگزیده بودند. آنان از صحنهٔ گلوله‌ها، نابودی قمارباز، بازی زندگی، دنیای گمشده، ملکهٔ سرخ و سر و صدای سیاه سخن می‌گفتند. این عنوان‌ها، اندیشه‌هایی کاملاً تعریف شده و مشخص دربارهٔ تکامل بودند. اما همهٔ این‌ها ــ

لواین با سماجت گفت: «نه، من معنی لغوی و دقیق کلمات را درنظر دارم.»

ملکم دستش را به علامت اینکه ادامه گفتگو را زاید می‌داند تکان داد و گفت: «در این صورت، به امیدی واهی دل بسته‌اید.» و سپس به حاضران پشت کرد و آهسته به سوی تخته‌سیاه رفت. «حالا اگر استلزام‌های مرز آشفتگی را درنظر بگیریم، احتمالاً از خود سؤال خواهیم کرد کوچکترین واحد حیات کدام است؟ اغلب تعاریف جدید حیات، شرط وجود DNA را در تعریف خود می‌گنجانند، اما دو نمونه وجود دارد که بیانگر این نکته است که این شرط بسیار محدودکننده و کوته‌نظرانه است. اگر ویروس‌ها و پریون‌ها[1] را

---

۱. Prion، ذرات ریز پروتئینی مشابه با ویروس، منتها فاقد اسید نوکلئیک. گمان بر این است که این‌ها عامل عفونی بیماری اسکراپی (خارش) در گوسفند و بسیاری از بیماری‌های حاد سیستم عصبی هستند.

درنظر بگیرید کاملاً روشن خواهد شد که در واقع حیات می‌تواند بدون DNA هم وجود داشته باشد...»

در انتهای اتاق، لواین لحظه‌ای خیره ماند، سپس با اکراه نشست و شروع به نوشتن کرد.[۱]

۱. در مورد نظم و آشفتگی و اهمیت آن در تکامل، می‌توان به فصل بیست و یکم کتاب موج سوم، نوشتهٔ الوین تافلر، ترجمهٔ شهیندخت خوارزمی، نشر نو مراجعه کرد.

فرضیهٔ
دنیای گمشده

سخنرانی پایان گرفت، و کمی از ظهر گذشته بود که ملکم لنگ‌لنگان در حیاط انستیتو به راه افتاد. در کنار او سارا هاردینگ[1]، زیست‌شناس جوانی که در آفریقا به تحقیقات عملی زیست‌شناسی اشتغال داشت و به عنوان مدعو به انستیتو آمده بود، گام برمی‌داشت. ملکم او را از چندین سال پیش می‌شناخت، یعنی از زمانی که از او خواسته شده بود تز دکترای هاردینگ در دانشگاه برکلی را مطالعه کند.

آن‌ها در حالی که زیر آفتاب سوزان تابستان از حیاط می‌گذشتند زوج نامناسبی را در ذهن تداعی می‌کردند، ملکم سراپا سیاهپوش، تکیده و زاهدمنش، که بر روی عصای خود خم شده بود؛ هاردینگ ریزنقش و عضلانی، که شلوار کوتاه و تی‌شرت به تن داشت و جوان و پرانرژی می‌نمود و عینکی آفتابی موی سیاه کوتاهش را از روی پیشانی به عقب رانده بود. حوزهٔ پژوهشی او جانوران شکارگر آفریقایی، شیرها و کفتارها بود. قرار بود سارا هاردینگ روز بعد به نایروبی[2] باز گردد.

سابقهٔ دوستی آن‌ها به زمان جراحی ملکم برمی‌گشت. هاردینگ مرخصی یکساله[3] از دانشگاه آستین[4] داشت، و از ملکم که پس از جراحی‌های متعدد

---

1. Sarah Harding
2. Nairobi
3. استادان دانشگاه هر هفت سال یک‌بار، یک‌سال مرخصی باحقوق دارند که می‌توانند از آن برای استراحت، مسافرت و یا تحقیق استفاده کنند.
4. Austin

دورهٔ نقاهتش را می‌گذرانید، پرستاری کرده بود تا سلامتش را بازیابد. برای مدتی به نظر می‌رسید عشقی شکوفا شده، و ملکم که مجردی سرسخت بود، سرانجام سر و سامان خواهد گرفت. اما مدتی بعد هاردینگ به آفریقا برگشت و ملکم نیز به سانتافه رفت. رابطهٔ گذشتهٔ آنان هر چه بود، اکنون فقط دو دوست بودند.

ملکم و هاردینگ در حالی که طول حیاط را می‌پیمودند، دربارهٔ پرسش‌هایی که در پایان سخنرانی طرح شده بود، گفتگو می‌کردند. از دید ملکم همهٔ آن‌ها جز ایرادهایی قابل پیش‌بینی و کلیشه‌ای چیز دیگری نبودند: اینکه انقراض جمعی مسئلهٔ مهمی بوده، که انسان حیات خود را مدیون انقراض نسل در دورهٔ کرتاسه است که باعث محو دایناسورها از صحنهٔ هستی شد و اجازه داد که پستانداران جای آنان را بگیرند. همان‌گونه که یکی از پرسندگان چنین افاضهٔ کلام نموده بود: «دورهٔ کرتاسه امکان داد که شعور آگاه ما بر روی کرهٔ ارض پدیدار شود.»

ملکم بی‌درنگ پاسخ داده بود: «چه چیزی باعث شده فکر کنید انسان باشعور و آگاه است؟ هیچ گواهی بر این مدعا نیست. انسان هرگز مستقل فکر نمی‌کند، از نظر او این کار بسیار عذاب‌آور است. در اغلب موارد، نوع بشر صرفاً آنچه را به او گفته شده تکرار می‌کند ـ و اگر با دیدگاهی متفاوت مواجه شود، برآشفته می‌گردد. خصلت بارز انسان آگاهی نیست بلکه دنباله‌روی می‌باشد، و نتیجهٔ بارز آن رویارویی مذهبی است. دیگر جانوران به خاطر قلمرو یا غذا با یکدیگر می جنگند، اما در عالم جانوران تنها انسان است که به خاطر باورهایش می‌جنگد، به این سبب که باور، رهنمون رفتار است که در بین انسان‌ها اهمیت تکاملی دارد. اما زمانی که باورهایمان به احتمال بسیار زیاد ما را به سوی انقراض رهنمون می‌شوند، دلیلی نمی‌بینم فرض کنیم که حتی ذره‌ای آگاهی در ما وجود داشته باشد. ما دنباله‌روهایی لجوج هستیم که تیشه به ریشهٔ خود می‌زنیم. هر رأی و نظر دیگری دربارهٔ ما انسان‌ها، فقط و فقط توهماتی دلخوش‌کننده است. سؤال بعدی.»

اکنون در حالی که از حیاط می‌گذشتند، سارا هاردینگ خندید: «ککشان هم نگزید.»

ملکم گفت: «قبول دارم که بسیار مأیوس‌کننده است ولی کاریش نمی‌شود کرد.» و سری به تأسف تکان داد. «این‌ها از بهترین دانشمندان این کشور هستند، با این وجود... هیچ نظر قابل توجهی ارائه نمی‌شود. راستی، قضیهٔ آن یارو که حرف مرا قطع کرد چیه؟»

سارا هاردینگ گفت: «ریچارد لواین را می‌گویی؟» و به قهقهه خندید. «پررو است، مگرنه؟ سماجت و مزاحمتش معروف خاص و عام است.»

ملکم زیر لب غرید: «نظر من هم همین است.»

«آدم پولداری است، اشکالش همین است. اسم عروسک‌های بکی[1] به گوشت خورده؟»

ملکم نگاهی به او انداخت و گفت: «نه.»

«خب، همهٔ دختربچه‌های آمریکا آن‌ها را می‌شناسند. یک مجموعه‌اند: بکی و سالی[2] و فرانسیس[3] و چندتای دیگر. این‌ها لعبت‌های آمریکا هستند. لواین وارث شرکت سازندهٔ این عروسک‌هاست. خلاصه، یک بچهٔ پولدار زرنگ از خود راضی است و خیلی عجول و شتابزده، که هر کاری را که اراده کند، انجام می‌دهد.»

ملکم سر تکان داد و گفت: «وقت داری با هم ناهار بخوریم؟»

«البته، خیلی هم ـ»

«دکتر ملکم! صبر کنید! لطفاً! دکتر ملکم!»

ملکم به طرف صدا برگشت. از آن سوی حیاط هیکل دراز و لق‌لقوی ریچارد لواین شلنگ‌انداز به طرف آنان می‌آمد.

ملکم زیرلب غرولندی کرد: «اَکِه هی.»

لواین در حالی که نزدیک می‌شد گفت: «از اینکه پیشنهاد مرا چندان جدی

---

1. Becky
2. Sally
3. Frances

نگرفتید تعجب کردم.»

«چرا جدی بگیرم؟ نامعقول است.»

«بله، اما ــ»

ملکم گفت: «من و خانم هاردینگ داشتیم می‌رفتیم ناهار بخوریم.»

لواین با سماجت گفت: «بله، اما فکر می‌کنم باید تجدیدنظر کنید، چون اعتقاد دارم استدلال من موجه است ــ کاملاً ممکن است، حتی محتمل است که دایناسورها هنوز هم وجود داشته باشند. قطعاً خبر دارید که شایعات متعددی دربارهٔ جانوران کاستاریکا وجود دارد. گمان می‌کنم شما هم مدتی در آن‌جا بوده‌اید.»

«بله، و راجع به قضیهٔ کاستاریکا باید بگویم ــ»

«همین‌طور در کنگو. سالهاست که پیگمی‌ها[۱] دیدن یک سارویاد[۲] عظیم‌الجثه، شاید هم یک آپاتوساروس[۳] را در عمق جنگل‌های انبوه نزدیک بوکامبو[۴] گزارش کرده‌اند. و همین‌طور در جنگل‌های مرتفع ایریان جایا[5]، ظاهراً جانوری به اندازهٔ کرگدن وجود دارد، که شاید از بازماندگان گونهٔ سراتوپسیاها[۶] باشد ــ»

ملکم گفت: «افسانه است. خیال‌پردازی است. تا حالا هیچ چیزی دیده نشده. هیچ عکسی وجود ندارد. هیچ دلیل و مدرک عینی وجود ندارد.»

«شاید این طور باشد، ولی نبودن دلیل، دلیل بر نبودن نیست. به اعتقاد من به احتمال زیاد مکانی وجود دارد که بازماندگانی از این جانوران در آن‌جا باقی مانده باشند.»

ملکم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر چیزی امکان دارد.»

---

۱. pygmy، افراد نژاد کوتاه‌قدی که طول قدشان به طور متوسط به ۱۳۰ سانتیمتر می‌رسد و در عمق جنگل‌های پرباران استوایی آفریقا و بعضی از نقاط خاور دور زندگی می‌کنند.

۲. Sauropod، سوسمارهای عظیم‌الجثه دوران ژوراسیک و کرتاسه.

۳. Apatosaur، گونه‌ای دایناسور.

4. Bokambu

5. Irian Jaya

۶. Ceratopsia، گونه‌ای از دایناسورها.

لواین به اصرار گفت: «اما در واقع احتمال بقای دایناسورها وجود دارد. خبرهای متعددی از کاستاریکا دربارهٔ جانورانی جدید به من رسیده است. بقایا و قطعات مختلف اجساد.»

ملکم لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید: «اخیراً؟»

«نه، مدتی است که خبری نیست.»

«اوهوم، گمان می‌کردم.»

لواین گفت: «آخرین خبر نه ماه پیش بود. من در سیبری بودم و بچه ماموت یخ‌زده‌ای را بررسی می‌کردم. ولی شنیدم که جانوری خیلی بزرگ شبیه سوسمار بوده که لاشه‌اش را در جنگل‌های کاستاریکا پیدا کرده بودند.»

«خوب؟ چه کارش کردند؟»

«لاشه را سوزاندند.»

«پس چیزی باقی نمانده؟»

«نه، چیزی نمانده.»

«هیچ عکسی؟ هیچ مدرکی؟»

«ظاهراً نه.»

ملکم گفت: «بنابراین فقط یک افسانه است.»

«شاید. اما من اعتقاد دارم ارزشش را دارد که یک هئیت اکتشافی روانه کنیم تا این گزارش‌ها را بررسی کنند.»

ملکم به او خیره شد. «هئیت اکتشاف؟ برای پیدا کردن یک دنیای گمشدهٔ فرضی؟ کی خرجش را می‌دهد؟»

لواین گفت: «من می‌دهم. مدتی است که برنامه‌ریزی‌های مقدماتی را شروع کرده‌ام.»

«اما هزینه‌اش سر به ـ»

«هزینه‌اش برایم مهم نیست. واقعیت این است که امکان بقا وجود دارد. در گونه‌های مختلفی از انواع دیگر جانداران هم اتفاق افتاده است، و بنابراین شاید بازماندگانی هم از دوره کرتاسه باقی‌مانده باشند.»

ملکم سر تکان داد و دوباره گفت: «افسانه است.»

لواین مکثی کرد و به ملکم خیره شد، سپس گفت: «دکتر ملکم، باید بگویم برخوردتان مرا متعجب می‌کند. همین چند دقیقه پیش در سخنرانیتان فرضیه‌ای را مطرح کردید و من دارم به شما امکان اثبات آن را پیشنهاد می‌کنم. گمان می‌کردم شما این فرصت را دو دستی می‌قاپید.»

ملکم گفت: «دوران قاپ زدن من سپری شده.»

«اما به جای اینکه از پیشنهاد من استقبال کنید، دارید ـ»

«من علاقه‌ای به دایناسورها ندارم.»

«ولی همه به دایناسورها علاقه دارند.»

ملکم پاسخ داد: «من، نه.» و روی عصایش چرخید و خواست برود.

لواین گفت: «راستی یک چیز دیگر، شما توی کاستاریکا چه کار می‌کردید؟ شنیدم حدوداً یک‌سالی آن‌جا بودید.»

«روی تخت بیمارستان خوابیده بودم. شش ماه تمام توی بخش مراقبت‌های ویژه بستری بودم. حتی نمی‌شد سوار هواپیمایم بکنند.»

لواین گفت: «بله، می‌دانم مجروح شده بودید. ولی قبل از آن چه کار می‌کردید؟ مگر دنبال دایناسورها نمی‌گشتید؟»

ملکم نیم‌نگاهی به او انداخت، روی عصایش تکیه کرد و گفت: «نه. من دنبال دایناسورها نبودم.»

هر سه نفرشان دور میز کوچکی در گوشهٔ رستوران گوادالوپ نشسته بودند. سارا هاردینگ شیشهٔ نوشابه‌اش را بلند کرد و جرعه‌ای از آن نوشید، و به دو مردی که مقابلش نشسته بودند نگاه کرد. لواین از بودن با آن دو خشنود می‌نمود، گویی با نشستن سرمیز آنان، موفقیتی نصیبش شده باشد. ملکم خسته می‌نمود، درست مثل پدری که وقت زیادی را با فرزند بیش از حد ناآرام خود گذرانیده باشد.

لواین گفت: «می‌خواهید بدانید چه شنیده‌ام؟ شنیده‌ام چند سال پیش،

شرکتی به نام اینجن[1] با استفاده از علم ژنتیک دایناسورهایی تولید کرد و آن‌ها را در جزیره‌ای در کاستاریکا جای داد. اما اشکالاتی پیش آمد و کلی آدم کشته شد. و دایناسورها هم نابود شدند. و حالا به دلیل بعضی مسائل حقوقی، هیچکس حاضر نیست راجع به آن حرفی بزند. حکومت کاستاریکا هم مایل نیست لطمه‌ای به صنعت جهانگردی کشورش بخورد. در نتیجه همه سکوت کرده‌اند. این چیزی است که من شنیده‌ام.»

ملکم به او خیره شد. «و تو این‌ها را باور می‌کنی؟»

«اوایل، نه، باور نکردم. ولی مسئله این است که این گفته‌ها دایم تکرار می‌شوند و شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده. ظاهراً تو و آلن گرانت[2] و چند نفر دیگر آنجا بوده‌اید.»

«راجع به این قضیه از گرانت پرسیدی؟»

«آره، پرسیدم. پارسال، توی یک کنفرانس در پکن. گفت این حرف‌ها پرت و پلاست.»

ملکم سرش را آهسته تکان داد.

لواین پرسید: «تو هم همین را می‌گویی؟ می‌گویم، گرانت را که می‌شناسی، مگر نه؟»

«نه، هرگز او را ندیده‌ام.»

لواین که با دقت به ملکم خیره شده بود گفت: «پس حقیقت ندارد؟»

ملکم آهی کشید و گفت: «تو با مفهوم فن ـ اسطوره[3] آشنایی داری؟ این مفهوم را جلر[4] از دانشگاه پرینستون[5] پرورانده. اساس این نظریه این است که ما اسطوره‌های قدیمی را فراموش کرده‌ایم ورابطهٔ ما با آن‌ها گسسته شده؛ اسطوره‌هایی مثل ارفیوس،[6] اوریدیس،[7] پرسیوس[8] و مدوزا.[9] بنابراین، این

1. InGen
2. Alan Grant
3. Techno - Myth
4. Geller
5. Princeton
۶. Orpheus، از اساطیر یونانی.
۷. Eurydice، از اساطیر یونانی.
۸. Perseus، از اساطیر یونانی.
۹. Medusa، از اساطیر یونانی.

خلأ را با فن ـ اسطوره‌های جدید دنیای امروز پر می‌کنیم. جلر ده دوازده‌تایی را فهرست کرده. یکی از آن‌ها این است که در آشیانه‌ای در پایگاه هوایی رایت ـ پاترسن، یک موجود فضایی زندگی می‌کند. یکی دیگر این است که یک نفر کاربراتوری اختراع کرده که هر صد کیلومتر فقط یک و نیم لیتر مصرف دارد، اما کمپانی‌های اتومبیل‌سازی حق‌امتیاز را خریده‌اند و صدایش را در نمی‌آورند، یا گفته می‌شود که روس‌ها در یک پایگاه مخفی در سیبری، به یک گروه کودک آموزش ESP[1] داده‌اند و این بچه‌ها می‌توانند با نیروی تفکرشان هر آدمی را که بخواهند در هر جایی از دنیا بکشند. یا خطوطی که در دشت نازکا[2] در کشور پرو[3] دیده می‌شود، فرودگاه سفینه‌های فضایی موجودات سایر کرات هستند. یا ویروس ایدز را CIA پراکنده کرده تا همجنس‌گرایان را از بین ببرد. و اینکه نیکولا تسلا[4]، منبع انرژی غیرقابل تصوری را کشف کرده بود، اما دست نوشته‌های او گم شده است. یا اینکه، در استانبول نقشه‌ای متعلق به قرن دهم وجود دارد که تصویر زمین را از نقطهٔ دیدی در فضا ترسیم کرده[5]. و انستیتوی پژوهشی استانفورد مردی را پیدا کرده که بدنش در تاریکی می‌درخشد. موضوع دستت آمد؟»

«منظورت این است که دایناسورهای اینجن هم اسطوره هستند؟»

«مسلم است. باید این طور باشد. گمان می‌کنی امکان دارد بتوان دایناسوری را به روش ژنتیک تولید کرد؟»

---

۱. Extra Sensory Perception، ارتباط و ادراک ورای حس‌های فیزیکی.

2. Nazca

3. Peru

۴. Nikola Tesla، (۱۹۴۳ ـ ۱۸۵۶) مهندس برق و فیزیکدان آمریکایی صرب‌تبار کاشف اصول جریان برق متناوب (۱۸۸۱)، که اختراعات و ابداعات او نقشی اساسی در توسعهٔ رادیو و نیروی الکتریسیته ایفا کرد.

۵. نقشهٔ مورد اشاره در اوایل قرن هیجدهم در کاخ توپکاپی ترکیه کشف شد. این نقشه به یک افسر نیروی دریایی ترکیه به نام پیری ریس (Piri Reis) تعلق داشته. برای آگاهی بیشتر در این مورد و شیارهای عریض و طولانی در دشت نازکا به آثار اریک فون‌دانیکن و به خصوص کتاب *ارابهٔ خدایان* او ترجمهٔ دکتر محمدعلی نجفی، نشر اندیشه مراجعه شود.

«کارشناس‌ها می‌گویند امکان ندارد.»

ملکم گفت: «درست می‌گویند.» و نگاهی به هاردینگ انداخت، چنانکه گویی تأیید او را بخواهد. هاردینگ چیزی نگفت و فقط جرعه‌ای دیگر از نوشابه‌اش را سرکشید.

در واقع، هاردینگ در مورد این شایعات راجع به دایناسورها چیزهای بیشتری می‌دانست. یک‌بار که ملکم پس از عمل جراحی به علت داروهای بیهوشی و مسکّن دچار هذیان شده بود و پرت و پلا می‌گفت، با حالتی وحشتزده روی تخت به خود پیچیده بود و نام چندگونه از دایناسورها را تکرار کرده بود. هاردینگ در این مورد از پرستار پرسیده بود، و پرستار گفته بود که ملکم پس از هر عمل جراحی به همین حال دچار می‌شده. کارکنان بیمارستان تصور می‌کردند که گفته‌های او خیال‌پردازی‌های ناشی از داروهای مخدر است ـ با این وجود به نظر هاردینگ چنین آمد که ملکم دارد تجربه‌های واقعی و ترسناکی را بازگو می‌کند. نام‌های عامیانه و به اصطلاح خودمانی که ملکم در مورد دایناسورها به کار می‌برد، این برداشت را تقویت می‌کرد. ملکم آن‌ها «رپتور»[1]، «کامپی»[2] و «ترایک»[3] می‌نامید. و به نظر می‌رسید به خصوص از رپتورها وحشت دارد.

بعدها، زمانی که ملکم به خانه برگشته بود، هاردینگ دربارهٔ این هذیان‌گویی‌ها از او پرسیده بود. ملکم شانه‌ای بالا انداخته بود و شوخی نامناسبی کرده بود ـ «باز هم جای شکرش باقی است که نام زن دیگری را بر زبان نیاورده‌ام، مگر نه؟» و بعد اینگونه توجیه کرده بود که در دوران کودکی کشته مردهٔ دایناسورها بوده و ناخوشی باعث می‌شود خاطرات گذشته در ذهن انسان زنده شوند. برخورد او با این موضوع به نحو ماهرانه‌ای بی‌تفاوت بود. گویی کل موضوع، بسیار پیش‌افتاده و بی‌اهمیت باشد، و هاردینگ

1. Raptor = Velociraptor ولاسیرپتور
2. Compy = Procompsognathus پروکامپسوگناتوس
3. Trike = Tyrannosaurus Rex تیرانوساروس رکس

احساس کرده بود که ملکم از گفتن واقعیت طفره می‌رود. اما تمایلی به اصرار و پافشاری نداشت. او در آن روزها عاشق ملکم بود و در همهٔ موارد نرمش به خرج می‌داد.

اکنون ملکم پرسشگرانه به او نگاه می‌کرد، گویی از او می‌پرسید آیا تصمیم دارد گفته‌های او را تکذیب کند. اما سارا هاردینگ فقط ابرویی بالا انداخت و به او خیره ماند. حتماً ملکم برای خود دلایلی دارد. سارا می‌توانست فعلاً صبر کند.

لواین روی میز به طرف ملکم خم شد و گفت: «پس قضیهٔ اینجن به کل واقعیت ندارد؟»

ملکم پاسخ داد: «به کل واقعیت ندارد.» سپس سر تکان داد و دوباره با تأکید گفت: «به کل واقعیت ندارد.»

سه سالی می‌شد که ملکم این حدسیات را تکذیب می‌کرد. و اکنون در این کار ماهر شده بود: بیزاری و بی‌حوصلگی او دیگر نه تنها ساختگی نبود بلکه کاملاً طبیعی و واقعی می‌نمود. در حقیقت در تابستان ۱۹۸۹ او مشاور موسسهٔ بین‌المللی تکنولوژی‌های ژنتیک[1] بود و از سوی مؤسسه سفری به کاستاریکا کرده بود، که به نحوی مصیبت‌بار پایان یافته بود. پس از آن فاجعه، تمام کسانی در این قضیه درگیر بودند سریعاً جنبیدند تا بر روی این ماجرا سرپوش بگذارند. اینجن می‌خواست مسئولیت‌های خود را در این قضیه محدود کند. حکومت کاستاریکا می‌خواست به شهرت کشورش به عنوان بهشت جانگردان لطمه‌ای وارد نشود. و دانشمندانی که به طور انفرادی با اینجن همکاری می‌کردند، همگی با امضای قراردادهای عدم افشا، متعهد به رازداری شده بودند و بعد نیز با کمک‌های مالی سخاوتمندانه‌ای که دریافت کردند به سکوت خود ادامه دادند. در مورد ملکم، شرکت صورتحساب پزشکی دو سال او را پرداخت کرد.

---

1. International Genetic Technologies = InGen به اختصار

در این بین، تأسیسات جزیره‌ای اینجن در کاستاریکا، منهدم شده بود. دیگر هیچ موجود زنده‌ای در جزیره وجود نداشت. شرکت، جورج بیسلتون[1] استاد سرشناس دانشگاه استانفورد، زیست‌شناس و مقاله‌نویسی که با ظاهر شدن مکررش بر روی صفحهٔ تلویزیون، مرجع عامه‌پسند و محبوب مردم در موضوعات علمی شده بود، را به خدمت گرفت. بیسلتون ادعا می‌کرد که از جزیره بازدید کرده و با پشتکاری خستگی‌ناپذیر این شایعه را که در این جزیره جانورانی که نسلشان منقرض شده بود زندگی می‌کرده‌اند، تکذیب می‌کرد. به‌خصوص خندهٔ تمسخرآمیز او وگفتن جملهٔ «ببرهای‌دندان‌خنجری[2]، بعله حتماً!» بسیار مؤثر بود.

باگذشت زمان توجه و علاقه به این قضیه فروکش کرد. اینجن مدت‌ها بود که ورشکسته شده بود: سرمایه‌گذاران اصلی در اروپا و آسیا سهم ضرر خودشان را تقبل کرده بودند. با اینکه قرار بود سرمایه‌های مادی شرکت، ساختمان‌ها و وسایل آزمایشگاه، به‌تدریج و تکه‌تکه فروخته شود، تصمیم گرفتند تکنولوژی اصلی را که توسط شرکت ابداع شده و توسعه یافته بود، هرگز نفروشند. به طور خلاصه، کتاب اینجن بسته شده بود.

حرف دیگری برای گفتن نمانده بود.

لواین لقمه‌ای از غذایش را خورد و گفت: «پس واقعیت ندارد. راستش را بخواهید، دکتر ملکم، خیالم راحت شد.»

ملکم گفت: «چرا؟»

«چون معنایش این است که بقایای لاشه‌هایی که دایماً در کاستاریکا پیدا می‌شوند باید حقیقی باشند. دایناسورهای حقیقی. من یک دوست در آن‌جا دارم، یک زیست‌شناس فارغ‌التحصیل دانشگاه ییل، و او می‌گوید که آن‌ها را

---

1. George Baselton

۲. Saber - toothed tigers، خانوادهٔ گربه سانان بزرگ که دندان‌های نیش بالای آن‌ها چون خنجر بلند و خمیده بود. و نسلشان منقرض شده است.

دیده. من حرفش را باور می‌کنم.»

ملکم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شک دارم باز هم سر و کلهٔ این جانوران در کاستاریکا پیدا بشود.»

«درست است که تقریباً یک‌سالی می‌شود که مورد جدیدی مشاهده نشده، اما اگر باز هم سر و کله‌شان پیدا بشود، حتماً می‌روم آن‌جا. و در این فاصله، تصمیم دارم مقدمات یک سفر اکتشافی را تدارک ببینم. راجع به نحوه و وسایل مورد نیاز این سفر خیلی فکر کرده‌ام. فکر می‌کنم بشود ظرف یک‌سال وسایل نقلیهٔ ویژه‌ای را ساخت و آماده کرد. قبلاً در این‌باره با داک‌تورن[1] صحبت کرده‌ام. بعد یک گروه اکتشاف تشکیل می‌دهم، شاید شامل دکتر هاردینگ خودمان هم بشود، یا یک طبیعت‌شناس ورزیدهٔ دیگر، و چند تا دانشجوی دوره دکترا...»

ملکم سر تکان می‌داد و گوش می‌کرد.

لواین گفت: «فکر می‌کنی دارم وقتم را تلف می‌کنم؟»

«بله، درست است.»

«اما فرض کن ـ فقط فرض ـ که دوباره سر و کلهٔ این جانوران پیدا شود.»

«چنین چیزی نخواهد شد.»

«اگر شد چی؟ حاضری به من کمک کنی؟ و یک سفر اکتشافی راه بیندازیم؟» ملکم غذایش را تمام کرد و بشقاب را کنار زد و به لواین خیره شد.

پس از مدتی بالاخره ملکم گفت: «بله، اگر دوباره این جانوران پیدایشان بشود، حاضرم به تو کمک کنم.»

لواین گفت: «عالی شد! فقط می‌خواستم همین را بدانم.»

بیرون، زیر آفتاب درخشان، در خیابان گوادالوپ، ملکم و سارا به سوی فورد درب و داغان ملکم رفتند. لواین سوار یک فراری قرمز براق شد، شاد و سرخوش دستی تکان داد، و ماشین غرش‌کنان دور شد.

1. Doc Thorne (داک، مخفف و لفظ خودمانی دکتر است)

سارا هاردینگ گفت: «گمان می‌کنی امکانش هست؟ که این چیزها، این جانوران باز هم پیدایشان بشود؟»

ملکم گفت: «نه، مطمئنم که هرگز چنین چیزی نخواهد شد.»

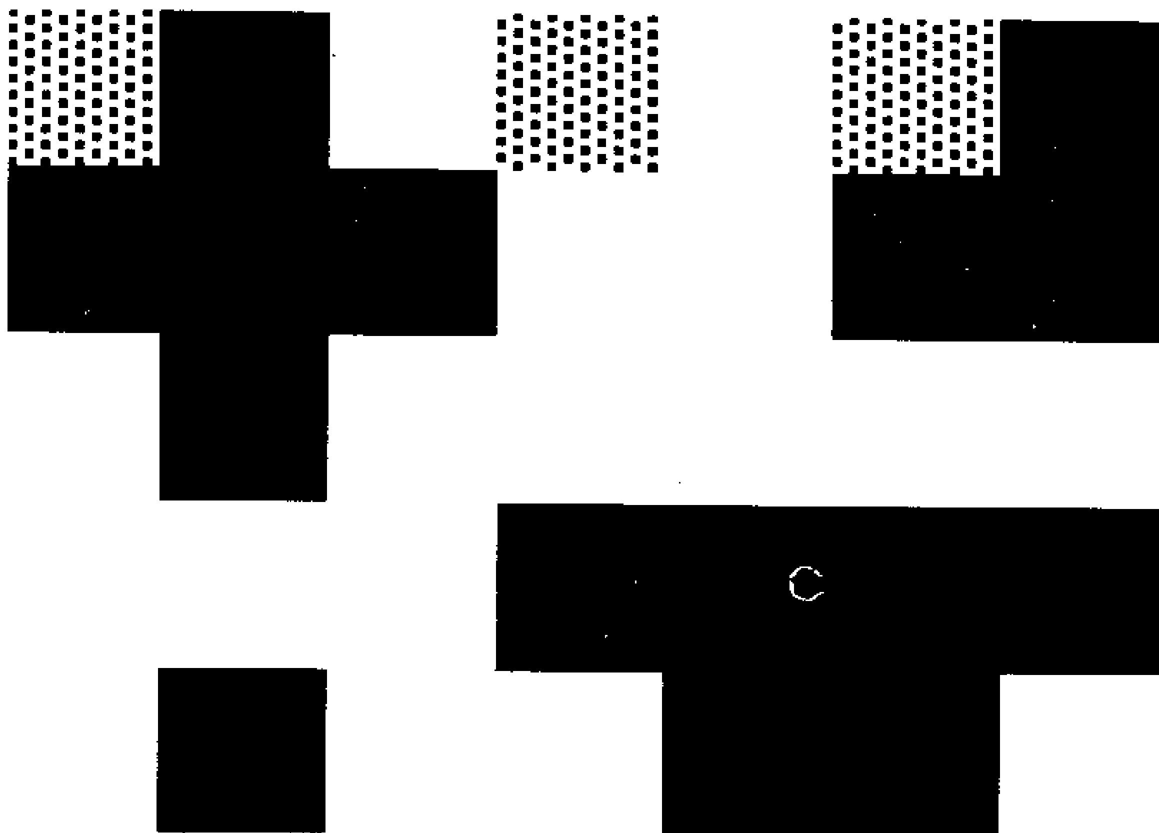
«از لحنت پیداست که خیلی هم مطمئن نیستی.»

ملکم سر تکان داد و به سختی سوار ماشین شد و پای معیوبش را زیر فرمان اتومبیل جای داد. هاردینگ کنار او نشست. ملکم نگاهی به او انداخت و ماشین را روشن کرد. و به سوی انستیتو حرکت کردند.

روز بعد، سارا هاردینگ به آفریقا بازگشت. در هجده‌ماه بعدی، سارا از پیشرفت برنامه‌های لواین چیزهای مبهمی می‌شنید، چراکه گهگاه لواین تلفن می‌کرد و در مورد مسایلی چون مقررات و تشریفات کاری، یا لاستیک ماشین، یا بهترین داروی بیهوش‌کنندهٔ موثر بر روی جانوران وحشی، از او پرسش‌هایی می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم داک تورن که وسایل نقلیه را می‌ساخت به او تلفن می‌کرد. معمولاً لحن او چنین القا می‌کرد که به ستوه آمده است.

اما از ملکم به کلی بی‌خبر بود، گرچه به مناسبت تولدش کارتی از او به دستش رسیده بود. کارت یک ماه دیر به دستش رسید. ملکم پایین آن با خطی خرچنگ قورباغه نوشته بود: «تولدت مبارک. خوش به حالت که نزدیک او نیستی. دارد مرا دیوانه می‌کند.»

وضعیت اول



«در منطقهٔ سنت‌گرا و محافظه‌کار دور از مرز آشفتگی، اجزای منفرد آهسته به هم می‌پیوندند. الگوی روشن و مشخصی به چشم نمی‌خورد.»

یان ملکم

شکل‌های غیرمعمول

در زیر نور آفتاب بعدازظهر که کم‌کم رو به تاریکی می‌گذاشت، هلیکوپتر در ارتفاع پایین در طول ساحل، و در امتداد خطی که محل تلاقی جنگل انبوه و ساحل بود به پرواز ادامه داد. آخرین دهکده‌های ماهیگیری ده دقیقه پیش به سرعت از زیر پایشان گذشته بودند. اکنون، تنها جنگل‌های نفوذناپذیر کاستاریکا، درختان کرنا و باتلاق، و کیلومترها ساحل شنی خالی از سکنه زیر پایشان گسترده بود. مارتین گیتیرز،[1] کنار خلبان نشسته و از پنجره به بیرون خیره شده بود. در این منطقه هیچ جاده‌ای وجود نداشت، یا دست‌کم، او نمی‌توانست ببیند.

گیتیرز زیست‌شناس آمریکایی سی و شش ساله، مرد ریشو و آرامی بود که از هشت سال پیش در کاستاریکا زندگی می‌کرد. او در ابتدا برای مطالعه بر روی توکان[2]های جنگل‌های پرباران مناطق استوایی به این‌جا آمده بود، اما بعد با سمت مشاور منطقه زیست محیطی حفاظت شدهٔ کارارا،[3] پارکی ملی که در شمال کشور واقع شده بود، ماندگار شد. گیتیرز دکمهٔ میکروفن را فشرد و خطاب به خلبان گفت: «چقدر دیگر مانده؟»

---

1. Martin Guitierres

۲. Toucan، پرندگان مناطق استوایی آمریکای جنوبی که پرهای رنگین و منقار قایق مانند بسیار بزرگی دارند.

3. Reserva Biologica de Carara

«پنج دقیقه، سینیور گیتیرز.»

گیتیرز روی صندلی چرخید و گفت: «دیگر چیزی نمانده.» اما مرد قدبلندی که روی صندلی عقب هلیکوپتر چمباتمه‌زده بود پاسخی نداد، حتی اعتنایی هم به اینکه مورد خطاب قرار گرفته بود، نکرد. فقط بی‌حرکت و آرام، در حالی که دست‌هایش را ستون چانه‌اش قرار داده بود، با چهره‌ای درهم کشیده، به بیرون از پنجره خیره ماند.

ریچارد لواین لباس رنگ و رو رفتهٔ سفری خاکی رنگ به تن کرده و کلاه لبه‌دار استرالیاییش را بر روی پیشانی پایین کشیده بود و دوربین دوچشمیِ کار کرده‌ای به گردنش آویزان بود. اما برخلاف ظاهر خشن و سرد و گرم چشیده‌اش، حالت پژوهشگران پشت میزنشین دانشگاهی را القا می‌کرد. در پشت عینکِ دوره سیمی، چهره‌اش هشیار و زیرک می‌نمود، و با حالتی جدی و خرده‌گیر به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد.

«این جا کجاست؟»

«اسمش روخاس[1] است.»

«پس در جنوب هستیم؟»

«بله. با مرز پاناما فقط حدود هشتاد کیلومتر فاصله داریم.»

لواین به جنگل خیره شد و گفت: «هیچ جاده‌ای دیده نمی‌شود. این چیز چطوری پیدا شد؟»

گیتیرز گفت: «چند نفری که رفته بودند آن‌جا چادر بزنند، آن را دیدند. با قایق رفته بودند و در ساحل پیاده شده بودند.»

«کِی؟»

«دیروز. همین که آن را دیدند، از ترس فلنگ را بستند.»

لواین سرش را به تأیید تکان داد. با پاهای درازِ تاشده و دست‌های ستون شده بر زیر چانه‌اش، شبیه یک آخوندک شده بود. در دوران تحصیل در دانشکده هم او را به همین نام می‌خواندند: از یک جهت به خاطر شکل و

1. Rojas

شمایل ظاهریش ــ و از جهت دیگر به خاطر تمایل او به کندن سر هر کسی که جرأت می‌کرد با عقاید او مخالفت ورزد.

گیتیرز گفت: «پیش از این هم به کاستاریکا آمده بودی؟»

لواین پاسخ داد: «نه. اولین‌بار است.» و بعد با حالتی حاکی از بی‌حوصلگی دستش را تکان داد، گویی حوصلهٔ حرف‌های پیش‌پا افتاده را نداشته باشد.

گیتیرز لبخندی زد. بعد از این همه سال، لواین کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. او هنوز هم یکی از درخشان‌ترین و آزاردهنده‌ترین چهره‌های حیطهٔ علم بود. این دو باهم دورهٔ دکترا را در دانشگاه ییل می‌گذراندند، تا اینکه لواین رشته‌اش را تغییر داد تا درجهٔ دکترایش را در رشتهٔ جانورشناسی تطبیقی بگیرد. لواین گفته بود هیچ علاقه‌ای به کارهایی مثل پژوهش‌های میدانی جدید که بسیار مورد علاقهٔ گیتیرز بود، ندارد. و زمانی با لحن اهانت‌آمیزی که از خصایص او بود، پژوهش‌های گیتیرز را «گردآوری فضلهٔ طوطی از گوشه و کنار دنیا» نامیده بود.

واقعیت این بود که لواین ــ باهوش و سخت‌گیر ــ شیفتهٔ گذشته شده بود؛ شیفتهٔ دنیایی که دیگر وجود نداشت. و با شور و هیجانی وسواس‌گونه به پژوهش دربارهٔ آن پرداخت. حافظهٔ بسیار دقیق، خودپسندی و تکبر، زبان تند و تیز و لذت آشکاری که لواین از انگشت گذاردن بر روی اشتباهات همکارانش می‌برد، زبانزد همه بود. یکی از همکارانش زمانی در مورد خلق و خو وعدم گذشت او گفته بود: «لواین جزئی‌ترین چیزها ــ حتی یک تکه استخوان ــ را فراموش نمی‌کند و کاری می‌کند که شما هم هرگز فراموش نکنید.»

زیست‌شناسانی که به پژوهش‌های عملی در این رشته می‌پرداختند از لواین خوششان نمی‌آمد و لواین هم متقابلاً همین احساس را نسبت به آنان داشت. او ذاتاً آدمی دقیق و نکته‌بین بود که به جزئیات بسیار اهمیت می‌داد، یک فهرستگر زیست جانوری بود، و خوش‌ترین اوقات او هنگامی بود که در بحر اشیای موزه فرو می‌رفت، طبقه‌بندی گونه‌ها را تغییر می‌داد، و

اسکلت‌های جانوران را از نو سازمان می‌داد. لواین از گرد و خاک و نبود آسایش و امکانات زندگی در کوه و بیابان خوشش نمی‌آمد. اگر دست خودش بود، هرگز از موزه خارج نمی‌شد. اما تقدیر او این بود که در عظیم‌ترین دوران کشفیات تاریخ دیرینه‌شناسی زندگی کند. در بیست سال اخیر شمار گونه‌های شناخته شدهٔ دایناسورها دو برابر شده است، و به طور متوسط هر هفت هفته، یک گونهٔ جدید جانوری شناسانده و طبقه‌بندی می‌شود. در نتیجه شهرت جهانی لواین، او را مجبور ساخته بود دائم به‌گوشه و کنار دنیا سفر کند، یافته‌های جدید را معاینه و بررسی نماید و نظر کارشناسی خود را به پژوهشگرانی که از اعتراف به نیاز خود به نظرات او اکراه داشتند، ابراز کند.

گیتیرز از او پرسید: «از کجا می آیی؟»

«از مغولستان، فلیمینگ کلیفز[1] در صحرای گبی،[2] سه ساعتی اولان باتور.»

«جدی؟ در اونجا چی هست؟»

«جان راکستون[3] کاوش می‌کند. یک اسکلت ناقص پیدا کرده بود و گمان می‌کرد یک گونهٔ جدید ولاسیرپتور باشد، و می‌خواست من یک نگاهی بکنم.»

«خوب؟»

لواین با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «راکستون هیچ چیز از آناتومی سرش نمی‌شود. تنها کاری که خوب بلد است، تهیهٔ منابع مالی برای کاوش کردن است، و اگر هم عملاً چیزی پیدا کند عرضهٔ ادامه کار را ندارد.»

«تو این‌ها را به خودش هم گفتی؟»

«چرا نگویم؟ دروغ که نیست.»

«خوب، اسکلت چی بود؟»

لواین پاسخ داد: «اسکلت اصلاً شباهتی به رپتور نداشت. متاتارسال[4]‌ها

1. Flaming Cliffs
2. Gobi
3. John Roxton
4. Metatarsal

اصلاً تطبیق نمی‌کردند، پابیس[۱] بیش از حد فرو رفتگی داشت، ایسچیوم[۲] فاقد ابتراتور[۳] مناسب بود و استخوان‌های درازنی زیادی سبک بودند. و در مورد جمجمه...» لواین به نشانهٔ تعجب چشم‌هایش راگرد کرد. «پالاتال[۴] بیش از حد ضخیم، انتوربیتال فنستریت[۵] زیادی منقاری شکل و دیستال کارینا[۶] خیلی کوچک بود ـ تفاوت‌ها یکی دو تا نبود. ترنچنت اونگوال[۷] هم تقریباً وجود نداشت. خوب، این هم از اسکلت. واقعاً نمی‌دانم راکستون چه فکری کرده بود. به گمان من چیزی که او پیدا کرده یک زیرگونهٔ *استنونیچو ساروس*[۸] است، گرچه هنوز کاملاً مطمئن نیستم.»

«*استنونیچو ساروس*؟»

«جانور کوچک گوشتخوار دورهٔ تریاس ـ با دو متر طول از سر تا دم. در واقع، یک تروپاد[۹] معمولی ـ و کشف راکستون نمونهٔ چندان جالبی هم نبود. گرچه یک نکتهٔ غیرمعمول وجود داشت. بر روی اسکلت اثر پوست وجود داشت. البته این امر آن‌چنان هم نادر نیست. تا حالا ده، دوازده‌تایی اثر پوست دایناسور به خصوص از *هادروساریدها*[۱۰] پیدا شده. اما این یکی چیز دیگری بود. زیرا کاملاً برایم روشن بود که پوست این جانور دارای ویژگی‌هایی غیرمعمول است که پیش از این در دایناسورها ـ»

خلبان هلیکوپتر گفت: «سینیور، خلیج خوان فرناندز مقابل ماست.»

لواین گفت: «می‌شود اول یک دوری رویش بزنیم؟»

لواین از پنجره به بیرون نگاه کرد، حالت چهره‌اش دوباره جدی و عبوس شد و گفتگو به فراموشی سپرده شد. هلیکوپتر برفراز جنگل که تا کیلومترها و تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد گسترده بود، پرواز می‌کرد. هلیکوپتر به یک‌سو متمایل شد و ساحل را دور زد.

1. Pubis
2. Ischium
3. Obturator
4. Palatal
5. Antorbital Fenestrae
6. Distal Carina
7. Trenchant Ungual
8. *Stenonychosaurus*
9. Theropod
10. *Hadrosauridae*

گیتیرز با انگشت به بیرون از پنجره اشاره کرد: «آن جاست.»

ساحل، هلالی، سفید رنگ و کاملاً متروک بود. در سمت جنوب، توده‌ای سیاهرنگ بر روی ماسه‌های ساحل دیده می‌شد که از بالا شبیه یک تخته‌سنگ و یا شاید تودهٔ بزرگی از جلبک‌های دریایی بود. این تودهٔ سیاهرنگ شکل خاصی نداشت، و قطر آن حدوداً به یک متر و نیم می‌رسید و رد پای زیادی در اطراف آن دیده می‌شد.

لواین آهی از تأسف کشید و پرسید: «چه کسانی این‌جا آمده بودند؟»

«مأموران ادارهٔ بهداشت عمومی صبح امروز این‌جا بودند.»

«کاری کردند؟ به آن دست زدند، یا به‌نحوی تغییری در آن دادند؟»

گیتیرز گفت: «گمان نکنم.»

لواین سر تکان داد و گفت: «اداره بهداشت عمومی، چی سرشان می‌شود؟ نباید می‌گذاشتی نزدیکش بشوند، مارتی.»

گیتیرز با اعتراض گفت: «این مملکت را که من اداره نمی‌کنم. من هر کاری که از دستم برمی‌آمد، انجام دادم. آن‌ها می‌خواستند حتی پیش از رسیدن تو آن را از بین ببرند. دست‌کم توانستم تا رسیدن تو آن را دست نخورده نگه دارم. گرچه نمی‌دانم تا کی صبر می‌کنند.»

لواین گفت: «پس بهتر است کارمان را شروع کنیم.» و دکمهٔ میکروفن را فشرد. «چرا هنوز داریم دور می‌زنیم؟ هوا دارد تاریک می‌شود. زودتر روی ساحل بنشین. می‌خواهم زودتر این چیز را ببینم.»

ریچارد لواین روی ماسه‌ها به طرف تودهٔ سیاهرنگ دوید. دوربین دو چشمی‌اش که به گردن آویخته بود، بر روی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. حتی از دور، می‌توانست بوی تعفن لاشهٔ گندیده را استشمام کند. لواین از همین حالا شروع به ثبت مشاهدات مقدماتی خود کرده بود. لاشه زیر شن، نیمه مدفون بود و مگس‌ها مانند ابری ضخیم آن را پوشانیده بودند. پوست

لاشه به سبب گاز ورم کرده بود، و شناسایی آن را مشکل می‌ساخت.

لواین چند متر مانده به لاشه حیوان ایستاد و دوربین عکاسی را بیرون آورد. خلبان هلیکوپتر بلافاصله کنار او آمد و دستش را پایین کشید. «نو پرمیتادو.»

«چی؟»

«متأسفم سینیور. عکس گرفتن ممنوع است.»

لواین گفت: «چرا؟» و به سوی گیتیرز که به طرف آن دو می‌دوید رو کرد. «مارتی، چرا نمی‌شود عکس گرفت؟ این یک کشف خیلی ــ»

خلبان دوباره گفت: «عکس گرفتن ممنوع است.» و دوربین را از دست لواین بیرون کشید.

«مارتی، این خیلی احمقانه است.»

گیتیرز گفت: «فعلاً برو و معایناتت را شروع کن.» و بعد به زبان اسپانیولی شروع به صحبت با خلبان کرد، و خلبان هم در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد با عصبانیت و تندی به او جواب داد.

لواین لحظه‌ای به تماشا ایستاد، و بعد پشت به آنان کرد. با خود فکر کرد، به جهنم، بگذار تا ابد بحث کنند و بعد در حالی که با دهان نفس می‌کشید، با عجله جلو رفت. با نزدیک‌تر شدن به لاشه، بوی تعفن شدیدتر شد. با این که لاشه بزرگ بود، هیچ پرنده، یا موش و یا حیوان لاشه‌خوار دیگری روی آن دیده نمی‌شد. فقط مگس‌ها بودند ــ و آنچنان زیاد و فشرده که تمام پوست لاشه را پوشانیده و آن را تبدیل به توده‌ای بی‌شکل و نامشخص کرده بودند.

با این حال، کاملاً معلوم بود که این تودهٔ بی‌شکل در اصل و پیش از آنکه گازهای ناشی از فساد لاشه باعث تورم آن شود، جانوری حدوداً به اندازهٔ گاو و یا اسب بوده است. پوست خشک حیوان از آفتاب ترک خورده بود و داشت جدا می‌شد. در زیر پوست یک ورقه چربی شل و وارفتهٔ زرد رنگ دیده می‌شد.

چهرهٔ لواین درهم رفت. پیف، چه بوی گندی می‌دهد! اما به خودش فشار

آورد و جلوتر رفت و همهٔ هوش و حواسش را روی جانور متمرکز کرد.

گرچه حیوان به اندازهٔ یک گاو بود، ولی کاملاً معلوم بود که از پستانداران نیست. پوستش عاری از مو بود. به نظر می‌آمد که رنگ پوست در اصل سبز بوده، و خطوطی تیره‌تر بر روی آن کشیده شده بود. سطح پوست پوشیده از برآمدگی‌هایی چندگوش و در اندازه‌های مختلف بود، و شباهت به پوست سوسمار داشت. طرح و شکل ظاهری پوست در نقاط مختلف بدن جانور متفاوت بود، در زیر شکم برآمدگی‌ها بزرگ‌تر و نامشخص‌تر بود. در ناحیهٔ گردن، شانه، و کفل پوست بدن تاخوردگی داشت ــ بازهم دقیقاً مانند سوسمار.

لاشه بسیار بزرگ بود. لواین تخمین‌زد که جانور حدوداً صد کیلو وزن داشته است.

هیچ سوسماری در هیچ کجای دنیا تا این حد بزرگ نمی‌شد، مگر اژدهای کومودو[1] که در اندونزی می‌زیست. *وارانوس کومودونسیس‌ها*[2] سوسمارهایی بودند به درازای دو متر و هفتاد سانتیمتر، گوشتخوارانی به اندازهٔ تمساح که بز و خوک و در بعضی مواقع حتی انسان را هم می‌خوردند. اما در هیچ کجای قارهٔ جدید این سوسمارها وجود نداشتند. البته می‌شد تصور کرد که این جانور از خانوادهٔ ایگوانیداها[3] باشد. ایگوانا در همهٔ نقاط آمریکای جنوبی یافت می‌شد، و ایگوانای دریایی خیلی عظیم‌الجثه بود. اما حتی اگر چنین هم بود، این موجود رکورد جدیدی به حساب می‌آمد.

لواین آهسته لاشه را دور زد و به طرف قسمت جلوی آن رفت. با خود اندیشید، نه، سوسمار نیست. لاشه به پهلو قرار داشت و سمت چپ قفسه سینه به طرف آسمان بود. تقریباً نیمی از آن زیر ماسه مدفون شده بود. ردیف برآمدگی‌هایی که نشان‌دهندهٔ مهره‌های ستون فقرات حیوان بود فقط چند سانتیمتری بالاتر از سطح ماسه‌های ساحل بود. گردن دراز جانور خمیده و

---

1. Komodo
2. *Varanus Komodoensis*
3. *Iguanidae*

منحنی بود، و کله‌اش مانند اردکی که سرش را میان پرهایش فرو برده باشد، زیر جثهٔ عظیم او پنهان شده بود. چشم لواین به یکی از پاهای جلویی حیوان افتاد و دید که کوچک و ضعیف است. دست دیگر زیر ماسه‌ها مدفون بود. می‌توانست بعد آن را بیرون بیاورد و نگاهی به آن بیندازد، اما می‌خواست پیش از آنکه در وضعیت موجود جانور تغییری بدهد، از آن عکس بگیرد.

در واقع هر چه بیشتر به این موجود می‌نگریست، بیشتر به فکر می‌افتاد که باید با دقت و احتیاط زیادتر عمل کند. زیرا یک چیز کاملاً روشن بود ــ این موجود، جانوری بسیار نادر، و احتمالاً ناشناخته بود. لواین هیجانزده و در عین حال بسیار محتاط شده بود. اگر این کشف، آن‌گونه که کم‌کم داشت به فکر می‌افتاد، بااهمیت می‌بود، می‌بایست مراحل کار به طور دقیق و کامل ثبت و ضبط شود.

کمی دورتر، گیتیرز هنوز هم مشغول داد و بیداد با خلبان بود که سرسخت و یکدنده، سرتکان می‌داد. لواین اندیشید، بوروکرات‌های عوضی جمهوری موز. چرا نباید عکس بگیرد؟ عکس گرفتن که اشکالی پیش نمی‌آورد. و واقعاً بسیار مهم بود که وضعیت تغییر یافتهٔ این موجود ثبت و ضبط شود.

صدایی از آسمان به گوش او خورد. لواین سرش را بلند کرد و دید که دومین هلیکوپتر در حال گردش بر روی خلیج است. سایهٔ تیرهٔ هلیکوپتر بر روی ماسه‌های ساحل افتاد. این یکی هلیکوپتر سفید بود و نوشته‌های قرمزی در دو سویش دیده می‌شد. نور خورشید بر روی بدنهٔ هلیکوپتر منعکس شده بود، و لواین نمی‌توانست نوشته‌ها را بخواند.

دوباره رویش را به سوی لاشه برگردانید، این‌بار متوجه شد که پای عقب جانور، برخلاف پای جلو بسیار قوی و عضلانی است. معنایش این بود که این جانور به حالت قائم و بر روی دو پا حرکت می‌کرده. البته بسیاری از سوسمارها می‌توانستند بر روی دو پا بایستند، اما هیچ یک به این بزرگی نبودند. در واقع، هر چه بیشتر به این لاشه می‌نگریست بیشتر اطمینان می‌یافت که این جانور نمی‌تواند یک سوسمار باشد.

حالا لواین سریع‌تر کار می‌کرد، زیرا هوا رو به تاریکی می‌رفت و هنوز کارهای بسیاری مانده بود که می‌بایست انجام دهد. هنگام مواجه شدن با یک نمونهٔ جانوری، همواره دو پرسش اساسی وجود دارد که هر دو حائز اهمیت مساوی هستند و می‌بایست پاسخی برای آن‌ها پیدا کرد. نخست، این موجود چه جانوری است؟ دوم، علت مرگ چیست؟

لواین که اکنون کنار ران جانور ایستاده بود، دید که پوست، ترک خورده و کاملاً از هم جدا شده. بی‌شک گازهای تولید شده بر اثر فساد باعث این امر شده بود. اما از نزدیک و دقیق‌تر که نگاه کرد دید که شکاف روی پوست در واقع زخمی عمیق است که تا استخوان ادامه یافته و ماهیچه‌های سرخرنگ و استخوان پریده رنگ ران را آشکار کرده. لواین اعتنایی به بوی تعفن و کرم‌های سفیدی که درون زخم می‌لولیدند نکرد، زیرا متوجه شد که ــ

گیتیرز در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت: «راجع به این قضایا متأسفم، خلبان اجازه نمی‌دهد.»

خلبان که با حالتی عصبی به دنبال گیتیرز می‌آمد، کنار او ایستاد و به دقت مراقب بود.

لواین گفت: «مارتی، من واقعاً به این عکس‌ها احتیاج دارم.»

گیتیرز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «متأسفانه نمی‌توانی عکس بگیری.»

«خیلی مهم است، مارتی.»

«متأسفم. من سعی خودم را کردم.»

کمی دورتر از آنان و نزدیک ساحل، هلیکوپتر سفید رنگ بر زمین نشست، و مردانی یونیفورم‌پوش شروع به پیاده شدن از آن کردند.

«مارتی، به نظر تو این جانور چیه؟»

«خب، مطمئن نیستم، ولی با توجه به اندازه و شکل ظاهرش گمان می‌کنم یک نوع ایگوانا باشد که قبلاً دیده نشده. البته خیلی بزرگ است، و ظاهراً بومی کاستاریکا نیست. حدس می‌زنم از گالاپاگوس،[1] یا یکی از ــ»

---

۱. Galapagos، جزایری آتشفشانی در اقیانوس آرام، غرب اکوادور ــ و بسیار دور از کاستاریکا ــ که به داشتن گونه‌های جانوری بسیار نادر معروفند.

لواین گفت: «نه، مارتی، این ایگوانا نیست.»

گیتیرز نگاهی به خلبان انداخت، و بعد خطاب به لواین گفت: «پیش از اینکه حرف دیگری بزنی، گمان کنم لازم است بدانی که در این ناحیه قبلاً هم چندین گونه از سوسمارهایی که پیش از این دیده نشده بود، دیده شده. علتش را هیچ‌کس به طور دقیق نمی‌داند. شاید علتش قطع درختان جنگل‌های پرباران استوایی باشد، یا شاید هم دلیل دیگری داشته باشد. به هر حال گونه‌های جدید جانوری دیده می‌شوند. چند سال پیش، خود من گونه‌هایی ناشناخته ــ»

«مارتی، این یک جور سوسمار لعنتی نیست.»

گیتیرز چشمک زد. «این حرف‌ها چیه؟ معلوم است که سوسمار است.»

لواین گفت: «گمان نکنم.»

«احتمالاً بزرگی جثه باعث شده که به اشتباه بیفتی. واقعیت این است که این‌جا، در کاستاریکا، معمولاً ما با این شکل‌های غیرمعمول مواجه ــ»

لواین به سردی گفت: «مارتی، من هرگز به *اشتباه نمی‌افتم*.»

«بله، البته، منظورم این نبود که ــ»

لواین ادامه داد: «و دارم به تو می‌گویم، این سوسمار نیست.»

گیتیرز سر تکان داد و گفت: «متأسفم، ولی نمی‌توانم حرفت را تأیید کنم.»

کنار هلیکوپتر سفید، مردان یونیفورم‌پوش اجتماع کرده بودند و ماسک جراحی بر چهره می‌گذاشتند.

لواین گفت: «من از تو نخواستم که تأیید کنی.» و رویش را به طرف لاشه برگردانید. «شواهد به اندازهٔ کافی موجود است. تنها کاری که باید بکنیم این است که سرش را از زیر ماسه‌ها بیرون بیاوریم، یا یکی از پاهایش را، مثلاً این یکی را که به اعتقاد من ــ»

لواین حرفش را ادامه نداد، و روی لاشه خم شد و به پشت ران جانور خیره شد.

گیتیرز پرسید: «چی شده؟»

«چاقویت را به من بده.»

«برای چه؟»

«تو فقط چاقویت را بده.»

گیتیرز چاقویش را درآورد و آن را کف دست لواین که به سویش دراز شده بود، گذارد. لواین چشم از لاشه برنمی‌داشت و به آن خیره شده بود. «گمان کنم این برایت جالب باشد.»

«چی؟»

«درست زیر پوست کنار ران، یک...»

ناگهان صدای داد و فریاد به گوششان رسید. سرشان را بلند کردند و دیدند مردانی که با هلیکوپتر سفید رنگ به آنجا آمده بودند، به سوی آنان می‌دوند. مردان یونیفورم‌پوش کپسول‌هایی به پشتشان بسته بودند و به اسپانیولی و با داد فریاد چیزی را خطاب به آنان می‌گفتند.

لواین پرسید: «چه می‌گویند؟»

گیتیرز آهی کشید و پاسخ داد: «می‌گویند کنار برویم.»

لواین گفت: «بگو کار داریم.» و دوباره روی لاشه خم شد.

اما داد و فریاد مردان ادامه یافت، و ناگهان صدای غرشی بلند شد. لواین سر بلند کرد و دید شعله‌افکن‌ها روشن شده و از دهانهٔ آن‌ها شعله‌های سرکش و سرخ آتش در تاریکی غروب زبانه می‌کشد. او به طرف مردان دوید و فریاد زد: «نه! نه!»

اما مردان اعتنایی به او نکردند.

لواین فریاد کشید: «نه، این یک نمونهٔ بی‌همتا ــ»

اولین مرد یونیفورم‌پوش دست لواین را گرفت، و با خشونت او را به روی ماسه‌ها پرت کرد.

لواین در حالی که سعی می‌کرد از جا بلند شود، فریاد کشید: «دارید چه غلطی می‌کنید؟» اما دیگر دیر شده بود. اولین زبانه‌های آتش به لاشه رسیده

و پوست را سیاه کرده بود، و برآمدگی‌های پوست پر شده از گاز متان، شروع به ترکیدن کرده و دود ناشی از سوختن لاشه به آسمان بلند شده بود.

لواین فریاد کشید: «دست نگه‌دارید! دست نگه دارید!» رو به گیتیرز کرد و با فریاد گفت: «جلویشان را بگیر.»

اما گیتیرز ساکت و بی‌حرکت ایستاده و به لاشه خیره شده بود. شعله‌های آتش لاشه را در خود گرفته بود. و گوشت و چربی جلز ولزکنان می‌سوخت. با سوختن پوست، استخوان‌های سیاه شدهٔ دنده‌ها آشکار شد، و سپس کل لاشه چرخید، و ناگهان در میان شعله‌های آتش، گردن جانور به سوی آسمان بلند شد، و بر اثر کشیده شدن پوست به حرکت در آمد. لواین پوزهٔ دراز نوک‌تیز، و یک ردیف دندان تیز حیوانات شکارگر و حفرهٔ خالی چشم‌های جانور را دید که چون اژدهایی افسانه‌ای در میان شعله‌های آتش سر به آسمان افراشته بود.

سن هوزه

در بار فرودگاه سن هوزه،[1] لواین در انتظار پرواز هواپیمایی که او را به ایالات متحد برمی‌گرداند، نشسته و خود را با لیوان نوشابه‌اش سرگرم کرده بود. مقابل او بر سرمیز کوچک، گیتیرز آرام و خاموش نشسته بود. در چند دقیقهٔ پیشین، سکوتی معذب‌کننده حکفرما شده بود. گیتیرز به کوله‌پشتی لواین که کنار پای او روی زمین قرار داشت خیره شد. کوله‌پشتی، سفارشی و از گور-تکس[2] سبز تیره ساخته شده بود و جیب‌هایی اضافی برای تجهیزات و دستگاه‌های الکترونیکی روی آن تعبیه شده بود.

گیتیرز گفت: «کولهٔ قشنگی است. از کجا گیر آوردی؟ شبیه کوله‌های تورن است.»

لواین جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و پاسخ داد: «بله، مال تورن است.»

«خوشگل است. توی‌اون جیب بالایی چیه؟ تلفن ماهواره‌ای؟ و یک GPS؟ فکر همه چیز را کرده‌اند. خیلی معرکه است. حتماً کلی بابتش ــ»

لواین که کفرش بالا آمده بود با لحنی عصبانی گفت: «پرت و پلا گفتن را بگذار کنار، مارتی. بالاخره می‌خواهی به من بگویی یا نه؟»

«چی را بگویم؟»

«می‌خواهم بدانم توی این جهنم دره چه خبر است.»

---

۱. San José، پایتخت کاستاریکا.

2. Gore-Tex

«ببین، ریچارد، من واقعاً متأسفم که ـ»

لواین حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، آن موجود توی ساحل یک گونهٔ خیلی مهم بود، مارتی، و نابود شد. واقعاً نمی‌فهمم چرا گذاشتی این کار را بکنند.»

گیتیرز آهی کشید، نگاهی به مسافرانی که در گوشه و کنار سالن نشسته بودند کرد و گفت: «بین خودمان می‌ماند، باشد؟»

«بسیار خوب.»

«یک مشکل بزرگ این‌جا وجود دارد.»

«چی هست؟»

«گاه‌گداری توی ساحل از این... اشکال غیرمعمولی... پیدا می‌شوند. الآن چند سالی است که این اتفاق می‌افتد.»

لواین با ناباوری سرش را تکان داد و گفت: «اشکال غیرمعمولی؟»

«این، عنوان رسمی این موجودات است. هیچ یک از مقامات دولت مایل نیست که در این مورد با صراحت بیشتر حرفی بزنند. قضیه تقریباً پنج سال پیش شروع شد. چند تایی از این موجودات در کوهستان نزدیک یک ایستگاه کشاورزی که گونه‌های آزمایشی سویا پرورش می‌داد، کشف شدند.»

لواین گفت: «سویا؟»

«ظاهراً سویا و علف‌های بخصوصی این حیوانات را به طرف خود می‌کشاندند. گمان بر این است که آن‌ها نیاز شدیدی به آمینو اسید لیسین[1] دارند، اما علت واقعی را هیچکس نمی‌داند. شاید هم همین‌طوری از مزهٔ آن‌ها خوششان ـ»

«مارتی، اگر لیموناد و چوب شور هم دوست داشته باشند، برایم مهم نیست. تنها چیزی که اهمیت دارد، این است که این جانوران از کجا می‌آیند؟»

گیتیرز گفت: «هیچکس نمی‌داند.»

---

۱. Amino Acid Lysine، از اسیدهای آمینهٔ حیاتی که از هیدرولیز پروتئین‌ها حاصل می‌شود و برای رشد حیوانات بسیار ضروری است.

لواین فعلاً این موضوع را مسکوت گذارد و پرسید: «چه بلایی سر آن‌ها آمد؟»

«همه‌شان را نابود کردند. و تا آن‌جا که من خبر دارم، تا سال‌ها بعد دیگر چیزی پیدا نشد. ولی ظاهراً دوباره سر و کله‌شان پیدا شده. پارسال لاشهٔ چهارتای آن‌ها را پیدا کردیم.»

«خب، چه کارشان کردند؟»

«اشکال غیرمعمولی را همیشه نابود می‌کنند. همان‌طوری که خودت هم دیدی. از همان اول مقامات حکومت از همهٔ امکانات خود استفاده کردند تا کسی از این قضیه خبردار نشود. چند سال پیش، یک روزنامه‌نگار آمریکایی گزارش داد که در جزیره‌ای به اسم ایسلا نوبلار[1] کارهای مشکوکی در جریان است. منندز[2] از چند خبرنگار دعوت کرد تا از جزیره بازدید کنند ــ و آن‌ها را به جزیرهٔ دیگری برد. خبرنگارها هم متوجه قضیه نشدند. و از این جور کارها. منظورم این است حکومت دربارهٔ این قضیه خیلی حساس است.»

«چرا؟»

«نگران هستند.»

«نگران؟ برای چه باید نگران ــ»

گیتیرز دستش را بلند کرد، روی صندلی جابجا شد، و سرش را جلو برد و گفت: «بیماری، ریچارد.»

«بیماری؟»

«آره. کاستاریکا یکی از بهترین نظام‌های بهداشت در دنیا را دارد. پزشکان متخصص بیماری‌های مسری با یک نوع بیماری التهاب مغزی مشکوک برخورد کرده‌اند که ظاهراً در حال افزایش است، خصوصاً در نواحی ساحلی.»

«التهاب مغزی؟ با چه عاملی؟ ویروسی؟»

گیتیرز سرش را تکان داد و گفت: «عامل بیماری را نتوانسته‌اند پیدا کنند.»

---

1. Isla Nublar
2. Menéndez

«مارتی...»

«حرفم را قبول کن، ریچارد. هیچکس نمی‌داند. ویروس نیست، چون تیتر آنتی‌بادی افزایش پیدا نمی‌کند و تعداد گلبول‌های سفید هم تغییر نمی‌کند. باکتری نیست، چون تا حالا نتوانسته‌اند آن را کشت بدهند. یک معمای عجیب است. تنها چیزی که پزشکان می‌دانند این است که ظاهراً در درجهٔ اول روستاییان مبتلا می‌شوند: کسانی که با حیوانات و گاو و گوسفند سر و کار دارند. و این بیماری یک التهاب مغزی کامل است ـ سردردهای شدید، مختل شدن حواس، تب، هذیان‌گویی.»

«تلفات هم داشته؟»

«تا این‌جا که به نظر می‌آید خود به خود معالجه می‌شود؛ یک دوره‌ای دارد که حدود سه هفته طول می‌کشد. با این وجود باعث نگرانی حکومت شده. این کشور متکی به صنعت جهانگردیش است، ریچارد. هیچ کس مایل نیست قضیهٔ یک بیماری ناشناخته سر زبان‌ها بیفتد.»

«پس گمان می‌کنند که این التهاب مغزی مربوط می‌شود به این به اصطلاح اشکال غیرمعمولی؟»

گیتیرز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «سوسمار ناقل خیلی از بیماری‌های ویروسی است. بنابراین نامعقول نیست که ارتباطی وجود داشته باشد.»

«ولی خودت گفتی که بیماری، ویروسی نیست.»

«هرچه هست، آن‌ها فکر می‌کنند ارتباط دارد.»

لواین گفت: «بنابراین باید بیشتر مایل باشند که بفهمند این سوسمارها از کجا می‌آیند. قطعاً باید جستجو ـ»

گیتیرز با خنده گفت: «جستجو؟ البته که جستجو کرده‌اند. سانتیمتر به سانتیمتر این مملکت را جستجو کرده‌اند، بارها و بارها. چندین گروه تجسس اعزام کرده‌اند ـ خود من سرپرست چندتایشان بوده‌ام. جستجوی هوایی کرده‌اند. روی تمام جنگل‌ها پرواز شناسایی انجام داده‌اند. جزیره‌ها را با هواپیما گشته‌اند که خودش کار عظیمی است. می‌دانی، کلی جزیره است،

به‌خصوص در امتداد ساحل غربی، حتی جزیره‌های خصوصی را هم جستجو کرده‌اند.»

«مگر این‌جا جزایر خصوصی هم هست؟»

«یک چندتایی. سه یا چهار تا. مثل ایسلا نوبلار ــ از سال‌ها پیش در اجارهٔ یک کمپانی آمریکایی است، اینجن.»

«اما تو گفتی که این جزیره جستجو شده...»

«دقیقاً جستجو شده. هیچ چیزی در آن‌جا نبود.»

«بقیه چی؟»

گیتیرز گفت: «خب، بگذار ببینم.» و با انگشتانش شمرد: «ایسلا تالامانکا،[1] در ساحل شرقی، که یک استراحتگاه پزشکی دارد. بعدش سرنا[2] است، در ساحل غربی که در اجارهٔ یک کمپانی استخراج معادن آلمانی است. در شمال، مورازان[3] است، که عملاً در مالکیت یک خانوادهٔ پولدار کاستاریکایی است. احتمالاً یک جزیره دیگر هم هست که اسمش را فراموش کرده‌ام.»

«خب، چی پیدا کردند؟»

گیتیرز گفت: «هیچی، هیچ چیز پیدا نکردند. بنابراین حدس زده می‌شود که این جانوران از یک جایی در اعماق جنگل می‌آیند. و به همن علت تا حالا نتوانسته‌ایم جایشان را پیدا کنیم.»

لوایِن غرغرکنان گفت: «اگر این‌طور باشد، مگر شانس بیاورید.»

«می‌دانم. جنگل‌های استوایی محیط بسیار خوبی برای اختفا هستند. یک گروه تجسسی ممکن است از ده متری یک حیوان عظیم‌الجثه رد شود و اصلاً او را نبینند. حتی پیشرفته‌ترین روش‌های سنجش از راه دور هم فایدهٔ چندانی ندارند، چون‌که وجود لایه‌های متعدد مخل نفوذ امواج می‌شود ــ ابر، چتر گستردهٔ درختان، گیاهان سطوح پایین‌تر. واقعاً هیچ کاری نمی‌شود کرد؛ تقریباً هر چیزی می‌تواند در جنگل‌های استوایی مخفی بشود. به هر حال، حکومت

---

1. Isla Talamanca
2. Sorna
3. Morazan

سخت عصبانی است. و البته، تنها حکومت نیست که به این مسئله توجه دارد.»

لواین سرش را بلند کرد و گفت: «جدی؟»

«بله. به دلایلی که من از آن اطلاع ندارم، خیلی‌ها به این جانوران علاقه‌مند شده‌اند.»

لواین با لحنی که سعی می‌کرد خیلی عادی باشد پرسید: «علاقه‌مند از چه جهت؟»

«پاییز گذشته، دولت برای یک گروه گیاه‌شناس از دانشگاه برکلی[1] اجازه‌نامه‌ای صادر کرد تا به بررسی هوایی چتر گستردهٔ جنگل‌های ناحیهٔ مرکزی اقدام کنند. یک ماهی از کار گروه گذشته بود که اصطکاکی پیش آمد ــ سر یک صورتحساب سوخت هواپیما، یا یک چیزی شبیه به این. به هر حال، یک کارمند مقرراتی در سن هوزه به برکلی تلفن زد و گله کرد. برکلی هم گفت که آن‌ها حتی اسم این گروه را نشنیده‌اند. و در همین فاصله، گروه گیاه‌شناس‌ها فرار را برقرار ترجیح داده و از کشور خارج شده بودند.»

«لابد هیچ کس هم نمی‌داند که آن‌ها واقعاً کی بودند؟»

«نه. بعد هم، زمستان پارسال، سر و کلهٔ چند تا زیست‌شناس سویسی پیدا شد که به گفتهٔ خودشان دربارهٔ فعالیت‌های آتشفشانی در آمریکای مرکزی پژوهش می‌کردند و می‌خواستند نمونه‌هایی از گازهای آتشفشانی جزایر را جمع‌آوری کنند. تمام این جزایر، جزیره‌های آتشفشانی هستند، و اغلب آن‌ها هنوز هم کم و بیش فعالند، بنابراین درخواست آن‌ها به نظر منطقی می‌آمد. اما بعداً معلوم شد که این زیست‌شناس‌ها در واقع برای یک کمپانی ژنتیک آمریکایی به اسم بیوسین[2] کار می‌کرده‌اند، و در جستجوی این حیوانات گنده بوده‌اند.»

لواین گفت: «دلیل توجه یک کمپانی بیوتکنولوژی چه می‌تواند باشد؟ به

---

1. Berkeley
2. Biosyn

نظر منطقی نمی‌آید.»

«از دید من و تو شاید، ولی بیوسین به خاطر کارهای زشت و ناشایست شهره است. رئیس پژوهش کمپانی، مردکی است به اسم لوئیس داجسن[1].»

«آره، می‌دانم. این همان یارویی است که چند سال پیش در شیلی آن آزمایش واکسن هاری را راه انداخت. همانی که کشاورزان را بی‌آنکه به آن‌ها بگوید ماجرا از چه قرار است، در معرض ابتلا به هاری قرار داد.»

«خودش است. یک‌بار دیگر هم سیب‌زمینی‌هایی را که با استفاده از فنون ژنتیک تولید شده بود، برای فروش آزمایشی و بازاریابی در سوپرمارکت‌ها عرضه کرد، اما به هیچ کس نگفت که این سیب‌زمینی‌ها تغییر یافته هستند. بچه‌هایی که از این سیب‌زمینی‌ها خوردند مبتلا به اسهال خفیف شدند، و چند نفری هم کارشان به بیمارستان کشید. بعد از این ماجرا، شرکت مجبور شد جورج بیسلتون را استخدام کند تا به اوضاع سر و صورت دهد و آبروی آن‌ها را حفظ کند.»

لواین گفت: «انگار در این‌جور مواقع همه با بیسلتون قرارداد می‌بندند.»

گیتیرز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این روزها تمام استادهای اسم و رسم‌دار دانشگاه مشاور شده‌اند. این دیگر جزء لاینفک این حرفه شده. بیسلتون هم استاد ممتاز زیست‌شناسی است. شرکت هم به او احتیاج داشت که کثافتکاریشان را پاک کند، چون داجسن عادت دارد قانون را ندیده بگیرد. داجسن در همه جای دنیا آدم‌هایی دارد که حقوق بگیر او هستند، و پژوهش‌های شرکت‌های دیگر را برایش می‌دزدند؛ کل آن را. می‌گویند بیوسین تنها شرکت پژوهش‌های ژنتیک است که تعداد وکلایش بیشتر از کارشناس‌هایش است.»

«آره، ولی دلیل علاقه‌شان به کاستاریکا چیه؟»

«نمی‌دانم، ولی نحوهٔ نگرش و برخورد با تحقیق و پژوهش به کل تغییر

1. Lewis Dodgson

کرده، ریچارد. این مسئله در این‌جا بسیار چشمگیر است. کاستاریکا یکی از غنی‌ترین زیست بوم‌های دنیا را دارد؛ نیم‌میلیون گونه‌های حیاتی، در دوازده زیست بوم کاملاً متمایز. پنج درصد از کل گونه‌های دنیا در این منطقه زیست می‌کنند. این کشور، سال‌ها مرکزی برای پژوهش‌های زیست‌شناسی بوده، اما اکنون همه چیز دگرگون شده. در قدیم، کسانی که به این‌جا می‌آمدند دانشمندانی متعهد و شیفتهٔ آموختن بودند و چیزی که برایشان اهمیت داشت، خود موضوع پژوهش بود ــ میمون‌های زوزه‌کش، زنبورهای پالیستاین[1] و یا گیاه سومبریلا[2]. اینان زیست‌شناسی را به این خاطر انتخاب کرده بودند که برایشان اهمیت داشت و به طور قطع به دنبال ثروتمند شدن نبودند. اما امروزه، هر چیزی در محدودهٔ کره زمین بالقوه ارزشمند است. کسی نمی‌داند داروی بعدی از کجا به دست خواهد آمد، در نتیجه شرکت‌های داروسازی بر روی انواع پژوهش‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند. شاید تخم یک پرنده، پروتئینی داشته باشد که آن را در مقابل آب نفوذناپذیر می‌کند. شاید یک نوع عنکبوت، آنزیمی را تولید کند که مانع انعقاد خون شود. شاید سطح مومی یک نوع سرخس حاوی نوعی مسکن باشد. و همهٔ این‌ها باعث شده که نحوهٔ نگرش به امر تحقیق تغییر کند. آدم‌ها دیگر طبیعت را مطالعه نمی‌کنند، بلکه آن را استخراج می‌کنند. این ذهنیتی غارتگرانه است. هر چیز نو یا ناشناخته، خود به خود مورد توجه قرار می‌گیرد، زیرا امکان دارد قیمتی باشد. و شاید یک دنیا بیرزد.» گیتیرز نوشابه‌اش را سرکشید و گفت: «دنیای عجیب و غریبی شده. و واقعیت این است که خیلی‌ها مایلند بدانند این شکل‌های غیرمعمولی چه چیزی دارند ــ و از کجا می‌آیند.»

بلندگو پرواز لواین را اعلام کرد. هر دو مرد از پشت میز بلند شدند. گیتیرز گفت: «به کسی که چیزی نمی‌گویی؟ منظورم راجع به چیزی است که امروز دیدی؟»

1. Polistine
2. Sombrilla

لواین پاسخ داد: «راستش را بخواهی، مارتی، خودم هم نمی‌دانم امروز چه چیزی دیدم. می‌توانست هر چیزی باشد.»

گیتیرز لبخندی زد و گفت: «سفر به‌خیر، ریچارد.»

«مواظب خودت باش، مارتی.»

عزیمت

•لواین که کوله‌پشتی‌اش را روی شانه انداخته بود، در حالی که به سوی سالن خروجی می‌رفت، رویش را چرخاند تا دستی به نشانهٔ خداحافظی برای گیتیرز تکان دهد، اما دید دوستش از در خارج شده و دستش را برای صدا کردن تاکسی بلند کرده است. لواین شانه‌ای بالا انداخت و رویش را برگرداند.

درست در مقابل او، قسمت امور گمرکی قرار داشت و مسافران برای مهر شدن گذرنامه‌هایشان در صف ایستاده بودند. لواین در پرواز شبانه به سانفرانسیسکو جا گرفته بود، که در بین راه توقفی طولانی در شهر مکزیکو داشت. برای این پرواز مسافرین کمی در صف ایستاده بودند. احتمالاً فرصت داشت که تلفنی به دفترش بزند و برای منشی‌اش لیندا[1] پیغام بگذارد و شمارهٔ پروازش را اطلاع دهد. با خود اندیشید، شاید بد نباشد تلفنی هم به ملکم بزند. نگاهی به اطراف انداخت و در امتداد دیوار سمت راست، تعدادی تلفن را دید که بر بالای آن‌ها نوشته شده بود تلفن بین‌المللی، اما تعداد تلفن‌ها زیاد نبود و همه آن‌ها اشغال بودند. با خود اندیشید، شاید بهتر باشد از تلفن ماهواره‌ای درون کوله‌پشتی استفاده کند. کوله‌پشتی را از روی شانه‌اش برداشت، و باز اندیشید، شاید هم بد ـ

لواین چهره‌اش درهم رفت، و مکث کرد.

---

1. Linda

دوباره به طرف دیوار نگاه کرد.

چهار نفر مشغول صحبت با تلفن‌ها بودند. اولین نفر زنی بور بود با شلوار کوتاه و بلوز رکابی، که در حالی که با تلفن صحبت می‌کرد، نوزاد آفتاب‌سوخته‌ای را در بغل تکان می‌داد. بعد از او مرد ریشویی با لباس سفری خاکی رنگ ایستاده بود، که دایم به ساعت رولکس طلایش نگاه می‌کرد. نفر بعد زنی بود با موهای خاکستری و قیافهٔ مادربزرگ‌ها که به زبان اسپانیولی حرف می‌زد و پسرهایش که پشت او ایستاده بودند، سرشان را به تأیید تکان می‌دادند.

و آخرین نفر، همان خلبان هلیکوپتر بود. مرد، کت یونیفورمش را درآورده بود و با پیراهن آستین کوتاه و کراوات، کنار تلفن ایستاده بود و صحبت می‌کرد. روی او به طرف دیوار بود.

لواین نزدیک‌تر رفت و شنید که خلبان، انگلیسی حرف می‌زند. لواین کوله‌پشتی‌اش را بر زمین گذاشت و روی آن خم شد، و در حالی که به صحبت خلبان گوش می‌داد، وانمود کرد که دارد بند کوله‌پشتی را درست می‌کند. خلبان هنوز هم پشتش به او بود.

لواین شنید که خلبان می‌گوید: «نه، نه، پروفسور. این‌طور نیست. نه.» سپس لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «نه. حرفم را قبول کنید، نه. متأسفم، پروفسور بیسلتون، ولی کسی خبر ندارد. یک جزیره است، ولی کدام یکی... باید بازهم کمی صبر کنیم. نه، امشب از این‌جا می‌رود. نه، گمان نمی‌کنم چیزی بدانند. عکس هم در کار نبود. نه. متوجهم. *آدیوس*[1].»

لواین سرش را دزدید. خلبان با عجله از کنار او رد شد و به طرف دفتر LACSA که در طرف دیگر فرودگاه قرار داشت رفت.

لواین اندیشید، یعنی چی؟

یک جزیره است، ولی کدام یکی...

1. *Adiós*

از کجا می‌دانستند که جزیره است؟ خود او هنوز هم کاملاً مطمئن نبود. تازه مدت‌ها، شب و روز بی‌وقفه روی این یافته‌ها کار کرده بود و سعی کرده بود آن‌ها را کنار هم بگذارد. از کجا آمده بودند. چرا چنین می‌شد.

لواین به گوشهٔ سالن، دور از دیدرس سایر مسافران رفت و تلفن ماهواره‌ای کوچکش را بیرون آورد. به سرعت شمارهٔ جایی را در سانفرانسیسکو گرفت.

ارتباط به سرعت از طریق ماهواره برقرار شد. بعد صدای بوق کوتاهی آمد و صدایی الکترونیکی گفت: «پیغامتان را بدهید.»

لواین گفت: «در مورد نتایج سفر صحبت می‌کنم. یک نمونهٔ جانوری، که وضعیت خوبی نداشت. محل: BB-17 روی نقشهٔ شما. در طرف جنوب قرار دارد، در نتیجه با پیش‌فرض‌های ما می‌خواند. پیش از آنکه آن را بسوزانند، نتوانستم نوع آن را کاملاً تشخیص دهم. ولی گمان می‌کنم یک اورنیتولستس[1] باشد. همان‌طور که می‌دانی این جانور توی فهرست نیست ــ یک کشف بسیار قابل توجه.»

لواین نگاهی به دور و برش انداخت. هیچ کس نزدیک او نبود، و کسی به او توجه نداشت. «یک مسئلهٔ دیگر. پشت ران، زخمی عمیق وجود داشت. این مسئله بسیار نگران‌کننده است.» و بعد مکث کرد. مایل نبود بیش از این توضیح دهد. «و یک نمونه برایت می‌فرستم که باید دقیقاً بررسی شود. از این گذشته، فکر می‌کنم بعضی آدم‌های دیگر هم به این قضیه علاقه‌مند هستند. به هر حال، چیزهایی که دارد این‌جا اتفاق می‌افتد، جدید است، یان. حدود یک سال می‌شد که این‌جا گونهٔ جدیدی دیده نشده بود. و حالا دوباره پیدایشان شده. چیزهای تازه دارد اتفاق می‌افتد. و ما اصلاً چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم.»

لواین با خود اندیشید، شاید هم می‌دانیم؟ دکمهٔ قطع مکالمه را زد و تلفن

---

۱. Ornitholestes، گونه‌ای از دایناسورهای گوشتخوار دورهٔ ژوراسیک.

را خاموش کرد و درون جیب خارجی کوله‌پشتی‌اش گذاشت. با خود اندیشید، شاید بیشتر از آن که فکر می‌کنیم، می‌دانیم. نگاهی اندیشناک به طرف در قسمت عزیمت مسافران انداخت. موقع سوار شدن به هواپیما بود.

پالو آلتو

اد جیمز[1] در ساعت دو صبح وارد پارکینگ خلوت مری کـلندر[2] در خـیابان کارتر شد. بی ام و سیاه رنگ آن‌جا بود و نزدیک در ورودی پارک شده بود. از پشت شیشه‌ها داجسن را دید که سرمیز نشسته و اخـم‌هایش درهـم است. داجسن همیشه بدخلق و بدعنق بود. و اکنون با مرد درشت هیکلی که کنارش نشسته بود صحبت می‌کرد، و گهگاه ساعتش را نگـاه مـی‌کرد. مـرد درشت هیکل بیسلتون بود؛ همان استاد دانشگاهی که در تـلویزیون ظـاهر مـی‌شد. جیمز همیشه هنگامی که بیسلتون هم حضور داشت، احساس راحتی می‌کرد. داجسن همیشه او را به وحشت می‌انداخت، اما مشکل می‌شد تصور کرد که بیسلتون در کاری نادرست و مشکوک شرکت داشته باشد.

جیمز ماشین را خاموش کرد و آینه را چرخاند که خـودش را نگـاه کـند. دکمه یقهٔ پیراهنش را بست و گرهٔ کراواتش را بالا کشید. چهرهٔ خود را در آینه نگاه کرد ــ مردی خسته و ژولیده با ریش دو روز نتراشیده. با خود اندیشید، به درک. چرا نباید خسته به نظر بیاید؟ ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود.

داجسن قرار ملاقات‌هایش را همیشه بعداز نیمه‌شب و در همین رستوران لعنتی مری کلندر می‌گذاشت. جیمز هرگز دلیلش را نفهمیده بود. قهوه‌اش که واقعاً مزخرف بود. به هر حال، چیزهای بسیار دیگری هم بـود کـه از آن‌هـا سردرنمی‌آورد.

---

1. Ed James

2. Mary Callender

جیمز پاکت بزرگ زرد رنگ را برداشت، از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم زد. به سوی در ورودی رستوان رفت. چندین هفته بود که داجسن روزی پانصد دلار به او می‌داد که یک مشت دانشمند را تعقیب کند. در ابتدا جیمز گمان کرده بود که قضیه، یک جور جاسوسی صنعتی است، اما هیچ یک از این دانشمندان در بخش‌های صنعتی کار نمی‌کردند. همهٔ آن‌ها مشاغل دانشگاهی داشتند و در رشته‌های دور از ذهن و ابلهانه‌ای متخصص بودند. مثل ستلر[1]، زیست ـ دیرین‌شناسی که تخصصش در گردهٔ غلات ماقبل تاریخ بود. جیمز یک‌بار به یکی از سخنرانی‌های او در دانشگاه برکلی رفته بود، و به زحمت توانسته بود جلوی خواب رفتنش را بگیرد. از گویچه‌های کوچک رنگ پریده که شبیه به پنبه‌های گلوله شده بود، اسلاید پشت اسلاید نمایش داده می‌شد و خانم دکتر راجع به زاویه‌های اتصال پلی ساکاراید[2]، و محدودهٔ کامپانین ـ ماستریکشن[3] وراجی می‌کرد. واقعاً حوصلهٔ آدم سر می‌رفت.

جیمز با خود اندیشید، واقعاً ارزش روزی پانصد دلار را ندارد. وارد رستوران شد و به طرف جایی که آن‌ها نشسته بودند رفت، نشست و سری به نشانهٔ سلام به داجسن و بیسلتون تکان داد و دستش را بلند کرد تا به مستخدمهٔ رستوران سفارش قهوه بدهد.

داجسن چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «من تمام شب را وقت ندارم. بیا شروع کنیم.»

جیمز دستش را پایین آورد. «باشد، خیلی خوب.» پاکت را گشود و چند برگ کاغذ و چند تا عکس بیرون آورد و در حالی که حرف می‌زد آن‌ها را یک به یک به داجسن که رو به روی او نشسته بود داد.

«آلن گرانت: دیرین‌شناس، در دانشگاه ایالت مونتانا. در حال حاضر مرخصی دارد و در پاریس راجع به آخرین دایناسورهای یافته شده کنفرانس

---

1. Sattler
2. Poly Saccharide
3. Campanian - Maastrichtian

می‌دهد. ظاهراً نظرات جدیدی دربارهٔ گوشتخوار بودن تیرانوساروس‌ها و ــ»

داجسن گفت: «مهم نیست، ادامه بده.»

جیمز گفت: «اِلن ستلر ریمن.» و عکسی را جلوی داجسن گذاشت. «گیاه‌شناس، قبلاً روابطی با گرانت داشته. حالا همسر یک فیزیکدان دانشگاه برکلی است و یک پسر و یک دختر دارد. استاد نیمه‌وقت دانشگاه است. بقیهٔ وقتش را در خانه می‌گذراند، چون ــ»

«ادامه بده، ادامه بده.»

«خب، بقیه، بیشترشان مرده‌اند. دانالد جنارو[1]، وکیل... مرگ در یک سفر کاری به‌علت اسهال. دنیس ندری[2]، شرکت اینتگریتد کامپیوتر سیستمز[3]... او هم فوت شده. جان هاموند[4]، مؤسس کمپانی بین‌المللی تکنولوژی ژنتیک ــ اینجن ــ... هنگام بازدید از تأسیسات پژوهشی شرکت در کاستاریکا درگذشت. نوه‌هایش در آن موقع پیش او بودند، حالا بچه‌ها با مادرشان زندگی ــ»

«کسی با آنها تماس دارد؟ از شرکت اینجن؟»

«نه، هیچ کس با آن‌ها تماسی ندارد. پسرک وارد دانشگاه شده و دختر هم دورهٔ پیش‌دانشگاهی را می‌گذراند. اینجن هم پس از مرگ هاموند با استناد به فصل ۱۱، اعلام ورشکستگی کرد. رسیدگی به پرونده تا حالا ادامه داشته، و در واقع، بالاخره دو هفتهٔ پیش اموال شرکت فروخته شد.»

بیسلتون برای اولین‌بار صحبت کرد. «سایت B هم برای فروش عرضه شده؟»

«سایت B؟»

«بله. کسی راجع به سایت B با تو صحبتی نکرده؟»

جیمز گفت: «نه. تا حالا اسمش را نشنیده بودم. چی هست؟»

بیسلتون گفت: «اگر چیزی دربارهٔ سایت B شنیدی، دلمان می‌خواهد

---

1. Donald Gennaro
2. Dennis Nedry
3. Integrated Computer Systems
4. John Hammond

بدانیم.»

داجسن که کنار بیسلتون نشسته بود، اوراقی را که جیمز با خود آورده بود ورقی زد و بعد با بی‌حوصلگی آن‌ها را کنار گذاشت. سرش را بلند کرد و به جیمز نگاه کرد.

«دیگر چی دستگیرت شده؟»

«همه‌اش همین بود، دکتر داجسن.»

«همین؟ ملکم چی؟ از لواین چه خبر؟ هنوز هم با هم دوست هستند؟»

جیمز به یادداشت‌هایش نگاهی انداخت و گفت: «دقیقاً نمی‌دانم.»

بیسلتون ابروهایش را درهم کشید و گفت: «نمی‌دانی؟ منظورت از دقیقاً نمی‌دانم چیه؟»

«ملکم و لواین چند سال پیش در انستیتو سانتافه با هم ملاقات کردند، و مدتی را با هم گذراندند. اما ملکم اخیراً دیگر به انستیتو سانتافه نرفته است و فعلاً در دپارتمان زیست‌شناسی برکلی تدریس می‌کند. مدل‌های ریاضی تکامل را درس می‌دهد و ظاهراً تماسی با لواین ندارد.»

«میانه‌شان به‌هم خورده؟»

«ممکن است. شنیدم که سر سفر اکتشافی باهم بگو مگو کرده‌اند.»

داجسن به جلو خم شد و پرسید: «کدام سفر اکتشافی؟»

«حدود یک سال است که لواین مشغول برنامه‌ریزی برای یک سفر اکتشافی است. وسایل نقلیهٔ مخصوصی را به شرکتی به نام وسایل نقلیهٔ بیابانی[1] سفارش داده که شرکت کوچکی است در وودساید[2] و مال آدمی است به اسم جک‌تورن. تورن برای متخصصین و دانشمندانی که به کار پژوهش‌های میدانی و عملی اشتغال دارند، جیپ و کامیون می‌سازد. همهٔ دانشمندانی که در جاهای مختلف، از آفریقا و سی‌چوان[3] گرفته، تا شیلی پژوهش می‌کنند، روی ماشین‌های او قسم می‌خورند.»

---

1. Mobile Field Systems

2. Woodside

۳. Sichuan، از ایالت‌های چین.

«ملکم چیزی راجع به این سفر اکتشافی می‌داند؟»

«باید بداند. گهگاه سری به تورن می‌زند؛ تقریباً هر ماه. لواین هم تقریباً هر روز به آن‌جا می‌رود. سر همین هم به زندان افتاد.»

بیسلتون گفت: «به زندان افتاد؟»

جیمز گفت: «آره.» و نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت. «بگذار ببینم. در دهم فوریه، لواین به دلیل رانندگی با سرعت صد و هشتاد کیلومتر در ساعت در منطقهٔ پانزده بازداشت شد. درست جلوی مدرسهٔ راهنمایی وودساید. قاضی ماشین فراری او را توقیف کرد، گواهینامه‌اش را ضبط کرد، و او را به انجام خدمات عمومی محکوم کرد. در واقع به او دستور داد در مدرسه تدریس کند.»

بیسلتون لبخند زد. «ریچارد لواین توی مدرسهٔ راهنمایی درس بدهد. خیلی دلم می‌خواهد آن‌جا باشم و تماشا کنم.»

«لواین خیلی وظیفه‌شناس است. به اصطلاح وجدان‌کاری دارد و تمام وقتش را در وودساید می‌گذراند؛ اکثراً با تورن. البته تا پیش از خارج شدن از کشور.»

داجسن پرسید: «کی از کشور خارج شد؟»

«دو روز پیش. رفت کاستاریکا، یک سفر کوتاه، قرار بود امروز صبح برگردد.»

«حالا کجاست؟»

«نمی‌دانم. متأسفانه باید بگویم پیدا کردنش به این راحتی‌ها نخواهد بود.»

«چطور مگر؟»

جیمز لحظه‌ای مکث کرد، بعد گلویی صاف کرد و گفت: «چونکه اسمش در صورت اسامی مسافرین پرواز از کاستاریکا بود ــ ولی وقتی هواپیما نشست، توی آن نبود. رابط من در کاستاریکا می‌گوید لواین پیش از پرواز، حساب هتلش را در سن‌هوزه داده و بیرون آمده، و دیگر برنگشته. با پرواز دیگری هم از شهر خارج نشده. بنابراین باید بگویم در حال حاضر لواین

ناپدیده شده.»

سکوتی طولانی برقرار شد. داجسن به صندلیش تکیه داده بود و از لای دندان‌هایش هیس هیس می‌کرد. نگاهی به بیسلتون که سرش را تکان می‌داد انداخت، کاغذها را از روی میز برداشت، مرتبشان کرد بعد آن‌ها را توی پاکت گذاشت و پاکت را به جیمز داد.

داجسن گفت: «خوب گوش کن ببین چی می‌گویم، لعنتی. من الآن فقط یک چیز از تو می‌خواهم. خیلی ساده است. گوش می‌دهی چی می‌گویم؟»

جیمز آب دهانش را قورت داد و گفت: «گوش می‌دهم.»

داجسن روی میز خم شد و گفت: «*پیدایش کن.*»

برکلی

درِ دفتر کار شلوغ و به‌هم ریختهٔ ملکم باز شدو دستیار او بورلی[1] به درون اتاق آمد. ملکم سرش را از روی میز بلند کرد و دید مرد جوانی که جعبهٔ کوچکی به دست دارد پشت سر بورلی پا به درون اتاق گذاشت.

«معذرت می‌خواهم مزاحمتان می‌شوم، دکتر ملکم، اما باید این فرم‌ها را امضا کنید... این همان نمونه‌ای است که از کاستاریکا رسیده.»

ملکم برخاست و از پشت میزش به کنار آمد. از عصایش استفاده نکرد. در هفته‌های اخیر دائماً تمرین کرده بود تا بدون کمک عصا راه برود. هنوز هم بعضی وقت‌ها در پایش احساس درد می‌کرد، اما مصمم بود که به پیشرفت ادامه دهد. حتی فیزیوتراپیست او، زنی همیشه خندان و با نشاط که سیندی[2] نام داشت، گفته بود: «عجیب است که بعد از این همه سال، یک باره به شوق آمده‌اید، دکتر ملکم. چه خبر شده؟»

ملکم پاسخ داده بود: «خب، می‌دانی، آدم که نمی‌تواند تا ابد به عصا تکیه کند.»

حقیقت چیز دیگری بود. مواجه شدن با شور و اشتیاق مفرط لواین در مورد نظریهٔ دنیای گمشده و تلفن زدن‌های وقت و بی‌وقت شبانه‌روزی او، باعث شده بود که ملکم شروع به تجدیدنظر در دیدگاه‌هایش کند و کم‌کم اعتقاد پیدا کرده بود که کاملاً امکان ــ و حتی احتمال ــ دارد که هنوز هم در

---

1. Beverly
2. Cyndy

جایی دور افتاده و به دور از ذهن، حیوانات انقراض یافته وجود داشته باشند. ملکم برای خود دلایلی هم داشت که دربارهٔ آن به لواین چیزی نگفته بود و فقط اشاره‌ای به آن کرده بود.

اما همین احتمال وجود جزیره‌ای دیگر باعث شده بود که بی‌کمک عصا راه برود. او می‌خواست برای بازدید از این جزیره آمادگی داشته باشد. به همین جهت روزهای متوالی سعی و تلاش کرده بود.

جستجوی او و لواین برای یافتن مکان احتمالی زیست این جانوران، دایره را تنگ‌تر کرده بود و به این نتیجه رسیده بودند که مکان موردنظر یکی از چند جزیره‌ای است که در امتداد سواحل کاستاریکا واقع شده است، و لواین مانند همیشه سخت به هیجان آمده بود. اما از دید ملکم این امر هنوز یک نظریه محسوب می‌شد.

ملکم حاضر نبود به هیجان بیاید مگر اینکه مدرکی عینی ـ عکس یا نمونهٔ پوست و گوشت ـ که نشانگر وجود جانوری جدید باشد، در دست داشته باشند. و تا این‌جا، ملکم هیچ چیزی ندیده بود. خودش هم تردید داشت که آیا مأیوس شده و یا اینکه خیالش راحت شده است.

اما به هر حال، اکنون نمونهٔ ارسالی لواین رسیده بود.

ملکم اوراق تحویل بسته را از مرد گرفت و فرمی را که بر رویش نوشته شده بود نمونه: تحقیقات زیست‌شناسی، به سرعت امضا کرد.

مردی که بسته را آورده بود گفت: «باید توی مربع‌ها را هم علامت بزنید، قربان.»

ملکم به پرسش‌هایی که تا پایین صفحه ادامه داشت و به مربع‌های مقابل هر پرسش، نگاه کرد. آیا نمونه زنده است. نمونه کشت، باکتری، قارچ، ویروس یا هر نوع آمیب است. نمونه ناقل بیماری است. نمونه از مزرعه یا محل نگهداری حیوانات گرفته شده است. نمونه از اجزای گیاهی، دانهٔ رویا یا پیاز است. نمونه حشره یا مرتبط با حشره است...

ملکم در مقابل همهٔ پرسش‌ها در مربع «نه» ضربدر کشید.

مردی که بسته را آورده بود گفت: «صفحهٔ بعد را هم باید علامت بزنید، قربان.» مرد به دور و بر اتاق، به کاغذهایی که در گوشه و کنار روی هم جمع شده بودند، و نقشه‌های آویخته شده بر روی دیوارها و سنجاق‌های رنگی فرو شده بر آن‌ها نگاه می‌کرد. او پرسید: «شما این‌جا تحقیقات پزشکی می‌کنید؟»

ملکم زیر فرم بعدی را با خطی خرچنگ قورباغه امضا کرد.

«نه.»

«یک صفحهٔ دیگر هم هست، قربان...»

صفحهٔ سوم در مورد قبول مسئولیت از طرف گیرنده بود. ملکم آن را هم امضا کرد. مرد مأمور تحویل بسته گفت: «روز خوش.» و از اتاق بیرون رفت.

ملکم بلافاصله خود را رها کرد، سنگینی‌اش را بر روی لبهٔ میز انداخت و چهره‌اش در هم رفت.

بورلی گفت: «هنوز هم درد می‌کند؟» و بسته را روی میز کنار مبل گذاشت، کاغذهای روی میز را کنار زد و شروع به باز کردن لفاف روی آن کرد.

ملکم پاسخ داد: «چیزی نیست.» و نگاهی به عصا که کنار صندلی پشت میز تحریرش قرار داشت انداخت. بعد آهی کشید و آهسته به طرف بورلی رفت.

بورلی بسته را باز کرده بود. محتوی جعبه استوانهٔ کوچکی به اندازهٔ مشت دست از جنس فولاد ضدزنگ بود. دور درِ پیچی استوانه، نوار چسبی با علامت هشدار در مورد مواد بیولوژیکی خطرناک چسبانیده شده بود. به استوانهٔ فلزی، سیلندر کوچک شیرداری متصل بود که محتوی گاز انجماد بود.

ملکم نور چراغ را روی استوانه انداخت و گفت: «خب، ببینیم این چیه که لواین را این‌قدر به هیجان آورده.» نوار را پاره کرد و در استوانه را گشود.

صدای خروج گاز شنیده شد و بخار سفیدی از آن خارج شد. سطح خارجی استوانه یخ زد.

ملکم درون استوانه را نگاه کرد. یک کیسه پلاستیکی کوچک و یک برگ کاغذ درون آن بود. استوانه را سر و ته کرد و محتویات آن را بر روی میز خالی کرد. داخل کیسه پلاستیک تکه‌ای پوست وگوشت سبز رنگ، تقریباً به اندازهٔ بیست سانتیمتر مربع قرار داشت و برچسب پلاستیکی کوچک سبز رنگی به آن متصل بود. ملکم کیسه را جلوی نور گرفت و با ذره‌بین به دقت آن را معاینه کرد، بعد دوباره آن را روی میز گذاشت و به پوست سبز رنگ و برجستگی‌های روی آن خیره شد.

اندیشید، شاید.

شاید...

«بورلی، به الیزابت گلمن[1] در باغ‌وحش تلفن کن. بگو یک چیزی هست که می‌خواهم نگاهی به آن بیندازد. بگو محرمانه است.»

بورلی سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت که تلفن کند. ملکم که تنها شده بود، کاغذ کوچکی را که همراه نمونه آمده بود باز کرد. روی کاغذ با حروف درشت نوشته شده بود:

من درست می‌گفتم و تو اشتباه می‌کردی.

ملکم اخم کرد. اندیشید، مردک حرامزاده..«بورلی؟ بعد از اینکه به الیزابت تلفن کردی، تلفن دفتر ریچارد لواین را بگیر. باید همین حالا با او صحبت کنم.»

1. Elizabeth Gelman

دنیای گمشده

ریچارد لواین صورتش را به تخته‌سنگ‌های گرم پرتگاه چسباند و لحظه‌ای بر جای ماند تا نفسی تازه کند. صد و پنجاه متر پایین‌تر، اقیانوس خروشید و موجی توفنده و غران بر سینهٔ صخرهٔ سیاه کوبید و آن را سپید کرد. قایقی که او را آورده بود دوباره به سوی شرق در حرکت بود، و چون خال کوچک سپیدی بر پهنهٔ افق می‌نمود.

از حالا به بعد تنها به خودشان متکی بودند.

لواین نفس عمیقی کشید و به دیه‌گو[1] که هفت متر پایین‌تر از او به سینهٔ پرتگاه چسبیده بود نگاه کرد. دیه‌گو زیر سنگینی کوله‌پشتی وسایلشان خمیده بود، اما جوان و قوی بود. دیه‌گو شاد و سر حال لبخند زد و با سر به طرف بالا اشاره کرد. «جرأت داشته باش. دیگر چیزی نمانده، سینیور.»

لواین گفت: «امیدوارم.» هنگامی که از توی قایق و با دوربین این صخره‌ها را بررسی کرده بود، به نظرش محل خوبی برای صعود آمده بود. اما در واقع صخره‌ها پرتگاهی تقریباً عمودی و بسیار خطرناک، و سنگ‌های آتشفشانی سست و شکننده بودند.

لواین دستش را بالا برد و با انگشتانش به جستجوی جای دست بعدی گشت. صخره را گرفت و خواست خود را بالا بکشد، اما خرده‌های سنگ رها شدند و دستش به پایین لغزید. دوباره جای دستش را محکم کرد و بعد خود

---

1. Diego

را بالا کشید. از خستگی و ترس نفس‌نفس می‌زد.

دیه‌گو با لحنی دلگرم‌کننده گفت: «بیست متر بیشتر نمانده، سینیور. از عهده‌اش برمی‌آیی.»

لواین غرولندکنان گفت: «مطمئنم که از عهده‌اش برمی‌آیم. چارهٔ دیگری ندارم.» با نزدیک‌تر شدن به لبهٔ پرتگاه وزش باد شدیدتر شد. باد در گوشش زوزه می‌کشید و به لباسش چنگ می‌انداخت، گویی می‌کوشید او را از صخره برکند و به دریا افکند. سرش را بلند کرد، و انبوه گیاهانی را دید که بر لبهٔ پرتگاه روییده بودند.

اندیشید، دیگر رسیدم. تقریباً.

و سپس آخرین تلاشش را به کار بست و خود را بالا کشید. خسته و فرسوده نقش بر زمین شد و بر روی سرخس‌های خیس و نرم غلتید. نفس‌نفس‌زنان، به پشت سر نگاه کرد و دیه‌گو را دید که راحت و آسان بالا آمد و بر روی علف‌های خزه گرفته چمباتمه زد و با لبخند به او نگاه کرد. لواین رویش را برگرداند، و به سرخس‌های عظیم بالای سرش خیره شد و با نفس‌های مرتعش و طولانی، تنش انباشته شده از صعود را رها ساخت. پاهایش سوزش وحشتناکی داشت.

اما اهمیتی نداشت ــ او این‌جا بود! سرانجام!

لواین به جنگل دورادورش نگاه کرد. از جنگل‌های دوران نخستین بود و دست بشر هنوز آرامش آن را برهم نزده بود؛ دقیقاً همان‌طور که تصویرهای ماهواره‌ای نشان داده بود. لواین ناگزیر شده بود به عکس‌های ماهواره‌ای اتکا کند، چرا که هیچ نقشه‌ای از جزیره‌های خصوصی، که این هم یکی از آنان بود، وجود نداشت. این جزیره مانند دنیای گمشده‌ای بود که در دل اقیانوس آرام به انزوا کشیده شده بود.

لواین به صدای باد و سایش برگ‌های سرخس به یکدیگر، که قطرات آب را بر روی صورتش ریختند، گوش‌فرا داد. و آنگاه صدای دیگری شنید؛ صدایی ضعیف و از دور، مثل آوای یک پرنده، اما بم و پرطنین. همچنان که

گوش می‌داد، دوباره آن را شنید.

صدای جزجز تیزی از پشت سر شنید. دیه‌گو کبریتی افروخته بود، وداشت آن را به سیگارش نزدیک می‌کرد. لواین سریع نیم‌خیز شد، دست مرد جوان را پایین آورد، و با سر اشاره کرد، نه.

دیه‌گو، متعجب، چهره درهم کشید.

لواین انگشتش را بر روی لب گذاشت.

به سوی صدای پرنده اشاره کرد.

دیه‌گو، با حالتی بی‌تفاوت، شانه بالا انداخت. بی‌اعتنا و بی‌خیال بود. دلیلی نمی‌دید که نگران باشد.

لواین اندیشید، برای اینکه نمی‌داند با چه چیزی رو به رو هستند، و کوله‌پشتی سبز تیره را گشود و شروع به سرهم کردن تفنگ لیندسترات[1] کرد. تفنگ را در سوئد، سفارشی برای او ساخته بودند و نمایشگر جدیدترین تکنولوژی کنترل جانوران بود. لوله را به قنداق وصل کرد، خشاب فلوگر[2] را در جای خود قرار داد، مخزن گاز را بررسی کرد و تفنگ را به دیه‌گو داد. دیه‌گو دوباره شانه‌ای بالا انداخت و تفنگ را گرفت.

سپس، لواین اسلحهٔ کمری لیندسترات را که در جلدش قرار داشت، از ساک بیرون آورد و به دور کمر خود بست. اسلحهٔ کمری را از جلد بیرون آورد، ضامن آن را دوبار امتحان کرد، و دوباره اسلحه را در جلد گذاشت. از جا بلند و به دیه‌گو اشاره کرد که دنبال او بیاید. دیه‌گو زیپ کوله‌پشتی را بست و دوباره آن را به دوش انداخت.

دو مرد در جهت مخالف پرتگاه شروع به پایین رفتن از شیب تپه کردند. تقریباً بلافاصله، لباس‌هایشان از برخورد با شاخ و برگ درختان خیس آب شد. نمی‌توانستند جایی را ببینند. جنگل انبوه از همه‌سو محاصره‌شان کرده بود، و فقط چند متر جلوترشان را می‌دیدند. برگ‌های سرخس‌ها بسیار بزرگ و به اندازهٔ قد و قواره یک آدم بود، و بلندی تنهٔ خشن و تیغ‌دارشان به هفت

1. Lindstradt　　2. Fluger

متر می‌رسید. بسیار بالاتر از سرخس‌ها، شاخ و برگ گستردهٔ درختان چون چتری جلوی نور خورشید را گرفته بود. در تاریکی بی‌سر و صدا بر روی زمین خیس اسفنج مانند جلو رفتند.

لواین گهگاه لحظه‌ای می‌ایستاد و قطب‌نمایی را که به مچ دستش بسته بود نگاه می‌کرد. از سراشیبی لغزنده به سوی غرب و مرکز جزیره می‌رفتند. لواین می‌دانست این جزیره، دهانهٔ قیف آتشفشانی باستانی است که تأثیرات جوی قرن‌ها باعث فرسایش و تغییر شکل آن شده است. منطقهٔ مرکزی جزیره از تپه ماهورهایی تشکیل شده بود که به کف قیف آتشفشانی منتهی می‌شد. اما به خصوص در این قسمت که شرق جزیره بود، زمین سراشیب، ناهموار و نامطمئن بود.

احساس انزوا و بازگشت به دنیایی ازلی کاملاً ملموس بود. قلب لواین به شدت می‌تپید. راه سراشیب را ادامه داد، از جویباری باتلاقی گذشت و دوباره از تپهٔ مقابل بالا رفت. بر بالای تپه، شکافی میان جنگل انبوه دیده می‌شد. نسیم خوشایندی را احساس کرد. از این نقطه می‌توانست در دوردست جزیره، کیلومترها دورتر، صخره‌های سیاه رنگی را که جزیره را احاطه کرده بودند ببینند. بین این‌جا و صخره‌ها، چیزی به جز جنگل انبوه که وزش نسیم چون موجی آرام آن را به جنبش آورده بود، دیده نمی‌شد.

دیه‌گو که کنار او ایستاده بود گفت: «فنتستیکو[1].»

لواین به سرعت اشاره کرد که ساکت باشد.

دیه‌گو به منظرهٔ رو به رویشان اشاره کرد و با اعتراض گفت: «ولی سینیور، این‌جا که کسی غیر از ما نیست.»

لواین، آزرده خاطر، سر تکان داد. توی قایق، همهٔ این‌ها را مکرراً به دیه‌گو تذکر داده بود. وقتی وارد جزیره شدیم، نه صحبت، نه روغن مو، نه ادوکلن و نه سیگار. تمام خوراکی‌ها در کیسه‌های پلاستیکی قرار داشت و درشان محکم بسته شده بود. همه چیز با دقت زیاد بسته‌بندی شده بود. از هیچ چیز

۱. Fantástico، شگفت‌انگیز.

نمی‌بایست نه بویی متصاعد و نه صدایی شنیده شود. اهمیت این احتیاط‌ها را مکرر و مکرر به دیه‌گو گوشزد کرده بود.

اما اکنون کاملاً روشن بود که دیه‌گو به گفته‌های او توجه نکرده. او اهمیت این موارد را درک نمی‌کرد. لواین با عصبانیت سقلمه‌ای به دیه‌گو زد و دوباره سرش را تکان داد.

دیه‌گو لبخند زد. «خواهش می‌کنم، سینیور. این‌جا غیر از پرندگان چیز دیگری نیست.»

در همین لحظه صدای غرشی پرطنین را شنیدند؛ نعره‌ای وحشت‌انگیز و فراتر از معیارهای زمینی که از جایی در جنگل زیر پای آنان طنین انداخت. لحظه‌ای بعد، از جای دیگری در جنگل، نعره پاسخ داده شد.

چشمان دیه‌گو از وحشت گرد شد.

لواین بی‌صدا و با حرکت لب گفت: «*پرندگان؟*»

دیه‌گو خاموش بود. لبش را گاز گرفت و به جنگل خیره ماند.

در سمت جنوب، شاخه‌های بالایی درختان در گوشه‌ای از جنگل به جنبش افتاد. گویی قسمتی از جنگل به ناگهان جان گرفته بود، انگار که باد آن را به حرکت درآورده باشد. اما بقیهٔ جنگل آرام و بی‌حرکت بود. بادی در کار نبود.

دیه‌گو به سرعت صلیبی کشید.

نعره‌های دیگری شنیدند، که یک دقیقه‌ای طول کشید، و سپس دوباره سکوت همه‌جا را فراگرفت.

لواین از تپه سرازیر شد و در شیب جنگل به سوی مرکز جزیره رفت.

لواین تند و سریع حرکت می‌کرد. زمین را نگاه می‌کرد و مواظب بود که بر روی ماری پا نگذارد. در همین هنگام صدای سوت کوتاهی را از پشت سر شنید. رویش را برگرداند و دیه‌گو را دید که به سمت چپ اشاره می‌کند.

لواین برگشت و از راه میان‌بر، از بین سرخس‌ها به طرف دیه‌گو که به سوی

جنوب می‌رفت، حرکت کرد. چند لحظه بعد، به دو رد موازی رسیدند که علف برزویشان سبز شده بود، اما کاملاً مشخص بود که در گذشته راهی جیپ‌رو بوده که به درون جنگل امتداد داشته است. واضح بود که می‌بایست از این راه بروند. لواین می‌دانست پیشرفت آنان بر روی جاده بسیار سریع‌تر خواهد بود.

لواین اشاره‌ای کرد، و دیه‌گو کوله‌پشتی را بر زمین گذاشت. نوبت لواین بود. او کوله را به پشت کشید و بندهایش را تنظیم کرد.

سپس در سکوت، روی جاده به راه افتادند.

در بعضی جاها، رد جیپ به سختی قابل تشخیص بود و رویش را علف و گیاه پوشانده بود. کاملاً معلوم بود که سال‌هاست کسی از این راه استفاده نکرده و جنگل هم همواره آماده است تا آنچه را از او گرفته‌اند، بازستاند.

پشت سر او، دیه‌گو غرغری کرد زیر لب ناسزایی گفت. لواین رو به او کرد و دید که او پایش را با احتیاط بلند کرد. دیه‌گو قدم بر روی تودهٔ سبز رنگی از تاپاله گذاشته و پایش تا قوزک در آن فرو رفته بود. لواین به عقب برگشت.

دیه‌گو پوتینش را به ساقهٔ سرخسی مالید و آن را تمیز کرد. تاپاله‌ها ظاهراً از ذرات زرد رنگ یونجه و علف تشکیل شده و سبک، خشک و قدیمی بودند و بویی نداشتند.

لواین محوطه را به دقت بازرسی کرد و باقیماندهٔ فضولات اصلی را پیدا کرد. تاپاله‌ها شکلی یکنواخت و دوازده سانتیمتر قطر داشتند. به طور قطع، جانور گیاهخوار بزرگی آن‌ها را دفع کرده بود.

دیه‌گو خاموش بود، اما چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود.

لواین سر تکان داد و دوباره به راهش ادامه داد. تا وقتی که نشانه‌های حیوان گیاهخواری را می‌دیدند، جای نگرانی وجود نداشت. دست‌کم، نه‌چندان. با این وجود، گویی برای اطمینان خاطر بیشتر، انگشتانش دستهٔ اسلحهٔ کمری را نوازش کرد.

به جویباری رسیدند که هر دو کرانهٔ آن گل آلود بود. در این‌جا لواین لحظه‌ای ایستاد. رد پاهایی سه انگشتی را بر روی گل دید، که بعضی از آن‌ها بسیار بزرگ بودند. کف دست او، با انگشتان باز و کشیده، به راحتی درون جای پاها جا می‌گرفت و دور تا دور آن خالی می‌ماند.

وقتی سرش را بلند کرد، دید که دیه‌گو دوباره با یک دست صلیبی روی سینه رسم می‌کند و با دست دیگرش تفنگ را گرفته است.

کنار جویبار منتظر ماندند و به صدای آرام جریان آب گوش دادند. چیزی براق در میان جویبار نظر لواین را جلب کرد. خم شد و آن را بیرون کشید. قطعه‌ای از یک لوله شیشه‌ای بود؛ تقریباً به اندازهٔ مداد. یک سر آن شکسته بود. روی لوله مدرج بود. لوله شیشه‌ای یک پیپت بود؛ از همان‌هایی که در همهٔ آزمایشگاه‌های دنیا استفاده می‌شود. آن را به طرف نور گرفت و با انگشت‌هایش چرخاند. اندیشید، عجیب است. بودن چنین چیزی در این‌جا دلالت بر ـ

لواین چرخید و برای لحظه‌ای کوتاه از گوشهٔ چشم حرکتی را مشاهده کرد. حیوان کوچک و قهوه‌ای رنگی، بر روی گل ساحل رود، ورجه وورجه‌کنان دور می‌شد؛ چیزی تقریباً به اندازهٔ یک موش‌صحرایی.

دیه‌گو با تعجب فریاد خفه‌ای سر داد، ولی حیوان کوچک رفته و در میان شاخ و برگ‌ها ناپدید شده بود.

لواین جلو رفت و روی گل کنار رود خم شد. با دقت به ردپایی که جانور کوچک بر جای گذاشته بود، نگاه کرد. رد پا سه انگشتی بود؛ مثل جای پای یک پرنده. رد پاهای سه انگشتی بیشتری را دید که بعضی از آن‌ها بسیار بزرگ‌تر بودند و قطر آن‌ها به چندین سانتیمتر می‌رسید.

لواین قبلاً هم چنین رد پاهایی را دیده بود؛ در گذرگاه‌هایی مثل رودخانهٔ پورگاتور[1] در ایالت کلرادو، که کرانهٔ باستانی آن تبدیل به فسیل شده و رد پای

1. Porgatoire

دایناسورها بر سنگ آن نقش بسته است، اما این رد پاها روی گل تازه بود و جانورانی زنده آن‌ها را بر جای گذارده بودند.

لواین که چمباتمه زده بود، صدای جیرجیر آهسته‌ای را از جایی در سمت راست خود شنید. به آن طرف نگاه کرد و دید که سرخس‌ها آهسته تکان می‌خورند. ساکت و بی‌حرکت بر جای ماند و منتظر شد.

لحظه‌ای بعد، جانور کوچکی از میان شاخ و برگ سرخس‌ها سرک کشید. حیوان به اندازهٔ یک موش بود و پوست صاف بدون مو و چشمان درشتی در بالای سر کوچکش داشت. رنگش سبز ـ قهوه‌ای بود، و پشت سرهم به سوی لواین جیرجیر می‌کرد، گویی بخواهد او را از آن‌جا براند. لواین بی‌حرکت بر جای ماند. حتی جرأت نمی‌کرد نفس بکشد.

صد البته لواین جانور را شناخت. حیوان یک موساروس[1] بود؛ یک پروساروپاد[2] کوچولوی اواخر دوره تریاس. اسکلت این حیوانات فقط در آمریکای جنوبی یافته شده است. این جانور یکی از کوچک‌ترین دایناسورهایی است که تاکنون شناخته شده است.

لواین با خود اندیشید، یک *دایناسور*.

با اینکه انتظار دیدن آن‌ها را در این جزیره داشت، اما هنوز هم رو در رو شدن با یک عضو زنده و جاندار خانوادهٔ *دایناسوریا* تکان‌دهنده بود؛ آن هم دایناسوری چنین کوچک. لواین نمی‌توانست چشم از او برگیرد. مسحور او شده بود. پس از این همه سال، پس از آن همه اسکلت‌های خاک‌آلوده ـ یک دایناسور واقعی زنده!

موساروس کوچولو احساس خطر کرد و از پناهگاه امن برگ سرخس‌ها فاصله گرفت. اکنون لواین می‌توانست ببیند که حیوان درازتر آن است که اول گمان کرده بود. در واقع طول او به ده سانتیمتر بالغ می‌شد و دم بسیار کلفتی داشت. در مجموع شباهت بسیار زیادی به سوسمار داشت. حیوان روی دو پای عقب خود روی برگ سرخس‌ها نشسته بود. قفسهٔ سینه‌اش به هنگام

1. Mussaurus
2. Prosauropod

نفس کشیدن بالا و پایین می‌رفت. جانور دست‌های کوچکش را به سوی لواین تکان می‌داد و پشت سرهم جیرجیر می‌کرد.

لواین آهسته، بسیار آهسته، دستش را دراز کرد.

جانور دوباره جیرجیر کرد، اما فرار نکرد. ظاهراً کنجکاو شده بود. لواین دستش را جلوتر برد و جانور سرش را تکان داد.

سرانجام انگشتان لواین نوک برگ سرخس را لمس کرد. موساروس روی دو پای عقب بلند شد و به دم کلفت خود تکیه کرد. بعد بی‌هیچ نشانی از ترس، به آرامی بر روی دست لواین قدم نهاد و کف دست او ایستاد. بسیار سبک بود. در واقع لواین وزنی را احساس نمی‌کرد. موساروس روی کف دست او شروع به حرکت کرد و انگشتان او را بو کشید. لواین لبخند زد.

بعد، ناگهان موجود کوچک با عصبانیت فش‌فش کرد، و از روی دست لواین پایین پرید و در میان سرخس‌ها ناپدید شد. لواین حیرتزده مژه برهم زد.

سپس بوی گند تعفن به مشامش خورد و صدای خش‌خش بلندی را از میان بوته‌های مقابل شنید. صدای خُرخُر آهسته‌ای به گوشش خورد و صدای خش‌خش بلندتر شد.

یک آن، لواین به خاطر آورد جانوران گوشتخوار، کنار آبشخورها شکار می‌کنند و هنگامی که حیوانات غافل و بی‌دفاع، برای خوردن آب سرشان را خم کرده‌اند، به آنان حمله می‌کنند. اما این نکته بسیار دیر به یادش آمد. صدای فریاد گوشخراشی را شنید. سرش را که برگرداند، بدن دیه‌گو را دید که به درون بوته کشیده شد. دیه‌گو تقلا می‌کرد و فریاد می‌کشید. بوته‌ها به شدت تکان می‌خوردند. لواین یک لحظه پای پهنی را دید که انگشت میانی آن به ناخنی کوتاه و خمیده منتهی می‌شد، و بعد پا عقب کشیده شد. بوته‌ها همچنان می‌جنبیدند.

ناگهان نعره و غرش جانوران، جنگل دورادور او را به لرزه درآورد. و یک آن چشمش به جانور عظیم‌الجثه‌ای افتاد که به سوی او حمله‌ور شده بود. ریچارد لواین چرخی زد و پا به فرار گذاشت. فوران آدرنالین ناشی از وحشتی

مطلق را در وجود خود احساس کرد. نمی‌دانست کجا برود، فقط می‌دانست فرار هم فایده‌ای ندارد. ناگهان سنگینی چیزی را احساس کرد که کوله‌پشتی‌اش را از هم درید، و او را بر روی زمین گلی فشار داد، و در این لحظه بود که فهمید به رغم تمام برنامه‌ریزی‌ها و به رغم تمام استنتاج‌های هوشمندانه‌اش، همه چیز اشتباه از آب درآمده، و با مرگ فاصله‌ای ندارد.

مدرسه

ریچارد لواین گفت: «اگر علت انقراض نسل را برخورد یک شهابسنگ فرض کنیم، چند پرسش مطرح می‌شود. اول، آیا بر روی سیارهٔ ما هیچ گودال ناشی از برخورد شهابسنگ که قطری بیش از سی کیلومتر داشته باشد، وجود دارد؟ باید توجه داشت که این حداقل اندازه‌ای است که می‌تواند باعث یک انقراض نسل جهانی شود. دوم، آیا هیچ یک از این گودال‌ها از نظر زمانی با انقراض نسل شناخته شده‌ای تطبیق دارد؟ پاسخ چنین خواهد بود که چندین گودال به این اندازه در گوشه و کنار دنیا وجود دارد که پنج تای آن‌ها با انقراض نسل‌های شناخته شده مطابقت...»

در تاریکی اتاق کلاس هفتم، کلی کورتیس[1] خمیازه‌ای کشید، چانه‌اش را بر روی دست‌هایش گذاشت و سعی کرد بیدار بماند. او همهٔ این مطالب را از پیش می‌دانست. تلویزیونی که روبه روی دانش‌آموزان کلاس قرار داشت، منظرهٔ کشتزاری را از بالا نشان داد، که به طرز نامحسوسی پیچ در پیچ بود. دخترک بلافاصله فهمید که آن گودالی در مانسون[2] است. در تاریکی، صدای ضبط شدهٔ دکتر لواین گفت: «این گودال در مانسون در ایالت آیووا[3] می‌باشد که قدمتش به شصت و پنج میلیون سال پیش می‌رسد، یعنی درست همان زمانی که نسل دایناسورها منقرض شد. ولی آیا این همان شهابسنگی است که

---

1. Kelly Curtis
2. Manson
3. Iowa

دایناسورها را نابود ساخت؟»

کلی خمیازه‌کشان اندیشید، نه. مانسون خیلی کوچک بود.

دکتر لواین با صدای بلند گفت: «ما اکنون فکر می‌کنیم که این گودال بسیار کوچک است. ما اعتقاد داریم که این گودال از نظر بزرگی و شدت انرژی آزاد شده، بسیار کوچک است. محل مورد نظر فعلی ما، گودال مریدا[1] در شبه جزیرهٔ یوکاتان[2] است. تصورش مشکل است، اما شدت تصادم، تمامی خلیج مکزیک را از آب خالی کرد و امواجی به ارتفاع ششصد متر سواحل را در بر گرفت. قطعاً منظره‌ای دیدنی بوده است. اما در مورد این گودال هم اختلاف نظرهایی وجود دارد؛ به خصوص با در نظر گرفتن ساختمان حفره‌های عمیق و اختلاف نسبت مرگ فیتو پلانکتون‌ها در رسوبات اقیانوس. ممکن است به نظرتان پیچیده بیاید، ولی فعلاً نگران آن نباشید. در جلسهٔ بعد به تفصیل در این باره صحبت خواهیم کرد. خوب، برای امروز تا همین‌جا کافی است.»

چراغ‌ها روشن شد. معلم آنان، خانم منزیس[3]، کامپیوتر را که تصاویر و سخنرانی را پخش می‌کرد، خاموش کرد.

معلم گفت: «خوب، خوشحالم که دکتر لواین این برنامهٔ ضبط شده را در اختیار ما گذاشت. ایشان به من گفته بودند که امکان دارد به موقع برنگردند و به کلاس امروز نرسند، ولی قطعاً هفتهٔ آینده، بعد از بازگشت ما از تعطیلات بهار، دوباره ایشان را در همین کلاس ملاقات خواهیم کرد. کلی، تو و آربی[4] با دکتر لواین کار می‌کنید، خودش این را به شما گفت؟»

کلی نگاهی به آربی انداخت که اخم‌آلود، در صندلیش فرو رفته بود.

کلی گفت: «بله، خانم منزیس.»

«بسیار خوب. همه گوش کنید، تکلیف برای تعطیلات، تمام فصل هفتم

---

1. Mérida

۲. Yucatán ، در جنوب شرقی مکزیک بین دریای کارائیب و خلیج مکزیک.

3. Menzies

4. Arby

است.» ـ صدای اعتراض کلاس را پر کرد ـ «به اضافهٔ تمرینات آخر قسمت اول و همین‌طور قسمت دوم. فراموش نکنید وقتی که برگشتید، آن‌ها را با خودتان بیاورید، کامل. تعطیلات خوش بگذرد. هفتهٔ بعد همین‌جا همدیگر را خواهیم دید.»

زنگ خورد؛ بچه‌ها از جا بلند شدند، سر و صدای صندلی‌ها بلند شد و اتاق یکباره پر سر و صدا و شلوغ شد. آربی به طرف کلی چرخید و غمزده به او نگاه کرد. پسرک یک سر و گردن از کلی کوتاه‌تر بود؛ کوتاه‌ترین فرد کلاس، در عین حال کم‌سن‌ترین هم بود. کلی سیزده ساله بود، مثل بقیهٔ کلاس هفتمی‌ها، ولی آربی فقط یازده سال داشت. تا حالا دو بار دو کلاس یکی کرده بود، چرا که بچهٔ بسیار باهوشی بود. و شایع بود که احتمال دارد امسال هم دو کلاس یکی کند. آربی نابغه بود، به خصوص در کار با کامپیوتر.

آربی خودنویس خود را در جیب پیراهن سفیدش گذاشت و عینک دوره شاخی‌اش را روی بینی‌اش فشار داد. آر.بی. بنتون[1] سیاه‌پوست بود. پدر و مادرش در سن هوزه[2] پزشک بودند و سعیشان بر این بود که او خیلی پاک و پاکیزه لباس بپوشد، مثل یک دانشجوی کالج یا همین حدود؛ عنوانی که به اعتقاد کلی، باتوجه به‌نحوهٔ پیشرفت او، دریکی دو سال آینده نصیبش می‌شد.

در مقایسه با آربی، کلی همیشه خودش را دست و پا چلفتی و معذب می‌دید. کلی مجبور بود لباس کهنه‌های خواهرش را بپوشد؛ لباس‌هایی که مادرش حدود یک میلیون سال قبل از حراجی‌ها خریده بود. حتی مجبور بود کفش‌های ریباک[3] امیلی[4] را پا کند، که آن‌قدر چرک و کثیف بود که حتی پس از این‌که آن‌ها را در ماشین لباسشویی انداخت، باز هم تمیز نشدند. کلی خودش لباس‌هایش را می‌شست و اتو می‌کرد. مادرش هیچ‌گاه وقت نداشت و حتی اکثر اوقات در خانه نبود. کلی با حسودی به لباس اتو کشیده و کفش چرمی

1. R.B. Benton

۲. San Jose ، شهری در کالیفرنیا (با تلفظی کمی متفاوت با سن هوزه پایتخت کاستاریکا).

3. Reebok

4. Emily

آربی نگاهی انداخت و آه کشید.

با این همه، گرچه کلی به او حسادت می‌ورزید، اما آربی تنها دوست واقعی او بود ـ تنها کسی که باهوش بودن او از نظرش اشکالی نداشت. کلی نگران بود که او دو کلاس یکی کند و به کلاس نهم برود، و دیگر او را نبیند.

آربی که در کنار او ایستاده بود، هنوز هم اخمالو بود. آربی نگاهی به او کرد و گفت: «چرا دکتر لواین نیامد؟»

کلی گفت: «نمی‌دانم، شاید اتفاقی افتاده.»

«مثلاً چی؟»

«نمی‌دانم. یک چیزی.»

آربی گفت: «ولی قول داده بود که می‌آید و ما را با خودش به گردش علمی می‌برد. همهٔ قول و قرارها گذاشته شده بود. ما اجازه گرفتیم و همه چیز آماده است.»

«خب که چی؟ هنوز هم می‌توانیم برویم.»

آربی با یکدندگی دوباره گفت: «ولی او باید می‌آمد.» رفتار آربی برای کلی تازگی نداشت. آربی عادت کرده بود که بزرگ‌ترها روی حرف و قولشان بمانند. پدر و مادرش هردو آدم‌هایی خوش‌قول و قابل اطمینان بودند. اما کلی از این‌جور چیزها ناراحت نمی‌شد.

«فکرش را نکن، آرب[1]. بیا خودمان برویم پیش دکتر تورن.»

«خودمان برویم؟»

«آره. چه اشکالی دارد؟»

آربی مردد ماند. «شاید بهتر باشد اول به مامان تلفن کنم.»

کلی پرسید: «برای چی؟ خودت که می‌دانی به تو می‌گوید باید برگردی خانه. ولش کن، آرب. می‌رویم فقط یک سری می‌زنیم.»

آربی مردد ماند. هنوز هم دودل بود. گرچه آربی باهوش بود، اما هر تغییر برنامه‌ای او را آشفته می‌کرد. کلی به تجربه می‌دانست که اگر زیاد اصرار کند،

---

۱. Arb، مخفف و خودمانی آربی.

غرولند و بحث کردن آربی شروع خواهد شد. می‌بایست صبر کند تا خود او تصمیمش را بگیرد.

سرانجام آربی گفت: «باشد، برویم پیش تورن.»

کلی تبسمی کرد و گفت: «پنج دقیقهٔ دیگر دم در می‌بینمت.»

به محض اینکه کلی از پله‌های طبقهٔ دوم پایین رفت، دوباره صدای دَم گرفتن بچه‌ها بلند شد. «کلی مخ‌دار، کلی مخ‌دار...»

کلی سرش را بالا گرفت. باز هم همان الیسون استون[1] و دوستان احمقش بودند که پایین پله‌ها ایستاده بودند و او را مسخره می‌کردند.

«کلی مخ‌دار...»

کلی بی‌اعتنا از کنار آنان گذشت. کمی دورتر خانم اِندرز[2]، ناظم مدرسه، ایستاده بود و طبق معمول اعتنایی به این مسایل نداشت؛ با اینکه آقای کانوسا[3]، معاون مدرسه، همین اواخر سر کلاس آمده بود و در مورد دست انداختن بچه‌ها سخنرانی کرده بود.

پشت سرِ کلی دخترها دم گرفتند: «کلی ملکه شده... ملکهٔ کامپیوتر شده... تمام سیم‌هاش قاتی شده...» و از خنده منفجر شدند.

روبه رویش آربی را دید که چند رشتهٔ کابل خاکستری زیر بغل زده و دم در منتظر اوست. با عجله به طرف او رفت.

وقتی که کنار آربی رسید، او گفت: «ولشان کن.»

«یک مشت احمق بی‌شعورند.»

«درست است.»

«به هر حال، من که اهمیتی نمی‌دهم.»

«می‌دانم. ولش کن.»

پشت سر آن‌ها، دخترها غش و ریسه می‌رفتند. «کِل-لی و آر-بی... دارند

---

1. Allison Stone
2. Enders
3. Canosa

میرن پارتی... غرق میشن تو ریاضی...»

از در مدرسه بیرون رفتند. خوشبختانه صدای دخترها در هیاهوی خروج بچه‌ها از مدرسه محو شد. اتوبوس‌های زرد مدرسه توی پارکینگ بودند. بچه‌ها چون موجی از پله‌ها سرازیر شده، به سوی اتومبیل والدینشان که گرداگرد ساختمان صف کشیده بودند، می‌رفتند. همه چیز در جنب و جوش بود.

آربی سرش را دزدید که فریزبیی[1] که فش فش کنان هوا را می‌شکافت، از بالای سرش رد شود، و نگاهی به خیابان انداخت. «بازهم آن مَرده آن‌جاست.»

کلی گفت: «باشد، نگاهش نکن.»

«من که نگاهش نمی‌کنم.»

«یادت باشد دکتر لواین چی گفت.»

«بس کن کِل. یادم هست. باشد؟»

در آن سوی خیابان، تاروس[2] خاکستری رنگی پارک کرده بود، که در دو ماه گذشته، گاه و بیگاه آن را دیده بودند. پشت فرمان اتومبیل، همان مرد ریش نتراشیدهٔ همیشگی نشسته بود و وانمود می‌کرد سرگرم روزنامه خواندن است. از همان هنگامی که دکتر لواین تدریس در مدرسهٔ وودساید را شروع کرده بود، این مرد ژولیدهٔ ریش نتراشیده هم او را تعقیب می‌کرد. کلی اعتقاد داشت که بیش از هر چیز، وجود این مرد باعث شده بود دکتر لواین از آربی و او بخواهد دستیارش بشوند.

لواین گفته بود وظیفهٔ آنان کمک به او در حمل دستگاه‌ها، تکثیر تکالیف کلاس، جمع کردن تکالیف بچه‌ها، و کارهایی از این قبیل است. آن دو پیش خود فکر کرده بودند کار کردن برای دکتر لواین افتخار بزرگی است ــ یا به هر حال، جالب است که برای یک دانشمند حرفه‌ای واقعی کار بکنند ــ بنابراین

1. Frisbee
2. Taurus

قبول کرده بودند.

اما در عمل معلوم شد که وظایف آن‌ها هیچ ربطی به کارهای کلاس ندارد. دکتر لواین همهٔ این کارها را خودش انجام می‌داد. در عوض، آن دو را به مأموریت‌های مختلف می‌فرستاد و به آنان گفته بود مواظب باشند این مرد ریش نتراشیده که توی اتومبیلش نشسته بود متوجه نشود. کار مشکلی نبود؛ مرد ریش نتراشیده هیچ توجهی به آنان نداشت، لابد به این دلیل که بچه بودند.

دکتر لواین توضیح داده بود که این مرد به سبب مسایلی که به بازداشت او مربوط می‌شد، او را تعقیب می‌کند، اما کلی حرفش را باور نکرده بود. مادر خود او دو بار به جرم رانندگی در حال از خودبیخودی بازداشت شده بود، و هرگز هم کسی او را تعقیب نکرده بود. با اینکه کلی نمی‌دانست چرا این مرد لواین را تعقیب می‌کند، اما کاملاً برایش آشکار بود که لواین مشغول انجام دادن پژوهشی محرمانه است و مایل نیست که هیچ‌کس از این قضیه خبردار شود. و از یک چیز کاملاً مطمئن بود ــ دکتر لواین اهمیت چندانی برای درسی که می‌داد قایل نبود. او معمولاً سر کلاس فی‌البداهه چیزهایی سر هم می‌کرد. در سایر مواقع هم جلوی در مدرسه می‌آمد، نوار ضبط شده‌ای به آنان می‌داد و از در پشت مدرسه خارج می‌شد. آن روزها، آنان نمی‌دانستند که او به کجا می‌رود.

مأموریت‌هایی هم که لواین به آنان می‌داد مرموز بود. یک بار به دانشگاه استانفورد رفتند و از یکی از استادان آن‌جا پنج تا پلاستیک چهارگوش کوچک تحویل گرفتند؛ پلاستیک‌ها سبک و اسفنج مانند بودند. یک‌بار دیگر به یک مغازهٔ لوازم الکترونیکی در وسط شهر رفتند یک وسیلهٔ مثلثی شکل را از فروشنده مغازه تحویل گرفتند. مرد فروشنده آن‌چنان نگران و مضطرب بود که گویی چیزی غیرقانونی به آن‌ها می‌دهد. یک بار دیگر لوله‌ای فلزی را تحویل گرفتند که مثل استوانه‌های فلزی حاوی سیگار برگ بود. آن‌ها نتوانستند جلوی کنجکاوی خود را بگیرند و آن را باز کردند. درون آن چهار

آمپول پلاستیکی محتوی مایعی کاهی رنگ قرار داشت. روی آمپول‌ها نوشته شده بود **بسیار خطرناک! مسمومیت کشنده!**

اما مأموریت‌های آنان اکثراً عادی و پیش پا افتاده بود. لواین اغلب آنان را روانهٔ کتابخانه‌های دانشگاه استانفورد می‌کرد تا از مقالات مختلفی برایش کپی بگیرند. موضوعاتی چون: شمشیرسازی ژاپنی، بلورشناسی با استفاده از اشعهٔ ایکس، خفاش‌های خون‌آشام مکزیک، آتشفشان‌های آمریکای مرکزی، جریان‌های دریایی ال نینو[1]، رفتارهای جفت‌یابی قوچ و میش کوهستان، خیارهای دریایی[2]، پشت‌بندهای معلقِ کلیساهای گوتیک...

دکتر لواین هرگز علت علاقه‌اش را به چنین موضوعاتی توضیح نداد. گاه، روزهای متوالی آنان را به جستجوی مطالب بیشتری دربارهٔ موضوعی روانه می‌کرد. و بعد، ناگهان، آن موضوع را رها می‌کرد و دیگر به آن اشاره‌ای نمی‌کرد. سپس مأموریت دیگری به آنان محول می‌کرد.

البته گاهی حدس‌هایی می‌زدند. بسیاری از این مسایل مربوط به وسیلهٔ نقلیه‌ای می‌شد که دکتر تورن برای سفر اکتشافی دکتر لواین می‌ساخت. اما بیشتر مواقع، موضوعات بسیار مرموز می‌نمودند.

گاهی اوقات، کلی به فکر می‌افتد که مرد ریش نتراشیده چه ارتباطی می‌تواند با این قضایا داشته باشد و از خود می‌پرسید آیا این مرد چیزی را می‌داند که او و آربی از آن خبر ندارند. اما در واقع، مرد ریشو آدم تنبل و بی‌حالی به نظر می‌آمد. ظاهراً ابداً متوجه نشده بود که کلی و آربی کارهایی برای دکتر لواین انجام می‌دهند.

در همین لحظه، مرد ریشو، بی‌اعتنا به آن دو، نگاهی به در مدرسه انداخت. کلی و آربی به انتهای خیابان رفتند و در انتظار رسیدن اتوبوس، روی نیمکت نشستند.

---

۱. El Nino ، گرم شدن آب اقیانوس در نزدیک سواحل غربی آمریکای جنوبی که هر چهار تا دوازده سال یک بار به وقوع می‌پیوندد و باعث تغییرات آب و هوایی در اکثر نقاط اقیانوس آرام می‌شود.

۲. جانورانی از گروه حلزون‌ها.

پلاک علامت‌گذاری

۱۵

توله ببر برفی، شیشهٔ شیر را کناری انداخت، به پشت غلتید و دست و پایش را به هوا بلند کرد. بعد صدای خورخور ملایمی از خود درآورد.

الیزابت گِلمن گفت: «می‌خواهد نوازشش بکنند.»

ملکم دستش را دراز کرد که شکم او را نوازش کند. توله ببر برفی روی شکم چرخید و دندان‌های کوچکش را در انگشتان ملکم فرو برد. ملکم فریاد کشید.

گلمن گفت: «گاهی این کار را می‌کند. دُرجه[1]! دختر بد! این طرز برخورد با یک مهمان عالی‌مقام است؟» و بعد دستش را دراز کرد و دست ملکم را گرفت. «پوست پاره نشده، ولی به هر حال باید تمیزش بکنیم.»

آن دو در لابراتوار پژوهش باغ وحش سانفرانسیسکو بودند. ساعت سه بعدازظهر بود. قرار بود الیزابت گلمن، سرپرست جوان قسمت پژوهش، دربارهٔ یافته‌هایش توضیح دهد، اما می‌بایست تا پایان تغذیهٔ نوبت بعدازظهر حیوانات شیرخوارگاه، صبر کنند. ملکم غذا دادن به یک گوریل نوزاد که مثل نوزاد انسان تف بر لب می‌آورد، و یک کوالا[2] و بعد هم این توله ببر برفی مامانی را تماشا کرده بود.

گلمن گفت: «از این بابت متأسفم.» ملکم را به طرف دستشویی دیواری برد و دست او را با صابون شست. «ولی فکر کردم بهتر است این ساعت به

---

1. Dorje

2. Koala

این جا بیایی که همهٔ کارکنان لابراتوار، سر جلسهٔ کنفرانس هفتگی هستند.

«برای چه؟»

«چون چیزی که به ما داده بودی، کنجکاوی خیلی‌ها را برانگیخته، یان. خیلی زیاد.» دست ملکم را با حوله خشک کرد و دوباره آن را معاینه کرد. «گمان کنم زنده می‌مانی.»

ملکم از او پرسید: «چی دستگیرت شد؟»

«در حقیقت خیلی عجیب است. راستی، مال کاستاریکاست؟»

ملکم سعی کرد لحنش عادی باشد. «چطور مگر؟»

«چون که شایعات زیادی دربارهٔ جانوران ناشناخته‌ای که در کاستاریکا سر و کله شان پیدا شده، بر سر زبان‌هاست. و این هم به طور قطع یک جانور ناشناخته است، یان.»

از لابراتوار خارج شدند و به اتاق کنفرانس کوچکی رفتند. ملکم روی یک صندلی ولو شد و عصایش را بر روی میز گذاشت. الیزابت گلمن نور اتاق را کم کرد و پروژکتور اسلاید را روشن کرد. «خوب. این یک تصویر درشت از جسم اصلی است، پیش از آنکه بررسی‌هایمان را شروع کنیم. همان‌طور که می‌بینی شامل تکه‌ای از نسج حیوانی در مرحلهٔ فساد پیشرفته است. اندازهٔ آن شش در چهار سانتیمتر است. یک قطعه پلاستیک سبز رنگ به اندازهٔ دو سانتیمتر مربع به آن متصل است. این تکه از نسج با چاقو بریده شده؛ چاقویی که خیلی هم تیز نبوده.»

ملکم سرش را تکان داد.

«از چی استفاده کردی، یان؟ چاقوی جیبی؟»

«یک چنین چیزی.»

«بسیار خوب. اول به نمونهٔ نسج بپردازیم.» اسلاید عوض شد و ملکم عکسی میکروسکوپی را دید. «این یک برش عمومی از بافت پوست است. آن حفره‌های ناهماهنگ و ناهمگون، خوردگی‌هایی است که بعد از مرگ به علت فساد بر روی پوست ایجاد شده. اما چیزی که جالب توجه است، ترتیب

قرار گرفتن سلول‌های بافت پوست است. متوجه می‌شوی که کروماتوفوز[1] یا سلول‌های حاوی رنگ‌دانه بسیار متراکم هستند. در مقطع برش، تفاوت بین ملانوفور[2]ها، در این‌جا، و آلوفور[3]ها، در این‌جا، را می‌بینی. شکل کلی بافت، یک لاسرتا[4] یا آمبلیرینچوس[5] را پیشنهاد می‌کند.»

ملکم گفت: «منظورت سوسمار است؟»

الیزابت گلمن پاسخ داد: «بله، شبیه سوسمار است. گرچه کاملاً تطبیق نمی‌کند.» بعد انگشتش را بر روی قسمت چپ تصویر گذاشت. «این سلول را می‌بینی که دورش یک کمی برجسته است؟ به گمان ما این یک ماهیچه است. کروماتوفور می‌تواند باز و بسته شود. معنایش این است که این جانور می‌توانسته تغییر رنگ بدهد؛ مثل آفتاب‌پرست. و این طرف، این را که شبیه یک بیضی است و وسط آن رنگ پریده است، می‌بینی؟ این منفذ غدهٔ تولید بو است. یک مادهٔ مومی شکل در وسط آن هست که هنوز مشغول بررسی آن هستیم. اما گمان ما بر این است که این جانور نر بوده، برای اینکه فقط سوسمار نر این غده را دارد.»

ملکم گفت: «که این‌طور.»

ـالیزابت گلمن اسلاید را عوض کرد. ملکم تصویری را دید که شبیه یک عکس درشت از اسفنج بود. «در این‌جا ساختمان لایه‌های زیرین پوست را می‌بینیم که به علت حباب‌های گاز ناشی از عفونت ایجاد شده توسط باکتری‌های بی‌هوازی، که بدن جانور را متورم کرده، شدیداً تغییر شکل داده‌اند. ولی هنوز هم می‌شود مویرگ‌ها را دید ـ این را ببین ـ و این یکی را این‌جا ـ که رشته‌های نرم ماهیچه‌ای دورشان را گرفته است. این مشخصهٔ سوسمار نیست. در واقع کل این اسلاید با سوسمار یا هر نوع خزندهٔ دیگری

---

1. Chromatophose

۲. Melonophore ، سلول‌های حاوی رنگ‌دانهٔ سیاه یا قهوه‌ای.

۳. Allophore ، سلول‌های حاوی رنگ‌دانهٔ قرمز که در پوست ماهی‌ها، دوزیستان و خزندگان یافت می‌شود.

4. Lacerta

5. Amblyrhynchus

تطابق نمی‌کند.»

«منظورت این است که به حیوانات خونگرم شبیه است.»

گلمن گفت: «درست است. پستاندار شاید نه، ولی پرنده ممکن است. این می‌تواند، اوه، نمی‌دانم، یک پلیکان مرده باشد. یا یک چنین چیزی.»

«اوهوم.»

«جز اینکه هیچ پلیکانی چنین پوستی ندارد.»

«که این‌طور.»

«و پر هم که ندارد.»

«اوهوم.»

گلمن گفت: «ما توانستیم یک ذره خون را از فضای بین مویرگ‌ها استخراج کنیم. زیاد نه، اما کافی برای بررسی میکروسکوپی. ایناهاش.»

اسلاید بازهم عوض شد. ملکم انبوهی از گلبول‌ها، اکثراً گلبول قرمز، و چند تایی گلبول سفید بدشانس را در تصویر مشاهده کرد. نگاه کردن به آن‌ها سر انسان را به دوران می‌انداخت.

ملکم گفت: «می‌دانی، این چیزها در حوزهٔ تخصص من نیست.»

گلمن گفت: «بسیار خوب، فقط نکات مهم را شرح می‌دهم. اول از همه، میان هستهٔ گلبول‌های قرمز. این مشخصهٔ پرندگان است، نه پستانداران. دوم، هموگلوبین تقریباً غیرمعمول، که چندین جفت کروموزوم آن با سوسمار تفاوت دارد. سوم، ساختمان غیرمعمول گلبول‌های سفید. مقدار خون به آن اندازه نبود که بتوانیم نتیجهٔ قطعی بگیریم، اما حدس می‌زنیم این جانور سیستم ایمنی بسیار غیرمعمولی دارد.»

ملکم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این یکی دیگر چه معنایی دارد؟»

«نمی‌دانیم. از نمونهٔ بافت هم چیز زیادی نمی‌شود فهمید. راستی، می‌توانی یک مقدار بیشتر گیر بیاوری؟»

ملکم گفت: «شاید بتوانم.»

«از کجا؟ از سایت B؟»

ملکم حیرتزده گفت: «سایت B؟»

«خب، روی پلاک که این‌طور حک شده.» گلمن اسلاید را عوض کرد. «باید بگویم، یان، این پلاک خیلی جالب است. این‌جا توی باغ وحش، دائماً حیوانات را علامت‌گذاری می‌کنیم و انواع و اقسام تجاری این پلاک‌ها را که در دنیا فروخته می‌شود، دیده‌ایم و می‌شناسیم. اما این نوع پلاک را تا حالا ندیده بودیم. این تصویر همان پلاک است که ده برابر بزرگ شده. اندازهٔ واقعی خود آن تقریباً به اندازهٔ ناخن شست توست. سطح خارجی آن از پلاستیک است و با یک گیرهٔ فولادی ضد زنگ با روکش تفلون که در پشت آن قرار دارد، به بدن جانور وصل می‌شود. گیره، تقریباً کوچک است؛ از آن‌هایی که برای اتصال به حیوانات نوزاد استفاده می‌شود. جانوری که تو دیدی بزرگ و بالغ بود؟»

«احتمالاً.»

گلمن گفت: «بنابراین به احتمال زیاد این پلاک مدت‌ها پیش، از هنگامی که جانور خیلی کوچک بوده، به او نصب شده، که با توجه به میزان تأثیرات آب و هوا بر روی آن، منطقی به نظر می‌آید. اگر دقت کنی، روی سطح آن خوردگی‌هایی دیده می‌شود، و این خیلی عجیب است. جنس آن از پلاستیک دورالون[1] است؛ همان جنسی که برای ساختن کلاه ایمنی فوتبال آمریکایی استفاده می‌شود. این نوع پلاستیک، بسیار محکم و بادوام است، و این خوردگی‌ها نمی‌تواند فقط به علت گذشت زمان باشد.»

«پس چه علتی دارد؟»

«به احتمال قریب به یقین، ناشی از یک واکنش شیمیایی است؛ مثل تماس با اسید. احتمالاً یک اسپری اسیدی باعث آن شده است.»

ملکم گفت: «مثل بخارهای آتشفشانی؟»

«بله، امکان دارد؛ به خصوص با توجه به یافته‌های دیگرمان. اگر دقت کنی متوجه می‌شوی این پلاک تقریباً ضخیم است ــ در واقع نُه میلیمتر ضخامت دارد و توخالی هم هست.»

---

1. Duralon

«تو خالی؟»

«بله. یک فضای خالی درون آن هست. چون نمی‌خواستیم آن را باز کنیم، با اشعهٔ ایکس از آن عکس گرفتیم. این عکس.» اسلاید عوض شد. ملکم، خطوط سفید درهم و برهم و چهارگوش‌های مکعب شکلی را دید که درون پلاک قرار داشتند.

«در این‌جا هم خوردگی‌های زیادی دیده می‌شود؛ احتمالاً بازهم به علت بخارهای اسیدی. اما در ماهیت خود آن جای هیچ شبهه‌ای نیست. این پلاک یک فرستندهٔ رادیویی است، یان. و معنایش این است که این جانور عجیب، این سوسمار خونگرم یا هرچه واقعاً بوده، بعد از به دنیا آمدن علامت‌گذاری شده، و یک کسی آن را پرورش داده. و این چیزی است که همهٔ آدم‌های این‌جا را نگران کرده است. یک کسی این جانوران را پرورش می‌دهد. تو می‌دانی این کار چطوری صورت گرفته؟»

ملکم گفت: «حتی روحم هم خبر ندارد.»

الیزابت گلمن آهی کشید و گفت: «مثل سگ دروغ می‌گویی.»

ملکم دستش را دراز کرد. «ممکن است نمونه‌ام را پس بدهی؟»

گلمن گفت: «یان، حیف از این همه زحمت‌هایی که برایت کشیدم.»

«نمونه، لطفاً؟»

«فکر می‌کنم حد اقل یک توضیح به من بدهکاری.»

«این یکی را به تو قول می‌دهم. حدود دو هفتهٔ دیگر. شام هم مهمان من.»

الیزابت گلمن بستهٔ کاغذ پیچیده شده‌ای را روی میز سُر داد. ملکم بسته را برداشت و در جیب گذاشت. «ممنون، لیز.» از جا بلند شد. «هیچ دلم نمی‌خواهد این‌طور با عجله بروم، اما باید یک تلفن بزنم که خیلی فوری است.»

ملکم به طرف در رفت و گلمن پرسید: «راستی، چطوری مُرد، یان؟ جانور را می‌گویم.»

ملکم ایستاد. «برای چه می‌پرسی؟»

«برای اینکه وقتی سلول‌های پوست را جدا می‌کردیم، زیر لایهٔ خارجی پوست، چند تایی سلول متفاوت پیدا کردیم. سلول‌هایی که به جانور دیگری تعلق داشت.»

«معنایش چیه؟»

«خوب، معمولاً وقتی دو تا سوسمار با هم نزاع می‌کنند، چنین چیزی پیش می‌آید. بدنشان به هم مالیده می‌شود و سلول‌های یکی زیر پوست دیگری فرو می‌رود.»

ملکم گفت: «بله، روی لاشه آثار نزاع وجود داشت. جانور زخمی شده بود.»

«این را هم بد نیست بدانی که آثار تنگی عروق حاد در مویرگ‌ها دیده می‌شود. این جانور دچار اضطراب شدید بوده، یان. و این فقط به علت نزاعی که منجر به مرگ آن شده، نیست. چنین آثاری بعد از مرگ از بین می‌روند. چیزی که من می‌گویم، یک اضطراب حاد دائمی است. هر جایی که این جانور زندگی می‌کرده، محیطی بسیار اضطراب‌آور و خطرناک بوده.»

«که این‌طور.»

«خب، چطور می‌شود یک جانور علامت‌گذاری شده، چنین زندگی اضطراب‌آوری داشته باشد؟»

جلوی در ورودی باغ وحش، ملکم نگاهی به دور و بر خود کرد تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می‌کند یا نه، و بعد به یک باجهٔ تلفن عمومی رفت و شمارهٔ لواین را گرفت. دستگاه پاسخگوی تلفن جواب داد. لواین آن‌جا نبود. ملکم اندیشید، مثل همیشه. هروقت آدم کارش دارد، نیست. احتمالاً رفته ماشین فراری‌اش را دوباره از توقیف بیرون بیاورد.

ملکم گوشی را گذاشت و به طرف اتومبیلش رفت.

تورن

روی در کرکره‌ای بزرگ گاراژ با حروف دست نویس درشت نوشته شده بود «وسایل نقلیهٔ بیابانی تورن». دری معمولی در سمت چپ قرار داشت. آربی دکمهٔ زنگ را که روی جعبهٔ کوچک حفاظ داری قرار داشت، فشرد. صدایی خشن گفت: «گورت را گم کن.»

«ما هستیم، دکتر تورن. آربی و کلی.»

«اوه، خیلی خب.»

صدای تقی شنیده شد، در باز شد و آربی و کلی وارد محوطهٔ باز وسیعی شدند. کارگران سرگرم انجام تغییراتی بر روی چند وسیلهٔ نقلیه بودند. بوی استیلن، روغن موتور و رنگ فضا را پر کرده بود. کلی درست در روبه رو، فورد اکسپلورر[1] سبز تیره‌ای را دید که سقفش را بریده بودند. دو دستیار که روی نردبان ایستاده بودند، قاب پهنی را که سلول‌های خورشیدی سیاهرنگی بر روی آن قرار داشت، در جای سقف ماشین نصب می‌کردند. کاپوت اتومبیل باز بود و موتور خورجینی ۶ سیلندر آن را برداشته بودند و کارگرها مشغول نصب موتور کوچک تازه‌ای به جای آن بودند ــ موتور جدید به اندازهٔ جعبهٔ کفش، استوانه‌ای شکل و از جنس آلومینیوم بود. کارگر دیگری دستگاه مُبدّل سه گوشی را به دست داشت که قرار بود روی موتور نصب شود.

در طرف راست، کلی دو دستگاه اتومبیل کاراوان را دید که از چند هفتهٔ

---

1. Explorer

پیش، گروه دستیاران تورن روی آن‌ها کار می‌کردند. این دو، کاراوان‌های معمولی، که مردم در سفرهای تعطیلات آخر هفته از آن‌ها استفاده می‌کنند، نبودند. یکی از آن‌ها بسیار بزرگ بود و بدنه‌ای صاف داشت و تقریباً به اندازهٔ یک اتوبوس بود. درون آن تغییر شکل داده شده و به اتاق خواب و اتاق نشیمن برای چهار نفر، و اتاقی برای انواع و اقسام ابزارها و دستگاه‌های علمی تقسیم شده بود. نام آن را «چلنجر[1]» گذارده بودند، و ویژگی بسیار جالبی داشت: زمانی که اتومبیل در توقفگاهی مستقر می‌شد، این امکان وجود داشت که دیوارهای جانبی را عقب راند، تا فضای درون کاراوان وسیع‌تر شود.

چلنجر با راهروی آکاردئونی شکل مخصوصی به کاراوان دوم که کوچک‌تر بود و به وسیلهٔ اولی کشیده می‌شد، متصل بود. درون دومین کاراوان وسایل آزمایشگاه و دستگاه‌های بسیار پیشرفتهٔ فنی، که کلی زیاد از آن‌ها سر در نمی‌آورد، قرار داشت. در این لحظه، کاراوان دوم زیر جرقه‌های دستگاه جوش که بر بالای آن قرار داشت، تقریباً ناپدید شده بود. به رغم همهٔ این فعالیت‌ها و جنب و جوش‌ها، کاراوان تقریباً تکمیل شده به نظر می‌رسید ـ گرچه کلی می‌دید هنوز هم کارگرها درون آن کار می‌کنند و تمام اثاثه و مبل و صندلی‌های آن در گوشه‌ای روی زمین کپه شده است.

خود تورن وسط محوطه ایستاده بود و سر جوشکاری که بالای کاراوان ایستاده بود، فریاد می‌کشید. «زود باش، بجنب، باید امروز تمام می‌شد! ادی[2]، معطل نکن.» تورن نیم چرخی زد و دوباره فریاد کشید: «نه، نه، نه. نقشه را نگاه کن! هنری[3]، اون تیرک را نباید راست جا بگذاری. باید اریب باشد. به خاطر استحکام. نقشه را نگاه کن!»

داک تورن مردی پنجاه و پنج ساله، خاکستری مو و ستبر سینه بود. منهای عینک دوره سیمی‌اش، می‌شد او را با یک مشت‌زن حرفه‌ای بازنشسته اشتباه

---

۱. Challenger ، مبارز.

2. Eddie

3. Henry

گرفت. تصور اینکه تورن استاد دانشگاه باشد، برای کلی بسیار مشکل بود. او بی‌اندازه قوی و دائم در جنب و جوش بود: «لعنت به این، هنری! هنری! هنری، نشنیدی چی گفتم؟»

تورن دوباره زیر لب چیزی گفت و مشتش را در هوا تکان داد، بعد رو به بچه‌ها کرد. «این آقایون، ظاهراً قرار است به من کمک کنند.» از اکسپلورر جرقهٔ سفیدی مثل یک آذرخش بیرون زد. دو نفری که روی موتور ماشین خم شده بودند، عقب پریدند. ابری از دود به هوا بلند شد. تورن فریاد کشید: «مگر به شما نگفته بودم؟ *اتصال بدنه را وصل کنید!* قبل از هر کار اتصال بدنه را وصل کنید! مقدار ولتاژی که این‌جا داریم شوخی نیست، آقایون! اگر دقت نکنید کباب می‌شوید!»

تورن به بچه‌ها نگاه کرد و سرش را تکان داد. «عبرت نمی‌گیرند. این IUD وسیلهٔ دفاعی خیلی مؤثری است.»

«IUD؟»

تورن گفت: «عبرت درونی خرس‌سانان[1] ــ این اسمی است که لواین رویش گذاشته. شوخی‌هایش این‌طوری است. در واقع، این سیستم را چند سال پیش برای پارک یلوستون[2]، که معمولاً خرس‌ها در آن‌جا برای دزدیدن مواد غذایی وارد کاراوان‌ها می‌شدند، طراحی کردم. یک کلید را می‌زنی، و ده هزار ولت برق در بدنهٔ خارجی کاراوان جریان پیدا می‌کند. بووم! بزرگ‌ترین خرس‌ها هم کله‌پا می‌شوند. اما یک چنین ولتاژی این آقایون را یک راست شوت می‌کند هوا. و بعد چی؟ من باید بروم دادگاه. به خاطر حماقت این آقایون.» تورن سرش را تکان داد. «خب؟ لواین کجاست؟»

آربی گفت: «ما خبر نداریم.»

«منظورت چیه؟ مگر امروز سر کلاس شما نبود؟»

«نه، نیامد.»

تورن دوباره ناسزایی گفت. «آخر من امروز کارش دارم. می‌خواستم پیش

---

1. Internal Ursine Deterrent
2. Yellowstone

از اینکه ماشین‌ها را برای آزمایش بیرون ببریم، با هم یک بررسی نهایی بکنیم. قرار بود امروز برگردد.»

کلی پرسید: «از کجا برگردد؟»

«اوه، یک سفر علمی رفته. قبل از رفتن خیلی ذوقزده بود. خودم تجهیزاتش را جور کردم ــ جدیدترین کوله پشتی سفرهای علمی خودم را به او قرض دادم. تمام چیزهایی که می‌توانست آرزو کند، آن هم فقط توی بیست و یک کیلو. خیلی از آن خوشش آمد. همین دوشنبه رفت، چهار روز پیش.»

«کجا رفت؟»

تورن گفت: «من از کجا بدانم؟ به من چیزی نمی‌گوید. من هم دیگر چیزی نمی‌پرسم. می‌دانید، این روزها همه شان عین هم شده‌اند. همهٔ دانشمندانی که من با آن‌ها سر و کار دارم، تودار شده‌اند. خب تقصیری هم ندارند. می‌ترسند یا نتیجهٔ پژوهش‌هایشان را بدزدند یا اینکه علیه آن‌ها اقامهٔ دعوی و تقاضای خسارت بشود. دنیای جدید. پارسال من یک دستگاهی را برای یک سفر تحقیقاتی به آمازون ساختم و آن را در برابر آب مقاوم کردم ــ که در جنگلهای پرباران آمازون از ضروریات است ــ دستگاه‌های الکترونیکی وقتی خیس بشوند خراب می‌شوند و کار نمی‌کنند ــ و دانشمند سرپرست گروه متهم به حیف و میل مالی شد. به خاطر مقاوم کردن در برابر آب! یک آدم خیلی مقرراتی دانشگاه گفته بود این یک هزینهٔ غیرضروری است. واقعاً که احمقانه است. هنری ــ مگر نشنیدی چی گفتم؟ انگار گوشت بدهکار نیست، آن را اریب بزن!»

تورن درحالی‌که دست‌هایش را تکان می‌داد، با قدم‌های بلند به راه افتاد. بچه‌ها هم پشت سر او راه افتادند.

تورن گفت: «خب، حالا این‌ها را نگاه کنید. چند ماه است که داریم روی این ماشین‌ها کار می‌کنیم، و بالاخره آماده شده‌اند. لواین می‌خواست سبک باشند، آن‌ها را سبک ساختم. می‌خواست محکم باشند، آن‌ها را محکم ساختم ــ سبک و محکم در آن واحد، چرا که نه. چیزهایی که می‌خواهد،

غیرممکن است، اما با تیتانیوم و فیبر کربن، بالاخره یک جوری آن را ساختیم. می‌خواست به پمپ بنزین و ایستگاه شارژ احتیاج نداشته باشد، این کار را هم کردیم. سرانجام چیزی که می‌خواست، حاضر شده؛ یک آزمایشگاه محکم قابل حمل و نقل برای استفاده در جایی که برق و بنزین وجود ندارد. و حالا که تمام شده... باورم نمی‌شود. واقعاً سر کلاس پیدایش نشد؟»

کلی گفت: «نه.»

«پس ناپدید شده. معرکه است. عالیه. پس تکلیف آزمایش ماشین‌ها چی می‌شود؟ قرار بود این‌ها را یک هفته ببریم بیرون و امتحانشان کنیم.»

کلی گفت: «می‌دانم. ما از خانواده‌مان اجازه گرفته بودیم و همهٔ کارهایمان را کرده بودیم که با شما بیاییم.»

تورن با عصبانیت گفت: «و حالا این‌جا نیست. باید انتظارش را می‌داشتم. این بچه پولدارها، هر کاری که دلشان بخواهد می‌کنند. آدمی مثل لواین باعث بدنامی *نترها* می‌شود.»

یک قفس فلزی از بالا سقوط کرد و جلوی پایشان محکم به زمین خورد. تورن به کناری پرید و گفت: «ادی! لعنتی! حواست کجاست؟»

ادی کَر[1] که بالا روی خرپاهای سقف ایستاده بود گفت: «معذرت می‌خواهم، داک، اما طبق محاسبات، این باید بتواند فشار هشتصد و پنجاه کیلوگرم بر سانتیمتر مربع را تحمل کند و تغییر شکل ندهد. باید آزمایش بشود.»

تورن پاسخ داد: «درست است، ادی. اما وقتی ما زیرش هستیم آزمایشش نکن!» و خم شد که قفس را معاینه کند. قفس استوانه‌ای شکل بود و از میله‌های آلیاژ آلومینیوم به قطر دو و نیم سانتیمتر ساخته شده بود و در برخورد با زمین هیچ آسیبی به آن نرسیده بود. در عین حال سبک هم بود. تورن آن را با یکدست بلند کرد. حدود یکصد و هشتاد سانتیمتر بلندی و

---

1. Eddie Carr

صد و بیست سانتیمتر قطر داشت. شبیه یک قفس پرنده، منتها بسیار بزرگ‌تر از آن بود و دری لولایی داشت که با قفل محکمی بسته می‌شد.

آربی پرسید: «به چه درد می‌خورد؟»

تورن گفت: «در واقع، این جزو آن است.» و به گوشه‌ای از سالن اشاره کرد که کارگری سرگرم بسته‌بندی تعدادی میله‌های جمع شونده آلومینیومی بود. «سکوی بلند دیده‌بانی، که در محل مونتاژ می‌شود. یک داربست بسیار قوی و محکم، به ارتفاع چهار متر و نیم. بالای آن یک جانپناه هست که آن هم تاشو است.»

آربی پرسید: «سکوی دیده‌بانی، برای مشاهدهٔ چه چیزی؟»

تورن گفت: «به شما نگفت؟»

کلی گفت: «نه.»

آربی گفت: «نه.»

تورن سرش را تکان داد و گفت: «خب، به من هم نگفت. فقط این را می‌دانم که می‌خواهد همه چیز بسیار محکم باشد. محکم و سبک، محکم و سبک. غیرممکن است.» تورن آهی کشید. «خدا من را از شر این فضلای دانشگاهی حفظ کند.»

کلی گفت: «فکر می‌کردم خود شما هم استاد دانشگاه بوده‌اید.»

تورن بلافاصله پاسخ داد: «استاد سابق دانشگاه؛ حالا عمل می‌کنم و می‌سازم. فقط حرف نمی‌زنم.»

همکاران جک تورن، که به خلق و خوی او آشنا بودند، جملگی اعتقاد داشتند که بازنشستگی خوش‌ترین ایام زندگی او را رقم زده است. او استاد مهندسی کاربردی و متخصص به کارگیری مواد و انواع چیزهای نامأنوس و غیرمتعارف بود. او به شاگردانش عشق می‌ورزید و همهٔ توجه خود را به آنان معطوف کرده بود. مشهورترین درس او در دانشگاه استانفورد، مهندسی ساختاری، بین دانشجویان به «مشکلات تورنی» شهرت داشت، چراکه تورن

دائماً با طرح مسئله‌های بحث‌انگیز مهندسی کاربردی، ذهن و فکر دانشجویان را به چالش برای حل آن‌ها فرا می‌خواند و باعث عصبانیت و در عین حال تفریح آنان می‌شد. بعضی از این مسئله‌ها از آن زمان به بعد وارد فرهنگ دانشجویان شده بود. بطور مثال، **فاجعه کاغذ توالت**: تورن از دانشجویان خواسته بود تا یک کارتن تخم‌مرغ را از بالای برج هوور[1] به پایین بیندازند به نحوی که آسیبی به تخم‌مرغ‌ها وارد نشود. برای آسیب نرسیدن به تخم‌مرغ‌ها اجازه داشتند فقط از لوله‌های مقوایی میان کاغذ توالت استفاده کنند و طولی نکشید که تمام محوطهٔ زیر برج، غرق در تخم‌مرغ‌های شکسته شد.

بعد، یک سال دیگر، تورن از دانشجویانش خواسته بود یک صندلی بسازند که بتواند وزن یک آدم نود کیلویی را تحمل کند، و برای ساختن آن اجازه داشتند فقط از نخ و گوش پاک کن استفاده کنند. یک بار دیگر، تورن برگ پاسخ سؤالات امتحان نهایی را به سقف کلاس آویخته و از دانشجویانش خواسته بود آن را پایین بیاورند. این بار برای انجام این کار می‌بایست از جعبهٔ مقوایی جای کفش که محتوی نیم کیلو شیرین‌بیان، و تعدادی خلال دندان بود، استفاده کنند.

تورن، اغلب هنگامی که در کلاس نبود، به عنوان شاهد متخصص در جلسات رسیدگی به پرونده‌هایی که به نحوی با مهندسی مواد مربوط می‌شد، حضور می‌یافت. او در مسائل انفجار، سقوط هواپیما، فرو ریختن بناها، و فاجعه‌هایی از این دست تخصص داشت. این گریزهای گهگاه به دنیای واقعی، او را در عقایدش مبنی بر اینکه یک دانشمند نیازمند گسترده‌ترین سواد ممکن است، مصمم‌تر کرده بود. او همیشه می‌گفت: «اگر از تاریخ و روانشناسی بی‌اطلاع باشی، چگونه می‌توانی چیزی را برای مردم طراحی کنی؟ نمی‌توانی، چرا که محاسبات ریاضی تو ممکن است درست باشد، ولی مردم آن را خراب خواهند کرد. و اگر چنین شود، معنایش این

1. Hoover Tower

است که خود تو آن را خراب کرده‌ای.» تورن همیشه نقل قول‌هایی را از افلاطون، چاکا زولو[1]، امرسن[2] وچانگ تزه[3] چاشنی درس خود می‌کرد.

اما تورن که استادی مورد علاقهٔ دانشجویان ــ و مدافع سرسخت سواد عمومی ــ بود، کم‌کم دریافت که برخلاف جریان آب شنا می‌کند. دنیای دانشگاه و تحصیلات رسمی، شتابان به سوی دانش‌های بسیار تخصصی که با اصطلاحاتی بسیار تخصصی‌تر بیان می‌شود، گام برمی‌دارد. در جوّی این‌چنین، محبوب شاگردان بودن نشان کم‌مایگی، و توجه به مسائل دنیای واقعی، دلیل عدم بضاعت روشنفکری و بی‌اعتنایی نگران کننده به تئوری تلقی می‌شد. اما آخر سر، دلبستگی او به چانک تزه بود که او را از آن‌جا بیرون راند. در یکی از جلسات دانشکده، یکی از همکاران او به پا خاست و گفت: «بعضی پرت و پلاگوهای اسطورهٔ چینی بلغور کن، علم مهندسی به فلانشان هم نیست.»

یک ماه بعد، تورن خودش را زودتر از موعد بازنشسته کرد، و کمی بعد شرکت خودش را تأسیس کرد. او از کارش بسیار لذت می‌برد، اما دلش برای دانشجویان و تماس با آنان تنگ می‌شد، و به همین علت از دو دستیار جوان لواین خوشش می‌آمد. این بچه‌ها باهوش و پرشور و شوق بودند، و سنشان به آن حد نرسیده بود که مدرسه شوق یادگیری را در وجود آنان بکشد. هنوز هم می‌توانستند مغزشان را واقعاً به کار بگیرند، که از دید تورن نشان قطعی آن بود که هنوز تحصیلات رسمی خود را به پایان نرسانده‌اند.

«جری! اون تیرک‌ها را از هر دو طرف میزان کن! آزمایش‌های تصادف یادت باشد!» تورن با گفتن این جملات به کارگری که روی مانیتور، مشغول جوشکاری کاراوان بود اشاره کرد. روی صفحهٔ تلویزیون تصویری کامپیوتری برخورد کاراوان را با یک مانع نشان می‌داد. کاراوان اول از جلو به مانع

---

1. Chaka Zulu
2. Emerson
3. Chang-tzu

برخورد کرد، سپس از بغل به آن خورد، بعد به دور خود غلتید و دوباره به مانع خورد. هر بار آسیب‌های وارده به کاراوان جزئی بود و ماشین می‌توانست بازهم به حرکت خود ادامه دهد. این برنامهٔ کامپیوتری را شرکت‌های اتومبیل‌سازی طراحی کرده و بعد هم آن را کنار گذاشته بودند. تورن آن را گیر آورده و در آن تغییراتی داده بود. «طبیعی است که شرکت‌های اتومبیل‌سازی آن را به کناری بیندازند ــ ایدهٔ خوبی است. مایل نیستند یک کمپانی بزرگ، یک ایدهٔ خوب و به درد بخور ارائه کند. ممکن است منجر به تولید یک محصول خوب بشود!» تورن آهی کشید. «با به کارگیری این برنامهٔ کامپیوتری، ده هزار بار این ماشین‌ها را به موانع مختلف کوبیدیم: طراحی، تصادف، تغییر و بهسازی، و دوباره تصادف. تئوری، ابداً؛ آزمایش واقعی، آن‌طور که باید باشد.»

بیزاری تورن از تئوری، شهرهٔ خاص و عام بود. از دید او تئوری در نهایت جانشین تجربه است و کسی که آن را ارائه کرده است خودش هم از حرف‌های خودش سر در نمی‌آورد. «این هم نتیجه‌اش. جری! جری! پس این همه برنامه‌های کامپیوتری و شبیه‌سازی‌ها چه فایده دارد؟ شما آقایون چرا مطابق نقشه کار نمی‌کنید؟ مگر همهٔ شما دچار مرگ مغزی شده‌اید؟»

«معذرت می‌خواهم، داک...»

«معذرت نخواه! درست عمل کن!»

«آخر ما این‌ها را خیلی محکم ــ»

«جدی؟ خودت تنهایی به این نتیجه رسیده‌ای؟ حالا دیگر طراح هم شده‌ای؟ مطابق نقشه عمل کن!»

آربی به کنار تورن آمد و گفت: «دلم برای دکتر لواین شور می‌زند.»

«واقعاً؟ من نه.»

«آخر همیشه سر قول و قرارش بوده و آدم خیلی منظمی است.»

تورن گفت: «درست است. خیلی هم ویری است و هر کاری را که هوس

بکند، می‌کند.»

آربی گفت: «شاید، ولی گمان نکنم نیامدنش بی‌دلیل باشد. می‌ترسم اتفاقی برایش افتاده باشد. همین هفتهٔ پیش ما را با خودش پیش پروفسور ملکم در دانشگاه برکلی برد، که یک نقشهٔ دنیا تو دفترش بود، و روی آن ـ»

تورن غرید: «لطفاً ادامه نده! این دو تا مثل سیبی هستند که از وسط نصف شده باشد. یکی از یکی خیالباف‌تر. خب، بهتر است بروم لواین را گیر بیاورم.» روی پاشنهٔ پایش چرخید و به طرف دفترش راه افتاد.

آربی گفت: «می‌خواهید از تلفن ماهواره‌ای استفاده کنید؟»

تورن ایستاد. «از چی؟»

«تلفن ماهواره‌ای. مگر دکتر لواین با خودش تلفن ماهواره‌ای نبرده؟»

تورن گفت: «چه‌طوری؟ می‌دانی که کوچک‌ترین تلفن ماهواره‌ای به اندازهٔ یک چمدان است.»

«آره، ولی ممکن هم هست این‌طور نباشد. شما می‌توانستید یک تلفن ماهواره‌ای خیلی کوچک بسازید.»

«می‌توانستم؟ چطوری؟»

«با آن برد مخابراتی VLSI[1] که ما آوردیم. همان که مثلثی شکل بود. توی آن دو ردیف تراشه BSN-23 موتورولا[2] قرار دارد، که برای CIA طراحی شده و یک تکنولوژی محرمانه تلقی می‌شود، چون می‌شود از آن برای ساخت ـ»

تورن حرف او را قطع کرد. «اوهوی! این‌ها را از کجا یاد گرفتی؟ من که به تو گفته بودم این دستگاه‌ها را نباید باز ـ»

آربی گفت: «نگران نباش. مواظبم. خب، ولی راجع به آن برد مخابراتی درست می‌گویم، مگرنه؟ شما می‌توانستید با استفاده از آن‌ها یک تلفن ماهواره‌ای نیم کیلویی بسازید. خب، ساختید؟»

---

1. Very Large Scale Integration

۲. Motorola ، کمپانی آمریکایی سازندهٔ سیستم‌های مخابراتی.

تورن مدتی طولانی به او خیره ماند.

و سرانجام گفت: «شاید، خب که چی؟»

آربی لبخندی زد و گفت: «خیلی باحال است.»

اتاق کار کوچک تورن در گوشهٔ سالن واقع شده بود. توی اتاق، طرح‌های چاپ شده بر روی اوزالید، سفارش‌های ساخت، و طرح‌های سه بعدی کامپیوتری سراسر دیوارها را پوشانده بود. قطعات الکترونیکی، کاتولوگ دستگاه‌ها، و دسته‌های فکس روی میز پراکنده بود. تورن آن‌ها را زیر و رو کرد و بالاخره یک تلفن دستی خاکستری کوچک بیرون آورد. «خب، پیدا شد.» و آن را به طرف آربی برد تا تماشایش کند. «خیلی خوبه، نه؟ خودم طراحی کردم.»

کلی گفت: «درست مثل یک تلفن موبایل است.»

«بله، ولی نیست. تلفن موبایل از شبکه‌های منطقه‌ای استفاده می‌کند. اما یک تلفن ماهواره‌ای مستقیماً به ماهواره‌های مخابراتی در فضا وصل می‌شود. با یکی از این‌ها با هرکجای دنیا می‌توانم صحبت کنم.» تورن شروع به شماره‌گیری کرد. «اوایل یک دیش نود سانتیمتری می‌خواست. بعد تبدیل شد به یک دیش سی سانتیمتری. حالا اصلاً دیش لازم ندارد ـ فقط دستگاه تلفن. تعریف از خود نباشد، بدک نیست. خب، بگذارید ببینم جواب می‌دهد.» و دکمهٔ بلندگو را فشرد. صدای وصل شدن خط را شنیدند.

تورن گفت: «ریچاردی که من می‌شناسم، احتمالاً به هواپیما نرسیده، یا فراموش کرده که قرار بوده امروز برای تأیید نهایی برگردد این‌جا. و کار ما تقریباً تمام شده. وقتی می‌بینی داریم تیرک‌های خارجی و مبلمان را نصب می‌کنیم، در واقع کارمان تمام شده. حالا مجبوریم بیخودی منتظر بمانیم. آدم واقعاً بی‌ملاحظه‌ای است.» صدای بوق زدن تلفن شروع شد؛ بوق‌های کوتاه مکرر الکترونیکی. «اگر نتوانم با لواین تماس بگیرم، شمارهٔ سارا هاردینگ را می‌گیرم.»

کلی سرش را بلند کرد و پرسید: «سارا هاردینگ؟»

آربی گفت: «سارا هاردینگ کیه؟»

«کاره‌ای نیست، فقط مشهورترین رفتارشناس جانوران در دنیاست، آرب.»

سارا هاردینگ یکی از کسانی بود که کلی به چشم یک قهرمان به او نگاه می‌کرد. کلی هر مقاله‌ای را که توانسته بود دربارهٔ او گیر بیاورد، خوانده بود. سارا هاردینگ دانشجوی فقیری بود که با استفاده از بورس تحصیلی در دانشگاه شیکاگو تحصیل کرده بود، اما حالا، در سن سی و سه سالگی، استادیار دانشگاه پرآوازهٔ پرینستون[1] بود. او زنی زیبا و متکی به خود بود؛ یک شورشی که راه خود را می‌پیمود. او زندگی یک دانشمند پژوهشگر در صحنه را برگزیده بود و تک و تنها در آفریقا ــ جایی که بر روی شیرها و کفتارها پژوهش می‌کرد ــ می‌زیست. سرسختی و پرطاقتی او شهره بود. یک بار، هنگامی که لندروور او خراب شده بود، یکه و تنها سی کیلومتر علفزار را پیاده طی کرد و شیرهایی را که به او نزدیک می‌شدند، با پرتاب سنگ به سویشان فراری داد. در عکس‌ها، سارا معمولاً با شلوار کوتاه و پیراهن خاکی رنگ، با دوربینی دو چشمی آویخته به گردن، و در کنار لندروور خود دیده می‌شد. با موی سیاه کوتاه، اندام قوی و عضلانی، بی‌ظرافت و خشن و در عین حال جذاب و دلربا می‌نمود. حد اقل، به چشم کلی چنین می‌آمد. کلی همواره این عکس‌ها را با دقت تماشا می‌کرد و همهٔ جزئیات را به خاطر می‌سپرد.

آربی گفت: «اسمش را تا به حال نشنیده بودم.»

تورن گفت: «به گمانم تمام وقتت را پشت کامپیوتر می‌گذرانی، آربی؟»

آربی گفت: «نه.» کلی دید شانه‌های آربی فرو افتاد و در خود فرو رفت. هر بار که از آربی انتقاد می‌شد چنین حالتی به خود می‌گرفت؛ عنق و بد اخم.

آربی پرسید: «رفتارشناس حیوانات؟»

تورن گفت: «بله، این را می‌دانم که ظرف چند هفتهٔ گذشته، لواین بارها به

---

1. Princeton

او تلفن کرد. قرار است موقعی که بالاخره این ماشین‌ها به محل برده شوند، سارا دستیارش باشد. یا مشاور. یا یک چیز دیگر. شاید هم پای ملکم در میان است. هرچی نباشد یک وقت عاشق ملکم بود.»

کلی گفت: «من باور نمی‌کنم. شاید ملکم عاشق *او* بوده...»

تورن نگاهی به او کرد و گفت: «تو با سارا هاردینگ آشنا هستی؟»

«نه. ولی درباره‌اش می‌دانم.»

تورن فقط گفت: «که این‌طور.» می‌توانست تمام نشانه‌های پرستش یک قهرمان را در او ببیند، و علاقهٔ کلی مورد تأیید او هم بود. ستایش هاردینگ برای یک دختر جوان عملی بسیار معقول بود. حد اقل اینکه سارا هاردینگ یک ورزشکار قهرمان یا یک خوانندهٔ راک نبود. در واقع مایهٔ خوشحالی بود که یک بچه کسی را ستایش کند که عملاً سعی در پیشبرد دانش...

تلفن به بوق زدن ادامه داد. کسی پاسخ نداد.

تورن گفت: «خب، حد اقل این را می‌دانیم که تلفن او سالم است، چون ارتباط برقرار می‌شود.»

آربی پرسید: «می‌توانید محلش را پیدا کنید؟»

«بدبختانه، نه. و اگر ادامه بدهیم، احتمالاً نیروی باتری دستگاه او تمام می‌شود، و در نتیجه ــ»

صدای تِق تِقی از تلفن شنیده شد، و بعد صدای مردی را شنیدند؛ واضح و روشن: «لواین.»

تورن سر تکان داد و گفت: «خب، خوب است. گیرش آوردیم.» دکمهٔ مکالمه تلفن را فشار داد. «ریچارد؟ داک تورن صحبت می‌کند.»

صدای خش خش خط تلفن و بعد صدای سرفه‌ای را شنیدند و صدایی خش‌دار گفت: «الو؟ الو؟ لواین صحبت می‌کند.»

تورن دکمهٔ تلفن را فشرد. «ریچارد، من تورن هستم. صدای من را می‌شنوی؟»

لواین از آن سوی خط گفت: «الو؟ الو؟»

تورن آهی کشید. «ریچارد، باید دکمهٔ T را فشار بدهی تا ارتباط برقرار بشود. تمام.»

«الو؟» سرفه‌ای دیگر؛ بم و گوشخراش. «من لواین هستم، الو؟»

تورن با دلخوری سر تکان داد و گفت: «ظاهراً بلد نیست با آن کار کند. لعنتی! چند بار برایش توضیح داده بودم. معلوم است که گوشش به من نبوده. نوابغ گوششان به حرف هیچکس بدهکار نیست. خیال می‌کنند همه چیز را می‌دانند. این دستگاه‌ها که اسباب‌بازی نیست.» دکمهٔ ارسال پیام را فشار داد. «ریچارد، گوش بده چی میگم. باید دکمهٔ T را فشار بدهی تا ــ»

«لواین صحبت می‌کند. الو؟ لواین. خواهش می‌کنم. به کمک احتیاج دارم.» صدایی شبیه به غرش جانوری شنیده شد. «اگر صدای مرا می‌شنوید، کمک بفرستید. گوش کنید، من در جزیره هستم. به سلامت وارد شدم، اما ــ»

صدای خش خش و سوت.

تورن گفت: «اوهوم.»

آربی سرش را جلو آورد و پرسید: «صدای چیه؟»

«ارتباط دارد قطع می‌شود.»

«چرا؟»

«باتری دارد تمام می‌شود. لعنتی. ریچارد، تو *کجا* هستی؟»

از بلندگو صدای لواین را شنیدند: «ــ مرده ــ اوضاع ــ حالا ــ خیلی خطرناک ــ نمی‌دانم ــ می‌شنوید، ولی اگر ــ کمک بفرستید ــ»

«ریچارد، بگو کجا هستی!»

تلفن خش خش کرد. ارتباط هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. صدای لواین را شنیدند که گفت: «ــ محاصره‌ام کرده‌اند، و ــ وحشی ــ بویشان را می‌فهمم ــ شب ــ»

آربی گفت: «راجع به چی حرف می‌زند؟»

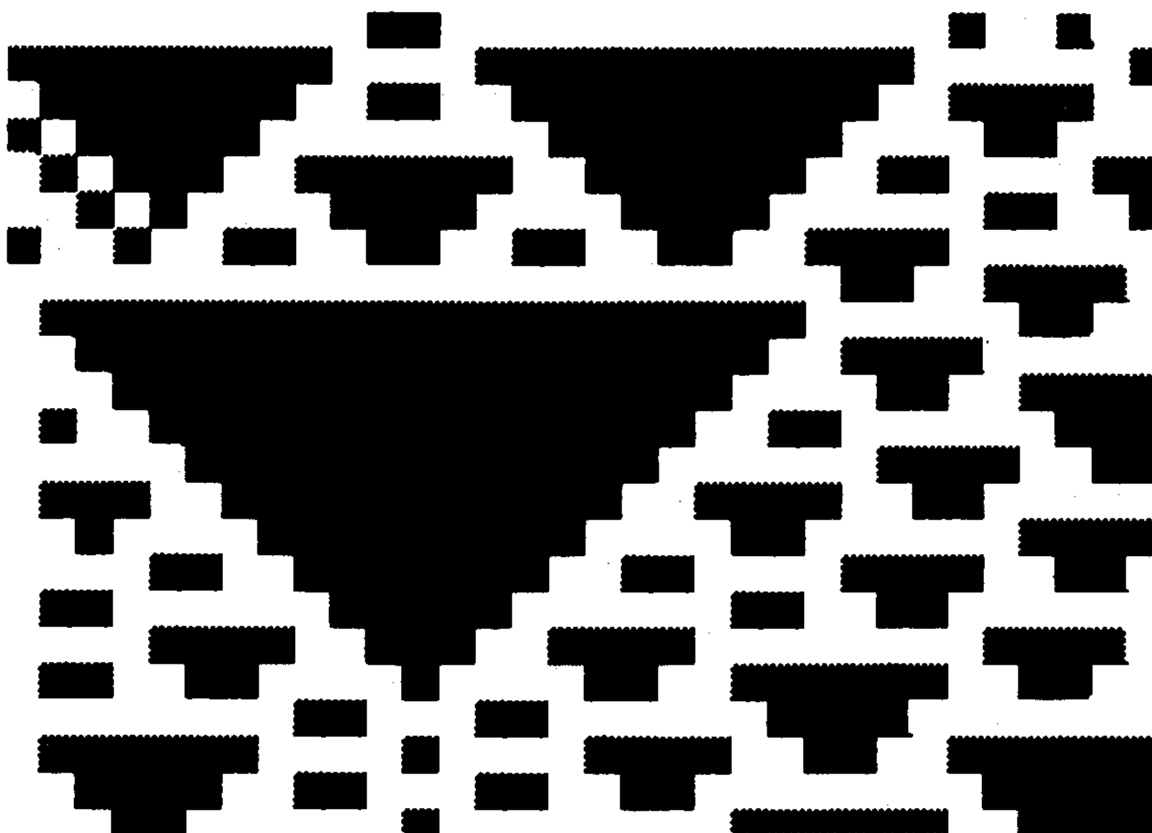
«ــ به ــ زخمی ــ نمی‌توانم ــ مدت زیادی ــ خواهش می‌کنم ــ»

و بعد صدای آخرین خش خش.

و به یک باره ارتباط قطع شد.

تورن تلفن خودش را خاموش کرد و به بچه‌ها، که رنگ از روی هردویشان پریده بود، رو کرد. «باید او را پیدا کنیم. خیلی فوری.»

وضعیت دوم



«با کشیده شدن سیستم به سوی مرز آشفتگی، خود نظمی
به شکل پیچیده‌ای گسترش می‌یابد.»
یان ملکم

سرنخ‌ها

تورن درِ آپارتمان لواین را گشود و چراغ را روشن کرد. همگی حیرتزده، خیره ماندند. آربی گفت: «شبیه به موزه است!»

آپارتمان دو اتاق خوابهٔ لواین، با کابینت‌های چوبی اعلا و عتیقه‌های گرانقیمت، به شیوه‌ای تقریباً شرقی آراسته شده بود. آپارتمان بسیار تمیز بود، و بیشتر عتیقه‌ها روکش نایلونی داشتند. همه چیز به دقت برچسب خورده بود. وارد اتاق شدند.

کلی گفت: «دکتر لواین این‌جا زندگی می‌کند؟» برایش باور کردنی نبود. حال و هوای آپارتمان از دید او بسیار غریبه و حتی غیرانسانی بود و آپارتمان خود او همیشه آن‌قدر به هم ریخته...

تورن گفت: «آره، این‌جا زندگی می‌کند.» کلید را در جیبش گذاشت. «این‌جا همیشه همین‌طوری است. به همین علت نمی‌تواند هیچ وقت با یک زن زندگی کند. تحملش را ندارد که کسی به این‌ها دست بزند.»

چند مبل دور میز شیشه‌ای کوتاهی چیده شده بود. روی میز چهار دسته کتاب، بسیار منظم چیده شده بود. آربی نگاهی به عناوین آن‌ها انداخت. *تئوری فاجعه و ساختار تکوین. پویش استقرایی در تکامل مولکولی. خودکاری سلولی. روش‌شناسی سازگاری غیرخطی. دوره گذار در سیستم‌های تکاملی.* کتاب‌های قدیمی‌تر هم بودند که عناوین آن‌ها به زبان آلمانی بود.

کلی بو کشید. «بوی پختن غذا می‌آید؟»

تورن گفت: «نمی‌دانم.» و به اتاق ناهارخوری رفت. کنار دیوار، روی فر برقی، ردیفی بشقاب سرپوشیده قرار داشت. روی میز براق ناهارخوری، برای یک نفر سفره چیده شده بود، و ظروف نقره و کریستال بر روی سفره دیده می‌شد. از کاسهٔ سوپ بخار ملایمی به هوا برمی‌خاست.

تورن جلو رفت و کاغذی را که بر روی میز بود برداشت و خواند: «سوپ خرچنگ، سبزیجات ارگانیک، ماهی تن برشته.» تکه کاغذ زرد رنگی روی ورقه کاغذی سنجاق شده بود. «امیدوارم سفر به شما خوش گذشته باشد! رومليا[1].»

کلی گفت: «اوه، یعنی یک کسی هر روز برایش غذا می‌پزد؟»

تورن گفت: «گمان کنم.» به نظر نمی‌آمد تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

تورن نامه‌های باز نشده‌ای را که کنار بشقاب قرار داشت یک به یک نگاه کرد. کلی هم فکس‌های رسیده را که روی میز کوچکی بود، وارسی کرد. اولین آن‌ها از موزهٔ پی‌بادی[2] دانشگاه ییل بود. کلی گفت: «این آلمانی است؟» و فکس را به تورن داد.

دکتر لواین عزیز:

مقالهٔ مورد درخواست شما:

"Geschichtliche Forschungsarbeiten Über die Geologie Zentralamerikas, 1922 - 1929"

امروز با پست فدرال فرستاده شد.

با تشکر.

(امضا)

دینا اسکرومبیس[3]، کتابدار

1. Romelia
2. Peabody
3. Dina Skrumbis

تورن گفت: «نمی‌توانم آن را بخوانم، اما به نظرم یک تحقیق است دربارهٔ زمین‌شناسی آمریکای مرکزی و مربوط به دههٔ بیست می‌شود ــ خیلی هم تازه و دست اول نیست.»

کلی گفت: «نمی‌دانم برای چی این را می‌خواسته؟»

تورن جوابی به او نداد، و به اتاق خواب رفت.

اتاق خواب ساده و مختصر بود. تشک خواب او که یک تشک ژاپنی سیاهرنگ بود، تمیز و مرتب بر روی زمین گسترده شده بود. تورن در کمد لباس را باز کرد. لباس‌ها تمیز و اتوکشیده به چوب لباسی‌هایی که با هم فاصله داشتند، آویخته شده و اکثراً در پوشش پلاستیکی بودند. تورن کشویی را جلو کشید. جوراب‌ها تا شده و برحسب رنگ چیده شده بودند.

کلی گفت: «نمی‌دانم چطوری می‌تواند این‌جور زندگی کند.»

تورن گفت: «کاری ندارد. تنها چیزی که لازم دارد یک مستخدم است.» و بقیهٔ کشوها را، یکی بعد از دیگری، به سرعت جلو کشید.

کلی روی میز کوتاه پاتختی را ورانداز می‌کرد. روی میز چند کتاب بود. کتاب رویی بسیار کوچک بود، و مرور زمان صفحات آن را زرد کرده بود. کتاب به آلمانی بود و عنوان آن چنین بود: *دی‌فونف تودسارتن*[1]. کلی آن را ورق زد. عکس‌های رنگی متعددی از آدم‌هایی که شبیه آزتک[2]ها بودند و لباس‌های رنگارنگی به تن داشتند، درکتاب چاپ شده بود. با خود اندیشید، درست مثل کتاب‌های مصور کودکان است.

زیر این کتاب، کتابها و مجله‌هایی با جلد قرمز تیرهٔ انستیتو سانتافه روی هم چیده شده بود: *محاسبات ژنتیک و شبکه‌های محتمل*. *زمین‌شناسی آمریکای مرکزی*. *انتظام خودساخته در بعد احتمال*. گزارش سالانهٔ سال

---

۱. *Die Fünf Todesarten*، پنج مرگ.

2. Aztec

۱۹۸۹ شرکت اینجن. و کنار تلفن، کلی کاغذی را دید که بر روی آن با خطی عجولانه چیزهایی نوشته شده بود. کلی خط لواین را شناخت.
روی آن نوشته شده بود:

سایت B
ولکانیشه[1]
تاکانو[2]؟
نوبلار[3]؟
یکی از پنج مرگ؟
در کوهستان؟ نه!!!
شاید گیتیرز
مواظب باش

کلی گفت: «سایت B چیه؟ دکتر لواین یک چیزهایی درباره‌اش یادداشت کرده.»
تورن کنار او آمد و نگاه کرد. «ولکانیشه، گمان کنم همان ولکانیک انگلیسی باشد یعنی آتشفشان. و تاکانو و نوبلار... ظاهراً باید اسم محل باشند. می‌توانیم توی اطلس جغرافیایی نگاه کنیم...»
کلی گفت: «خب، این پنج مرگ یعنی چی؟»
تورن گفت: «لعنت به من اگر بدانم.»
هردو به کاغذ خیره شده بودند که آربی وارد اتاق شد و گفت: «سایت B چیه؟»
تورن سرش را بلند کرد و پرسید: «چطور مگر؟»
آربی گفت: «به گمانم بد نباشد یک نگاهی هم به دفتر کارش بکنید.»

---

1. Vulkanische
2. Tacaño
3. Nublar

لواین، اتاق خواب دومی را به دفتر کار تبدیل کرده بود. آن‌جا هم، مانند بقیهٔ آپارتمان، بسیار مرتب و تمیز بود. روی میز کار، اوراق و نوشته‌ها مرتب و دسته شده در کنار کامپیوتری که رویش پلاستیک کشیده شده بود، قرار داشتند. پشت میز، صفحهٔ مستطیل شکل بزرگی از جنس چوب پنبه قسمت اعظم دیوار را اشغال کرده بود. لواین روی آن، نقشه، نمودار، بریدهٔ روزنامه‌ها، تصاویر ماهواره‌ای و عکس‌های هوایی مختلفی را با سنجاق نصب کرده بود. بالای آن با حروف درشت نوشته شده بود: «سایت B ؟»

کنار آن، عکس محو و تاب برداشتهٔ مردی چینی که عینک به چشم داشت، دیده می‌شد. مرد، روپوش سفید آزمایشگاه به تن داشت و در جنگل کنار تابلویی چوبی که بر روی آن نوشته شده بود «سایت B»، ایستاده بود. دکمه‌های روپوش او باز بود و زیر آن تی‌شرتی که بر رویش چیزی نوشته شده بود، به تن داشت.

کنار این عکس تصویر بزرگ شدهٔ تی‌شرت سنجاق شده بود. نوشتهٔ روی تی‌شرت چندان خوانا نبود و روپوش سفید مرد از دو طرف، قسمتی از آن را پوشانده بود، اما به نظر می‌رسید که بر روی تی‌شرت این کلمات نوشته شده:

نجن سایت B

سیسات پژو

زیر عکس، لواین با خطی خوش نوشته بود: «اینجن، سایت B، تأسیسات پژوهشی؟؟؟؟ کجا؟؟؟»

درست زیر آن، برگ کنده شده‌ای از *گزارش سالانهٔ اینجن* چسبانده شده بود. دور یک پاراگراف خط کشیده شده بود:

علاوه بر تأسیسات مرکزی شرکت در پالوآلتو که شامل ۱۸۰۰۰ مترمربع آزمایشگاه فوق مدرن پژوهشی است، اینجن دارای سه آزمایشگاه دیگر در گوشه و کنار دنیاست. یک آزمایشگاه

زمین‌شناسی در آفریقای جنوبی، که به تهیهٔ کهربا و سایر گونه‌های بیولوژیکی می‌پردازد، یک مزرعهٔ پژوهشی در کوهستان‌های کاستاریکا، که گونه‌های نادر گیاهان در آن پرورش می‌یابند، و تأسیساتی در جزیرهٔ ایسلا نوبلار در ۱۸۰ کیلومتری غرب کاستاریکا.

کنار آن لواین نوشته بود: «پس B چی! دروغگوها!»

آربی گفت: «همهٔ فکر و ذهنش سایت B است.»

تورن گفت: «و احتمالاً فکر می‌کند که جایی توی یک جزیره است.»

تورن سرش را جلوتر آورد و به تصویر ماهواره‌ای خیره شد، و متوجه شد گرچه رنگ و بزرگنمایی آن‌ها متفاوت است، اما همهٔ آن‌ها ظاهراً یک منطقهٔ جغرافیایی واحد را نشان می‌دهند: یک ساحل صخره‌ای، و چند جزیرهٔ دور از ساحل. بعضی از قسمت‌های منطقهٔ ساحلی ماسه‌ای بود و جنگل تا مرز دریا پیش آمده بود. می‌توانست کاستاریکا باشد. اما به طور قطع نمی‌شد یقین داشت. در حقیقت، حداقل ده دوازده جای دیگر دنیا همین مشخصات را داشتند.

کلی گفت: «دکتر لواین گفت توی یک جزیره است.»

تورن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بله، اما دانستن این مطلب کمک زیادی به ما نمی‌کند. این‌جا حد اقل بیست تا جزیره هست، شاید هم بیشتر.»

تورن به یادداشتی که پایین صفحهٔ چوب‌پنبه‌ای سنجاق شده بود، نگاه کرد.

سایت B @ # $ # به تمام واحدهای [ ] ****

آوری در ٪ $ #@ # ! احتراز از رسانه *****

آقای هاموند مایل هستند به همه یادآوری نمایند **** پس از ^ * و ^ بازاریابی * ٪ ** طرح بلندمدت بازاریابی * و ^ و ^ ٪ بازاریابی برای تأسیسات تفریحی مورد بحث ایجاب می‌کند که تکنولوژی پیچیدهٔ JP

~~فاش~~ اعلام ~~شناخته~~ نشود. آقای هاموند مایل هستند به همهٔ واحدها یادآوری نمایند که در اطلاعیه‌های مطبوعاتی به هیچ وجه و در هیچ زمانی در مورد تأسیسات تولید ~~بحث و گفتگو~~ مطلبی ~~نکته‌ای~~ گفته نشود.

تأسیسات تولید / ساخت نباید # @ # $ #
اشاره به محل جزیرهٔ تولید
تنها بخش ایسلا ـ اس. نامیده
رهنمودهای ***^ ٪ $** سکوت مطلق خبری

تورن گفت: «عجیب و غریب است. تو چیزی از این‌ها می‌فهمی؟»

آربی جلو آمد و متفکرانه به یادداشت نگاه کرد.

تورن گفت: «این حروفِ جا افتاده و این دری وری‌ها، از نظر تو هیچ معنایی دارد؟»

آربی گفت: «بله.» بشکنی زد و یک راست رفت سر میز لواین، روکش پلاستیکی کامپیوتر را برداشت و گفت: «حدس می‌زدم.»

کامپیوتر روی میز لواین، برخلاف انتظار تورن، دستگاه مدرن و جدیدی نبود. مدل کامپیوتر، قدیمی و متعلق به چند سال پیش بود؛ گنده و حجیم، و قاب روی آن در خیلی جاها ترک برداشته بود. کنار کلید برق دستگاه روی پلاک فلزی براق کوچکی نوشته شده بود: «اموال شرکت بین‌المللی تکنولوژی ژنتیک، پالوآلتو، کالیفرنیا.»

تورن گفت: «این دیگر چیه؟ لواین یک کامپیوتر شرکت اینجن را دارد؟»

آربی گفت: «بله. هفتهٔ قبل ما را فرستاد که آن را بخریم. آن‌ها کامپیوترهایشان را برای فروش گذاشته بودند.»

تورن گفت: «شما را فرستاد؟»

«آره، من و کلی را. نمی‌خواست خودش برود. می‌ترسید تعقیبش کنند.»

تورن گفت: «ولی، این کامپیوترها CAM[1] - CAD[2] هستند و حد اقل پنج سال از عمرشان گذشته.» معمولاً آرشیتکت‌ها، گرافیست‌ها و مهندسین مکانیک از این نوع کامپیوترها استفاده می‌کردند. «به چه درد لواین می‌خورد؟»

آربی گفت: «به ما چیزی نگفت.» کامپیوتر را روشن کرد. «ولی حالا می‌دانم.»

«راستی؟»

آربی به دیوار اشاره کرد و گفت: «اون، اون یادداشت، می‌دانی چرا اون ریختی است؟ برای اینکه یک فایل بازیافتی کامپیوتری است. لواین فایل‌های اینجن را از حافظهٔ این کامپیوتر بیرون می‌کشیده.»

بنا بر توضیحات آربی، تمام کامپیوترهایی که اینجن در آن روز به معرض فروش گذاشته بود، سخت افزارهایشان تغییر یافته بود، و اطلاعات حساس روی دیسک‌ها پاک شده بود. ولی کامپیوترهای CAM - CAD تفاوت می‌کنند. این دستگاه‌ها نرم‌افزار خاصی دارند که کمپانی سازنده، آن را تعبیه کرده. این نرم‌افزار برای هر ماشین، جداگانه برنامه‌ریزی شده و با کد مخصوص همان ماشین عمل می‌کند. در نتیجه تغییر برنامهٔ این دستگاه‌ها عذاب‌آور است، چرا که تک به تک نرم‌افزارها را می‌بایست تغییر داد و این کار ساعت‌ها وقت می‌برد.

تورن گفت: «بنابراین این کار را نکردند.»

آربی گفت: «بله، درست است. فقط دستورالعمل دستگاه را پاک کردند و آن‌ها را فروختند.»

«و معنایش این است که فایل‌های اصلی هنوز هم روی دیسک وجود دارند.»

---

1. CAM = Computer - Aided Manufacturing
2. CAD = Computer - Aided Design

«درست است.»

مانیتور روشن شد. روی صفحهٔ تلویزیون نوشته شد:

جمع فایل‌های بازیافته: ۲/۳۸۷

آربی فریادی از تعجب کشید. روی دستگاه خم شد و انگشتانش را روی دکمه‌ها گذاشت. دکمهٔ دستورالعمل ماشین را فشرد، و نام فایل‌ها پشت سر هم بر روی صفحه ظاهر شد. هزاران فایل.

تورن گفت: «چطوری می‌خواهی ـ»

آربی حرف او را قطع کرد. «لطفاً یک دقیقه اجازه بده.» و بعد به سرعت مشغول تایپ کردن شد.

تورن گفت: «باشد، آرب.» حالت و رفتار آمرانه‌ای که آربی هنگام کار با کامپیوتر پیدا می‌کرد، بسیار جالب بود. ظاهراً فراموش می‌کرد که هنوز بچه‌ای بیش نیست. عدم اعتماد به نفس و کمرویی او به ناگاه ناپدید می‌شد. دنیای الکترونیک جولانگاه او بود و خودش هم می‌دانست که در این عرصه تخصص دارد.

تورن گفت: «هر کمکی که بتوانی به ما بکنی بسیار ـ»

آربی گفت: «داک، کوتاه بیا. برو و... نمی‌دانم، به کلی کمک کن، یا یک کار دیگری بکن.»

و رویش را برگرداند و مشغول تایپ کردن شد.

رپتور

ولاسیرپتور یک متر و هشتاد سانتیمتر قد داشت و سبز رنگ بود. حالت حمله به خود گرفته بود و با صدای بلند فش فش می‌کرد. گردن عضلانیش به جلو متمایل بود و دهانش را باز کرده بود. تیم، یکی از مدل‌سازها، گفت: «به نظر شما چطور است، دکتر ملکم؟»

ملکم که از آن‌جا می‌گذشت گفت: «خطرناک نیست.»

تیم گفت: «خطرناک نیست؟»

«آنها این‌جوری صاف و شق و رق روی دو تا پا نمی‌ایستند. یک کتاب بده دستش ــ دفترچه‌ای را از روی میز برداشت و روی دست‌های جانور گذاشت ــ شروع می‌کند برایت آوازهای کریسمس را می‌خواند.»

تیم گفت: «فکر نمی‌کردم تا این حد بد باشد.»

ملکم گفت: «بد؟ این یک توهین به یک شکارگر بزرگ است. باید بتوانیم سرعت، قدرت و خطرناک بودن او را حس کنیم. آرواره‌هایش را گشادتر کن. گردنش را پایین بیاور، عضلاتش را پیچیده‌تر کن و پوستش را هم محکم کن که این‌طور شل و وارفته نباشد. پایش را هم ببر بالا. فراموش نکن، رپتورها با دندان‌هایشان حمله نمی‌کنند ــ از ناخن‌های انگشتانشان استفاده می‌کنند. پنجه‌اش باید بالا باشد و ناخن‌های چنگ شده‌اش آمادهٔ بریدن و دریدن شکم طعمه‌اش باشد.»

تیم دودل و مردد پرسید: «واقعاً جدی می‌گویید؟ باعث وحشت بچه‌ها...»

ملکم گفت: «منظورت این است که باعث وحشت خودت می‌شود.» و راه افتاد. «راستی یک چیز دیگر. اون صدای فش فش را هم عوض کن. انگار کسی دارد جیش می‌کند. یک صدای غریدن برایش بگذار. آنچه را حق یک شکارگر بزرگ است، به او بده.»

تیم گفت: «نمی‌دانستم شما این‌قدر از این جانور خوشتان می‌آید.»

ملکم گفت: «کار باید درست انجام شود. می‌دانی، چیزی به اسم درست و نادرست وجود دارد و هیچ ارتباطی به خوش *آمدن* و بد *آمدن* ندارد.» سپس آزرده و عصبانی، دردی را که در پایش پیچید ندیده گرفت و دور شد. مدل‌ساز، او را سخت ناراحت کرده بود، گرچه می‌بایست اذعان کند که تیم چیزی به جز نمایندهٔ تفکر مغشوش و مبهم کنونی نبود ــ چیزی که ملکم آن را «دانش ساده لوحانه» می‌نامید.

مدت‌ها بود که ملکم از تکبر و نخوت همکاران دانشمندش به ستوه آمده بود. نخوت و تکبر آنان ناشی از تأکیدشان بر نادیده گرفتن تاریخ علم به عنوان یک مکتب فکری بود. این دانشمندان وانمود می‌کردند که تاریخ اهمیتی ندارد، زیرا یافته‌های تازه اشتباهات گذشته را تصحیح کرده است. اما پیشینیان آنان نیز در قدیم دقیقاً همین اعتقاد را داشتند. آنان در آن زمان اشتباه می‌کردند. و اکنون هم دانشمندان جدید اشتباه می‌کنند. هیچ رویدادی در تاریخ علم، بهتر از چگونگی توصیف و به تصویر کشیدن دایناسورها در طی قرون، این امر را اثبات نکرده است.

شاید به خود بیاییم، اگر بدانیم که درست‌ترین برداشت و توصیف دایناسورها، اولین آن نیز بوده است. در سال ۱۸۴۰، زمانی که ریچارد اوئن[1] برای اولین بار استخوان‌هایی را که در انگلستان یافته بود توصیف کرد، آن‌ها را دایناسوریا به معنی سوسمارهای مخوف نامید. ملکم اندیشید، و این هنوز هم درست‌ترین توصیف برای این مخلوقات است. آن‌ها قطعاً به سوسمار شباهت دارند و مخوف هم هستند.

1. Richard Owen

امـا پس از اوئـن، دیـد «عـلمی» در مـورد دایـناسورها دسـتخوش دگرگونی‌های بسیاری شد، زیرا دانشمندان قرن نوزدهم به اجتناب‌ناپذیری پیشرفت معتقد بودند و اصرار می‌ورزیدند که دایـناسورها لزوماً جـانورانـی پست بوده‌اند ـ وگرنه چرا نسلشان منقرض شد؟ به همین علت، دانشمندان قرن نوزدهم آن‌ها را فربه، خموده، بی‌حال و خرفت سـاختند ـ خـنگ‌های گنده‌ای از گذشته. این برداشت بسط و گسترش یافت، در نتیجه در اوایل قرن بـیستم، دایـناسورها آن‌چـنان ضـعیف شـدند کـه حـتی وزن خـود را نـیز نمی‌توانستند تحمل کنند. آپاتوساروس مجبور بود تا شکم در آب فـرو رود وگرنه خود پاهای خویش را درهم می‌شکست. و این طرز تلقی و برداشت در مورد جانورانی ضعیف، احمق و کند بـه تـمامی دنـیای بـاستان تـعمیم داده شد.

این دیدگاه تا دههٔ ۱۹۶۰ تغییری نکرد، تا اینکه در آن زمان چند دانشمند مرتد، که جان اوستروم[1] پیشگام آنان بود، دایناسورهایی چابک، شتابزده و پرجنب و جوش خلق نمودند چراکه این دانشمندان جسارت آن را داشتند که اصول جزمی را مورد سؤال قرار دهند. اینان سال‌های سال بیرحـمانه مـورد انتقاد قرار گرفتند، گرچه اکنون به نظر می‌رسد که نظرات آنان درست بـوده است.

و اما در دههٔ گذشته، توجه فزاینده به رفتارْ اجتماعی دیدگاه دیگـری را مطرح کرد. اینک دایناسورها مخلوقاتی با عاطفه توصیف می‌شدند که زندگی گروهی داشتند و از بچه‌های خود پرستاری می‌کردند. آن‌ها حیواناتی خوب، و حتی بامزه و نازنین بودند. این نازنین‌های بامزه چاره‌ای نداشتند جز گردن نهادن به تقدیر خوفناکشان، که با شهابسنگ آلوارز[2] بر آنان نازل شد. و این دیدگاه جدید ساده‌لوحانه، افرادی چون تیم را پرورش داد؛ کسانی که اکراه داشتند به روی دیگر سکه و به روی دیگر دنیا، نگاهی بیفکنند. قطعاً بعضی از دایناسورها اجتماعی بوده و حس همکاری داشته‌اند. امـا گـروهی دیگـر

1. John Ostrom

2. Alvarez

شکارگر و قاتلینی بی‌رحم و بی‌همتا بوده‌اند. از دید ملکم واقعی‌ترین تصویر از حیات در دوران قدیم، در برگیرندهٔ تأثیرات متقابل همهٔ جنبه‌های حیات بر یکدیگر بود؛ نیک و بد، قوی و ضعیف. و دل خوش کردن به هر چیز دیگری، بی‌ثمر بود.

ملکم با عصبانیت زیر لب غرید، بچه‌ها را می‌ترساند! مسلم است. و به سوی انتهای راهرو رفت.

در حقیقت ناراحتی ملکم از چیزهایی بود که الیزابت گلمن دربارهٔ تکه پوست، و به خصوص پلاک شناسایی آن جانور گفته بود. آن پلاک به معنی گرفتاری بود، و ملکم از این امر مطمئن بود.

اما نمی‌دانست چه باید بکند.

ملکم از پیچ راهرو گذشت و به دفتر کارش رسید. دستیار او بورلی، پشت میزش ایستاده بود و کاغذها و اوراق روی میز را مرتب می‌کرد و آمادهٔ رفتن به خانه می‌شد. بورلی فکس‌هایی را که برای ملکم رسیده بود به دستش داد و گفت: «برای دکتر لواین در دفترش پیغام گذاشتم، ولی هنوز تلفن نکرده. ظاهراً نمی‌دانند کجا رفته.»

ملکم آهی کشید و گفت: «تازگی ندارد.» کار کردن با لواین بسیار مشکل بود. او آن‌چنان دمدمی مزاج و نامتعادل بود که انسان نمی‌دانست لحظه‌ای بعد چه چیزی ممکن است پیش بیاید. زمانی که لواین به جرم سرعت زیاد بازداشت شده بود، این ملکم بود که ضمانت او را کرده بود. ملکم نگاهی به فکس‌های رسیده انداخت: دعوت‌نامه‌های کنفرانس، درخواست‌های تجدید چاپ... هیچ یک اهمیت چندانی نداشتند. «خیلی خوب. ممنون، بورلی.»

«اوه، راستی، عکاس‌ها هم آمدند. حدود یک ساعت پیش کارشان تمام شد.»

ملکم پرسید: «کدام عکاس‌ها؟»

«از *فصلنامهٔ آشفتگی*. برای عکس گرفتن از دفتر شما.»

«معلوم است راجع به چه حرف می‌زنی؟»

«آمدند از دفتر شما عکس بگیرند؛ برای یک مجموعه مقاله دربارهٔ محل کار ریاضیدانهای مشهور. یک نامه از طرف شما آورده بودند که نوشته بودید ــ»

ملکم گفت: «من هیچ نامه‌ای ننوشته بودم، و اسم *فصلنامهٔ آشفتگی* را هم تا حالا نشنیده بودم.»

ملکم به دفتر کارش رفت و دور و بر دفتر را ورانداز کرد. بورلی، با چهره‌ای نگران، به دنبال او آمد.

«اشکالی پیش نیامده؟ همه چیزها سر جایشان هستند؟»

ملکم به سرعت نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «نه، ظاهراً چیزی نشده.» کشوهای میزش را یکی یکی بیرون کشید. ظاهراً چیزی گم نشده بود.

بورلی گفت: «خیالم راحت شد، چون ــ»

ملکم چرخی زد و به انتهای دفترش نگاه کرد.

نقشه.

ملکم نقشهٔ بزرگی از دنیا را بر روی دیوار نصب کرده بود که بر روی آن همهٔ محل‌های رؤیت آنچه لواین «اشکال غیرطبیعی» می‌نامید، با سنجاق مشخص شده بود.به حساب سرانگشتی ــ حساب لواین ــ تعداد آن‌ها در مجموع دوازده محل می‌شد، که از باجاکالیفرنیا[1] در غرب تا اکوادور[2] در شرق گسترده شده بودند. اما اکنون نمونه‌ای از نسج حیوانی را داشتند که وجود یک گونهٔ جانوری را اثبات می‌کرد و در نتیجه احتمال صحت این محل‌ها بیشتر می‌شد.

«از نقشه هم عکس گرفتند؟»

«بله، از همه چیز عکس گرفتند. اشکالی داشت؟»

1. Baja California 2. Equador

ملکم به نقشه نگاه کرد و سعی کرد آن را از دید آدمی غریبه ببیند. و ببیند که یک آدم غریبه از این نقشه چه چیزی را امکان دارد بفهمد. لواین و او ساعت‌ها جلوی این نقشه ایستاده بودند و با در نظر گرفتن احتمال وجود «دنیای گمشده»، سعی در یافتن محل احتمالی آن کرده بودند. آن دو در مورد پنج جزیرهٔ نزدیک به هم در دوروبر کاستاریکا به توافق رسیده بودند. لواین یقین داشت که محل مورد نظر یکی از این جزیره‌هاست، و ملکم کم‌کم متقاعد می‌شد که حق با اوست. اما این جزیره‌ها را روی نقشه مشخص نکرده بودند...

بورلی گفت: «آدم‌های خیلی خوبی بودند. خیلی مؤدب. خارجی بودند — گمان کنم سویسی.»

ملکم سر تکان داد و آهی کشید. اندیشید، به جهنم. به هر حال دیر یا زود قضیه درز می‌کرد.

«مسئلهٔ مهمی نیست، بورلی.»

«حتماً؟»

«بله، مسئله‌ای نیست. خب، شب به خیر.»

«شب به‌خیر، دکتر ملکم.»

ملکم، تنها که شد، شمارهٔ لواین را گرفت. تلفن زنگ زد و بعد صدای بوق دستگاه پاسخگوی تلفن شنیده شد. لواین بازهم خانه نبود.

«ریچارد، صدایم را می‌شنوی؟ اگر خانه هستی گوشی را بردار، خبر مهمی است.»

ملکم صبر کرد، اما خبری نشد.

«ریچارد، من یان هستم. مشکلی برایمان پیش آمده. نقشه دیگر امن نیست. نمونه را دادم آزمایش کردند، ریچارد، وگمان کنم بشود جای سایت B را مشخص کرد، و اگر —»

کسی در آن سوی خط گوشی تلفن را برداشت. ملکم صدای نفس

کشیدنی را شنید.

ملکم گفت: «ریچارد؟»

«نه، من تورن هستم. و گمان می‌کنم بد نباشد فوراً بیاییَ این‌جا.»

پنج مرگ

ملکم گفت: «می‌دانستم.» سپس وارد آپارتمان لواین شد و نگاهی سریع به دور و برش انداخت. «می‌دانستم بالاخره چنین کاری خواهد کرد. می‌دانی که چقدر عجول است. بهش گفتم تا وقتی که همهٔ اطلاعات را گیر نیاورده‌ایم، نرو. ولی باید حدس می‌زدم. معلوم بود می‌رود.»

«بله، رفت.»

ملکم گفت: «منیّت.» و سر تکان داد. «ریچارد می‌بایست اولین باشد. می‌بایست اول از همه فهمیده باشد، و اول از همه به آن‌جا برود. انگیزش ناگهانی: می‌دانی، توفانی است در مغز، نورون[1]ها در مرز آشفتگی. وسوسه، یک جور اعتیاد است. اما هرگز شده دانشمندی بر نفس خود مسلط باشد؟ در مدرسه به آنان می‌آموزند: متعادل بودن ناپسند است. یادشان می‌رود که نیلس بُر[2]، فقط فیزیکدان بزرگی نبود بلکه قهرمان المپیک هم بود. این روزها همه شان سعی می‌کنند عوضی باشند. این‌طوری حرفه‌ای‌تر به نظر می‌آیند.»

تورن متفکرانه به ملکم نگاه کرد. فکر کرد رگه‌ای از حسادت را در ملکم دیده است و از او پرسید: «می‌دانی به کدام جزیره رفته؟»

«نه، نمی‌دانم. آخرین باری که با هم صحبت کردیم روی پنج جزیره اتفاق‌نظر داشتیم. اما در اینکه جزیرهٔ مورد نظر کدام‌یکی است، به نتیجه‌ای

---

۱. Neuron ، یاخته (سلول)های عصبی.

۲. Neils - Henrik David - Bohr ، فیزیکدان دانمارکی، برندهٔ جایزهٔ نوبل سال ۱۹۲۲.

نرسیدیم.»

تورن به عکس‌های ماهواره‌ای روی دیوار اشاره کرد. «این جزیره‌ها؟»

ملکم نگاهی کرد و گفت: «بله، این‌ها روی یک قوس قرار گرفته‌اند و تقریباً پانزده کیلومتر با خلیج پورتو کورتز[1] فاصله دارند. ظاهراً همگی غیرمسکونی‌اند. محلی‌ها این جزیره‌ها را پنج مرگ می‌نامند.»

کلی گفت: «چرا؟»

«یک افسانهٔ قدیمی سرخ‌پوستی است؛ یک چیزی دربارهٔ جنگجوی دلیری که اسیر پادشاهی می‌شود و این پادشاه انتخاب نوع مرگ را به خود او واگذار می‌کند: سوختن، غرق شدن، مثله شدن، به دار آویخته شدن، گردن زدن. جنگاور دلیر پاسخ می‌دهد همهٔ آن‌ها را می‌پذیرد، و جزیره به جزیره سفر می‌کند و با انواع بلایا روبه‌رو می‌شود و با مرگ مبارزه می‌کند. یک بازگویی دنیای نو از داستان خان‌های هرکول ــ»

کلی گفت: «پس به این مربوط می‌شود.» و از اتاق بیرون دوید.

ملکم متحیر به جای ماند.

ملکم به تورن نگاه کرد، و او هم شانه‌ای بالا انداخت.

کلی درحالی‌که کتاب قصهٔ آلمانی بچه‌ها در دستش بود، به اتاق برگشت. کتاب را به ملکم داد.

«بله، پنج مرگ. جالب است که به آلمانی...»

کلی گفت: «کُلّی کتاب آلمانی دارد.»

«جدی؟ حرامزاده. به من نگفته بود.»

کلی پرسید: «اهمیتی دارد؟»

«بله، خیلی زیاد. می‌شود آن ذره‌بین را به من بدهی؟»

کلی ذره‌بین را که روی میز بود به او داد. «از چه لحاظ اهمیت دارد؟»

ملکم گفت: «**پنج مرگ**، جزیره‌های آتشفشانی قدیمی هستند، و معنایش این است که از نظر ذخایر معدنی غنی هستند. آلمانی‌ها قصد داشتند این

---

1. Puerto Cortés

معادن را استخراج کنند.» ملکم از پشت ذره‌بین به عکس‌ها دقیق شد. «آهان، بله، این‌ها همان جزیره‌ها هستند، بدون شک. ماتانسروس[1]، مورته[2]، تاکانو[3]، سرنا[4]، پنا[5]... همگی نام‌های مرگ و نابودی... بسیار خوب. گمان کنم داریم نزدیک می‌شویم. هیچ عکس ماهواره‌ای که ابرها را از نظر طیف‌نگاری بررسی کرده باشد، داریم؟»

آربی گفت: «برای پیدا کردن محل سایت B می‌خواهید؟»

ملکم به طرف او چرخید. «چی؟ تو راجع به سایت B چیزی می‌دانی؟»

آربی پشت کامپیوتر نشسته بود و هنوز مشغول کار بود. «نه. فقط می‌دانم دکتر لواین دنبال آن می‌گشت. و توی فایل‌ها هم اسمش هست.»

«کدام فایل‌ها؟»

«من بعضی از فایل‌های اینجن را از این کامپیوتر بیرون کشیده‌ام. توی فایل‌های قدیمی که می‌گشتم، اشاره‌هایی به سایت B شده بود... اما زیاد مفهوم نیست. مثل این یکی.» آربی به پشتی صندلی تکیه داد تا ملکم بتواند صفحهٔ مانیتور کامپیوتر را ببیند.

خلاصه: تغییرات طرح ۳۵

تولید	(سایت B)
انتقال دهنده‌های هوا	رتبهٔ ۵ به رتبهٔ ۶
زیرسازی آزمایشگاه	۴۰۰ سانتیمتر به ۵۱۰ سانتیمتر
امنیت زیست	درجه پ ک / ۳ به پ ک / ۵
سرعت انتقال	۴/۵ک د به ۳/۷ک د
آغل‌ها	۱۳ هکتار به ۲۶ هکتار
کارمندان	۱۷ (۴ اداری) به ۱۹ (۴ اداری)

1. Matanceros
2. Muerte
3. Tacaño
4. Sorna
5. Pena

ملکم گفت: «جالب است، ولی کمکی به ما نمی‌کند. مشخص نمی‌کند کدام جزیره است ــ یا حتی اصلاً جزیره است یا نه. دیگر چی پیدا کرده‌ای؟»

«خب... بگذار ببینم. این هم هست.»

سایت B شبکهٔ جزیره	شمارهٔ نقاط
منطقهٔ ۱ (رودخانه)	۱ـ۸
منطقهٔ ۲ (ساحل)	۹ـ۱۶
منطقهٔ ۳ (تپه)	۱۷ـ۲۴
منطقهٔ ۴ (دره)	۲۵ـ۳۲

ملکم گفت: «بسیار خوب، پس یک جزیره است. و سایت B شبکه هم دارد ــ اما شبکهٔ چی؟ کامپیوتری؟»

آربی گفت: «نمی‌دانم. شاید شبکهٔ رادیویی دارد.»

«برای چه کاری؟ از یک شبکهٔ رادیویی چه استفاده‌ای می‌شود کرد؟ این هم خیلی کمکی به ما نمی‌کند.»

آربی شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به سرعت مشغول تایپ کردن شد. بعد گفت: «صبر کن!... این هم یکی دیگر... اگر بتوانم مرتبش... آها! درست شد!»

آربی از جلوی مانیتور کنار رفت تا بقیه بتوانند ببینند.

ملکم نگاهی کرد و گفت: «عالیه. عالیه!»

سایت B

جناح شرقی	جناح غربی	قسمت بارگیری
آزمایشگاه	قسمت مونتاژ	ورودی
خارج از محدوده	هستهٔ اصلی	توربین GEO

فروشگاه	دهکدهٔ کارگران	هستهٔ GEO
پمپ بنزین	استخر / تنیس	مینی‌گلف
اقامتگاه مدیران	مسیر دویدن	خطوط گاز
حفاظت یک	حفاظت دو	خطوط انتقال حرارتی
بارانداز رودخانه	آشیانهٔ قایق	انرژی خورشیدی یک
جادهٔ باتلاق	جادهٔ رودخانه	جادهٔ کوهستان
جادهٔ منظرهٔ کوهستان	جادهٔ پرتگاه	آغل‌ها

ملکم درحالی‌که لیست را بررسی می‌کرد گفت: «خب، حالا داریم به یک جایی می‌رسیم. می‌توانی آن را چاپ کنی؟»

آربی که گل از گلش شکفته بود گفت: «حتماً. واقعاً به درد بخور است؟»

ملکم گفت: «بله، واقعاً به دردمان می‌خورد.»

کلی به آربی نگاه کرد و گفت: «آرب، این‌ها عناوین موضوعی فایل‌هاست. باید نقشه هم داشته باشد.»

آربی پاسخ داد: «آره، گمان کنم. خیلی تمیز است، مگر نه؟» و بعد دکمه‌ای را فشرد و تصویر را به چاپگر منتقل کرد.

ملکم مدتی دیگر به فهرست اسامی محل‌ها نگاه کرد و بعد دوباره توجهش را به عکس‌های ماهواره‌ای معطوف ساخت و با ذره‌بین شروع به بررسی تک‌تک آن‌ها کرد. بینی‌اش فقط چند سانتیمتری با عکس‌ها فاصله داشت.

کلی گفت: «آرب، همین‌طوری اون‌جا ننشین. بجنب! نقشه را گیر بیاور! چیزی که لازم داریم آن نقشه است!»

آربی گفت: «نمی‌دانم می‌توانم یا نه، کار ساده‌ای نیست... خیلی گرفتاری دارد.»

«آه و ناله موقوف، آرب. بجنب.»

ملکم از جلوی تصاویر ماهواره‌ای کنار آمد و گفت: «ولش کن، مهم

نیست.»

آربی با دلخوری گفت: «مهم نیست؟»

«نه، آربی. می‌توانی ادامه ندهی. چون بر اساس چیزهایی که کشف کردی، کاملاً مطمئنم که می‌توانیم همین حالا جزیره را مشخص کنیم.»

جیمز

اد جیمز خمیازه‌ای کشید و گوشی را بیشتر در گوشش فرو کرد. می‌خواست مطمئن شود چیزی را نشنیده باقی نمی‌گذارد. پشت فرمان اتومبیل تاروس خاکستری رنگش کمی جا به جا شد، سعی کرد راحت‌تر بنشیند و سعی کرد خوابش نبرد. روی زانوانش، کنار دفترچهٔ یادداشت و پاکت‌های مچاله شدهٔ دو تا همبرگر، ضبط صوت کوچک در حال ضبط بود. جیمز به آپارتمان لواین در آن سوی خیابان نگاه کرد.

میکروفون مخفی که هفتهٔ پیش در آن‌جا نصب کرده بود، به خوبی عمل می‌کرد. از توی گوشی صدای یکی از بچه‌ها را شنید که گفت: «چطور؟»

و بعد ملکم، همان یارویی که پایش می‌لنگید، گفت: «اساس اثبات، تعدّد خطوط استدلال است که در یک نقطه با هم تلاقی می‌کنند.»

پسرک گفت: «معنایش چیه؟»

ملکم جواب داد: «یک نگاهی به عکس‌های ماهواره‌ای بکن.»

جیمز در دفترچهٔ یادداشتش نوشت **ماهواره**.

دخترک گفت: «قبلاً آن‌ها را نگاه کرده‌ایم.»

جیمز از اینکه زودتر متوجه نشده بود این دو تا بچه برای لواین کار می‌کنند، احساس حماقت کرد. آن‌ها را خوب به خاطر داشت؛ شاگردهای کلاسی بودند که لواین معلمش بود. یک پسربچهٔ سیاه‌پوست و یک دختر لق‌لقوی سفیدپوست. دو تا بچهٔ معمولی یازده دوازده ساله. باید زودتر از

این‌ها متوجه می‌شد.

با خود اندیشید، حالا دیگر مهم نیست. به هر حال داشت اطلاعاتی را که می‌خواست، به دست می‌آورد. دستش را دراز کرد و از روی داشبرد، دو تا سیب‌زمینی سرخ کرده‌ای را که باقی مانده بود برداشت و با اینکه سرد شده بودند، آن‌ها را خورد.

صدای ملکم را شنید: «خیلی خب، این یکی جزیره است. این همان جزیره‌ای است که لواین رفته.»

دخترک با شک پرسید: «مطمئن هستید؟ این... ایسلا سرنا است.»

جیمز نوشت ایسلا سرنا.

ملکم گفت: «این همان جزیره‌ای است که دنبالش بودیم. چرا؟ به سه دلیل. اول، خصوصی است، بنابراین حکومت کاستاریکا آن‌جا را دقیقاً بازرسی نکرده. دوم، مالک این جزیرهٔ خصوصی کیه؟ آلمانی‌ها، که در دههٔ بیست حق امتیاز استخراج معادن آن‌جا را به دست آوردند.»

«تمام اون کتاب‌های آلمانی!»

«دقیقاً. سوم، بر اساس فهرست آربی ـ و یک منبع مستقل دیگر ـ کاملاً مشخص است که گازهای آتشفشانی در سایت B وجود دارند. خب، کدام جزیره گاز آتشفشانی دارد؟ ذره‌بین را بردار و خودت نگاه کن. معلوم خواهد شد که فقط در یک جزیره این گازها وجود دارند.»

دخترک گفت: «این یکی را می‌گویید؟»

«درست است. آن دود آتشفشان است.»

«از کجا می‌دانید؟»

«بررسی‌های طیف‌نگاری. این قسمت نوک‌تیز منحنی را می‌بینی؟ این علامت وجود گوگرد است. و هیچ منبع دیگری جز منبع آتشفشانی برای گوگرد وجود ندارد.»

دخترک پرسید: «این قسمت‌های منحنی چه چیزی را نشان می‌دهند؟»

ملکم گفت: «متان. ظاهراً منبع کاملاً بزرگی وجود دارد که گاز متان تولید

می‌کند.»

تورن پرسید: «این هم منشأ آتشفشانی دارد؟»

ملکم گفت: «احتمالش هست. فعالیت‌های آتشفشانی باعث آزاد شدن گاز متان می‌شود، اما این امر معمولاً در زمان فوران مواد آتشفشانی پیش می‌آید. یک احتمال دیگر این است که امکان دارد منشأ آلی داشته باشد.»

«منشأ آلی؟ مثلاً چی؟»

«گیاهخواران بزرگ، و ـ»

بعد چیزی گفته شد که جیمز درست نتوانست بشنود، و پسرک گفت: «بالاخره می‌خواهید بازیابی فایل‌ها را ادامه بدهم یا نه؟» ظاهراً دلخور بود.

تورن گفت: «نه، ولش کن آربی. حالا دیگر می‌دانیم باید چه کار کنیم. برویم، بچه‌ها!»

جیمز به آپارتمان نگاه کرد و دید که چراغ‌ها خاموش شدند. چند دقیقه بعد تورن و بچه‌ها از در ساختمان بیرون آمدند، سوار یک جیپ شدند و رفتند. ملکم به طرف ماشین خودش رفت و با سختی سوار شد، و در جهت مخالف حرکت کرد.

جیمز لحظه‌ای تصمیم گرفت ملکم را تعقیب کند، ولی کار دیگری داشت که می‌بایست اول آن را انجام دهد. ماشین را روشن کرد، تلفن را برداشت، و شماره گرفت.

وسایل نقلیهٔ بیابانی

نیم ساعت بعد، هنگامی که به کارگاه تورن رسیدند، کلی حیرتزده به محوطهٔ کارگاه خیره شد. بیشتر کارگران رفته بودند و کارگاه تمیز شده بود. کاراوان و اکسپلورر، هردو به رنگ سبز تیره رنگ‌آمیزی شده و آمادهٔ حرکت بودند.

«تمام شدند!»

تورن گفت: «گفته بودم که حاضر می‌شوند.» و به سر کارگرش، ادی کر، که جوان بیست و چند سالهٔ درشت اندامی بود، رو کرد. «کجای کاریم، ادی؟»

«کارشان تمام است. فقط رنگ بعضی جاها هنوز خشک نشده، ولی تا صبح خشکِ خشک می‌شود.»

«نمی‌توانیم تا صبح صبر کنیم. می‌خواهیم همین حالا راه بیفتیم.»

«راه بیفتیم؟»

آربی و کلی نگاهی رد و بدل کردند. این خبر برای آن‌ها هم تازگی داشت.

تورن گفت: «یکی از آن‌ها را تو باید برانی، ادی. باید تا قبل از نیمه‌شب توی فرودگاه باشیم.»

«ولی گمان کنم قرار بود آن‌ها را آزمایش...»

«فرصت نداریم. یک راست باید به محل برویم.» صدای زنگ در شنیده شد. «باید ملکم باشد.» تورن دکمهٔ در باز کن را فشار داد.

ادی با نگرانی پرسید: «نمی‌خواهید این‌ها را ببریم بیرون و آزمایششان کنیم؟ به نظرم بهتر است آن‌ها را به بیابان ببریم و یک کمی ازشان کار بکشیم

تا اگر عیب و ایرادی دارند معلوم بشود، داک. ما کلی تغییرات پیچیده در سیستم این‌ها ــ»

ملکم درحالی‌که وارد می‌شد گفت: «فرصت نیست.» و رو به تورن کرد. «خیلی نگرانش هستم.»

تورن گفت: «ادی! مدارک خروج رسیده؟»

«بله، دو هفته است که این‌جاست.»

«خیلی خوب، آن‌ها را بردار و به جنکینز[1] زنگ بزن و بگو بیاید فرودگاه و ترتیب تشریفات اداری را بدهد. می‌خواهم حد اکثر چهار ساعت دیگر پرواز کرده باشیم.»

«آخر، داک ــ»

«بحث نکن.»

کلی پرسید: «می‌روید کاستاریکا؟»

«بله. باید لواین را پیدا کنیم. اگر خیلی دیر نشده باشد.»

کلی گفت: «ما هم با شما می‌آییم.»

آربی گفت: «درسته، ما هم می‌آییم.»

تورن گفت: «ابداً. حرفش را هم نزنید.»

«ولی این حق ماست!»

«دکتر لواین با پدر و مادرمان صحبت کرده!»

«ما اجازه گرفته‌ایم!»

تورن گفت: «شما اجازه گرفته بودید برای آزمایش این ماشین‌ها به جنگلی که صد و پنجاه کیلومتر با این‌جا فاصله دارد بروید. اما این برنامه انجام نمی‌شود. ما داریم به یک جایی می‌رویم که احتمالاً بسیار خطرناک است، و شما با ما نمی‌آیید. بحث و گفتگو هم ندارد.»

«ولی ــ»

تورن گفت: «بچه‌ها، دارید کفرم را بالا می‌آورید. من می‌روم یک تلفن

1. Jenkins

بکنم. چیزهایتان را جمع کنید. برمی‌گردید خانه.»

تورن پشتش را به آن‌ها کرد و راه افتاد.

کلی گفت: «واقعاً که.»

آربی پشت سر تورن شکلک در آورد و زیر لب گفت: «عوضی.»

تورن بی آنکه سرش را برگرداند گفت: «برنامه را که فهمیدی، آربی. شما دو تا می‌روید خانه. همین و بس.»

تورن به دفتر کارش رفت و در را محکم به هم زد.

آربی دست‌هایش را توی جیبش کرد. «بدون کمک ما نمی‌توانستند بفهمند.»

کلی گفت: «می‌دانم، آرب، ولی نمی‌توانیم مجبورش کنیم ما را ببرد.»

دو تایی به ملکم رو کردند. «دکتر ملکم، می‌توانید لطفاً ــ»

ملکم گفت: «متأسفم، نمی‌توانم.»

«ولی ــ»

«جواب نه است، بچه‌ها. این سفر واقعاً خطرناک است.»

بچه‌ها، سرخورده و ناامید، به طرف ماشین‌ها که زیر نور سقف می‌درخشیدند، کشیده شدند. بر روی سقف و کاپوت اکسپلورر، صفحات سیاهرنگ سلول‌های خورشیدی، و درون ماشین انواع وسایل الکترونیکی نصب شده بود. حتی نگاه کردن به اکسپلورر هم حس ماجراجویی را در انسان برمی‌انگیخت ــ ماجراجویی و حادثه‌ای که آن دو در آن شرکت نمی‌کردند.

آربی دست‌هایش را دور چشم‌هایش گذاشت و از پنجرهٔ کاراوان بزرگ‌تر به درون آن نگاه کرد. «بیا این‌جا را تماشا کن!»

کلی گفت: «می‌روم تو.» و در کاراوان را باز کرد. از سنگینی در یکه خورد. لحظه‌ای ایستاد، سپس از پله‌ها بالا رفت و وارد کاراوان شد.

اسباب و اثاثهٔ درون کاراوان همه به رنگ خاکستری بود و وسایل

الکترونیکی زیادی تعبیه شده بود. فضای داخلی به کارهای مختلف آزمایشگاهی اختصاص یافته بود. قسمت اصلی، آزمایشگاه بیولوژی بود که علاوه بر وسایل معمول آزمایشگاه، میکروسکوپ‌های متصل به مانیتورهای ویدیویی در آن تعبیه شده بود. در این آزمایشگاه، تجهیزات بیوشیمی هم وجود داشت. کنار آزمایشگاه قسمت کامپیوتر و ارتباط واقع شده بود. تمام وسایل آزمایشگاه در ابعاد کوچک ساخته شده و بر روی میزهای کشویی کوچکی که در دیوار فرو می‌رفتند، جاسازی شده بود. آربی گفت: «خیلی باحال است.»

کلی پاسخی نداد. او داشت به دقت و از نزدیک وسایل آزمایشگاه را نگاه می‌کرد. دکتر لواین ظاهراً این کاراوان را برای استفادهٔ بسیار خاصی طراحی کرده بود و برای کارهای زمین‌شناسی، گیاه‌شناسی، شیمی و بقیهٔ چیزهایی که یک گروه پژوهشی با آن سر و کار پیدا می‌کردند، هیچ وسیله و دستگاهی پیش‌بینی نشده بود. این آزمایشگاه به هیچ وجه یک آزمایشگاه علمی کلی نبود، بلکه ظاهراً فقط یک بخش بیولوژی و یک بخش بزرگ کامپیوتری بود.

بیولوژی و کامپیوتر.

همین و بس.

این کاراوان برای تحقیق دربارهٔ چه چیزی ساخته شده بود؟

درون دیوار کتابخانهٔ کوچکی قرار داشت که کتاب‌هایش با تسمه‌های نایلونی خود چسب در جایشان محکم شده بودند. کلی عناوین کتاب‌ها را نگاه کرد: *مدل‌های سازگاری سیستم‌های زیستی*، *پویایی رفتاری مهره‌داران*، *سازگاری در سیستم‌های طبیعی و مصنوعی*، *دایناسورهای آمریکای شمالی*، *پیش سازگاری و تکامل*... همراه بردن چنین مجموعه‌ای در سفری اکتشافی به منطقه‌ای وحشی و دست‌نخورده، عجیب می‌نمود، و اگر منطقی پشت سر این قضیه بود، کلی متوجه آن نبود.

کلی جلوتر رفت. روی دیوار، در فواصل مختلف، تسمه‌های تیره‌رنگ لانه زنبوری فیبر کرْبن، برای تقویت و استحکام کاراوان نصب شده بود. کلی

به طور اتفاقی شنیده بود که دکتر تورن گفته بود این همان ماده‌ای است که در ساخت جت‌های جنگندهٔ سوپرسونیک از آن استفاده می‌شود. بسیار سبک و بسیار محکم. و دید که تمام شیشه‌های پنجره‌ها را با شیشه‌های مخصوصی که تور فلزی ظریفی در میانشان تعبیه شده، تعویض کرده‌اند.

این کاراوان چرا تا این حد محکم و تقویت شده بود؟

وقتی درباره‌اش فکر می‌کرد، نگران می‌شد. حرف‌هایی را که دکتر لواین امروز صبح در تلفن گفته بود، به خاطر آورد. او گفته بود محاصره شده است.

چه چیزی او را محاصره کرده بود؟

گفته بود: *بویشان را حس می‌کنم، به خصوص در شب.*

به چه چیزی اشاره می‌کرد؟

آن‌ها که بودند؟

با خیالی ناراحت، به طرف انتهای کاراوان رفت؛ فضایی کوچک و دنج برای زندگی ساکنین کاراوان که جلوی پنجره‌هایش پردهٔ چهارخانه‌ای آویزان شده بود. یک آشپزخانهٔ جمع و جور، یک توالت، و چهار تختخواب. بالا و زیر تختها، قفسه و کشوهایی برای جا دادن وسایل شخصی تعبیه شده بود. حتی یک اتاقک کوچک دوش هم آن‌جا بود. قشنگ بود.

از آن‌جا، وارد راهروی کوتاه آکاردئونی شکلی شد که دو کاراوان را به هم متصل می‌ساخت. راهرو تقریباً شبیه معبری بود که دو واگن قطار را به هم وصل می‌کند. کلی وارد کاراوان دوم شد که بیشتر شبیه انبار وسایل بود: چرخ‌های زاپاس ماشین، وسایل یدکی، وسایل آزمایشگاه، قفسه و کابینت؛ تمام وسایل اضافی و یدکی که برای یک سفر اکتشافی به جایی دورافتاده مورد نیاز است. حتی یک موتورسیکلت هم به دیوار انتهای کاراوان آویزان شده بود. کلی خواست در کابینت‌ها را باز کند، اما همگی قفل بودند.

حتی در این کاراوان هم تسمه‌های تقویت کننده به دیوارها نصب شده بود. این قسمت هم بسیار محکم و مقاوم ساخته شده بود.

با خود اندیشید، چرا؟ چرا تا این حد محکم؟

آربی به دستگاهی که به دیوار نصب شده بود، اشاره کرد و گفت: «این را نگاه کن.» روی صفحهٔ دستگاه، دکمه‌ها و وسایل سنجش و نمایشگرهای مختلف نصب شده بود، که به نظر کلی شبیه یک ترموستات پیچیده آمد.

کلی پرسید: «کارش چیه؟»

آربی گفت: «تمام کاراوان را کنترل می‌کند. هر کاری که بخواهی، از این‌جا می‌توانی انجام بدهی. تمام سیستم‌ها و تمام دستگاه‌ها از این‌جا کنترل می‌شود. نگاه کن، یک صفحهٔ تلویزیون هم...» دکمه‌ای را فشار داد و صفحهٔ تلویزیون روشن شد. روی صفحهٔ تلویزیون ادی را دیدند که در محوطهٔ کارگاه به سوی آنان می‌آید.

آربی گفت: «این یکی دیگر چیه؟» پایین صفحهٔ تلویزیون، دکمه‌ای قرار داشت که سرپوشی محافظ بر روی آن نصب شده بود. آربی سرپوش را کنار زد. دکمه، نقره‌ای رنگ بود و بر رویش نوشته شده بود DEF[1].

«شرط می‌بندم این همان سیستم دفاع در برابر خرس‌هاست که دکتر تورن صحبتش را می‌کرد.»

لحظه‌ای بعد، ادی در کاراوان را باز کرد و گفت: «بهتر است دست از این کارها بردارید. باتری‌ها تمام می‌شوند. خب، بیایید پایین. شنیدید که داک چی گفت. وقتش است که شما بچه‌ها بروید خانه.»

کلی و آربی نگاهی رد و بدل کردند.

کلی گفت: «باشد. الآن می‌رویم.»

و با اکراه از کاراوان پایین آمدند.

کلی و آربی به سوی دفتر تورن رفتند تا با او خداحافظی کنند. آربی گفت: «دلم می‌خواست می‌گذاشت ما هم برویم.»

«من هم دلم می‌خواست.»

آربی گفت: «دلم نمی‌خواهد این تعطیلی را در خانه بمانم. آن‌ها تمام مدت

---

۱. حروف اول کلمهٔ Deffence، به معنی دفاع.

سر کار هستند.» پدر و مادرش را می‌گفت.

«می دانم.»

کلی هم دوست نداشت به خانه برگردد. این سفر یک هفته‌ای آزمایش وسایل، برایش بهترین فرصت بود تا از خانه و موقعیتی بد رهایی یابد. مادرش روزها در یک شرکت بیمه کار می‌کرد و شب‌ها هم گارسون یک رستوران بود. در نتیجه مادرش همیشه گرفتار بود و فیل[1] ــ دوست پسرش ــ معمولاً شب‌ها در خانه می‌ماند. زمانی که امیلی هم در خانه بود مسئله‌ای نبود، اما او حالا در یک کالج دولتی پرستاری می‌خواند، و عملاً کلی در خانه تنها می‌ماند. فیل آدم قابل اعتمادی نبود، اما مادرش او را دوست داشت، و اصلاً دلش نمی‌خواست بشنود که کلی از او بد بگوید، و در جواب کلی فقط گفته بود بچه نباش.

بنابراین، کلی با این امید به دفتر تورن رفت که شاید در آخرین لحظه دلش به رحم آمده باشد. تورن پای تلفن بود و پشتش به آنان بود. روی صفحهٔ کامپیوترش، تصویر یکی از عکس‌های ماهواره‌ای راکه از دفتر لواین برداشته بودند، دیدند. تورن روی تصویر زوم می‌کرد و بزرگنمایی عکس را تغییر می‌داد. در زدند و لای در راکمی باز کردند.

«شب به خیر، دکتر تورن.»

«خداحافظ، دکتر تورن.»

تورن گوشی به دست، به سوی آنان چرخید. «خداحافظ بچه‌ها.» و دستی برایشان تکان داد.

کلی مردد گفت: «گوش کنید، می‌شود فقط یک دقیقه با شما حرف ــ»

تورن سرش را تکان داد. «نه.»

«ولی ــ»

«نه، کلی. باید الآن این مکالمه را انجام بدهم. همین حالا هم در آفریقا ساعت از چهار صبح گذشته، و تا چند دقیقهٔ دیگر می‌رود بخوابد.»

1. Phil

«کی؟»

«سارا هاردینگ.»

«سارا هاردینگ هم می‌آید؟»

تورن شانه‌ای بالا انداخت. «هنوز نمی‌دانم. تعطیلات خوش بگذرد، بچه‌ها. هفتهٔ بعد می‌بینمتان. از کمکتان متشکرم. حالا دیگر راهتان را بکشید و بروید.» به محوطهٔ کارگاه نگاه کرد. «ادی، بچه‌ها دارند می‌روند. تا دم در با آن‌ها برو و در را پشت سرشان قفل کن! آن اوراق را هم بیاور! چمدانت را هم ببند. تو با من می‌آیی!» سپس با لحنی متفاوت گفت: «بله، تلفنچی. هنوز منتظرم.»

و رویش را برگرداند.

هاردینگ

از پشت عینک دید شب، دنیا سایه روشن‌هایی از سبز فلورسنت می‌نمود. سارا هاردینگ به علفزار آفریقایی خیره شد. درست در روبه رو و کمی بالاتر از علفهای بلند، نوک سنگی تپه‌ای کوتاه که زیر علفها پنهان بود، دیده می‌شد. نقطه‌های کوچکی به رنگ سبز روشن توجهش را جلب کرد. اندیشید، احتمالاً سنجاب سنگی یا یک جوندهٔ کوچک دیگر است.

سارا هاردینگ درون جیپ لندرورش ایستاده بود و برای محافظت خود از سرمای شب، ژاکتی به تن داشت و عینک سنگین دید در شب را بر چشم گذارده بود. سارا آهسته سرش را چرخاند. صدای واق واق آهسته‌ای شنیده می‌شد و او سعی داشت محل آن را پیدا کند. می‌دانست این جانوران می‌بایست جایی پنهان شده باشند. آهسته به طرف شمال چرخید و به علف‌های بلند خیره شد تا شاید جنبشی را در آن‌ها ببیند. چیزی ندید. به سرعت نگاهش را برگرداند. دنیای سبز لحظه‌ای به چرخش درآمد. اکنون رویش به سمت جنوب بود.

و آن‌ها را دید.

علفزار چون موجی آرام به حرکت درآمد. گروه واق واق‌کنان به جلو می‌شتافتند و پارس‌کنان آمادهٔ حمله می‌شدند. برای لحظه‌ای چشمش به جانور ماده‌ای که نامش را چهرهٔ[1] یک یا F1 گذاشته بود، افتاد. F1 با رگهٔ سفید

1. Face

بین دو چشمش، کاملاً متمایز و مشخص بود. F1 به حالت شلنگ‌انداز و یکوری که شیوهٔ حرکت کفتارهاست و دندان‌های آخته، به جلو تاخت. سارا نگاهی به بقیهٔ گروه کرد و موقعیت آنان را به ذهن سپرد.

سارا هاردینگ از پشت عینک دید شب، فضای روبه روی کفتارها را نگاه کرد. طعمه را یافت: گله‌ای گاومیش آفریقایی که مضطرب و نگران، تا شکم در میان علف‌ها ایستاده بودند. گاومیش‌ها سم بر زمین می‌کوبیدند و ماغ می‌کشیدند.

زوزه و پارس کفتارها بلندتر شد. این صداها باعث گیج و سردرگم شدن شکار می‌شد. کفتارها به قلب گله زدند تا آن را بتارانند و گوساله‌ها را از مادرانشان جدا سازند. گاومیش آفریقایی، به نظر خرفت و گیج می‌آید، ولی در واقع از خطرناک‌ترین پستانداران بزرگ آفریقا به شمار می‌آید؛ حیواناتی عظیم‌الجثه و قوی با شاخ‌های تیز که به شرارت شهره‌اند. کفتارها نمی‌توانستند امید از پای افکندن گاومیشی بالغ را داشته باشند، مگر اینکه مریض یا زخمی باشد.

اما شانس خود را برای شکار گوساله‌ای می‌آزمودند.

ماکنا[1]، دستیار سارا هاردینگ، که پشت فرمان جیپ نشسته بود، گفت: «می‌خواهی جلوتر بروم؟»

«نه، همین‌جا خوب است.»

در واقع، بهتر از خوب بود. جیپ آنان روی پشتهٔ کوتاهی قرار گرفته بود و دید نسبتاً خوبی داشتند. اگر بدشانسی نمی‌آوردند، می‌توانست تمام مراحل حمله را ضبط کند. سارا هاردینگ دوربین ویدیو راکه بر روی سه پایه و یک و نیم متر بالاتر از سرش قرار داشت، روشن کرد و به سرعت شرح حمله را گزارش کرد.

«F1 جنوب، F2 و F5 در طرفین، با بیست متر فاصله. F3 وسط. F6 از شرق دور می‌زند. F7 را نمی‌بینم. F8 از شمال دور می‌زند. F1 مستقیم به گله می‌زند. گله

---

1. Makena

از هم می‌پاشد. سم می‌کوبند، حرکت می‌کنند. این هم F7 زد به گله. F8 از شمال به گله می‌زند. خارج می‌شود، دوباره دور می‌زند.»

این روش شناخته شده و همیشگی کفتارها بود. سردستهٔ گروه به قلب گله می‌زد و در همین حال بقیه، گله را دور می‌زدند و از اطراف حمله می‌کردند. گاومیش‌ها نمی‌توانستند رد مهاجمین را بگیرند. سارا صدای ماغ کشیدن گاومیش‌ها را شنید؛ گله وحشتزده پراکنده شد. گاومیش‌های بزرگ از هم جدا شدند. دور خود می‌چرخیدند و نگاه می‌کردند. نمی‌توانست گوساله‌ها را ببیند، چون زیر علف‌های بلند قرار داشتند، اما نالهٔ محزونانهٔ آن‌ها را می‌شنید.

کفتارها دوباره هجوم آوردند. گاومیش‌ها با سم بر زمین کوفتند و کله‌های بزرگشان را تهدیدآمیز پایین آوردند. کفتارها زوزه‌کشان و پارس‌کنان، گله را دور زدند. این بار صدایشان مقطع‌تر بود. سارا هاردینگ برای لحظه‌ای کوتاه، مادهٔ F8 را دید که دهانش خون‌آلود بود. اما اصل حمله را ندیده بود.

گلهٔ گاومیش‌ها کمی به شرق رفتند و دوباره به نظم درآمدند. اکنون، گاومیش ماده جدا از دیگران ایستاده بود و بی‌وقفه به سوی کفتارها ماغ می‌کشید. حتماً کفتارها گوساله‌اش را گرفته بودند.

هاردینگ عصبانی و افسرده بود. حادثه خیلی سریع پیش آمده بود ــ خیلی سریع ــ و معنایش این بود که یا کفتارها شانس آورده بودند، یا گوساله مجروح بوده. شاید هم خیلی جوان و حتی نوزاد بوده. چند تایی از گاومیش‌ها هنوز آبستن بودند. باید نوار ویدیو را بررسی می‌کرد و آنچه را اتفاق افتاده بود، بازسازی می‌کرد. اندیشید، مخاطرات پژوهش بر روی حیوانات سریع شب‌زی.

اما شکی وجود نداشت که آن‌ها حیوانی را شکار کرده بودند. تمام کفتارها دور جایی در چمنزار حلقه زده بودند، واق واق می‌کردند و به هوا می‌پریدند. F3 و بعد هم F5 را دید که پوزه‌هایشان خونی بود. در این هنگام توله‌ها جلو آمدند و زوزه کشان می‌خواستند خود را به طعمه برسانند.

بزرگ‌ترها، بلافاصله برایشان جا باز کردند و در خوردن کمکشان کردند. بعضی وقت‌ها قطعه‌ای گوشت از لاشه جدا می‌کردند و جلوی بچه‌ها نگاه می‌داشتند تا بخورند.

رفتاری بسیار آشنا برای سارا هاردینگ، که در سال‌های اخیر برترین کارشناس کفتارها در دنیا به شمار می‌آمد. اولین بار که سارا هاردینگ یافته‌هایش راگزارش کرد، با ناباوری و حتی خشم همکارانش مواجه شد، که با یافته‌های او بسیار شخصی برخورد می‌کردند. او را به باد حمله و انتقاد گرفتند که زن است، جذاب است، و «دیدگاه غیرقابل تحمل زن-آزاد-خواهی[1]» دارد. دانشگاه به او گوشزد کرد که به رسمی شدن او چیزی نمانده. همکاران دانشگاهی سر تکان دادند. اما هاردینگ استقامت کرد و کم‌کم، با گذشت زمان، و اطلاعات بیشتری که به دست آمد، دیدگاه او در مورد کفتارها مورد قبول همگان قرار گرفت.

سارا درحالی‌که غذا خوردن کفتارها را نظاره می‌کرد، با خود اندیشید، با این همه، کفتار هرگز جانوری خوشایند نخواهد شد. آن‌ها بد ترکیب بودند و کلهٔ گنده و پشتِ برآمده، موی خشن و پوست خالدار، و راه رفتن عجیب و غریب داشتند و صدا کردنشان خنده‌ای ناخوشایند را به خاطر می‌آورد. در دنیایی که هر روز بر وسعت و تعداد شهرها و آسمانخراش‌های سیمانی اضافه می‌شد، حیوانات وحشی موجوداتی تخیلی شده بودند و به شریف و فرومایه، قهرمان و شرور تقسیم می‌شدند. و در این دنیای رسانه‌زده، کفتار به آن اندازه خوش‌عکس نبود که مورد ستایش قرار بگیرد. و از آن‌جا که برچسب شرورهای بدجنس قهقهه‌زن دشت‌های آفریقا بر آن‌ها خورده بود، گمان نمی‌کردند که ارزش تحقیق و مطالعه داشته باشند، تا اینکه هاردینگ پژوهش‌هایش را آغاز کرد.

یافته‌های هاردینگ چهره‌ای کاملاً متفاوت از کفتار ترسیم کرد. شکارگرانی دلیر و والدینی سختگیر و دقیق، که در نظام اجتماعی پیچیده‌ای

---

1. Feminism

زندگی می‌کردند ــ و مادرسالاری میانشان حاکم بود. آوای واق واق بدنامشان هم در واقع روش بسیار پیشرفتهٔ ارتباطشان بود.

سارا صدای نعره‌ای را شنید، و از پشت عینک دید شب، دید اولین شیر به لاشه نزدیک می‌شود. حیوان، که ماده شیری بزرگ بود، دوری زد و نزدیک‌تر شد. کفتارها به شیر چنگ و دندان نشان دادند و پارس کردند و بچه‌هایشان را به درون علفزار بردند. ظرف چند دقیقه سر و کلهٔ بقیهٔ شیرها پیدا شد، و به دور طعمه‌ای که کفتار شکار کرده بود حلقه زدند و به خوردن پرداختند.

سارا با خود اندیشید، اما شیرها حیوانات واقعاً ناخوشایندی‌اند. با اینکه اسمشان را سلطان جانوران گذاشته‌اند، ولی در واقع بسیار پست و ــ

تلفن زنگ زد.

سارا گفت: «ماکنا.»

دوباره تلفن زنگ زد. این وقت شب چه کسی ممکن است باشد؟

از پشت عینک ماده شیر را دید که سرش را بلند کرد و به اطراف نگریست.

ماکنا کورمال کورمال زیر داشبرد دنبال تلفن می‌گشت. پیش از آنکه آن را بیابد، سه بار دیگر صدای زنگ تلفن طنین انداخت.

سارا صدای او را شنید که گفت: «جامبو، میزی. بله، دکتر هاردینگ این‌جا هستند.» تلفن را به او داد. «دکتر تورن است.»

سارا با اکراه، عینک دید شب را از چشم برداشت و تلفن را گرفت. تورن را به خوبی می‌شناخت. اکثر تجهیزاتی را که در جیپ او بود، تورن ساخته بود. «داک، امیدوارم مهم باشد.»

تورن گفت: «هست. دربارهٔ ریچارد زنگ می‌زنم.»

«چی شده؟» متوجه نگرانی او شد، اما علتش را نفهمید. لواین واقعاً آدم مزاحمی بود. تقریباً هر روز از کالیفرنیا به او تلفن می‌کرد و با سؤالاتش مغز او را می‌خورد؛ سؤالات متعددی دربارهٔ مخفیگاه و پناهگاه برای پاییدن

جانوران، ترتیب ثبت و ضبط یافته‌ها و خلاصه انواع و اقسام مسائلی که یک پژوهشگر حیوانات وحشی...

تورن پرسید: «آیا به تو گفته می‌خواهد راجع به چی تحقیق کند؟»

«نه، چطور مگر؟»

«هیچ چیز؟»

هاردینگ گفت: «نه. نمی‌خواست چیزی بروز بدهد، ولی من پیش خودم فکر کردم که یک اجتماع جانوری را پیدا کرده که می‌تواند از آن به عنوان دلیلی مبنی بر وجود نظام‌های زیستی استفاده کند و حرفش را به کرسی بنشاند. می‌دانی که چقدر بدپیله است. چطور مگر؟»

«راستش، گم شده، سارا. من و ملکم فکر می‌کنیم برایش گرفتاریی پیش آمده. ما جایش را توی یک جزیره در کاستاریکا پیدا کرده‌ایم، و الآن داریم می‌رویم پیدایش کنیم.»

سارا پرسید: «همین الآن؟»

«امشب. تا چند ساعت دیگر به سن هوزه پرواز می‌کنیم. یان هم با من می‌آید. میل داریم تو هم بیایی.»

«داک، حتی اگر فردا صبح از سرونرا[1] با هواپیما به نایروبی بروم، بازهم یک روز طول می‌کشد تا به آن‌جا برسم. و این در صورتی است که شانس بیاورم. منظورم ـ»

تورن حرفش را برید. «تصمیم با خودت است. من جزئیات را برایت می‌گویم، و خودت تصمیم بگیر که می‌خواهی چه کار بکنی.»

تورن اطلاعات را به او داد، و سارا آن‌ها را در دفترچهٔ یادداشتی که به مچ دستش بسته بود، نوشت. سپس تورن تلفن را قطع کرد.

سارا هاردینگ به شب آفریقا خیره شد. نسیمی خنک چهره‌اش را نوازش می‌کرد. از درون تاریکی، صدای غریدن شیرها را بر سر طعمه شنید. کار او این‌جا بود. زندگی او این‌جا بود.

---

1. Seronera

ماکنا گفت: «دکتر هاردینگ؟ چه‌کار کنیم؟»

سارا پاسخ داد: «برگرد. باید چمدانم را جمع کنم.»

«دارید می‌روید؟»

سارا هاردینگ گفت: «بله، می‌روم.»

پیام

تورن به سوی فرودگاه حرکت کرد. پشت سرشان چراغ‌های سانفرانسیسکو کم‌کم محو می‌شد. ملکم که کنار او نشسته بود، نگاهی به اکسپلورر که پشت آن‌ها حرکت می‌کرد، انداخت و گفت: «ادی از این جریان خبر دارد؟»

تورن پاسخ داد: «بله، اما شک دارم باور کرده باشد.»

«بچه‌ها که چیزی نمی‌دانند؟»

«نه.»

صدای بیب بیب خفه‌ای شنیده شد. تورن دستگاه پیام رسان سیاه کوچکی را از جیبش بیرون آورد. چراغ کوچکی چشمک می‌زد. صفحهٔ پیام دستگاه را روشن کرد و آن را به ملکم داد. «برایم بخوان.»

ملکم گفت: «از آربی است. می‌گوید سفر خوش بگذرد. *اگر با ما کاری داشتید، تلفن کنید. اگر به کمک ما نیاز داشتید، ما آماده هستیم.* و شماره تلفنش را داده.»

تورن خندید. «آدم را شیفتهٔ خودشان می‌کنند. هرگز تسلیم نمی‌شوند.» بعد چیزی به ذهنش رسید و اخم‌هایش در هم رفت. «پیام چه موقع ارسال شده؟»

ملکم گفت: «چهار دقیقهٔ پیش. از طریق شبکهٔ مخابرات.»

«باشد. فقط خواستم مطمئن شوم.»

به راست پیچیدند و راهشان را به طرف فرودگاه ادامه دادند. چراغ‌های

فرودگاه از دور پیدا شد.

ملکم با ناراحتی به جلو خیره شد. «این‌طوری با عجله رفتن کار عاقلانه‌ای نیست. راه درستی را پیش نگرفته‌ایم.»

تورن گفت: «مسئله‌ای پیش نمی‌آید. مگر اینکه در مورد جزیره اشتباه کرده باشیم.»

ملکم گفت: «نه، قطعاً همان جزیره است.»

«از کجا می‌دانی؟»

«مهم‌ترین سرنخ، چیزی بود که نمی‌خواستم بچه‌ها بفهمند. چند روز پیش، لواین لاشهٔ یکی از این جانوران را دیده بود.»

«جدی؟»

«بله. قبل از اینکه مأموران آن را بسوزانند، فرصت کرده بود یک نگاهی به آن بکند. و دیده بود که یک پلاک شناسایی به آن وصل شده. لواین پلاک را کند و برای من فرستاد.»

«پلاک شناسایی؟ یعنی مثل ـ»

«بله. مثل حیوانات آزمایشگاهی. پلاک قدیمی بود و اثرات خوردگی ناشی از اسید سولفوریک روی آن وجود داشت.»

«مواد آتشفشانی باعث آن شده.»

«دقیقاً.»

«گفتی پلاک قدیمی بود؟»

ملکم گفت: «بله، مال چند سال پیش بود، ولی مهم‌ترین نکته، نحوهٔ مرگ این جانور است. لواین به این نتیجه رسید که این جانور در زمان حیاتش مجروح شده ـ یک بریدگی عمیق روی پا که تا استخوان ادامه پیدا کرده بوده.»

تورن گفت: «منظورت این است که یک دایناسور دیگر این جانور را زخمی کرده.»

«بله. دقیقاً.»

لحظه‌ای در سکوت به پیش رفتند. «غیر از ما چه کس دیگری از این جزیره اطلاع دارد؟»

ملکم گفت: «نمی‌دانم، ولی یک کسی دارد سعی می‌کند بفهمد. امروز وارد دفترم شده و عکس گرفته بودند.»

تورن آهی کشید و گفت: «عالی شد. ولی تو که نمی‌دانستی جزیره کجاست، می‌دانستی؟»

«نه، آن موقع هنوز نمی‌دانستم.»

«گمان می‌کنی کس دیگری هم فهمیده؟»

ملکم گفت: «نه، تنها ما می‌دانیم.»

استثمار

لوئیس داجسن دری را که بر روی آن نوشته بود **اقامتگاه حیوانات** بازکرد و بلافاصله تمام سگ‌ها شروع به عوعو کردند. داجسن وارد راهروی بین قفس‌ها شد. در دو طرف او قفس‌های حیوانات تا ارتفاع سه متر روی هم چیده شده بودند. ساختمان بزرگ بود؛ شرکت بیوسین به امکانات گسترده‌ای برای آزمایش بر روی حیوانات نیاز داشت.

روسیتر، مدیر عامل شرکت که همراه داجسن بود، با دلخوری یقهٔ کت و شلوار ایتالیاییش را تکاند و گفت: «من از این محل کثافت متنفرم. برای چه می‌خواستی من بیایم این‌جا؟»

داجسن گفت: «چون لازم است دربارهٔ آینده صحبت کنیم.»

روسیتر گفت: «این‌جا بوی گند می‌دهد.» و نگاهی به ساعتش انداخت. «خوب، زودتر شروع کنیم.»

«می‌توانیم این‌جا صحبت کنیم.» داجسن او را به اتاقک شیشه‌ای سرایدار در وسط سالن برد. شیشه‌ها مانع شنیده شدن صدای عوعو و پارس سگ‌ها بودند، اما از پشت آن می‌توانستند قفس‌ها را ببینند.

داجسن شروع به قدم زدن کرد و گفت: «مسئله خیلی ساده، اما بسیار مهم است.»

لوئیس داجسن چهل و پنج ساله بود و صورتی آرام و سری رو به طاسی داشت. چهره‌اش جوان و رفتارش نرم و ملایم بود. اما گول ظاهر را نباید

خورد ــ داجسنِ خوش‌ظاهر، یکی از بی‌رحم‌ترین و بی‌پرواترین زیست‌شناسان نسل خود بود. جنجال و ماجرا همواره بر زندگی شغلی او سایه افکنده بود: زمانی که دانشجوی دورهٔ دکترا در هاپکینز[1] بود به علت اینکه بدون اجازهٔ سازمان نظارت بر دارو و مواد غذایی اقدام به ژن درمانی بیماران کرده بود، از دانشگاه اخراج شد. مدتی بعد، پس از پیوستن به بیوسین، ماجرای جنجالی آزمایش واکسن هاری در شیلی را پیش آورد ــ دهقانان بی‌سواد که این واکسن بر روی آنان آزمایش می‌شد، اطلاع نداشتند که از آنان به عنوان حیوانات آزمایشگاهی استفاده می‌شود.

در هر دوی این موارد، داجسن توضیح داده بود که او دانشمندی مشتاق و کم‌فرصت است و مقرراتی که برای افراد عادی وضع می‌شود، نباید مانع کار او شود. او خودش را «هدف‌گرا» می‌نامید که در واقع معنایش این بود که برای رسیدن به مقصود هر کاری را که به نظرش لازم بود، انجام می‌داد. او در عین حال مبلّغ خستگی‌ناپذیر خودش بود. او در شرکت خودش را یک پژوهشگر معرفی کرده بود، در صورتی‌که عرضهٔ انجام یک پژوهش بدیع و جدید را نداشت، و هرگز هم چنین کاری نکرده بود. عقل و خرد او اساساً اقتباسی بود. هرگز چیزی به ذهنش خطور نمی‌کرد مگر اینکه شخص دیگری پیش از او به این فکر افتاده باشد. او در «توسعهٔ» تحقیق بسیار مهارت داشت، و این به معنای دزدیدن کار و کوشش شخصی دیگر در مراحل اولیه بود. داجسن در این کار، بی‌ملاحظه و بی‌نظیر بود. از سال‌ها پیش بخش «مهندسی معکوس» بیوسین را اداره می‌کرد، که از لحاظ نظری وظیفه‌اش بررسی تولیدات رقیبان و کشف چگونگی ساخت آن محصول بود. اما در عمل، عمدهٔ فعالیت «مهندسی معکوس»، جاسوسی صنعتی بود.

البته روسیتر، داجسن را دقیقاً می‌شناخت. از او خوشش نمی‌آمد، و تا جایی که امکان داشت از او دوری می‌کرد. داجسن همواره بخشش را می‌آزمود و میانبر می‌زد، و باعث ناراحتی روسیتر می‌شد. اما روسیتر، این را

---

۱. Hopkins (John) ، دانشگاه و بیمارستانی معروف در بالتیمور.

هم می‌دانست که در عرصهٔ بیوتکنولوژی جدید، رقابت بسیار شدید است و برای باقی ماندن در عرصهٔ این رقابت، هر شرکتی به مردی چون داجسن نیازمند است. و داجسن درکاری که می‌کرد بسیار مهارت داشت.

داجسن به روسیتر رو کرد و گفت: «می‌روم سر اصل مطلب. به اعتقاد من اگر سریع عمل کنیم، شانس این را داریم که تکنولوژی اینجن را به دست بیاوریم.»

روسیتر آهی کشید و گفت: «دوباره شروع ـ»

«می‌دانم، جف. می‌فهمم چه احساسی داری. قبول دارم که سوابقی در این قضیه وجود دارد.»

«سوابق؟ تنها سابقه این است که تو شکست خوردی ـ بارها و بارها. از هر دری وارد شدیم. حتی زمانی که اینجن اعلام ورشکستگی کرد، سعی کردیم آن را بخریم، چون که تو گفتی می‌شود آن را خرید. اما معلوم شد که این‌طور نیست. ژاپنی‌ها فروشنده نیستند.»

«می‌فهمم، جف. ولی فراموش نکنیم ـ»

روسیتر گفت: «چیزی را که نمی‌توانم فراموش کنم، این است که ما هفتصد و پنجاه هزار دلار به دوست تو ندری[1] دادیم، و هیچ چیز دستمان نیامد.»

«ولی، جف ـ»

«بعد هم پانصد هزار دلار به اون دای-ایچی[2] دلال ازدواج دادیم. بازهم نتیجه‌ای نداشت. تمام کوشش‌های ما برای به دست آوردن تکنولوژی اینجن با شکست مواجه شد. این چیزی است که نمی‌توانم فراموش کنم.»

داجسن گفت: «ولی مهم این است که تلاش‌های ما دلیل بسیار موجهی دارد. این تکنولوژی، برای آیندهٔ شرکت حیاتی است.»

«مثل همیشه.»

«دنیا دارد عوض می‌شود، جف. من دارم راجع به حل کردن یکی از

1. Nedry
2. Dai - Ichi

مشکلات مهمی که شرکت در قرن بیست و یکم با آن مواجه می‌شود، حرف می‌زنم.»

«که چی باشد؟»

داجسن سگ‌ها را که در آن سوی شیشه‌ها پارس می‌کردند، نشان داد. «آزمایش بر روی حیوانات. واقعیت را قبول کنیم، جف: سال به سال، بیشتر به ما فشار می‌آورند که برای آزمایش از حیوانات استفاده نکنیم. سال به سال، تظاهرات اعتراض‌آمیز، ریختن توی شرکت و حملات روزنامه‌ها بیشتر می‌شود. اوایل فقط آدم‌های ساده‌لوح متعصب و ستاره‌های هالیوود بودند. اما حالا دیگر انگار حلوا خیرات می‌کنند؛ همه دنبالشان راه افتاده‌اند. حتی استادهای دانشگاه هم ادعا می‌کنند برخلاف اخلاق است که میمون‌ها، سگ‌ها و حتی موش‌ها مورد بی‌حرمتی تحقیقات آزمایشگاهی قرار بگیرند. حتی اعتراضاتی در مورد *استثمار* هشت‌پا به ما شده، در صورتی که در همه جای دنیا آن‌ها را روی میز غذاخوری می‌بینی. دارم بهت می‌گویم جف، این تازه اول قضیه است. دست آخر یکی پیدا می‌شود که بگوید برای تولیدات ژنتیکمان نباید حتی باکتری را هم استثمار کنیم.»

«دست بردار.»

«کمی صبر کن. پیش می‌آید. و مجبور می‌شویم درِ این‌جا را تخته کنیم. مگر اینکه یک حیوان تازه خلق شده داشته باشیم. فکرش را بکن ــ حیوانی که نسلش منقرض شده و از نو زنده شده، از نظر اصولی به هیچ وجه یک حیوان نیست. و هیچ حقی نمی‌تواند داشته باشد. نسلش منقرض شده. بنابراین اگر وجود داشته باشد، تنها می‌تواند چیزی باشد که *ما آن را ساخته‌ایم*. آن را ساخته‌ایم، ثبت تجاری کرده‌ایم، و مالکش هستیم. و یک دستگاه کامل و بی‌نقص برای انجام آزمایش‌های پژوهشی است. ما معتقدیم که سیستم‌های آنزیمی و هورمونی دایناسورها، کاملاً مشابه پستانداران است. در آینده می‌شود داروها را بر روی دایناسورهای کوچک آزمایش کرد، همان‌گونه که اکنون بر روی سگ و موش آزمایش می‌شود ــ با درگیری‌های

کمتر با مسائل قانونی.»

روسیتر سرش را تکان می‌داد. «فکر می‌کنی.»

«می‌دانم. این‌ها در اصل یک جور سوسمار گنده هستند، جف. چه کسی از سوسمار خوشش می‌آید؟ آن‌ها مثل این سگ‌های مامانی نیستند که دستت را لیس می‌زنند و احساساتت را جریحه‌دار می‌کنند. سوسمار هیچ شخصیتی ندارد. آن‌ها مارهایی هستند که پا دارند.»

روسیتر آه کشید.

«جف، ما داریم این‌جا راجع به آزادی واقعی صحبت می‌کنیم. چون که، در حال حاضر، هر چیزی که به حیوانات زنده مربوط می‌شود، با محدودیت‌های قانونی و اخلاقی مواجه است. شکارچیان حیوانات بزرگ دیگر نمی‌توانند شیر یا فیل شکار کنند ــ همان حیواناتی که پدران و پدربزرگ‌هایشان شکار می‌کردند و بعد هم با حالتی افتخارآمیز کنارشان عکس می‌انداختند. حالا این کار مستلزم جواز و پروانه و هزینه ــ و کلی هم احساس گناه است. در این دوره و زمانه، جرأت نمی‌کنی یک ببر را شکار کنی و بعد جایی بازگو کنی. در دنیای نو، تیر انداختن به یک ببر گناه بسیار بزرگ‌تری است تا تیراندازی به پدر و مادر. ببرها طرفدار دارند. اما حالا تصورش را بکن: یک منطقهٔ حفاظت شدهٔ مخصوص شکار، مثلاً جایی در آسیا، که افراد ثروتمند و متشخص می‌توانند در محیطی طبیعی تیرانوساروس و تریسراتوپس شکار کنند. قطعاً بسیار مورد توجه واقع می‌شود. چند تا شکارچی کلهٔ پرشدهٔ گوزن را به دیوار خانه شان زده‌اند؟ دنیا پر از این آدم‌هاست. اما چند نفر می‌توانند ادعا کنند سر یک تیرانوساروس را بالای بار منزلشان آویزان کرده‌اند؟»

«شوخی می‌کنی.»

«من سعی دارم یک نکته را روشن کنم، جف: *این جانوران کاملاً استثمارپذیر هستند*. ما می‌توانیم هر کاری که دلمان بخواهد با آن‌ها بکنیم.»

روسیتر از روی میز بلند شد و دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرد. آهی

کشید، سپس به داجسن نگاه کرد.

«این جانوران هنوز هم وجود دارند؟»

داجسن آهسته سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«و تو می‌دانی در کجا هستند؟»

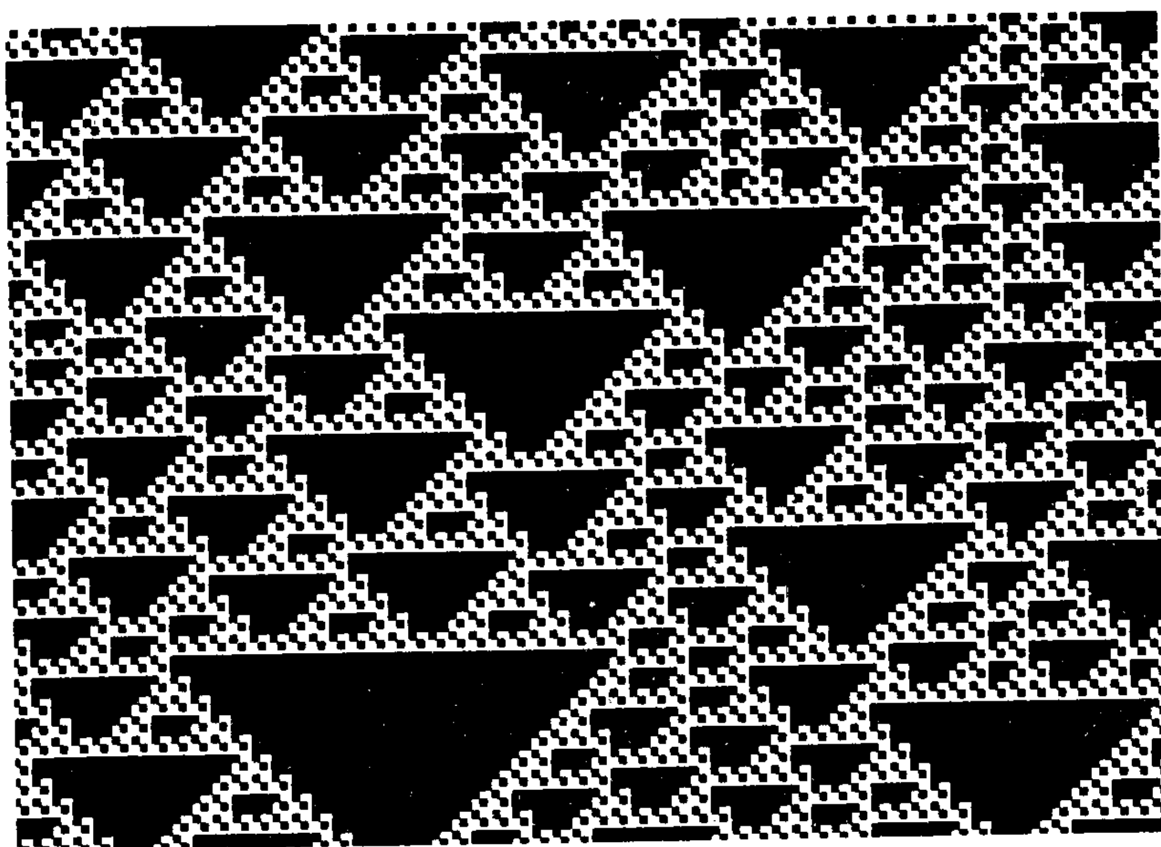
داجسن با سر تصدیق کرد.

روسیتر گفت: «بسیار خوب، بکن.»

بعد به طرف در چرخید، لحظه‌ای مکث کرد و رویش را به داجسن کرد و گفت: «اما لوئیس، بگذار صریح باشیم، فقط همین یک بار. این دیگر بار آخر است. یا این جانوران را این دفعه گیر می‌آوری، یا دیگر قضیه منتفی است. این بار آخر است. فهمیدی؟»

داجسن گفت: «نگران نباش. این دفعه گیرشان می‌آورم.»

وضعیت سوم



«در مرحلهٔ برزخ، گسترش سریع پیچیدگی درون سیستم،
خطر آشفتگی قریب‌الوقوع را پنهان می‌سازد. اما
خطر در کمین است.»

یان ملکم

کاستاریکا

در پورتو کورتز رگبار تندی می‌بارید. قطرات باران بر روی سقف انبار فلزی کوچک کنار فرودگاه چون طبل می‌کوبید. تورن که سراپا خیس شده بود، منتظر ایستاد تا مأمور کاستاریکایی، بارها و بارها، اوراق را بررسی کند. نام مأمور رودریگز[1] بود؛ جوانک بیست و یکی دو ساله‌ای که یونیفورم گل و گشادی بر تن داشت و می‌ترسید مرتکب اشتباهی شود.

تورن به باند فرودگاه نگاه کرد. در زیر نور ملایم سپیده‌دم، کانتینرها را به زیر شکم دو هلیکوپتر عظیم‌الجثهٔ هویی[2] قلاب می‌کردند. ادی کر، کنار ملکم، زیر باران ایستاده بود و بر سر کارگرانی که قلاب‌ها را متصل می‌کردند، فریاد می‌کشید.

رودریگز دوباره مدارک را ورق زد. «خب، سینیور تورن، بر اساس این مدارک، مقصد شما ایسلا سرنا است...»

«درست است.»

«و کانتینرهای شما فقط محتوی وسایل نقلیه هستند؟»

«بله، درست است. وسایل نقلیه مخصوص پژوهش.»

«سرنا جای دورافتاده‌ای است. در آن‌جا نه بنزین، نه آذوقه، و نه حتی جاده‌ای که بشود...»

«شما آن‌جا بوده‌اید؟»

---

1. Rodríguez   2. Huey

«خود من، نه. مردم این‌جا علاقه‌ای به این جزیره ندارند. منطقه‌ای است دست نخورده، با صخره و جنگل. و هیچ جایی برای لنگر انداختن قایق وجود ندارد، مگر در شرایط جوّی خاص. مثلاً امروز کسی نمی‌تواند به آن‌جا برود.»

تورن گفت: «می‌فهمم.»

«فقط امیدوارم آمادگی برخورد با مشکلاتی را که با آن‌ها روبه‌رو خواهید شد، داشته باشید.»

«گمان می‌کنم آمادگی داریم.»

«بنزین کافی برای ماشین‌هایتان دارید؟»

تورن آه کشید، چرا به خودش زحمت توضیح را بدهد؟ «بله، داریم.»

«و فقط سه نفر هستید، دکتر ملکم، خود شما و دستیارتان سینیور کر؟»

«درست است.»

«و قصد دارید حد اکثر یک هفته آن‌جا بمانید؟»

«درست است. احتمالاً دو روز بیشتر نمی‌مانیم. اگر بدشانسی نیاوریم، قصد داریم فردا از جزیره برگردیم.»

رودریگز، گویی به دنبال سر نخی پنهان بگردد، دوباره اوراق را زیر و رو کرد. «خب...»

تورن گفت: «اشکالی وجود دارد؟» و نگاهی به ساعتش انداخت.

«هیچ اشکالی نیست، سینیور. اجازه‌نامه‌های شما را مدیر کل زیست‌محیط‌های حفاظت شده، امضا کرده. همه چیز درست است...» رودریگز مکثی کرد. «اما خیلی عجیب است که اصلاً چنین اجازه‌ای را داده‌اند.»

«چطور؟»

«جزئیات قضیه را نمی‌دانم، ولی چند سال پیش مشکلی در یکی از جزیره‌ها پیش آمد، و از آن به بعد ادارهٔ زیست محیط های حفاظت شده، ورود توریست را به کلیهٔ جزیره‌های اقیانوس آرام ممنوع اعلام کرد.»

تورن گفت: «ما توریست نیستیم.»

«این را می‌دانم، سینیور تورن.»

دوباره اوراق را زیر و رو کرد.

تورن منتظر ماند.

بیرون، روی باند فرودگاه، قلاب‌های کانتینر در جای خود قرار گرفتند و کانتینرها از زمین بلند شدند.

سرانجام، رودریگز مدارک را مهر کرد و گفت: «بسیار خوب، سینیور تورن، برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.»

تورن گفت: «متشکرم.» اوراق را در جیبش گذاشت، سرش را خم کرد و در زیر باران به طرف هلیکوپترها دوید.

پنج کیلومتر دورتر از ساحل، هلیکوپترها از میان لایه ابرهای ساحلی خارج شدند و زیر نور آفتاب صبحگاهی به پرواز ادامه دادند. تورن از درون کابین خلبانِ هلیکوپتر پیشتاز، می‌توانست تمام منطقهٔ ساحلی را ببیند. پنج جزیره در فواصل متفاوتی از ساحل دیده می‌شدند ـ قله‌هایی صخره‌ای که از میان دریای خروشان سر برافراشته بودند. جزیره‌ها با یکدیگر چندین کیلومتر فاصله داشتند، و بی‌شک جزوی از یک زنجیرهٔ آتشفشانی بودند.

تورن دکمهٔ میکروفون را فشرد. «کدام‌یکی سرنا است؟»

خلبان به روبه‌رو اشاره کرد. «ما به آن‌ها می‌گوییم پنج مرگ؛ ایسلا مورته، ایسلا ماتانسروس، ایسلا پنا، ایسلا تاکانو و ایسلا سرنا، که از همه بزرگ‌تر است و در طرف شمال قرار گرفته.»

«تا حالا به آن‌جا رفته‌ای؟»

«هرگز، سینیور. ولی می‌دانم جای فرود دارد.»

«از کجا می‌دانی؟»

«چند سال پیش، پروازهایی به آن‌جا انجام می‌شد. شنیده بودم گاه‌گداری آمریکایی‌ها به آن‌جا پرواز می‌کردند.»

«آلمانی‌ها چطور؟»

«نه، نه. از وقتی که یادم می‌آید، آلمانی‌ها دیگر به این‌جا نیامدند. از جنگ جهانی به این طرف. آن‌هایی که می‌آمدند، آمریکایی بودند.»

«چه زمانی بود؟»

«مطمئن نیستم. شاید ده سال پیش.»

هلیکوپتر به سمت شمال چرخید و از روی نزدیک‌ترین جزیره راهش را ادامه داد. تورن منطقه‌ای سنگلاخ و آتشفشانی را دید که جنگلی انبوه بر آن روییده بود، هیچ نشانی از زندگی یا سکونت انسان در آن دیده نمی‌شد.

خلبان گفت: «از نظر مردم محلی، این جزیره‌ها بدیمن هستند. می‌گویند جز شر چیزی از آن‌ها حاصل نمی‌شود.» و لبخندی زد. «ولی چیزی حالیشان نیست. یک مشت سرخپوست خرافاتی‌اند.»

حالا دوباره روی دریا بودند، و ایسلا سرنا درست در مقابلشان قرار داشت. کاملاً مشخص بود که دهانهٔ آتشفشانی قدیمی است: لخت، با دیواره‌های سنگی خاکستری متمایل به صورتی و مخروط فرسایش یافتهٔ یک آتشفشان.

«قایق‌ها کجا لنگر می‌اندازند؟»

خلبان به جایی که امواج دریا بر صخره می‌کوفت و درهم می‌شکست، اشاره کرد. «در شرق این جزیره، غارهای زیادی هست که امواج آن‌ها را به وجود آورده‌اند. بعضی از محلی‌ها اسم این‌جا را ایسلا گمیدو[1]، یعنی ناله، گذاشته‌اند؛ به خاطر انعکاس صدای امواج در غارها. بعضی از این غارها تا توی جزیره امتداد دارند و در مواقعی خاص قایق می‌تواند وارد آن‌ها بشود. اما در شرایط جوی مثل الآن، امکان ندارد.»

تورن به فکر سارا هاردینگ افتاد. اگر می‌آمد، امروز بعدازظهر می‌رسید. «یکی از همکارانم ممکن است امروز بعدازظهر وارد بشود. می‌توانید او را به این‌جا بیاورید؟»

1. Isla Gemido

خلبان گفت: «متأسفم. کاری در گلفوخوان[1] داریم و قبل از نیمه‌شب برنمی‌گردیم.»

«چه کار می‌تواند بکند؟»

خلبان نگاهی به دریا انداخت و گفت: «شاید بتواند با قایق بیاید. تا آن وقت دریا صاف می‌شود. احتمالاً می‌تواند.»

«یک مسئلهٔ دیگر، شما که فردا دنبال ما می‌آیید؟»

«بله، سینیور تورن. صبح زود می‌آییم. از نظر باد، بهترین زمان است.»

هلیکوپتر از سمت غرب به جزیره نزدیک شد، چند صد متر ارتفاع گرفت و از بالای صخره‌های سنگی عبور کرد. سپس ایسلا گمیدو نمایان شد. ظاهراً شبیه بقیه بود: چین و شکن‌های آتشفشانی که بر روی آن جنگلی انبوه روییده بود. جزیره از بالا زیبا بود، اما تورن می‌دانست حرکت بر روی چنین زمینی بسیار مشکل است. به پایین خیره شد و دنبال جاده گشت.

هلیکوپتر پایین‌تر آمد و روی منطقهٔ مرکزی جزیره دوری زد. تورن نه جاده‌ای دید و نه ساختمانی. هلیکوپتر از ارتفاع خود کاست و به سوی جنگل رفت. خلبان گفت: «به خاطر وجود صخره‌ها، باد خیلی بد است. یک باره تغییر جهت می‌دهد و تبدیل به تندباد می‌شود.» از پنجره به بیرون زل زد. «آهان، بله. آن‌جا.»

تورن در میان جنگل، محوطهٔ باز بی‌درختی را دید که علف‌های بلند سطح آن را پوشانیده بودند.

خلبان گفت: «این‌جا فرود می‌آییم.»

1. Golfo Juan

ایسلاسرنا

ادی کر، که روی علف‌های بلند محوطهٔ باز میان جنگل ایستاده بود، به گرد و خاکی که دو هلیکوپتر هنگام برخاستن از زمین به راه انداخته بودند، پشت کرد. ظرف چند لحظه، هلیکوپترها به لکه‌های کوچکی در آسمان تبدیل شدند و صدایشان رو به خاموشی گذارد. ادی دستش را سایبان چشمانش کرده بود و به آسمان می‌نگریست. بعد مأیوس و نومید گفت: «کی برمی‌گردند؟»

تورن گفت: «فردا صبح. تا آن‌وقت لواین را پیدا می‌کنیم.»

ملکم گفت: «حد اقل بهتر است این کار را بکنیم.»

در این زمان هلیکوپترها از روی صخره‌ها گذشتند و ناپدید شدند. ادی کنار ملکم و تورن ایستاد. گرمای صبحگاهی و سکوتی عمیق جزیره را فراگرفته بود.

ادی کلاه بیسبالش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید و گفت: «این‌جا یک خرده عجیب و غریب است.»

ادی بیست و چهار سال داشت و در دالی سیتی بزرگ شده بود. سیاه‌مو، توپُر و قوی بود. اندامش درشت و عضلاتش برجسته بود، اما دستانی ظریف و انگشتانی بلند و کشیده داشت. ادی در کارهای مکانیکی استعدادی خاص ـ به اعتقاد تورن نبوغی حیرت‌انگیز ـ داشت. ادی می‌توانست هر چیزی بسازد و هر چیزی را تعمیر کند. فقط با یک نگاه می‌توانست طرز کار هر

چیزی را بفهمد. تورن سه سال قبل او را استخدام کرده بود، و این اولین شغل ادی بعد از اتمام دورهٔ دبیرستان بود. البته قرار بود کاری موقتی باشد و او پولی جمع کند، به مدرسه برگردد و تحصیلاتش را ادامه دهد. اما تورن از همان ابتدا به او وابسته شد و ادی هم به نوبهٔ خود، خیلی به برگشتن سر درس و مشق علاقه‌مند نبود.

ادی نگاهی به دور و برش انداخت و با خود اندیشید، البته هرگز فکر نکرده بود که ممکن است کارش به چنین جایی برسد. ادی بچه‌ای شهری بود و به کار و زندگی در شهر خو کرده بود؛ صدای بوق و شلوغی ترافیک. این سکوت حزن‌انگیز او را ناراحت می‌کرد.

تورن دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «خب، برویم شروع کنیم.» به طرف کانتینرهایی که هلیکوپترها آورده بودند، رفتند. کانتینرها چند متر دورتر روی علف‌های بلند قرار داشتند.

ملکم گفت: «می‌توانم کمک کنم؟»

ادی گفت: «اگر ناراحت نمی‌شوی، نه، بهتر است خودمان این‌ها را باز کنیم.»

باز کردن پیچ و مهره‌های قسمت عقب کانتینرها نیم ساعتی به طول انجامید و بعد وارد کانتینرها شدند. بعد از آن، آزاد کردن وسایل نقلیه، چند دقیقه‌ای بیشتر وقت نبرد. ادی پشت فرمان اکسپلورر نشست و استارت زد. موتور بی‌صدا روشن شد و فقط لحظه‌ای صدای پمپ مکش شنیده شد. تورن پرسید: «شارژت چطوره؟»

ادی گفت: «پُر.»

«باتری اشکالی ندارد؟»

«نه، ظاهراً خوب است.»

خیال ادی راحت شد. تبدیل سیستم این ماشین‌ها زیر نظر خودش انجام شده بود، اما کار با عجله صورت گرفته و بعد هم فرصت آزمایش کامل آن‌ها فراهم نشده بود. وگرچه حقیقت دارد که تکنولوژی به کار گرفته شده در

ماشین‌های برقی، بسیار ساده‌تر از موتورهای درون سوز ــ یادگار پت پتی قرن نوزدهم ــ است، اما ادی کاملاً واقف بود که بردن وسایل آزمایش نشده به کوه و بیابان، همواره کاری پرمخاطره است.

به خصوص وقتی که در آن وسیله، جدیدترین تکنولوژی هم به کار رفته باشد. این واقعیت ادی را بیش از حد نگران ساخته بود، اما چیزی بروز نمی‌داد. او هم مانند اکثر مکانیک‌های مادرزاد، بسیار محتاط بود. دلش می‌خواست وسائل کار کنند ــ نوع کار مهم نبود ــ که از دید او معنایش استفاده از تکنولوژی محک خورده و تثبیت شده بود. بدبختانه این بار، رأی او در اقلیت بود.

ادی در مورد دو سیستم نگران بود. یکی سیستم تبدیل انرژی خورشیدی به برق بود که بر روی سقف و کاپوت ماشین‌ها نصب شده بود. این سیستم بسیار کارآمد بود و سلول‌های خورشیدی به کار رفته در آن، نسبت به سیستم‌های قدیمی مقاوم‌تر بودند. ادی آن‌ها را با استفاده از ضربه‌گیرهای خاصی که طرح خودش بود، نصب کرده بود. اما به هر حال اگر صفحات این سیستم به هر نحوی آسیب می‌دیدند، دیگر قادر به شارژ ماشین و به راه انداختن سیستم‌های الکترونیکی نبودند و تمام سیستم‌های آن‌ها از کار می‌افتاد.

نگرانی دیگر او، خود باتری‌ها بود. تورن باتری‌های جدید لیتیوم-یون[1] ساخت نیسان را برگزیده بود که نسبت به وزنشان بسیار کارآ بودند. اما این باتری‌ها هنوز *آزمایشی* بودند، که از دید ادی لغت جایگزین مؤدبانهٔ *غیر قابل اطمینان* بود.

ادی در مورد یک سیستم پشتیبانی بحث و استدلال کرده بود، در مورد یک ژنراتور بنزینی برای روز مبادا بحث و استدلال کرده بود، و به خاطر خیلی چیزهای دیگر بحث کرده و دلیل آورده بود، اما هر بار در اقلیت قرار گرفته بود. با توجه به شرایط موجود، ادی تنها کار عاقلانه‌ای را که امکان

1. Lithium-Ion

داشت، انجام داد: چند وسیلهٔ اضافی تعبیه کرد، و در این باره به هیچ‌کس حرفی نزد.

او یقین داشت که تورن از کار او آگاه است. ولی تورن هرگز حرفی نزد و ادی هم هرگز آن را پیش نکشید. اما اکنون که خودش هم این‌جا، در جزیره‌ای پرت و دورافتاده بود، از کاری که کرده بود خوشحال بود. زیرا واقعیت این است که آدم از یک لحظهٔ بعدش خبر ندارد.

ادی، اکسپلورر را از درون کانتینر بیرون آورد و روی علف‌های بلند در وسط محوطه پارک کرد تا نور خورشید بر روی آن بتابد و شارژ آن پر شود.

تورن پشت فرمان کاراوان قرار گرفت و آن را بیرون آورد. راندن ماشین به این بی‌صدایی، کمی غیرعادی می‌نمود. بلندترین صدا، صدای اصطکاک لاستیک‌ها بر روی کف فلزی کانتینر بود و هنگامی که کاراوان بر روی علف‌ها قرار گرفت، تقریباً هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. تورن پیاده شد و دو کاراوان را با راهروی آکاردئونی فولادی به هم متصل کرد.

سپس موتورسیکلت را درآورد، که آن هم برقی بود. آن را به طرف اکسپلورر برد، بلند کرد و روی گیره‌هایی که مخصوص موتور طراحی شده بود، قرار داد و آن را محکم کرد و کابل برقش را به جیپ وصل کرد تا باتری آن شارژ شود. سپس قدمی به عقب گذاشت و گفت: «تمام شد.»

در محوطهٔ داغ و ساکت و بی‌درخت، ادی به لبهٔ بلند قیف آتشفشانی که در دوردست و بالای سطح جنگل، سر به آسمان می‌سایید، خیره شد. صخره‌های لخت از هُرم گرمای صبحگاهی لرزشی آرام داشتند و دیواره‌ها رعب‌انگیز و بی‌رحم می‌نمودند. ادی احساس می‌کرد تنها مانده و به دام افتاده است. ادی گفت: «به خاطر چی ممکن است یک نفر به این‌جا بیاید؟»

ملکم که بر روی عصایش خم شده بود، لبخند زد. «برای فرار از دنیا و

مشکلاتش، ادی. هیچ وقت دلت نخواسته از دنیا و مشکلاتش فرار کنی؟»

ادی گفت: «اگر دست خودم باشد، نه. من، خودم دوست دارم همیشه یک پیتزافروشی نزدیکم باشد. منظورم را می‌فهمی؟»

«خب، فعلاً که خیلی از آن دوری.»

تورن به عقب کاراوان رفت و یک جفت تفنگ سنگین بیرون آورد. زیر لولهٔ هریک از تفنگ‌ها، دو سیلندر آلومینیومی کنار هم نصب شده بود. تورن یکی از تفنگ‌ها را به ادی داد و دیگری را به ملکم نشان داد. «تا حالا از این‌ها دیده بودی؟»

«درباره‌اش خوانده بودم. این همان چیز سوئدی است؟»

«درست است. تفنگ بادی لیندسترات. گران‌ترین تفنگ دنیا. محکم، ساده، دقیق و قابل اطمینان. پیکان‌های فلوگر را بسیار بی‌صدا شلیک می‌کند. مواد درون این پیکان‌ها، به محض برخورد، وارد بدن حیوان می‌شود، و آن‌ها را می‌توانی با هر ترکیبی که مایل باشی، پر کنی.» تورن مخزن گلولهٔ تفنگ را گشود و یک ردیف سیلندر پلاستیکی که با مایعی کاهی رنگ پر شده بود، به او نشان داد. سر هریک از فشنگ‌های پلاستیکی، سوزنی به طول هشت سانتیمتر قرار داشت. «ما این‌ها را با سم تقویت شدهٔ کونوس *پرپراسن*[1]، صدف مخروطی دریای جنوب، پر کرده‌ایم. این سم، قوی‌ترین سم مؤثر بر روی اعصاب در دنیاست. در ظرف دو هزارم ثانیه عمل می‌کند؛ سریع‌تر از سرعت انتقال سیستم عصبی. حیوان پیش از اینکه برخورد سوزن پیکان را حس کند، از پا در می‌آید.»

«کشنده است؟»

تورن با سر تأیید کرد. «شوخی‌بردار نیست. فقط یادت باشد، یک وقت دستت اشتباهی روی ماشه نرود و تیر به پایت نخورد، چون پیش از اینکه متوجه بشوی ماشه را کشیده‌ای، می‌میری.»

ملکم سر تکان داد. «پادزهری هم دارد؟»

---

1. *Conus Purpurascene*

«نه. تازه فایده‌اش چیه؟ فرصتی برای استفاده از آن وجود ندارد.»
ملکم گفت: «خب، کار راحت‌تر می‌شود.» و تفنگ را گرفت.
تورن گفت: «فکر کردم بهتر است بدانی. ادی، راه بیفتیم.»

جویبار

ادی پشت فرمان اکسپلورر نشست. تورن و ملکم سوار کاراوان شدند. لحظه‌ای بعد، صدای ادی از طریق بی‌سیم شنیده شد: «می‌شود اطلاعات را به کامپیوتر بدهی، داک؟»

تورن گفت: «همین الآن.»

سپس دیسک نوری را به درون شکافی در داشبرد فشار داد. روی مانیتور کوچکی که روبه روی او بود، تصویر جزیره ظاهر شد، اما لکه‌های ابر بیشتر سطح تصویر را پوشانده بودند. ملکم گفت: «به چه درد می‌خورد؟»

تورن پاسخ داد: «یک کمی صبر کن. این یک سیستم است که اطلاعات را تجزیه و تحلیل می‌کند.»

«این اطلاعات را از کجا می‌گیرد؟»

«از رادار.» لحظه‌ای بعد، یک تصویر راداری ماهواره‌ای، بر روی عکس قرار گرفت. امواج رادار می‌تواند از ابر بگذرد. تورن دکمه‌ای را فشار داد و کامپیوتر شروع به تجزیه و تحلیل داده‌ها کرد. کم‌کم جزئیات عکس واضح‌تر شد و شبکهٔ راه‌های پیچ در پیچ جاده‌های جزیره، روی عکس مشخص شد.

ملکم گفت: «معرکه است.» اما تورن احساس کرد که او عصبی و نگران است.

ادی گفت: «تصویر را دارم.»

ملکم پرسید: «او هم همین‌ها را دارد؟»

«بله، روی داشبرد ماشینش دارد.»

ادی با نگرانی گفت: «ولی GPS[1] را ندارم. کار نمی‌کند؟»

تورن جواب داد: «وای از دست شما آقایان. یک دقیقه بهش فرصت بده. دارد دیسک نوری را می‌خواند. الآن ایستگاه رابط هم می‌آید روی خط.»

بر روی سقف کاراوان، آنتن مخروطی شکل سیستم تعیین مختصات جغرافیایی[2] نقاط مختلف کرهٔ زمین، نصب شده بود. این سیستم، اطلاعات رادیویی را از ماهواره‌های جهت‌یاب و ناوبری که هزاران کیلومتر بالاتر، در مدار زمین می‌چرخیدند، دریافت می‌کرد. GPS می‌توانست محل یک وسیلهٔ نقلیه را با اختلاف چند متر مشخص کند. لحظه‌ای بعد، یک X قرمز چشمک‌زن روی نقشهٔ جزیره ظاهر شد.

ادی گفت: «خیلی خوب. حالا دارم. ظاهراً یک جاده از این‌جا به طرف شمال می‌رود. می‌خواهید برویم آن‌جا؟»

تورن گفت: «گمان کنم بله.» بر اساس نقشه، این جاده چندین کیلومتر راه پر پیچ و خم بود که از میان جزیره می‌گذشت و به جایی می‌رسید که ظاهراً همهٔ جاده‌ها به آن ختم می‌شدند. به نظر می‌آمد ساختمانی در آن‌جا باشد، اما دقیقاً مشخص نبود.

ادی گفت: «باشد، داک. بزن برویم.»

ادی از کنار او رد شد و راهنمایی را به عهده گرفت. تورن پایش را بر روی پدال حرکت گذاشت و کاراوان به دنبال اکسپلورر به راه افتاد. درکنار او، ملکم ساکت نشسته بود و خودش را با یک کامپیوتر جیبی مشغول کرده بود و حتی نیم نگاهی هم به بیرون نمی‌کرد.

ظرف چند لحظه، محوطهٔ بی‌درخت را پشت سر گذاشتند و در میان جنگل انبوه راه خود را ادامه دادند. چراغی روی صفحهٔ علائم روشن شد؛ ماشین شروع به استفاده از باتری‌ها کرد.

درختان انبوه جنگل جلوی نور خورشید راگرفته بودند و نور کافی به

1, 2. GPS = Global Positioning Sensor

سلول‌های خورشیدی نمی‌رسید. به راهشان ادامه دادند.

ادی گفت: «اوضاعت چطوره، داک؟ باتری‌ها شارژ هستند؟»

«آره، خوب است.»

ملکم گفت: «لحنش عصبی است.»

«چیزی نیست. نگران دستگاه‌هاست.»

ادی گفت: «دستگاه‌ها؟ من نگران خودم هستم.»

با اینکه جاده وضعیت خوبی نداشت و گیاهان مختلف بر روی آن روییده بودند، پیشرفتشان خوب بود. پس از حدود ده دقیقه، به نهر کم عمقی رسیدند که دو طرفش گِل و لجن بود. اکسپلورر از روی گل و لای جلو رفت و سپس ایستاد. ادی پیاده شد و از روی سنگ‌های وسط آب، به عقب برگشت.»

«چی شده؟»

«یک چیزی دیدم، داک.»

تورن و ملکم از کاراوان پیاده شدند و کنار جویبار ایستادند. صداهایی از دور شنیدند که شبیه صدای پرنده‌ها بود. ملکم به بالا نگاه کرد.

تورن گفت: «پرنده‌ها؟»

ملکم سرش را تکان داد، نه.

ادی خم شد و باریکه‌ای پارچه را از لای گل بیرون کشید. یک تکه نوار گور ـ تکس سبز تیره که بر روی یک لبهٔ آن، باریکه‌ای از چرم دوخته شده بود.

«یک تکه از کوله‌پشتی‌های ساخت ماست.»

«همان که برای لواین ساخته بودیم؟»

«بله، داک.»

«توی کوله سنسور[1] گذاشته بودی؟» معمولاً توی کوله‌پشتی‌ها سنسور می‌دوختند تا قابل ردیابی باشند.

«بله.»

---

۱. Sensor ، به طور عام، به هر وسیله‌ای که به فرکانس معینی پاسخ دهد، گفته می‌شود.

ملکم گفت: «می‌شود آن را ببینم؟» نوار پارچه‌ای را گرفت و در مقابل نور نگه‌داشت و اندیشناک به پارگی‌های آن نگاه کرد.

تورن گیرندهٔ کوچکی را از کمربندش باز کرد و به صفحهٔ آن، که از کریستال مایع بود، نگاه کرد. «هیچ علامتی دریافت نمی‌کنم...»

ادی به حاشیهٔ گل‌آلود نهر خیره شد. دوباره روی زمین خم شد. «یک تکهٔ دیگر هم این‌جاست. و یکی دیگر. ظاهراً کوله‌پشتی ریز ریز شده، داک.»

صدای جیغ پرنده دوباره شنیده شد؛ صدایی خفه و غیرطبیعی. ملکم به دوردست خیره شد و سعی کرد محل آن را پیدا کند. بعد صدای ادی را شنید که گفت: «اوه، مهمان داریم.»

نیم دوجین جانور سبز رنگ شبیه به سوسمار، کنار کاراوان جمع شده بودند. تقریباً اندازهٔ جوجه مرغ بودند و جیرجیر می‌کردند. روی دو پا ایستاده بودند و با بالا نگه داشتن دم، تعادلشان را حفظ می‌کردند. هنگامی که راه می‌رفتند، سرشان را درست شبیه مرغ تکان می‌دادند و با حرکاتی سریع و مقطع، بالا و پایین می‌بردند. صدای جیرجیرشان بسیار شبیه صدای پرنده‌ها بود. با این همه، شبیه سوسمارهای دم‌دراز بودند. حالت چهره‌شان پرسشگر و هشیار بود و وقتی به آدم‌ها نگاه می‌کردند، سرشان را یکوری می‌گرفتند.

ادی گفت: «جریان چیه؟ اجلاس مارمولک‌هاست؟»

سوسمارهای سبز روی پا ایستادند و نگاه کردند. چند تای دیگر هم از زیر کاراوان و بوته‌های اطراف بیرون آمدند. طولی نکشید که تعدادشان به یک دوجین رسید که جیرجیرکنان آن‌ها را تماشا می‌کردند.

ملکم گفت: «کامپی هستند. در واقع اسمشان *پروکامپسوگناتوس تریاسیکوس*[1] است.»

«منظورت این است که این‌ها ــ»

«بله، دایناسور هستند.»

---

1. Procompsognathus Triassicus

ادی اخمی کرد و به آن‌ها خیره شد. و بعد از مدتی گفت: «نمی‌دانستم کوچکش هم پیدا می‌شود.»

ملکم گفت: «دایناسورها اکثراً کوچک بوده‌اند. مردم همیشه فکر می‌کنند آن‌ها جانورانی بسیار بزرگ بوده‌اند، در صورتی‌که یک دایناسور متوسط، به اندازهٔ یک گوسفند بوده.»

ادی گفت: «شبیه جوجه‌اند.»

«بله. بسیار شبیه پرندگان هستند.»

تورن پرسید: «خطری هم دارند؟»

ملکم پاسخ داد: «در واقع، نه. اینها از گوشتخواران کوچک به شمار می‌آیند، مثل شغال. لاشه‌خوار هستند. اما جای شما باشم، به آن‌ها نزدیک نمی‌شوم. گازشان کمی مسموم‌کننده است.»

ادی گفت: «من که نزدیکشان نمی‌روم. آدم چندشش می‌شود. انگار از ما نمی‌ترسند.»

ملکم هم متوجه شده بود. «گمان می‌کنم علتش این است که هیچ انسانی در این جزیره نبوده. این جانوران دلیلی ندارند که از انسان بترسند.»

ادی گفت: «خب، بگذار یک دلیلی برایشان جور کنیم.» و سنگی را از روی زمین برداشت.

ملکم گفت: «آهای، این کار را نکن! تمام فکر ما این است که ــ»

اما ادی سنگ را پرتاب کرده بود. سنگ نزدیک گروهی از کامپی‌ها به زمین خورد، و سوسمارها فرار کردند. اما بقیه حتی از جایشان هم تکان نخوردند. چند تایشان بالا و پایین پریدند و سر و صدا راه انداختند. اما گروه سر جایش ماند. فقط جیرجیر می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند.

ادی گفت: «عجیب است.» و بعد بو کشید. «بو را می‌فهمید؟»

ملکم جواب داد: «بله، بوی خاصی دارند.»

ادی گفت: «بوی گند می‌دهند. بوی لاش مرده می‌دهند. اگر نظر من را بخواهی، طبیعی نیست که از آدم نمی‌ترسند. اگر هار باشند چی؟»

ملکم گفت: «هار نیستند.»

«از کجا می دانی؟»

«چون فقط پستانداران به بیماری هاری مبتلا می شوند.» اما خودش هم به فکر افتاد که شاید این گفته درست نباشد. درست است که حیوانات خونگرم به هاری مبتلا می شوند، اما آیا کامپی ها هم خونگرم هستند؟ مطمئن نبود.

صدای خش خشی از بالای سرشان شنیده شد. ملکم به شاخ و برگ درختان بالای سرش نگاه کرد. تکان خوردن شاخ و برگ‌ها را دید. حیوان کوچکی که دیده نمی‌شد، از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید. صدای جیرجیر و جیک‌جیک حیوانی را شنید.

تورن گفت: «آن‌ها نباید پرنده باشند. میمون است؟»

ملکم جواب داد: «شاید. شک دارم.»

ادی بی‌اختیار لرزید. «می‌گویم بهتر است از این‌جا برویم.»

ادی به طرف نهر کم‌عمق برگشت و سوار اکسپلورر شد. ملکم با احتیاط همراه تورن به طرف کاراوان رفت. کامپی ها از سر راه آنان کنار رفتند، اما فرار نکردند. دور پاهای آنان ایستاده بودند و هیجانزده جیرجیر می‌کردند. ملکم و تورن سوار شدند و درحالی‌که مواظب بودند که این حیوانات لای در گیر نکنند، در را بستند.

تورن پشت فرمان نشست و موتور را روشن کرد. روبه رویشان، ادی را دیدند که سوار بر اکسپلورر از جویبار گذشت، و به طرف کمرکش تپهٔ مقابل رفت.

ادی با بی‌سیم گفت: «این پروکامپسو-چی‌چی ها، واقعی هستند، نه؟»

ملکم به آرامی پاسخ داد: «بله، کاملاً. واقعی هستند.»

جاده

تورن نگران بود. کم‌کم داشت احساس ادی را درک می‌کرد. او این ماشین‌ها را ساخته بود، و از اینکه با وسایلی آزمایش نشده، به این جای دورافتاده آمده بود، ناراحت بود. پانزده دقیقهٔ دیگر هم در سربالایی جاده و از میان جنگل تاریک پیش رفتند. درون کاراوان، گرما آزاردهنده شده بود. ملکم که کنار او نشسته بود گفت: «کولر؟»

«دلم نمی‌خواهد نیروی باتری‌ها تمام بشود.»

«می‌شود پنجره را باز کنم؟»

تورن گفت: «اگر به نظرت اشکالی نداشته باشد.»

ملکم شانه‌ای بالا انداخت. «چه اشکالی؟» دکمه‌ای را فشار داد و شیشهٔ پنجرهٔ برقی پایین آمد. باد گرم به درون ماشین وزید. نگاهی به تورن کرد و گفت: «عصبی هستی، داک؟»

تورن گفت: «بله، معلوم است که هستم.» حتی با وجود باز بودن پنجره، احساس کرد عرق بر روی سینه‌اش جاری شده.

ادی با بی‌سیم گفت: «دارم می‌گویم، ما باید اول این‌ها را آزمایش می‌کردیم، داک. آدم وقتی که از ماشین‌هایش مطمئن نیست، پا نمی‌شود بیاید توی یک جایی که جوجه‌هایش سمی هستند.»

تورن گفت: «ماشین‌ها اشکالی ندارند. شارژ باتری‌هایت چطوره؟»

«بالاتر از حد معمولی. خیلی خوب است. البته فقط چند کیلومتر بیشتر

نرفته‌ایم. تازه ساعت نه صبح است، داک.»

سربالایی جاده تندتر شد. از چند پیچ رد شدند و به چپ و راست پیچیدند تا از دامنهٔ تپه عبور کردند. با بار سنگینی که به پشت کاراوان بسته شده بود، تورن مجبور بود همهٔ حواسش را جمع رانندگی بکند، و این امر باعث آرامش خاطر او می‌شد.

روبه‌روی آنان، اکسپلورر به چپ پیچید و بازهم از تپه بالا رفت. ادی گفت: «من که دیگر حیوانی نمی‌بینم.» لحن او هم حاکی از آرامش خاطر بود.

سرانجام با رسیدن به بالای تپه، جاده مستقیم شد. طبق تصویر GPS، اکنون به سمت شمالغرب و به قسمت مرکزی جزیره می‌رفتند. اما جنگل هنوز هم از چهار طرف آنان را احاطه کرده بود و شاخ و برگ درختان مانع دید آنان بود.

به سر یک دوراهی رسیدند. ادی کنار رفت و ایستاد. تورن تابلوی چوبی رنگ و رو رفته‌ای را دید که بر روی آن دو فلش کشیده شده بود. زیر پیکان سمت چپ نوشته شده بود «به طرف باتلاق» و زیر پیکان سمت راست نوشته شده بود «به طرف سایت B.»

ادی گفت: «آقایون؟ از کدام راه؟»

ملکم گفت: «برو سایت B.»

«هرچه شما بفرمایید.» اکسپلورر وارد جادهٔ سمت راست شد. تورن هم به دنبال او رفت. در سمت راست جاده، بخار زرد گوگرد به هوا برمی‌خاست و شاخ و برگ‌های اطراف سفید شده بودند. بوی تند گوگرد فضا را پر کرده بود.

تورن به ملکم گفت: «آتشفشانی است؛ دقیقاً همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودی.» از کنار حوضچه‌ای طبیعی که حباب‌های گاز از آن می‌جوشید، گذشتند. دور حوضچه لایه‌های زرد گوگرد رسوب کرده بود.

ادی گفت: «آره، اما فعّال است. در واقع باید بگویم ـ خداجون!» چراغهای ترمز ادی روشن شد و ماشین او یک باره ایستاد.

تورن برای اینکه به او نخورد، منحرف شد. شاخ و برگ سرخس‌ها روی

بدنهٔ کاراوان کشیده شد. تورن کاراوان را کنار اکسپلورر متوقف کرد و غضبناک به ادی خیره شد. «ادی، حواست کجاست، ممکن است ـ»

اما ادی گوش نمی‌داد.

او با دهان باز به روبه‌رو خیره شده بود.

تورن نگاه ادی را دنبال کرد.

درست در روبه‌رو، درختان کنار جاده از ریشه کنده شده و بر روی زمین افتاده بودند، و شکافی درمیان جنگل باز شده بود. تمامی قسمت غرب جزیره جلوی رویشان بود. اما چشمان تورن در واقع این منظره را ندید،زیرا تنها چیزی که می‌دید، جانور بزرگی به اندازهٔ اسب آبی بود که سلانه سلانه از جاده می‌گذشت. تنها تفاوت، این بود که این جانور اسب آبی نبود. رنگش قهوه‌ای کمرنگ و پوستش پوشیده از فلس‌هایی به بزرگی بشقاب بود. دور سر جانور، کاکلی استخوانی کشیده شده و بر روی آن دو شاخ کند روییده بود. شاخ سوم، بر بالای پوزهٔ جانور قرار داشت.

از بی‌سیم صدای نفس نفس زدن ادی را شنید. «می‌دانی این چیه؟»

ملکم گفت: «تریسراتوپس[1] است. ظاهراً باید بچه باشد.»

ادی گفت: «قاعدتاً.» روبه روی آنان، اکنون جانور بسیار بزرگ‌تری از جاده عبور می‌کرد که حداقل دو برابر اولی بود و شاخ‌هایش بلند و تیز بودند. «چون این هم مامانش است.»

سومین تریسراتوپس ظاهر شد، سپس چهارمین. یک گلهٔ کامل بودند که سلانه سلانه از جاده می‌گذشتند. این جانوران هیچ توجهی به ماشین‌ها نکردند، از جاده گذشتند، از سرازیری تپه پایین رفتند و ناپدید شدند.

تنها در این زمان توانستند درون شکاف وسط جنگل را ببینند. تورن محوطه‌ای وسیع و باتلاقی را دید که رودخانه‌ای از میان آن عبور می‌کرد. در دو سوی رودخانه، جانوران مشغول چریدن بودند. گله‌ای مرکب از حدود بیست دایناسور سبز تیره، با قد و قواره‌ای متوسط در طرف جنوب بودند. سر

---

1. Triceratops

بزرگشان متناوباً از روی علف‌ها به سوی رودخانه حرکت می‌کرد. نزدیک آن‌ها، تورن هشت دایناسور منقار-اردکی را دید که کاکلی لوله‌ای شکل روی سر داشتند. آن‌ها آب می‌خوردند و سرشان را به آسمان بلند می‌کردند و با صدایی شبیه به صدای غاز مویه می‌کردند.

درست در روبه‌رو، یک استگوساروس[1] تنها را دید که بر روی پشت خمیدهٔ او، صفحاتی عمودی قرار گرفته بود. گلهٔ تریسراتوپس‌ها آهسته از کنار استگوساروس، که به آن‌ها اعتنایی نکرد، گذشتند. و در سمت غرب، بالاتر از درختان یک بیشه‌زار، گردن بلند و باشکوه چند آپاتوساروس را دیدند که بدنشان پشت شاخ و برگ درختان مخفی شده بود و با تنبلی چرا می‌کردند. صحنهٔ آرامش بخشی بود ـ اما صحنه‌ای که از دنیای دیگری بود.

ادی گفت: «داک؟ این جا کجاست؟»

1. Stegosaurus

سایت B

در ماشین‌هایشان نشسته بودند و منظره را تماشا می‌کردند. دایناسورها را تماشا می‌کردند که آهسته و آرام در میان علف‌های بلند حرکت می‌کردند. به آوای منقار-اردکی‌ها گوش می‌دادند. گله‌های جانوران با آرامش و در صلح و صفا به کنار رودخانه رفتند.

ادی گفت: «می‌توانیم بگوییم این‌جا، جایی است که تکامل، آن را ندیده گرفته؟ یکی از آن جاهایی که زمان متوقف شده؟»

ملکم گفت: «ابداً. توضیحی کاملاً منطقی برای آنچه می‌بینی وجود دارد. و ما تصمیم داریم آن ــ»

از داشبرد صدای بیب بیب زیری بلند شد. روی نقشهٔ GPS، شبکهٔ چهارخانهٔ آبی رنگی نقش بست، و مثلث کوچک جهت‌نمایی که بر رویش نوشته بود *لوان*، شروع به چشمک زدن کرد.

ادی گفت: «خودشه! حرامزاده را گیر آوردیم!»

تورن گفت: «می‌توانی تشخیص بدهی؟ خیلی ضعیف است...»

«خوب است ــ به اندازه‌ای که علامت شناسایی را مخابره کند، هنوز قدرت دارد. خود لواین است. بحث ندارد. انگار از پشت آن دره می‌آید.»

ادی اکسپلورر را روشن کرد و با حرکتی ناگهانی به راه افتاد. «راه بیفتیم. می‌خواهم زودتر از این‌جا گورم را گم کنم.»

تورن موتور برقی کاراوان را روشن کرد و به دنبال اکسپلورر حرکت کرد.

جنگل انبوه و نفوذناپذیر، دوباره آنان را احاطه کرد. هوا داغ و خفه بود. درختان جلوی نور آفتاب را گرفته بودند. تورن درحالی‌که کاراوان را به پیش می‌راند، متوجه شد که صدای بیب بیب GPS نامنظم است. به مانیتور نگاه کرد و دید مثلث چشمک زن ناپدید و سپس دوباره ظاهر شد.

تورن گفت: «داریم او را گم می‌کنیم، ادی؟»

ادی گفت: «مهم نیست. جایش را پیدا کرده‌ایم، و می‌توانیم یک راست برویم آن‌جا. در واقع، باید درست پایین همین جاده باشد، بعد از این ساختمان که گمان می‌کنم اتاقک نگهبانی باشد. درست روبه رویمان.»

تورن نگاه کرد و کمی جلوتر از اکسپلورر، ساختمانی سیمانی، و میلهٔ فلزی راه بند را که بالا بود، دید. قطعاً ساختمان نگهبانی بود. ساختمان متروک بود و پیچک‌ها آن را در خود گرفته بودند. به راهشان ادامه دادند و به جاده‌ای سنگفرش رسیدند. در دو طرف جاده، جنگل را حدوداً تا شعاع پانزده متر از هر طرف تراشیده و تسطیح کرده بودند. طولی نکشید که به دومین اتاقک نگهبانی و پست بازرسی رسیدند.

حدود صد متر دیگر جلو رفتند. جاده هنوز هم با قوس ملایمی در دامنهٔ تپه امتداد داشت. جنگل کمی تُنُک‌تر و فاصلهٔ درختان از هم بیشتر شد. تورن از فاصلهٔ میان سرخس‌ها ساختمان‌های چوبی یک شکلی را دید که همگی به رنگ سبز، رنگ‌آمیزی شده بودند. احتمالاً می‌بایست انبار وسایل و تجهیزات باشند. احساس تورن به او می‌گفت که به مجتمع اصلی سایت B نزدیک می‌شوند.

و سپس، ناگهان، از پیچی رد شدند و تمام مجتمع جلوی رویشان پدیدار شد. حدود هشتصد متر با آن فاصله داشتند.

ادی گفت: «اون دیگر چیه؟»

تورن حیرتزده به جلو خیره شد. در مرکز محوطه، بام مسطح ساختمانی عظیم را دید، که چند هکتار مساحت داشت و تا دوردست گسترده شده بود.

پشت این بام وسیع، ساختمان چهارگوش بزرگی با بام فلزی قرار داشت، که ظاهری شبیه به یک نیروگاه داشت. اما اگر این ساختمان واقعاً نیروگاه می‌بود، بزرگی آن به اندازه‌ای بود که می‌توانست برق یک شهر کوچک را تأمین کند.

در انتهای ساختمان مرکزی، محوطهٔ بارگیری و دور زدن کامیون‌ها دیده می‌شد. در طرف راست، پشت شاخ و برگ درختان، تعدادی ساختمان کوچک کلبه‌مانند دیده می‌شد. اما از این فاصله تشخیص آن‌ها مشکل بود.

روی هم رفته، کل این مجموعه ظاهری شبیه به یک واحد صنعتی یا یک کارخانهٔ تولیدی داشت. تورن چهره در هم کشید و سعی کرد ارتباط و کاربرد این ساختمان‌ها را بفهمد.

تورن از ملکم پرسید: «تو می‌دانی این‌جا چیه؟»

ملکم پاسخ داد: «بله. این همان چیزی است که از مدت‌ها پیش حدس زده بودم.»

«خب؟»

«این یک کارگاه تولیدی است، یک جور کارخانه.»

تورن گفت: «ولی خیلی بزرگ است.»

ملکم گفت: «بله، باید هم چنین باشد.»

ادی با بی‌سیم گفت: «هنوز هم علائم لواین را دریافت می‌کنم. حدس بزن کجاست؟ ظاهراً توی آن ساختمان است.»

به ورودی سرپوشیده و رواقی محدب که به ساختمان مرکزی منتهی می‌شد، رسیدند. ساختمان طرحی نو داشت، بتون و شیشه، اما جنگل از دیر زمانی پیش دورادور آن را پوشانیده بود. پیچک‌ها از سقف آویزان شده بودند. شیشه‌ها شکسته شده و در شکاف‌های بتون سرخس‌ها روییده بودند.

تورن گفت: «ادی؟ هنوز هم علائم را داری؟»

ادی گفت: «از توی ساختمان است. چه کار کنیم؟»

تورن با دست به طرف چپ اشاره کرد و گفت: «اردوگاه اصلی را آن‌جا

برپا می‌کنیم، و بعد نگاهی به این دور و بر می‌اندازیم.» مکان مورد نظر تورن محوطهٔ وسیع بی‌درختی بود که حدود هشتصد متر با آنان فاصله داشت و به نظر می‌آمد زمانی، زمین چمن گسترده‌ای بوده. جنگل هنوز آن‌جا را نپوشانده بود و آفتاب کافی می‌توانست به سلول‌های خورشیدی بتابد.

ادی اکسپلورر را پارک کرد، و روی آن را به طرفی که آمده بود برگرداند. تورن کاراوان راکنار اکسپلورر آورد، موتورش را خاموش کرد و پیاده شد. هوا ساکن و داغ بود. ملکم هم پیاده شد و کنار او آمد. سکوت همه جا را فراگرفته بود، و فقط صدای وز وز حشرات، سکوت را می‌شکست.

ادی درحالی‌که گهگاه سیلی‌ای به صورت خود می‌نواخت، به کنار آنان آمد. «جای بی‌نظیری است، نه؟ اصلاً کمبود مگس ندارند. خب، حالا می‌خواهی برویم آن حرامزاده را پیدا کنیم یا نه؟» ادی گیرنده‌ای را از کمربندش باز کرد و دستش را سایبان صفحهٔ آن کرد، تا جلوی نور خورشید را بگیرد و بتواند صفحهٔ نمایش را ببیند. «هنوز هم آن‌جاست. چی می‌گویی؟»

تورن گفت: «برویم گیرش بیاوریم.»

هرسه به طرف اکسپلورر رفتند و سوار شدند. کاراوان‌ها را پشت سر گذاشتند و در زیر آفتاب داغ، به سوی ساختمان مخروبهٔ عظیم رفتند.

کاراوان

درون کاراوان، صدای موتور به خاموشی گرایید و سکوت همه جا را فراگرفت. چراغ‌های داشبرد روشن بودند و نقشهٔ GPS روی مانیتور دیده می‌شد، و علامت X چشمک‌زن موقعیت آنان را مشخص می‌ساخت. صفحهٔ چهارگوش کوچکی روی مانیتور که بالای آن نوشته شده بود «سیستم‌های فعال»، مقدار نیروی ذخیره شده در باتری، وضعیت شارژ خورشیدی، و مقدار مصرف در دوازده ساعت گذشته را نشان می‌داد. تمام نشانگرهای الکترونیکی درخششی سبز رنگ داشتند.

در قسمت نشیمن، جایی که آشپزخانه و تختخواب‌ها قرار داشتند، آب درون منبع ظرفشویی که به سیستم مداربستهٔ تصفیهٔ آب و فاضلاب متصل بود، قلپ قلپ آرامی کرد. سپس صدای تاپ تاپ خفه‌ای از قفسه دیواری که نزدیک سقف قرار داشت، شنیده شد. صدای تاپ تاپ تکرار شد و سپس سکوت همه جا را فراگرفت.

پس از لحظه‌ای، یک کارت اعتباری از شکاف در قفسه بیرون آمد. کارت به طرف بالا لغزید، قفل کشویی را به بالا راند، و در را آزاد کرد. در قفسه باز شد، و بستهٔ سفیدی غلتید و با صدای گرمب خفه‌ای روی زمین افتاد. بسته گشوده شد و آربی بنتون خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به خود داد.

آربی گفت: «اگر جیش نکنم، دیگر جیغ می‌زنم.» و با پاهای لرزان به توالت دوید.

آربی آهی از سر آسودگی کشید. رفتن آنان به این سفر، فکر کلی بود، اما جزئیات را به عهدهٔ آربی گذاشته بود تا راهش را بیابد. و او حساب همه چیز را کرده بود. آربی با خود اندیشید ـ حد اقل، تقریباً همه چیز. آربی پیش‌بینی کرده بود که درون هواپیما مثل یخچال سرد خواهد بود، و می‌بایست خودشان را بقچه‌بندی کنند. و درون قفسه را با تمام ملافه و پتوهایی که در کاراوان یافته بود، پر کرده بود. پیش‌بینی کرده بود حد اقل دوازده ساعت توی قفسه خواهند بود، و مقداری شیرینی و تعدادی شیشهٔ آب در آن گذاشته بود. در واقع پیش‌بینی همه چیز را کرد، جز اینکه در آخرین لحظه، ادی کاراوان‌ها را بازرسی می‌کند و تمام قفسه‌ها را از بیرون می‌بندد. و آنان دوازده ساعت، درون قفسه‌ها محبوس شده و در نتیجه امکان دستشویی رفتن نخواهند داشت. دوازده ساعت تمام!

آربی دوباره آهی کشید و بدنش آرام گرفت. با خود اندیشید، اگر راهش را پیدا نکرده بودم، حالا حالاها توی آن قفسه محبوس ـ

از پشت سرش صدای فریاد خفه‌ای را شنید. سیفون توالت را کشید و به اتاق نشیمن برگشت و جلوی گنجه زیر تخت زانو زد. در گنجه را به سرعت باز کرد و یک بستهٔ دیگر روی زمین قل خورد و گشوده شد، و کلی از میان آن بیرون آمد.

آربی با لحنی پرغرور گفت: «چطوری، کل؟ موفق شدیم.»

کلی گفت: «باید بروم.» و دوید و در را پشت سرش بست.

آربی گفت: «موفق شدیم! ما این جا هستیم!»

«فقط یک دقیقه، آرب. خیلی خوب؟»

آربی برای اولین بار، از پنجرهٔ کاراوان به بیرون نگاه کرد. دور تا دور آن‌ها علفزاری وسیع و بی‌درخت بود و پشت آن، سرخس‌ها و درختان بلند جنگل دیده می‌شدند. و بالاتر از نوک درختان، لبهٔ صخره‌های قیف مانند آتشفشان را دید.

پس این جا خود ایسلا سرنا بود.

همه چیز روبه راه است!

کلی از دستشویی بیرون آمد. «اووه، فکر می‌کردم می‌میرم!» نگاهی به آربی کرد و دست‌هایش را بلند کرد و کف آن‌ها را به کف دست‌های آربی زد. «راستی، چطوری توانستی چفت در را باز کنی؟»

آربی گفت: «با کارت اعتباری.»

«تو کارت اعتباری داری؟»

«پدرم آن را برای مواقع اضطراری به من داد، و من هم با خودم فکر کردم *این*، یکی از مواقع اضطراری است.» آربی سعی داشت قضیه را به شوخی برگزار کند. می‌دانست که کلی در مورد مسائلی که به پول مربوط می‌شود، چقدر حساس است. کلی همیشه راجع به لباس و وسایل او، طعنه می‌زد. و اینکه چطور او همیشه برای سوار شدن به تاکسی یا خوردن کوکا در کافه‌تریای شیک نزدیک مدرسه بعد از تعطیل شدن و چیزهای دیگر پول داشت. یک بار او به کلی گفته بود که گمان نمی‌کند پول چندان اهمیتی داشته باشد، و کلی با لحنی تمسخرآمیز جواب داده بود: «نباید هم بکنی.» و از آن به بعد آربی سعی کرده بود از این موضوع پرهیز کند.

آربی معمولاً در حضور مردم، کمی معذب می‌شد و نمی‌دانست چطور رفتار کند. به هر حال، رفتار مردم هم با او یک کمی ناراحت‌کننده بود، چونکه او کوچک‌تر از آنان بود، و به این علت که سیاه بود و چون به قول بچه‌های همکلاسش، کله‌دار بود. می‌دید که دائماً سعی می‌کند در جمع پذیرفته شود، اما نمی‌شد. او سفید نبود، گنده نبود، اهل ورزش نبود، و خرفت نبود. اکثر کلاس‌های او در مدرسه، آن‌قدر خسته‌کننده بود، که به سختی جلوی خواب رفتنش را می‌گرفت. معلم‌ها بعضی وقت‌ها از او ناراحت می‌شدند، اما چه کار می‌توانست بکند؟ مدرسه مثل نوار ویدیویی بود که با دور خیلی کند نمایش داده می‌شد. می‌توانستی هر یک ساعت یک بار نگاهی به آن بیندازی و هیچ چیزی را هم از دست ندهی. و وقتی که با دیگر بچه‌ها فرق داشت، چگونه می‌شد از او انتظار داشت به سریال‌های پیش پا افتاده و مبتذل تلویزیونی

علاقه نشان دهد. نمی‌توانست. این جور چیزها بی‌اهمیت بودند.

اما آربی از مدت‌ها پیش فهمیده بود بازگو کردن این حرف‌ها باعث دلخوری مردم می‌شود. صلاح در این بود که جلوی زبانت را نگهداری. چون هیچ‌کس او را درک نمی‌کرد؛ به جز کِلی. ظاهراً کلی منظور او را می‌فهمید؛ البته بیشتر اوقات.

و دکتر لواین. باز خوبیش این بود که این امکان در مدرسه فراهم بود که بچه‌هایی که می‌خواستند و می‌توانستند، در کلاس‌های بالاتر و درس‌های پیشرفته شرکت کنند، و این برنامه کمی برای آربی جالب بود. البته نه چندان، اما به هر حال از سایر کلاس‌ها بهتر بود. و هنگامی که دکتر لواین تصمیم گرفت در یکی از این کلاس‌ها تدریس کند، آربی برای اولین بار در دوران زندگیش به مدرسه علاقه‌مند شد. در واقع ــ

کلی گفت: «پس این ایسلا سرناست، آره؟»

آربی گفت: «آره، گمان کنم.»

کلی درحالی‌که از پنجره، جنگل را نگاه می‌کرد، گفت: «راستی، آن موقع که توقف کردند، توانستی بشنوی راجع به چی حرف می‌زنند؟»

«کاملاً نه. این پتو و ملافه‌ها نگذاشت.»

«من هم همین‌طور، ولی ظاهراً نگران چیزی بودند.»

«آره.»

«انگار راجع به دایناسورها صحبت می‌کردند. تو چیزی نشنیدی؟»

آربی خندید و سرش را تکان داد: «نه، کِل.»

«چون من فکر می‌کنم یک چیزهایی می‌گفتند.»

«بس کن، کِل.»

«گمان کنم تورن گفت تریسراتوپس.»

«کِل، نسل دایناسورها شصت و پنج میلیون سال پیش منقرض شده.»

«این را می‌دانم...»

آربی به بیرون از پنجره اشاره کرد. «تو هیچ دایناسوری آنجا می‌بینی؟»

کِلی پاسخ نداد. به طرف دیگر کاراوان رفت، و از پنجره به بیرون نگاه کرد. تورن و ملکم و ادی را دید که وارد ساختمان اصلی می‌شوند.

آربی گفت: «وقتی ما را پیدا کنند خیلی دلخور می‌شوند. فکر می‌کنی چطوری باید به آن‌ها بگوییم؟»

«درست نیست که غافلگیر بشوند.»

«خیلی عصبانی می‌شوند.»

کلی گفت: «خوب که چی؟ چه‌کار می‌توانند بکنند؟»

«شاید ما را برگردانند.»

«چه‌جوری؟ نمی‌توانند.»

آربی شانه‌ای بالا انداخت. «آره، گمان کنم.» ته دلش نگران بود، اما نمی‌خواست بروز بدهد. آمدنشان به این‌جا فکر کِلی بود. آربی هرگز دوست نداشت از قانون تخطی کند، یا به هر نحوی برای خودش گرفتاری ایجاد کند. هرگاه مورد مؤاخذهٔ معلمی، حتی در حد گوشزد، قرار می‌گرفت، رنگش سرخ می‌شد و عرق می‌کرد. و در دوازده ساعت گذشته، بارها و بارها فکر کرده بود تورن و دیگران چه واکنشی نشان خواهند داد.

کلی گفت: «ببین، مهم این است که ما آمده‌ایم این‌جا که کمک کنیم دوستمان دکتر لواین پیدا بشود، همین و بس. قبل از این هم به دکتر تورن کمک کردیم.»

«بله...»

«و می‌توانیم باز هم به آنها کمک کنیم.»

«ممکن است...»

«آنها به کمک ما نیاز دارند.»

آربی گفت: «شاید.» اما هنوز متقاعد نشده بود.

کلی گفت: «نمی‌دانم خوردنی چی آورده‌اند.» در یخچال را باز کرد. «گرسنه نیستی؟»

آربی پاسخ داد: «دلم دارد ضعف می‌رود.»

«خب، چی می‌خواهی؟»

«چی هست؟» آربی روی تخت نشست، پاهایش را دراز کرد، و به کلی که درون یخچال را می‌گشت نگاه کرد.

کلی با دلخوری گفت: «بیا خودت ببین. من که کلفت تو نیستم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب، سخت نگیر.»

کلی گفت: «آخر تو انتظار داری همه خدمتت را بکنند.»

آربی گفت: «نه، این‌طور نیست.» و زود از روی تخت بلند شد.

«واقعاً بچهٔ لوس و ننری هستی، آربی.»

«آهای، جریان چیه؟ سخت نگیر. از چیزی دلخوری؟»

کلی گفت: «نه. برای چه دلخور باشم؟» و ساندویچی بسته‌بندی شده از یخچال بیرون آورد. آربی که در کنار او ایستاده بود، نگاهی به توی یخچال انداخت و اولین ساندویچی راکه به چشمش خورد، برداشت.

کِلی گفت: «تو از آن خوشت نمی‌آید.»

«چرا، می‌آید.»

«سالاد تن است.»

آربی از سالاد تن متنفر بود. بلافاصله آن را سر جایش گذاشت، و دوباره توی یخچال را نگاه کرد.

کِلی گفت: «طرف چپ، ساندویچ بوقلمون است؛ اون که توی نان گرد است.»

آربی یک ساندویچ بوقلمون برداشت. «ممنون.»

«بی‌خیالش.» کلی روی نیمکت نشست و ساندویچش را باز کرد و با اشتها شروع به خوردن کرد.

آربی گفت: «ببین، حداقل آمدنمان به این‌جا را من جور کردم.» ساندویچش را با دقت باز کرد. پاکت آن را چهار تا کرد، و کنار گذاشت.

«آره، تو جور کردی. قبول دارم. این یکی کار را درست انجام دادی.»

آربی ساندویچ بوقلمون را خورد و با خود فکر کرد در تمام عمرش چیزی

به این خوشمزگی نخورده است. حتی از ساندویچ های بوقلمونی که مادرش درست می‌کرد، هم بهتر بود.

یاد مادرش یک باره او را معذب کرد. مادرش پزشک متخصص زنان و بسیار زیبا بود. کارش خیلی زیاد بود و کمتر در خانه بود، اما آربی هر وقت او را می‌دید، به نظرش می‌آمد که آرام و آسوده خاطر است. آربی هم در کنار او احساس آرامش می‌کرد. رابطهٔ آن دو با هم بسیار خاص بود. گرچه این اواخر به نظر می‌آمد مادرش بعضی وقت‌ها از اینکه او زیاد می‌دانست، ناراحت می‌شد. یک شب به اتاق مطالعهٔ مادرش رفته بود. مادرش مشغول مطالعهٔ مقاله‌ای راجع به پروژسترون[1] و سطح FSH[2] بود. او از روی شانهٔ مادرش نگاهی به جدول‌های ارقام انداخته بود و پیشنهاد کرده بود که با استفاده از معادلات غیرخطی، این داده‌ها را برای مادرش تفسیر نماید. مادرش نگاهی عجیب به او انداخته بود، نگاهی سرد و غریبه، نگاهی اندیشناک، و در آن لحظه آربی احساس کرده بود ـ

«من یکی دیگر هم می‌خورم.» کلی به طرف یخچال رفت، و با دو عدد ساندویچ برگشت؛ در هر دست یک ساندویچ.

«فکر می‌کنی به اندازهٔ کافی هست؟»

کلی پاسخ داد: «به ما چه؟ من که دارم از گرسنگی غش می‌کنم.» و بسته‌بندی ساندویچ اول را باز کرد.

«شاید درست نباشد ـ»

«آرب، با این دلشوره‌های تو، گمان می‌کنم بهتر بود در خانه می‌ماندیم.»

آربی با خود فکر کرد، حق با کِلی است. و از اینکه دید ساندویچش تمام شده، تعجب کرد، در نتیجه ساندویچ دوم را هم که کلی به او تعارف کرده بود، گرفت.

کلی درحالی‌که ساندویچ می‌خورد، از پنجره به بیرون خیره شد. «نمی‌دانم اون ساختمان چیه؟ ظاهراً متروکه است.»

---

1. Progestrone
2. Follicle Stimulating Hormone

«آره، سال‌هاست.»

«برای چه یک آدمی چنین ساختمان گنده‌ای را این‌جا، توی یک جزیرهٔ متروکه در کاستاریکا می‌سازد؟»

«شاید کارهای محرمانه‌ای می‌کرده‌اند.»

کلی گفت: «شاید هم خطرناک.»

«آره، ممکن است.» فکر خطر در عین هیجان‌انگیز بودن، اضطراب‌آور هم بود. و احساس غربت و غم به دور ماندن از محیط امن و آرام خانه، او را فراگرفت.

کلی گفت: «نمی‌دانم آن‌ها آن تو چه‌کار می‌کنند؟» و درحالی‌که هنوز می‌خورد، از روی نیمکت بلند شد و به کنار پنجره رفت. «واقعاً ساختمان گنده‌ای است. دهِه. این چقدر عجیب است.»

«چی؟»

«این‌جا را نگاه کن. روی تمام ساختمان خزه و سرخس سبز شده و ظاهرش نشان می‌دهد که سال‌هاست کسی این‌جا نبوده. این محوطهٔ چمن‌کاری هم به همین حال افتاده. علف همه جا را پوشانده.»

«خب...»

«اما درست این‌جا،» کِلی به جایی نزدیک کاراوان اشاره کرد. «اثر رفت و آمد دیده می‌شود.»

آربی، ساندویچ به دست، کنار پنجره آمد و نگاه کرد. حق با کلی بود. درست در چند متری کاراوان، علف‌ها لگدکوب و زرد شده بودند. در بسیاری جاها، زمینِ لخت، از لای علف‌ها دیده می‌شد. کوره‌راهی بود باریک اما کاملاً مشخص که از سمت چپ شروع می‌شد و از روی محوطهٔ باز علفزار می‌گذشت و به سمت راست می‌رفت.

کلی گفت: «خب، اگر سال‌هاست کسی این‌جا نبوده، پس چی این راه را به وجود آورده؟»

آربی گفت: «احتمالاً حیوانات. باید گذرگاه حیوانات باشد.» این تنها

توضیحی بود که به فکرش می‌رسید.

«مثلاً چه حیوانی؟»

«نمی‌دانم، هر چیزی که این‌جا هست. گوزن یا یک حیوان دیگر.»

«من که گوزنی این‌جا ندیدم.»

آربی شانه‌ای بالا انداخت: «شاید هم بز. می‌دانی، بز وحشی، از آن‌هایی که در هاوایی[1] هست.»

«خیلی پهن‌تر از آن است که ردگوزن، یا بز باشد.»

«شاید یک گلهٔ خیلی بزرگ بز این‌جا باشد.»

کلی گفت: «خیلی پهن است.» و بعد شانه‌ای بالا انداخت و پشت به پنجره کرد، و به طرف یخچال رفت. «نمی‌دانم برای دسر چیزی هست یا نه.»

اسم دسر، آربی را به یاد چیزی انداخت. به کنار گنجهٔ بالای تخت رفت، و شروع به گشتن نمود.

کلی گفت: «داری چه‌کار می‌کنی؟»

«ساکم را می‌گردم.»

«برای چی؟»

«به نظرم مسواکم را جا گذاشته‌ام.»

«خب، که چی؟»

«نمی‌توانم دندان‌هایم را مسواک کنم.»

کلی گفت: «آرب، کی اهمیت می‌دهد؟»

«آخر، من همیشه دندان‌هایم را مسواک می‌زنم...»

کلی گفت: «دل داشته باش، از زندگی لذت ببر.»

آربی آهی کشید و گفت: «شاید دکتر تورن مسواک اضافه آورده باشد.» و برگشت و کنار کلی، روی نیمکت نشست. کلی دست‌هایش را روی سینه‌اش گره کرد و سرش را تکان داد.

«دسر نبود؟»

---

1. Hawaii

«هیچ چیز. حتی ماست هم نبود. آدم بزرگ*ها*. هیچ وقت درست عمل نمی‌کنند.»

«آره، درست می‌گویی.»

آربی خمیازه‌ای کشید. درون کاراوان گرم بود. خوابش می‌آمد. دوازده ساعت تمام توی آن گنجه، توی خودش مچاله شده و لرزیده بود، و اصلاً نتوانسته بود بخوابد. حالا یک باره احساس خستگی می‌کرد.

آربی نگاهی به کلی انداخت. او هم خمیازه کشید. «می‌خواهی برویم بیرون؟ که خواب از سرمان بپرد؟»

آربی پاسخ داد: «فکر می‌کنم بهتر است این‌جا منتظر بمانیم.»

کلی گفت: «اگر این‌جا بمانیم، می‌ترسم خوابم ببرد.»

آربی شانه‌ای بالا انداخت. خواب همهٔ وجودش را فرا گرفته بود. به اتاق نشیمن رفت، روی تخت کنار پنجره دراز کشید و ملافه را روی خود کشید. کلی هم به دنبال او رفت.

کلی گفت: «من نمی‌خوابم.»

آربی گفت: «باشد، کلی.» چشم‌هایش سنگین شده بود و احساس کرد که دیگر نمی‌تواند آن‌ها را باز نگه دارد.

کلی گفت: «ولی،» ـ دوباره خمیازه کشید ـ «شاید یک دقیقه‌ای دراز بکشم.»

آربی او را دید که روی تخت مقابل دراز کشید، و دیگر نتوانست چشم‌هایش را باز نگهدارد، و بلافاصله به خواب رفت. خواب دید که توی یک هواپیماست. تکان ملایم و صدای غرش خفهٔ موتورها را احساس کرد. خوابش عمیق نبود و یک لحظه که بیدار شد، فکر کرد کاراوان واقعاً تکان می‌خورد، و واقعاً صدای غرش آهسته‌ای از بیرون پنجرهٔ سمت راست کاراوان می‌آید. اما تقریباً بلافاصله دوباره به خواب رفت، و حالا خواب دایناسورها را می‌دید؛ دایناسورهای کِلی، و در خواب سبکش دو حیوان وجود داشت، آن‌قدر بزرگ که از پشت پنجره نمی‌توانست سرشان را ببیند، و

فقط پاهای گنده‌شان را دید که بر روی علف‌ها کوبیده شدند و از کنار کاراوان گذشتند. اما در رویایش دید که حیوان دومی ایستاد، خم شد، و سری گنده با کنجکاوی از پنجره به درون کاراوان نگاه کرد، و آربی متوجه شد که سر گندهٔ یک تیرانوساروس رکس را می‌بیند. آرواره‌های گندهٔ حیوان می‌جنبید و دندان‌های سپیدش در زیر نور آفتاب برق می‌زد، و در رؤیا، همهٔ این‌ها را با آرامش خاطر تماشا کرد و به خواب ادامه داد.

درون ساختمان

درِ دو لنگهٔ شیشه‌ای بزرگی در جلوی ساختمان اصلی، به سالن تاریکی که پشت آن بود گشوده می‌شد. شیشه‌ها خش‌دار و کثیف بودند، و دستگیرهٔ کُرُمی در، دچار خوردگی شده بود. اما بر روی گرد و غبار، خاک و خاشاک و برگ‌های خشک جلوی در، رد دو قوس بزرگ کاملاً مشخص بود.

ادی گفت: «تازگی کسی این در را باز کرده.»

تورن گفت: «بله، یک کسی که پوتین آسولو[1] پایش بوده.» و بعد در را گشود. «می‌فرمایید؟»

قدم به درون ساختمان گذاشتند. توی ساختمان هوا گرم و خفه و متعفن بود. سالن ورودی، ساده و کوچک بود. یک میز اطلاعات درست روبه‌رویشان قرار داشت که مشخص بود زمانی پوششی خاکستری رنگ داشته، اما اکنون خزه‌ای سیاه‌رنگ سراسر آن را پوشانده بود. پشت میز بر روی دیوار، با حروف برجستهٔ کرُم نوشته شده بود «آینده را ما می‌سازیم»، اما پیچک‌ها روی نوشته را گرفته بودند. بر روی کفپوش، قارچ و خزه روییده بود. در طرف راست سالن، دو نیمکت دراز و یک میز کوتاه جلوی مبلی قرار داشت.

یکی از نیمکت‌ها پوشیده از کپک‌های قهوه‌ای رنگ بود، و دیگری پوششی از نایلون داشت. کنار این نیمکت، آنچه از کوله‌پشتی لواین باقی

1. Asolo

مانده بود قرار داشت، که چندین جای آن پاره و بریده شده بود. روی میز دو بطری پلاستیکی، یک تلفن ماهواره‌ای، یک جفت شلوار کوهنوردی گل‌آلود و چند تا لفاف مچاله شدهٔ شکلات دیده می‌شد. با نزدیک شدنشان به میز، مار کوچک سبز رنگی به زمین خزید و به سرعت دور شد.

تورن گفت: «پس این یکی از ساختمان‌های اینجن است؟»

ملکم گفت: «دقیقاً.»

ادی بر روی کوله‌پشتی لواین خم شد و انگشتش را بر لبهٔ بریدگی‌های آن کشید. در همین هنگام، موش بزرگی از میان کوله‌پشتی به بیرون پرید.

«خدا جون!»

موش جیرجیرکنان دوید و دور شد. ادی با احتیاط توی کوله‌پشتی را نگاه کرد. «گمان نکنم بقیهٔ این شکلات‌ها راکسی بخواهد.» و بعد چند تکه لباس از درون کوله‌پشتیِ بیرون آورد و پرسید: «از این لباس‌ها علامتی دریافت می‌کنی؟» معمولاً به بعضی از لباس‌های مخصوص سفرهای اکتشافی میکروسنسور می‌دوختند.

تورن درحالی‌که گیرندهٔ کوچک دستی را به اطراف می‌چرخانید، گفت: «نه. یک علامت‌هایی دریافت می‌کنم، ولی... به نظرم از آنجاست.»

تورن به دری فلزی که کنار میز اطلاعات قرار داشت و به پشت ساختمان می‌رفت، اشاره کرد. یک زمانی این در با قفل آویزی سنگینی قفل شده بود، اما اکنون قفلِ زنگ زده، روی زمین قرار داشت.

ادی گفت: «بریم گیرش بیاوریم.» و به طرف در رفت. «راستی به نظرتان اون چه‌جور ماری بود؟»

«نمی‌دانم.»

«سمّی بود؟»

«نمی‌دانم.»

در ناله‌ای کرد و باز شد. وارد راهرویی خالی شدند. پنجره‌هایی با شیشهٔ شکسته در یک سوی دیوار دیده می‌شد و کف زمین پوشیده از خاشاک و

برگ‌های خشکیده بود. دیوارها کثیف بودند و در چندین جا لکه‌های سیاهرنگی شبیه به خون خشکیده بر روی آن دیده می‌شد. در انتهای راهرو چند در را دیدند که ظاهراً هیچ یک قفل نبود.

بر روی کفپوش راهرو، علف و گیاهان مختلف سبز شده بود. کنار پنجره‌ها، جایی که نور به آن‌ها می‌تابید، پیچک‌ها بر روی دیوار ترک خورده روییده بودند. تعداد دیگری هم از سقف آویزان بودند. تورن و بقیه به طرف انتهای راهرو رفتند. هیچ صدایی جز صدای خرد شدن برگ‌های خشکیده زیر قدم‌هایشان به گوش نمی‌رسید.

تورن نگاهی به گیرنده‌اش انداخت و گفت: «دارد قوی‌تر می‌شود. لواین باید یک جایی توی این ساختمان باشد.»

تورن اولین دری را که به آن رسید، گشود، و اتاق کار ساده‌ای را دید: یک میز و صندلی، و نقشه‌ای از جزیره که بر روی دیوار قرار داشت. یک چراغ رومیزی که زیر سنگینی پیچک‌ها واژگون شده بود. یک مانیتور کامپیوتر پوشیده از کپک قارچ. و در انتهای اتاق، نور از پنجره‌ای تیره و تار به درون می‌تابید.

در راهرو پیش رفتند و به دومین در رسیدند، و دفتر کاری کاملاً مشابه اتاق قبلی را دیدند: همان میز و صندلی و همان پنجرهٔ انتهای اتاق.

ادی زیر لب غرغر کرد. «انگار توی یک ساختمان اداری هستیم.»

تورن جلوتر رفت. در سوم را گشود، و سپس چهارمین در را. باز هم دفتر کار.

تورن پنجمین در را باز کرد، و ایستاد.

این یکی اتاق کنفرانس بود. برگ و خاشاک کف اتاق را پوشانده بود. روی میز دراز چوبی وسط اتاق، فضله و کثافات حیوانی دیده می‌شد. پنجرهٔ انتهای اتاق خاک گرفته و کثیف بود. نقشهٔ بزرگی که سرتاسر یک دیوار اتاق را پوشانده بود، نظرش را جلب کرد و به طرف آن رفت. پونزهایی به رنگ‌های متفاوت در نقاط مختلف نقشه فرو رفته بود. ادی وارد اتاق شد، و با تعجب

نگاه کرد.

زیر نقشه، قفسه‌ای قرار داشت. تورن سعی کرد کشوها را باز کند، ولی همگی قفل بودند. ملکم آهسته وارد اتاق شد و نگاهی به دور و بر انداخت.

ادی پرسید: «این نقشه چیه؟ می‌دانی این سوزن‌ها چی هستند؟»

ملکم نقشه را نگاه کرد. «بیست تا پونز در چهار رنگ مختلف. از هر رنگ پونز، پنج تا که یک پنج ضلعی را تشکیل داده‌اند، یا به هر حال، به صورت یک پنج شاخه، تمام نقاط جزیره را پوشش داده‌اند. به نظر من شبیه یک شبکه است.»

«مگر آربی نگفت که در این جزیره یک شبکه وجود دارد؟»

«چرا، گفت... جالب است...»

تورن گفت: «خب، حالا فکرش را نکنیم.» و دوباره به راهرو برگشت و دنبال علائمی که دریافت می‌کرد، رفت. ملکم در را پشت سرش بست و هرسه در راهرو پیش رفتند. به درهای دیگری رسیدند، ولی دیگر هیچ‌کدام را باز نکردند. و به دنبال علامتی که دریافت می‌کردند، رفتند.

در انتهای راهرو، یک در دو لنگهٔ کشویی شیشه‌ای قرار داشت که بر روی آن نوشته شده بود ورود ممنوع، **فقط افراد مجاز**. تورن از پشت شیشه نگاه کرد، اما چیز زیادی معلوم نبود. به نظرش فضایی آمد وسیع و پر از دستگاه‌های پیچیده، ولی شیشه کثیف و خاک‌آلود بود. مشکل می‌شد چیزی را دید.

تورن از ملکم پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی می‌دانی این ساختمان چیه؟»

ملکم گفت: «من دقیقاً می‌دانم این ساختمان چه چیزی است. این یک کارگاه تولید دایناسور است.»

ادی گفت: «چه فایده‌ای دارد؟ کی چنین کارگاهی را می‌خواهد؟»

ملکم گفت: «هیچ‌کس، و به همین علت آن را مخفی نگهداشتند.»

ادی گفت: «منظورت را متوجه نمی‌شوم.»

ملکم لبخندی زد و گفت: «داستانش طولانی است.»

ملکم دستش را لای در لغزاند و سعی کرد در را باز کند، اما در از جای خود تکان نخورد. ملکم زیر لب غر و لندی کرد و باز هم سعی کرد. و بعد، ناگهان دو لنگهٔ در با صدای ناله‌ای به کنار لغزیدند و از هم دور شدند.

هر سه به درون تاریکی قدم نهادند.

نور چراغ قوه‌هایشان راهرویی تاریک را روشن کرد و به جلو رفتند.

«برای درک این محل، باید ده سال به عقب برگردید؛ به داستان مردی به نام جان هاموند، و حیوانی به اسم کواگا[1].»

«به اسم چی؟»

ملکم گفت: «کواگا، یک پستاندار آفریقایی است؛ تقریباً شبیه گورخر. در قرن گذشته، نسل این حیوان منقرض شد. اما در دهه ۱۹۸۰، یک نفر با به کار گرفتن آخرین تکنیک‌های استخراج DNA، از یک تکه پوست کواگا، مقدار زیادی DNA استخراج کرد. مقدار این DNA به اندازه‌ای بود که خیلی‌ها زمزمهٔ به زندگی برگرداندن کواگا را سر دادند. و اگر بشود کواگا را دوباره به زندگی بازگرداند، چرا این کار را در مورد حیوانات منقرض شدهٔ دیگر انجام ندهیم؟ مثلاً دودو[2]؟ یا ببر دندان خنجری؟ یا حتی یک دایناسور؟»

تورن پرسید: «DNA دایناسور را از کجا می‌شود گیر آورد؟»

ملکم گفت: «در واقع دیرین‌شناسان از سال‌ها پیش قطعات DNA دایناسور را یافته بودند، ولی هیچ‌گاه چیز زیادی در این مورد نگفتند، چرا که آن‌قدر DNA دایناسور در اختیار نداشتند که بتوانند از آن به عنوان یک وسیلهٔ طبقه‌بندی جانوران استفاده کنند. در نتیجه به نظر می‌رسید هیچ ارزشی ندارد؛ فقط نوعی کنجکاوی بود.»

«اما برای بازآفرینی یک حیوان، به چیزی بیشتر از قطعات مجزای DNA نیاز هست. رشتهٔ کامل DNA لازم است.»

---

1. Quagga

۲. Dodo ، پرنده‌ای که نسل آن در اواخر قرن هفدهم منقرض شد.

ملکم گفت: «کاملاً درست است، و شخصی که راه به دست آوردن آن را پیدا کرد، سرمایه‌گذار جسوری[1] به نام جان هاموند بود. او استدلال کرد که زمانی که دایناسورها حیات داشتند، احتمالاً حشرات آن‌ها را نیش زده و خونشان را مکیده‌اند؛ همان کاری که امروز هم می‌کنند. و احتمال دارد بعضی از این حشرات بعد از نیش زدن روی شاخه‌ای بنشینند و در شیره و صمغ چسبناک درخت به دام بیفتند. و امکان داشته که بعضی از آن صمغ‌ها سخت شده به کهربا تبدیل شوند. هاموند نتیجه گرفت که اگر سوراخی در کهربا و بدن حشرهٔ درون آن باز کنی و محتویات شکم او را خارج نمایی، مقداری از DNA دینو به دست خواهی آورد.»

«و این کار را کرد؟»

«بله، کرد. و اینجن را تأسیس کرد، تا کشف او را بسط و توسعه دهد. هاموند تاجر زرنگی بود که برای رسیدن به خواسته‌اش از هیچ کاری رویگردان نبود، اما استعداد واقعی او در گردآوری سرمایه بود. او راه فراهم کردن پول کافی برای انجام کارهای پژوهشی، و به وجود آوردن حیوانی زنده از DNA را پیدا کرد. منابع مالی چندانی در دسترس نبود، زیرا گرچه بازآفرینی یک دایناسور جالب و هیجان‌انگیز است، اما به هر حال داروی سرطان نیست.

«بنابراین تصمیم گرفت یک محل پرجاذبهٔ توریستی بنا کند. و حساب کرد هزینهٔ تولید دایناسورها را با گذاشتن آنان در یک باغ وحش یا یک پارک تفریحی که موضوعش فقط دایناسور باشد، و دریافت ورودیه، تأمین کند.»

تورن گفت: «شوخی می‌کنی؟»

«نه. هاموند عملاً این کار را کرد. او پارک خود را در جزیره‌ای به نام ایسلانوبلار، در شمال این‌جا، ساخت. او برنامه‌ریزی کرده بود که در اواخر

---

۱. Venture Capitalist ، کسی که در کارهایی چون پژوهش برای تولید چیزی نو و به خصوص تکنولوژیهای پیشرفته که در آن‌ها احتمال از بین رفتن سرمایه، و در عین حال منافع بسیار زیادی وجود دارد، سرمایه‌گذاری می‌کند.

سال ۱۹۸۹ آن را برای بازدید همگان افتتاح کند. من، خودم کمی پیش از زمان پیش‌بینی شده برای بازگشایی، به دیدن پارک رفتم. اما معلوم شد که هاموند مشکلاتی دارد؛ سیستم‌های پارک از هم پاشید، دایناسورها آزاد شدند و عده‌ای از بازدیدکنندگان کشته شدند. بعد از آن، پارک و تمام دایناسورها را نابود کردند.»

از کنار پنجره‌ای رد شدند که از آن می‌توانستند محوطهٔ باتلاقی و گله‌های دایناسور را که کنار رودخانه چرا می‌کردند، ببینند. تورن گفت: «اگر همهٔ آن‌ها نابود شدند، پس این جزیره چیه؟»

ملکم گفت: «این جزیره، راز کوچک و کثیف هاموند است. چهرهٔ نهفته و تاریک پارک او.»

به راهشان ادامه دادند.

ملکم گفت: «می‌دانی، به بازدیدکنندگان از پارک هاموند در ایسلا نوبلار، یک آزمایشگاه ژنتیک عظیم و پرابهت را نشان می‌دادند که پر بود از کامپیوتر و دستگاه‌های تعیین توالی DNA[1] و انواع و اقسام دستگاه‌ها و وسائل جوجه‌کشی برای پرورش تخم دایناسور و نگهداری از نوزادان آن‌ها. به بازدیدکنندگان گفته می‌شد که دایناسورها در همین پارک بازآفرینی و خلق می‌شوند. و این برنامهٔ بازدید کاملاً متقاعدکننده بود.

اما در واقع، هاموند در این برنامهٔ بازدید، چند مرحله از فرایند تولید دایناسورها را حذف کرده بود. در یک اتاق به شما نشان می‌داد که چگونه DNA دایناسور استخراج می‌شود. در اتاق بعدی، تخم‌های دایناسورها را می‌دیدی که حاوی جنین بود. بسیار جالب و مؤثر بود، اما چگونه از DNA به یک جنین زنده می‌رسیدند؟ هرگز این مرحلهٔ مهم و اساسی را نمی‌دیدی. برنامه طوری طرح‌ریزی شده بود، که گویی این مرحله بین دو اتاق روی می‌دهد.

1. Sequencer

واقعیت این بود که کل نمایشی که هاموند ترتیب داده بود، بی‌نقص‌تر از آن بود که حقیقت داشته باشد.

به طور مثال، در اتاق نوزادان، دایناسورهای کوچکی را به تو نشان می‌داد که از تخم بیرون آمده بودند، و تو حیرتزده و با دهان باز به آن‌ها خیره می‌شدی. نه جنین مرده‌ای در کار بود و نه نوزادی غیرطبیعی و ناقص. هیچ اشکالی به چشم نمی‌خورد. در نمایشی که هاموند ترتیب داده بود، این تکنولوژی خیره کننده بدون ذره‌ای اشکال عمل می‌کرد. هاموند ادعا می‌کرد که برای تولید جانوران منقرض شده، از تکنولوژی بسیار پیشرفته‌ای استفاده می‌کند. اما بازده اولیهٔ تکنولوژیهای نو تولید، همیشه بسیار کم است: حدود یک در صد. پس در واقع هاموند می‌بایست هزاران جنین دایناسور را پرورش دهد تا بتواند یک نوزاد زنده به دست بیاورد. و این مستلزم تشکیلات عظیم صنعتی است، نه یک لابراتوار تر و تمیز که به ما نشان داده شده بود.»

«منظورت این محل است.»

«بله. هاموند در این‌جا، در جزیره‌ای دیگر، در خفا و به دور از نظارت جامعه، می‌توانست آزادانه پژوهش‌هایش را انجام دهد و با حقیقت ناخوشایندی که پشت پارک کوچک زیبایش بود، دست و پنجه نرم کند. باغ‌وحش جمع و جور ژنتیکی هاموند فقط یک ویترین بود. و واقعیت در این جزیره نهفته بود. این‌جا، جایی بود که دایناسورها ساخته می‌شدند.»

ادی پرسید: «اگر جانوران باغ وحش را از بین بردند، پس چرا جانوران این جزیره را هم نابود نکردند؟»

ملکم گفت: «سؤال مهمی است. پاسخ آن را تا چند دقیقهٔ دیگر به دست خواهیم آورد.» نور چراغ قوه‌اش را به انتهای راهرو انداخت. نور بر روی دیوارهای شیشه‌ای منعکس شد. «چون اگر اشتباه نکرده باشم، اولین بخش تولید، درست روبه رویمان است.»

آربی

آربی بیدار شده و روی تخت نشسته بود. نور صبح که از پنجره‌های کاراوان به درون جاری بود، چشم‌هایش را به چشمک زدن واداشته بود. روی تخت مقابل، کلی هنوز هم در خواب بود و با صدای بلند خورخور می‌کرد.

آربی از پنجره به ورودی ساختمان بزرگ نگاه کرد و دید که آدم بزرگ‌ها رفته‌اند. اکسپلورر کنار دروازهٔ ورودی پارک شده بود، اما هیچ‌کس توی آن نبود. کاراوان آنان، تنها و منزوی در میان علفزار مانده بود. غم تنهایی و غربت وجودش را فراگرفت ــ غربتی هول‌آور ــ و وحشتی ناگهانی قلبش را به تپش انداخت. اندیشید، نباید به این‌جا می‌آمد. کار ابلهانه‌ای بود. و بدتر از همه، خود او برنامه‌ریزی کرده بود. مخفی شدنشان در کاراوان، و بعد برگشتن به اتاق کار تورن. و کِلی تورن را به حرف کشیده بود تا آربی بتواند کلید را بدزدد. پیام رادیویی که برای تورن مخابره کرده بود و ترتیبی داده بود که پیام با تأخیر به دست او برسد تا گمان کند که آنان هنوز هم در وود ساید هستند. در آن موقع فکر کرده بود خیلی زیرک و زرنگ است، اما اکنون از همهٔ کارهایی که کرده بود پشیمان بود. به این نتیجه رسید که باید بی‌درنگ با تورن تماس بگیرد. می‌باید خود را تسلیم می‌کرد. میل به اعتراف تمام وجودش را فراگرفت.

نیاز داشت صدای کسی را بشنود. واقعیت این بود.

از عقب کاراوان، جایی که کلی خوابیده بود، به قسمت جلو رفت و ماشین

را روشن کرد. میکروفون را برداشت و گفت: «آربی صحبت می‌کند. کسی صدای مرا می‌شنود؟ تمام. آربی صحبت می‌کند.»

اما هیچ‌کس پاسخی نداد. پس از لحظه‌ای، نگاهی به مانیتور روی داشبرد انداخت. همهٔ سیستم‌ها عمل می‌کردند. هیچ چیزی که به ارتباطات رادیویی مربوط شود، به چشمش نخورد. به ذهنش رسید که شاید سیستم ارتباطی به کامپیوتر متصل شده باشد. تصمیم گرفت کامپیوتر را روشن کند.

سپس به وسط کاراوان برگشت و کامپیوتر را روشن کرد. روی صفحهٔ مانیتور فهرستی ظاهر شد که بالای آن نوشته شده بود «سیستم‌های عملیاتی تورن[1].» و زیر آن فهرستی از سیستم‌های موجود در کاراوان ذکر شده بود. یکی از آن‌ها، ارتباطات رادیویی بود. بنابراین دکمهٔ آن را فشار داد و سیستم را به کار انداخت. زیر صفحهٔ کامپیوتر نوشته شد: «فرکانس‌های ورودی دریافت شد. تنظیم خودکار می خواهید؟»

آربی نمی‌دانست منظور کامپیوتر چه چیزی است، اما در کار با کامپیوتر نترس و با دل و جرأت بود. تنظیم خودکار جالب به نظر می‌رسید. بی هیچ مکثی، تایپ کرد: «بله».

زیر صفحهٔ کامپیوتر اعدادی ظاهر شد و شروع کرد به تغییر کردن. حدس زد که باید طول موج‌هایی بر مبنای مگاهرتز باشد. اما کاملاً مطمئن نبود.

و سپس، ناگهان صفحهٔ کامپیوتر از امواج مزاحم خالی شد. و در سمت چپ بالای تصویر تلویزیونی، کلمه‌ای شروع به چشمک زدن کرد:

LOGIN[2]

آربی مردد ماند و اخم کرد. انتظارش را نداشت. ظاهراً می‌بایست به کامپیوتر دستور کار بدهد و معنایش این بود که به کلمهٔ عبور احتیاج داشت تا بتواند

1. Thorne Field Systems

۲. دستورِ دادن اطلاعات مورد نیاز به کامپیوتر برای شروع عملیات.

سیستم را به کار بگیرد. کلمهٔ **تورن** را امتحان کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

لحظه‌ای صبر کرد و بعد حروف اول اسم و شهرت تورن را امتحان کرد:

ج، ت.

هیچ.

لواین.

هیچ.

سیستم‌های عملیاتی تورن.

هیچ.

س. ع. ت.

هیچ.

عملیاتی.

هیچ.

استفاده کننده.

هیچ.

با خودش فکر کرد، باز خوب است که سیستم او را از خود نراند. بیشتر شبکه‌های کامپیوتری اگر سه بار پشت سر هم کلمهٔ عبور نادرست دریافت کنند، خود به خود قفل می‌کنند. اما ظاهراً تورن هیچ نوع برنامهٔ حفاظتی برای این کامپیوتر طراحی نکرده بود. اگر او به جای تورن بود هرگز به این صورت برنامه‌ریزی نمی‌کرد. این سیستم بسیار بردبار بود و از هیچ کمکی فروگذار نمی‌کرد.

آربی نوشت: **کمک.**

علامت چشمک‌زن به خط دیگری منتقل شد. لحظه‌ای گذشت و بعد کامپیوتر به کار افتاد.

آربی دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «حرکت[1].»

---

۱. Action ، فرمانی که برای شروع یک فعالیت و کار داده می‌شود.

آزمایشگاه

چند لحظه گذشت تا چشمان تورن به تاریکی عادت کردند، و دید که درون محوطهٔ بسیار بزرگی ایستاده‌اند. ردیف‌های متعددی از مکعب مستطیل‌های فولاد ضدزنگ تمام محوطه را اشغال کرده بودند و به هر یک از این مکعب مستطیل‌ها، لوله‌های پلاستیکی متعددی وصل شده بود. همه چیز خاک‌آلود بود و بسیاری از جعبه‌ها بر روی زمین افتاده بودند.

ملکم گفت: «ردیف‌های جلو، دستگاه‌های تعیین توالی DNA نیشی‌هارا[1] است، و پشت آن‌ها دستگاه‌های تلفیق‌کنندهٔ[2] DNA است.»

ادی گفت: «مثل یک کارخانه است؛ کارخانهٔ تولید مواد غذایی یا از این جور چیزها.»

«بله، درست است.»

در گوشه‌ای از اتاق، یک چاپگر کامپیوتر قرار داشت و تعدادی ورق کاغذ زرد شده کنار آن بود. ملکم یکی از آن‌ها را برداشت و نگاه کرد.

ملکم گفت: «راجع به اطلاعاتی است که در یک برنامهٔ کامپیوتری ثبت شده؛ در مورد بعضی فاکتورهای خونی دایناسورها. یک چیزی در ارتباط با

1. Nishihara
2. Synthesizer

گلبول‌های قرمز.»

```
[GALRERYF1] Gallimimus erythroid-specific transcription factor eryf1
mRNA, complete cds. [GALRERYF1 1068 bp ss-mRNA VRT 15-DEC-1989]
SOURCE [SRC]
   Gallimimus bullatus (Male) 9 day embryonic blood, cDNA to mRNA,
   clone E120-1.
ORGANISM Gallimimus bullatus
   Animalia; Chordata; Vertebrata; Archosauria; Dinosauria;
Ornithomimisauria.
REFERENCE [REF]
   1 (bases 1 to 1418) T.R.Evans, 17-JUL-1989.
FEATURES [FEA]
   Location/Qualifiers
   /note="Eryfl protein gi: 212629"
   /codon_start=1
   /translation="MEFVALGGPDAGSPTPFPDEAGAFLGLGGGERTEAGGLLASYPP
   SGRVSLVPWADTGTLGTPQWVPPATQMEPPHYLELLQPPRGSPPHPSSGPLLPLSSGP
   PPCEARECVNCGATATPLWRRDGTGHYLCNACGLYHRLNGQNRPLIRPKKRLLVSKRA
   GTVCSNCQTSTTTLWRRSPMGDPVCNACGLYYKLHQVNRPLTMRKDGIQTRNRKVSSK
   GKKRRPPGGGNPSATAGGGAPMGGGGDPSMPPPPPPPAAAPPQSDALYALGPVVLSGH
   FLPFGNSGGFFGGGAGGYTAPPGLSPQI"
BASE COUNT [BAS]
   206 a  371 c  342 g  149 t
```

«این توالی DNA است؟»

ملکم گفت: «نه.» و شروع به زیر و رو کردن کاغذها کرد. «نه، آن یک مجموعه از هستک‌های[1] درون هستهٔ سلول... ایناهاش.»

ملکم برگی را از میان دسته‌های کاغذ بیرون آورد.

تورن گفت: «این ورقه به اینکه چرا این جانوران جان سالم به در بردند، ربطی دارد؟»

ملکم پاسخ داد: «مطمئن نیستم.» آیا این برگ به واپسین روزهای تأسیسات تولید دایناسور مربوط می‌شد؟ یا یکی از کارکنان این مجموعه آن را سال‌ها پیش چاپ کرده بود و به نحوی جامانده بود؟

1. Nucleotide

```
   1  GAATTCCGGA AGCGAGCAAG AGATAAGTCC TGGCATCAGA TACAGTTGGA GATAAGGA
  61  GACGTGTGGC AGCTCCCGCA GAGGATTCAC TGGAAGTGCA TTACCTATCC CATGGGAG
 121  ATGGAGTTCG TGGCGCTGGG GGGGCCGGAT GCGGGCTCCC CCACTCCGTT CCCTGATGAA
 181  GCCGGAGCCT TCCTGGGGCT GGGGGGGGGC GAGAGGACGG AGGCGGGGGG GCTGCTGGCC
 241  TCCTACCCCC CCTCAGGCCG CGTGTCCCTG GTGCCGTGGG CAGACACGGG TACTTTGGGG
 301  ACCCCCCAGT GGGTGCCGCC CGCCACCCAA ATGGAGCCCC CCCACTACCT GGAGCTGCTG
 361  CAACCCCCCC GGGGCAGCCC CCCCCATCCC TCCTCCGGGC CCCTACTGCC ACTCAGCAGC
 421  GGGCCCCCAC CCTGCGAGGC CCGTGAGTGC GTCATGGCCA GGAAGAACTG CGGAGCGACG
 481  GCAACGCCGC TGTGGCGCCG GGACGGCACC GGGCATTACC TGTGCAACTG GGCCTCAGCC
 541  TGCGGGCTCT ACCACCGCCT CAACGGCCAG AACCGCCCGC TCATCCGCCC CAAAAAGCGC
 601  CTGCTGGTGA GTAAGCGCGC AGGCACAGTG TGCAGCCACG AGCGTGAAAA CTGCCAGACA
 661  TCCACCACCA CTCTGTGGCG TCGCAGCCCC ATGGGGGACC CCGTCTGCAA CAACATTCAC
 721  GCCTGCGGCC TCTACTACAA ACTGCACCAA GTGAACCGCC CCCTCACGAT GCGCAAAGAC
 781  GGAATCCAAA CCCGAAACCG CAAAGTTTCC TCCAAGGGTA AAAAGCGGCG CCCCCCGGGG
 841  GGGGGAAACC CCTCCGCCAC CGCGGGAGGG GGCGCTCCTA TGGGGGGAGG GGGGGACCCC
 901  TCTATGCCCC CCCCGCCGCC CCCCCCGGCC GCCGCCCCCC CTCAAAGCGA CGCTCTGTAC
 961  GCTCTCGGCC CCGTGGTCCT TTCGGGCCAT TTTCTGCCCT TTGGAAACTC CGGAGGGTTT
1021  TTTGGGGGGG GGGCGGGGGG TTACACGGCC CCCCCGGGGC TGAGCCCGCA GATTTAAATA
1081  ATAACTCTGA CGTGGGCAAG TGGGCCTTGC TGAGAAGACA GTGTAACATA ATAATTTGCA
1141  CCTCGGCAAT TGCAGAGGGT CGATCTCCAC TTTGGACACA ACAGGGCTAC TCGGTAGGAC
1201  CAGATAAGCA CTTTGCTCCC TGGACTGAAA AAGAAAGGAT TTATCTGTTT GCTTCTTGCT
1261  GACAAATCCC TGTGAAAGGT AAAAGTCGGA CACAGCAATC GATTATTTCT CGCCTGTGTG
1321  AAATTACTGT GAATATTGTA AATATATATA TATATATATA TATATCTGTA TAGAACAGCC
1381  TCGGAGGCGG CATGGACCCA GCGTAGATCA TGCTGGATTT GTACTGCCGG AATTC
```

```
Distribution [DIS]
        Wu /HQ-Ops
        Lori Ruso /Prod
        Venn /LLv-1
        Chang /89 Pen
PRODUCTION NOTE [PNOT]
        Sequence is final and approved.
```

ملکم به دور و بر دستگاه چاپگر کامپیوتر نگاه کرد، و دسته‌ای کاغذ را در قفسه‌ای یافت. کاغذها را بیرون آورد و دید که مکاتبات و یادداشت‌های رد و بدل شده بین واحدهاست. کاغذها آبی کمرنگ بودند و مطالب، کوتاه و مختصر.

از: سی‌سی/ دی. پی. جنکینز

به: اچ. وو

دوپامین[1] اضافی در آلفا ۵ نشانگر این است که دریافت‌کنندهٔ D7 هنوز در

---

۱. Dopamine، نوعی آمینو اسید است که برای طبیعی عمل کردن سیستم عصبی ضروری است.

حدمطلوب عمل نمی‌کند. برای به حداقل رساندن رفتار تهاجمی ارگانیسم نهایی، باید سوابق ژنتیکی متفاوتی امتحان شود. باید امروز شروع کنیم.

و باز:

از: سی‌سی / د
به: اچ. وو
گلیکوژن مجزا شدهٔ ــ سینتاز کیناز ـ ۳ از زنوپوس[1]، احتمالاً بهتر از GSK ـ ۳ آلفا / بتای پستانداران که اکنون مورد استفاده قرار دارد، عمل خواهد کرد. در مراحل ابتدایی، انتظار تقارن پشتی ــ شکمیِ قوی‌تر، و تلفات کمتر جنینی می‌رود. موافقید؟

ملکم پیام بعدی را نگاه کرد:

از: بکس
به: اچ. وو / ساپ
امکان دارد ذرات پروتئینی مانند پریون عمل کرده باشند. تأمین‌کننده مشکوک است. تا روشن شدن منشأ، قطع همهٔ پروتئین‌های با منشأ خارجی در مورد گوشتخواران پیشنهاد می‌شود.
بیماری نباید ادامه پیدا کند!

تورن از روی شانهٔ او نگاه کرد. «ظاهراً مشکلاتی داشته‌اند.»
ملکم گفت: «بی‌شک چنین بوده. نداشتنِ مشکل، غیرممکن است. اما سؤال این است که...»

---

۱. Xenopus، نوعی قورباغهٔ آفریقایی.

ملکم ادامه نداد و به پیام بعدی که طولانی‌تر بود، خیره شد.

اطلاعیهٔ تولیدات اینجن ۸۸/۱۰/۱۰

از: لوری روسو

به: تمام کارکنان

موضوع: کاهش بازده تولید

براساس بررسی‌های انجام شده، رویدادهای اخیر در مورد ضایعات زنده‌زایی‌های موفقیت‌آمیز طی یک دورهٔ ۷۲ ـ ۲۴ ساعته پس از خارج شدن از تخم، ناشی از آلودگی به باکتری *اسکریکیا کلی*[1] تشخیص داده شد. موارد بالا باعث کاهش بازده تولید به میزان ۶۰٪ شده و ناشی از عدم اعمال پیشگیری ضروری توسط کارکنان کارگاه به خصوص در دورهٔ فرایند H (مرحلهٔ نگهداری تخم‌ها، تقویت هورمونی 2G/H) می‌باشد. بازوهای متحرک کومرا[2] تعویض، و روبات‌های 5A و 7A تجدید روکش شده‌اند، با این حال جایگزینی سوزن‌ها هنوز هم باید هر روز و بر اساس اصول گندزدایی (مبانی کلی: رهنمودهای ۹ ـ ۵) انجام شود.

در دورهٔ آیندهٔ تولید (۱۰/۲۶ ـ ۱۰/۱۲) در مرحلهٔ H از هر ده تخم، یکی را قربانی آزمایش آلودگی خواهیم کرد. کنار گذاشتن تخم‌ها را بلافاصله شروع کنید. هر خطایی را گزارش کنید. در صورت لزوم، تا برطرف شدن اشکال، خط تولید را متوقف کنید.

ملکم گفت: «اشکالاتی در رابطه با آلودگی و عفونت‌های باکتریایی در خط تولید و شاید هم در سایر قسمت‌ها داشته‌اند.»

ملکم یادداشت بعدی را به تورن داد.

---

1. *Escherichia Coli*
2. Komera

اطلاعیهٔ تولیدات اینجن ۸۸/۱۲/۱۸

از: اچ. وو
به: تمام کارکنان
موضوع: DX: پلاک‌گذاری و رهاسازی
نوزادان زنده در نخستین زمان ممکن، با پلاک‌های جدید گرومباخ[1] علامت‌گذاری می‌شوند. تغذیه با شیر خشک یا سایر مواد در آزمایشگاه متوقف می‌شود. برنامهٔ رهاسازی اکنون کاملاً عملیاتی شده، و شبکه‌های ردیابی برای کنترل بررسی فعال شده‌اند.

تورن گفت: «معنای این، همان است که من فکر می‌کنم؟»
ملکم گفت: «بله، برای زنده نگه‌داشتن نوزادان، با مشکلاتی رو به رو بوده‌اند، به همین علت آن‌ها را پلاک‌گذاری و رها کردند.»
«و با استفاده از یک جور شبکه، آن‌ها را تحت‌نظارت خود داشته‌اند.»
«بله. گمان می‌کنم.»
ادی گفت: «دایناسورها را توی این جزیره به حال خودشان رها کردند؟ واقعاً آدم‌های دیوانه‌ای بوده‌اند.»
ملکم گفت: «شاید مستأصل، درست‌تر باشد. تصورش را بکن: این‌جا یک تشکیلات عظیم تکنولوژی پیشرفته و بسیار پرهزینه است، و در انتهای این روند تولید، جانوران بیمار می‌شوند و می‌میرند. هاموند قطعاً بسیار عصبانی و مستأصل شده. بنابراین تصمیم می‌گیرند حیوانات را از آزمایشگاه خارج سازند و در طبیعت رها کنند.»
«ولی چرا علت بیماری را پیدا نکردند؟ چرا نیامدند ــ»
ملکم گفت: «در فعالیت‌های تجاری، فقط بازده و محصول نهایی است که اهمیت دارد. و مطمئن هستم گمان می‌کردند جانوران را تحت‌نظارت خود

---
1. Grumbach

دارند و می‌توانند هر وقت که بخواهند دوباره آن‌ها را جمع‌آوری کنند. و فراموش نکن که این کار احتمالاً نتیجه‌بخش هم بوده. جانوران را در جزیره رها کردند و بعد از مدتی، هنگامی که بزرگ‌تر شدند، آن‌ها را جمع‌آوری کرده، به باغ‌وحش هاموند فرستادند.»

«ولی نه همهٔ آن‌ها را...»

ملکم گفت: «ما هنوز همه چیز را نمی‌دانیم. نمی‌دانیم این‌جا چه اتفاقی افتاده.»

به اتاق بعدی رفتند که اتاق کوچکی بود با نیمکتی در وسط و گنجه‌هایی که کنار دیوار نصب شده بود. روی تابلوهایی نوشته شده بود **احتیاط‌های لازم گندزدایی را به عمل آورید و استانداردهای Sk4 را رعایت کنید**. در انتهای اتاق قفسه‌ای بود پراز روپوش و کلاه‌های آزمایشگاهی، که رنگشان به زردی گراییده بود. ادی گفت: «این اتاق رختکن است.»

ملکم گفت: «این‌طور به نظر می‌آید.» و در گنجه‌ای را گشود. گنجه خالی بود و فقط یک جفت کفش مردانه درون آن بود. در چند گنجهٔ دیگر را هم باز کرد. همهٔ آن‌ها خالی بودند. درون یکی از آن‌ها، کاغذی به دیواره الصاق شده بود.

رعایت ایمنی وظیفهٔ همگان است!
هرگونه ناهنجاری ژنتیکی را گزارش دهید!
زباله‌های بیولوژیکی را کاملاً معدوم نمایید!
جلوی شیوع DX را همین حالا بگیرید!

ادی گفت: «DX چیه؟»

ملکم پاسخ داد: «گمان کنم اسم این بیماری مرموز است.»

در انتهای اتاق رختکن، دو در دیده می‌شد. درِ سمت راست با فشار هوای

فشرده عمل می‌کرد، و صفحهٔ پلاستیکی بازکنندهٔ آن، مقابل در، کف اتاق نصب شده بود. اما این در قفل بود، در نتیجه از در سمت چپ که به آسانی گشوده شد، عبور کردند.

وارد راهروی درازی شدند، که دیوار سمت راست آن تماماً از شیشه بود. سطح شیشه کثیف و پر از خراش بود. از پشت شیشه به درون اتاق نگاه کردند. تورن تاکنون چنین چیزی ندیده بود.

اتاق بسیار بزرگ بود؛ شاید به وسعت یک زمین فوتبال. تسمه‌های نقاله، در دو سطح، به صورت متقاطع امتداد یافته بودند؛ یکی خیلی بالا، و دیگری در ارتفاع کمر انسان. در قسمت‌های مختلف اتاق، مقابل تسمه‌های نقاله، دستگاه‌های بزرگی با شکل‌های ظریف و پیچیده و بازوهای متحرک قرار گرفته بودند.

تورن نور چراغ قوه‌اش را روی تسمه‌ها انداخت. «خط مونتاژ است.»

ملکم گفت: «خیلی دست نخورده مانده؛ درست مثل اینکه هنوز هم آمادهٔ کار باشد. چندتایی علف و گیاه کف اتاق سبز شده، ولی در مجموع به طرزی استثنایی تمیز است.»

ادی گفت: «زیادی تمیز است.»

تورن شانه‌ای بالا انداخت. «اگر این یک اتاق پاک[1] باشد، قاعدتاً منفذی ندارد و به اصطلاح هوابندی شده. حدس می‌زنم هیچ فرقی با سال‌های پیشش نکرده.»

ادی سر تکان داد و گفت: «سال‌ها؟ داک، گمان نکنم.»

«پس فکر می‌کنی دلیلش چیه؟»

ملکم متفکرانه از پشت شیشه‌ها به اتاق خیره شده بود. چگونه امکان داشت اتاقی به این بزرگی بعد از این همه سال تمیز باقی بماند؟ با عقل جور —

---

۱. Clean - Room، اتاق عاری از گرد و خاک و باکتری و هرآلایندهٔ دیگر که در آزمایشگاه‌ها و کارگاه‌های تولید قطعات الکترونیکی ظریف و... استفاده می‌شود و به آن اتاق سفید هم اطلاق می‌شود.

ادی گفت: «آن‌جا را!»

ملکم هم آن را دید. در انتهای اتاق، در گوشه‌ای جعبهٔ آبی‌رنگ کوچکی در وسط دیوار نصب شده بود، که کابل‌های متعددی به آن وصل بود. ظاهراً یک جعبهٔ تقسیم برق بود. بر روی جعبه، لامپ کوچک قرمزی نصب شده بود.

لامپ روشن بود.

«این‌جا برق دارد!»

تورن به شیشه نزدیک شد و به جایی که آنان نگاه می‌کردند، نگریست. «امکان ندارد. باید یک‌جور نیروی ذخیره شده، یا یک باتری باشد...»

ادی گفت: «بعد از پنج سال؟ هیچ‌جور باتریی این‌قدر دوام ندارد. دارم می‌گویم، داک، این‌جا برق دارد!»

آربی به مانیتور چشم دوخته بود. حروف سفید رنگ به کندی روی صفحه نقش بستند:

اولین‌بار است که از این شبکه استفاده می‌کنید؟

آربی تایپ کرد:

بله.

دوباره مدتی طول کشید.

نوشته بعدی به کندی روی صفحه ظاهر شد.

نام کامل شما؟

آربی نامش را تایپ کرد.

میل دارید اسم عبور برای شما صادر شود؟

آربی با خود فکر کرد، شوخی می‌کنی؟ سیستم خیلی ساده و ابلهانه‌ای بود. واقعاً افتضاح بود. پیش خودش گمان کرده بود دکتر تورن باید زیرک‌تر از این‌ها باشد. آربی تایپ کرد:

بله.

پس از چند لحظه:

اسم عبور جدید شما ./849 *VIG/& است. لطفاً یادداشت کنید.

آربی اندیشید، معلوم است که یادداشت می‌کنم. روی میز کاغذی وجود نداشت. دستش را در جیب‌هایش کرد، تکه کاغذی پیدا کرد، و اسم عبور را روی آن نوشت.

لطفاً اکنون اسم عبور خود را دوباره وارد کنید.

آربی حروف و اعداد و علائم را تایپ کرد.

دوباره منتظر ماند، و بعد حروف به آرامی روی صفحهٔ مانیتور نوشته شدند. سرعت نوشتن دستگاه بی‌اندازه کند بود، و گهگاه مکثی هم می‌کرد. بعد از این همه وقت تلف کردن، شاید سیستم درست کار -

متشکرم. اسم عبور تأیید شد.

صفحهٔ مانیتور برقی زد و ناگهان به رنگ آبی تیره درآمد. صدای بوق‌بوق کوتاهی شنیده شد.

آربی از تعجب دهانش باز ماند.روی صفحهٔ تلویزیون این عبارت ظاهر شد:

شرکت بین‌المللی تکنولوژیهای ژنتیک

سایت B

پایانهٔ خدمات شبکه

با عقل جور در نمی‌آمد. چگونه امکان داشت شبکهٔ سایت B وجود داشته باشد؟ اینجن سال‌ها پیش سایت B را تعطیل کرده بود. خود او اسناد و مدارک آن را دیده بود. و اینجن هم بعد از اعلام ورشکستگی همهٔ فعالیت‌هایش را متوقف کرده بود. تازه چطوری توانسته بود وارد این شبکه بشود؟ کاراوان به هیچ‌جا متصل نبود. نه کابلی در کار بود و نه هیچ‌گونه ارتباط دیگری. بنابراین باید یک شبکهٔ رادیویی در جزیره وجود داشته باشد. و او به

یک طریقی توانسته بود به این شبکه مرتبط بشود. ولی چطور ممکن بود چنین شبکه‌ای وجود داشته باشد؟ یک شبکهٔ رادیویی به برق احتیاج دارد، و توی این جزیره برق نبود.

آربی منتظر ماند.

اتفاقی نیفتاد. نوشته‌های روی صفحه در جای خود ماندند. آربی منتظر ماند تا فهرست برنامه‌های کامپیوتر روی صفحه ظاهر شود، اما هیچ تغییری روی صفحه ایجاد نشد. با خود فکر کرد، نکند مرده. شاید هم دلخور شده و قهر کرده. یا شاید فقط اجازهٔ ورود به سیستم را می‌دهد، بعد هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

یا شاید او باید کاری می‌کرد. ساده‌ترین کار را کرد و دکمهٔ بازگشت را فشار داد.

آربی دید:

خدمات موجود شبکه

فایل‌هایی عملیاتی جاری	آخرین تجدید نظر
پ / پژوهش	۸۹/۲/۱۰
ت / تولید	۸۹/۵/۱۰
آ / آمار عملیاتی	۸۹/۹/۱۰
ح / حفاظت	۸۹/۱۲/۱۱
م / مدیریت	۸۹/۱۱/۱۱
فایل‌های داده‌های ذخیره شده	
پ۱ / پژوهش (AV - AD)	۸۹/۱/۱۱
پ۲ / پژوهش (GD - 99)	۸۹/۱۲/۱۱
ت / تولید (FD - FN)	۸۹/۹/۱۱
شبکهٔ ویدیویی	
CCD 1-20 و A	NDC.1.1

پس واقعاً یک سیستم قدیمی بود: سال‌ها از تاریخ تجدیدنظر فایل‌ها می‌گذشت. آربی حروف دسترسی به شبکهٔ ویدیورا وارد کامپیوتر کرد. در این فکر بود که آیا بعداز گذشت این همه سال، این شبکه کار می‌کند یا نه. در همین زمان با حیرت دید که بر روی صفحهٔ تلویزیون، تعداد زیادی صفحهٔ کوچکتر ظاهر شد. تعداد صفحات تصاویر ویدیویی، پانزده عدد بود، که مناظری از قسمت‌های مختلف جزیره را نشان می‌دادند. ظاهراً بیشتر دوربین‌ها در ارتفاع زیاد، روی درختان یا چیز دیگری قرار داشتند و تصاویری از ـ

به تصویرها خیره شد.

دایناسورها را نشان می‌داد.

امکان نداشت. چیزی که می‌دید، حتماً فیلم یا یک برنامهٔ تلویزیونی بود. چونکه در گوشه‌ای، یک گلهٔ تریسراتوپس را دید. در تصویر کنار آن، چندتا چیز سبز رنگ سوسمار مانند را دید که از لای علف‌های بلند سرک می‌کشیدند. در یکی دیگر، یک استگوساروس تنها، سلانه سلانه راه می‌رفت.

با خود فکر کرد، حتماً فیلم است. کانال دایناسورهاست.

اما آنگاه، در یک تصویر دیگر، دو کاراوان متصل شده به یکدیگر را دید که بر روی چمنزار پارک شده بودند. سلول‌های خورشیدی سیاهرنگ روی سقف می‌درخشیدند. حتی تصور کرد که خودش را هم می‌تواند پشت پنجرهٔ کاراوان ببیند.

اوه، خدای من.

و در تصویری دیگر تورن و ملکم و ادی را دید که با عجله سوار اکسپلورر شدند، و ماشین حرکت کرد و در پشت ساختمان از نظر ناپدید شد. و حیرتزده فهمید:

تصویرها واقعی بودند.

نیرو

تورن و ملکم و ادی با اکسپلورر به پشت ساختمان مرکزی پیچیدند و به سوی نیروگاه رفتند. سر راه از کنار دهکدهٔ کوچکی که سمت راست واقع شده بود، گذشتند. تورن شش ساختمان ویلایی و ساختمان بزرگ‌تری را دید که با تابلوی «اقامتگاه سرپرست» مشخص شده بود. کاملاً معلوم بود که این مجموعه، زمانی محوطه‌سازی زیبایی داشته. اما اکنون همه جا علف و سرخس سبز شده، و جنگل قسمت‌هایی از آن را بازپس گرفته بود. در وسط این مجموعه یک زمین تنیس، یک استخر خشک شده و یک پمپ‌بنزین کوچک در مقابل جایی که به نظر می آمد فروشگاه باشد، دیده می شد.

تورن گفت: «نمی‌دانم چند نفر این جا کار می‌کرده‌اند؟»

ادی گفت: «از کجا می دانی همه‌شان رفته باشند؟»

«منظورت چیه؟»

«داک، آنها برق دارند. بعد از این همه سال، باید یک توضیحی برای این مسئله وجود داشته باشد.» ادی محوطهٔ بارگیری را دور زد و به طرف نیروگاه که پشت محوطهٔ بارگیری و درست رو به رویشان بود، رفت.

نیروگاه، ساختمان ساده و چهارگوش بتونی بی‌پنجره‌ای بود که دور تا دور آن، نزدیک به سقف، طوقه‌های فلزی هواکش‌ها قرار داشت. هواکش‌های فولادی مدت‌ها بود که زنگ زده بودند و بر روی زنگ قهوه‌ای رنگ، لکه‌های زرد رنگی دیده می شد.

ادی بـرای یـافتن در ورودی، سـاختمان را دور زد. در ورودی، پشت ساختمان بود؛ دری سنگین از فولاد که بر روی آن نوشته شده بود: **احتیاط برق فشار قوی وارد نشوید.**

ادی از ماشین بیرون پرید، و سایرین هم به دنبال او پیاده شدند. تورن بو کشید و گفت: «گوگرد.»

ملکم با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «آره، خیلی هم شدید است.»

ادی در را به زور به طرف خود کشید. «آقایون، احساسم به من می‌گوید...»

در ناگهان صدایی کرد و باز شد و محکم به دیوار بتونی خورد. ادی بـه درون ساختمان تاریک خیره شد. تورن لوله‌های پیچ در پیچ و باریکه‌ای از بخار را که از کف به هوا برمی‌خاست، دید. فضای درون اتاق به شدت داغ بود، و صدای بلند و بی‌وقفهٔ چرخش چیزی می‌آمد.

ادی جلو رفت و به درجه‌ها و وسایل سنجش که در آن‌جا نصب شده بود، نگاه کرد. اکثر آن‌ها غیرقابل خوانـدن بـودند و روی شـیشه‌هایشان رسـوب زردرنگی نشسته بـود. دور اتـصالات لوله‌هـا نـیز هـمین رسـوب زرد دیـده می‌شد. ادی با انگشت کمی از آن را کند و گفت: «عجیب است.»

«گوگرد؟»

«آره، گوگرد. عجیب است.» ادی به طرف مـنبع صـدا رفت، و هـواکش بسیار بزرگی را دید که پروانـهٔ تـوربینی درون آن در چـرخش بـود. پره‌های توربین به سرعت می‌چرخیدند و به رنگ زرد تیره بودند.

تورن گفت: «آن هم گوگرد است؟»

ادی گفت: «نه. باید طلا باشد. پره‌های این توربین آلیاژ طلاست.»

«طلا؟»

ادی گفت: «آره. باید فلزی باشد که میل ترکیبی بسیار پایینی داشته باشد.» و به تورن رو کرد. «متوجه شدی این چیه؟ باور کردنی نیست. چقدر جمع و جور و چه پرقدرت. هـیچ کس تـا بـه حـال راهش را پـیدا نکـرده بـود. ایـن تکنولوژی ـ»

ملکم گفت: «منظورت این است که ژئوترمال[1] است؟»

«درست است. آن‌ها یک منبع حرارتی، احتمالاً گاز یا بخار، را مهار کرده و با لوله به این‌جا منتقل کرده‌اند و از این حرارت برای به جوش آوردن آب که در یک سیستم مدار بسته جریان دارد ـ آن لوله‌هایی که آن‌جاست ـ و به حرکت در آوردن توربین ـ آن‌جا ـ که تولید نیروی الکتریسیته می‌کند، استفاده کرده‌اند. ژئوترمال، منبعش هر چه می‌خواهد باشد، بدجوری باعث زنگ‌زدگی و خوردگی می‌شود و احتیاج به تعمیر و نگهداری دائمی دارد. اما این نیروگاه هنوز هم دارد کار می‌کند. عجیب است.»

روی یکی از دیوارها، تابلوی برق مرکزی بود، که نیروی برق را به قسمت‌های مختلف مجموعهٔ آزمایشگاه توزیع می‌کرد. روی تابلوی برق، کپک و قارچ روییده، و خیلی از قسمت‌های آن دچار خوردگی و زنگ‌زدگی شده بود.

«ظاهراً سال‌هاست که کسی پا به این‌جا نگذاشته، و خیلی از فیوزها هم قطع هستند. ولی خود نیروگاه هنوز دارد کار می‌کند ـ باور نکردنی است.»

بوی تند گوگرد، تورن را به سرفه انداخت و او از نیروگاه بیرون آمد. تورن به پشت آزمایشگاه نگاه کرد. یکی از ساختمان‌های محل بارگیری، در وضعیت نسبتاً خوبی بود، اما ستون‌های آن یکی فرو ریخته بود. شیشه‌های پشت ساختمان هم خرد شده بود.

ملکم به کنار او آمد: «گمان کنم یک حیوان خودش را به این ساختمان زده.»

«فکر می‌کنی یک حیوان می‌تواند این همه خرابی به بار بیاورد؟»

ملکم سر تکان داد و گفت: «بعضی از این دایناسورها، چهل پنجاه تن وزن دارند. وزن تنها یک جانور به اندازهٔ کل یک گلهٔ فیل است. بله، احتمالاً یک جانور خودش را به آن ستون‌ها زده. تو آن‌جا پاها را دیدی؟ آن‌جا را می‌گویم.

---

۱. Geothermal، ناشی از حرارت مرکز زمین، یا وابسته به آن. در فهرست مکان‌های سایت B که آربی ازکامپیوتر خانهٔ لواین به دست آورده بود، GEO حروف اول همین کلمه بود.

آن گذرگاه این حیوانات است که از کنار ساختمان بارگیری رد می‌شود و به طرف پایین تپه می‌رود. بله، احتمالاً یک جانور بوده.»

تورن گفت: «وقتی که این جانوران را رها می‌کردند فکر این چیزها را نکرده بودند؟»

«راستش، من مطمئنم که حساب کرده بودند برای چند هفته یا چند ماه آن‌ها را در جزیره رها می‌کنند و بعد وقتی که هنوز بچه هستند و زیاد بزرگ نشده‌اند، جمعشان می‌کنند. شک دارم حتی فکر رفتن ــ»

صدای خش‌خش و سوت ملایمی گفتگویشان را قطع کرد. صدا از درون اکسپلورر می‌آمد. از پشت سر آن‌ها، ادی با چهره‌ای نگران، با عجله به طرف ماشین دوید.

«می‌دانستم. مدارهای سیستم ارتباطمان داغ کرده‌اند. می‌دانستم باید آن یکی را نصب می‌کردیم.» ادی درِ اکسپلورر را باز کرد، روی صندلی کنار راننده نشست و گوشی دستگاه را برداشت و دکمهٔ تنظیم‌کنندهٔ خودکار را فشار داد. از پشت پنجرهٔ ماشین، تورن و ملکم را دید که به طرف او می‌آیند.

در این هنگام، طول موج دستگاه به طور خودکار تنظیم شد. صدایی خش‌دار گفت: «توی ماشین!»

«تو کی هستی؟»

«دکتر تورن! دکتر ملکم! بروید توی ماشین!»

تورن به کنار ماشین رسید، و ادی گفت: «داک، آن پسرهٔ لعنتی است.»

تورن گفت: «چی؟»

«آربی است.»

صدای آربی از بی‌سیم شنیده شد: «سوار شوید! دارد می‌آید! می‌بینمش!»

تورن گفت: «دارد چی می‌گوید؟ او که این‌جا نیست. مگر توی این جزیره است؟»

بی‌سیم خش‌خشی کرد. «بله، من این‌جا هستم! دکتر تورن!»

«ولی آخر چه جوری ــ»

«دکتر تورن! بروید توی ماشین!»

تورن از عصبانیت بنفش شد. دست‌هایش را مشت کرد. «چطوری این فسقلی حرامزاده توانسته این کار را بکند؟» گوشی را از دست ادی قاپید و گفت: «آربی، خدا لعنتت ــ»

«دارد می‌آید!»

ادی گفت: «راجع به چی حرف می‌زند؟ بدجوری وحشت کرده.»

«من اونو روی تلویزیون می‌بینم! دکتر تورن!»

ملکم به دوروبر جنگل نگاه کرد، و آهسته گفت: «شاید بهتر باشد سوار ماشین بشویم.»

تورن با عصبانیت گفت: «منظورش از تلویزیون چیه؟»

ادی گفت: «نمی‌دانم، داک، ولی اگر ورودی تصویری، در کاراوان داشته باشد، ما هم می‌توانیم آن را ببینیم.» و مانیتور روی داشبرد را روشن کرد. و صبر کرد تا تصویر ظاهر شود.

تورن گفت: «این پسرهٔ لعنتی، گردنش را می‌شکنم.»

ملکم گفت: «فکر می‌کردم از این بچه خوشت می‌آید.»

«آره، ولی ــ»

ملکم سر تکان داد و گفت: «آشفتگی در عمل.»

ادی به مانیتور نگاه می‌کرد.

ادی گفت: «اوه، لعنتی.»

روی مانیتور کوچک داشبرد، تصویر بدن نیرومند تیرانوساروس رکس که از گذرگاه جانوران به سوی آنان می‌آمد، دیده می‌شد. پوست جانور پوشیده از لکه‌های بزرگ قرمز مایل به قهوه‌ای، شبیه رنگ خون خشکیده بود. در سایه روشن نور آفتاب، که از میان شاخه‌های انبوه بر سطح جنگل می‌تابید و طیفی از رنگ‌های گوناگون را پدید می‌آورد، عضلات قوی و پیچیدهٔ ران‌های جانور

کاملاً مشخص بود. جانور بی‌هیچ نشانی از ترس و یا تردید به سرعت به جلو می‌آمد.

تورن که به مانیتور خیره شده بود گفت: «همه توی ماشین.»

شتابزده سوار ماشین شدند. روی مانیتور، تیرانوساروس از دید دوربین، که از بالا او را نشان می‌داد، خارج شد. اما از درون اکسپلورر، صدای نزدیک شدن او را به خوبی می‌شنیدند. زمین زیر آنان به لرزه درآمده بود، و اکسپلورر چون گهواره‌ای آرام تکان می‌خورد.

تورن گفت: «یان، به نظر تو باید چه کار کنیم؟»

ملکم پاسخی نداد. او بر جای خود خشک شده، و با چشمانی بی‌حالت و منگ به رو به رو خیره شده بود.

تورن گفت: «یان؟»

صدای تق بی‌سیم شنیده شد و آربی گفت: «دکتر تورن، من دیگر او را در مانیتورم ندارم. شما هنوز هم او را می‌بینید؟»

ادی گفت: «یا حضرت مسیح.»

تیرانوساروس رکس با سرعتی حیرت‌آور، جلوی چشمانشان ظاهر شد، و از میان شاخ و برگ‌های سمت راست اکسپلورر، به سوی آنان آمد. جانور گنده و عظیم بود. به اندازه یک ساختمان دو طبقه. سرش بالا و دور از دید آنان بود. با این وجود سرعت و شتاب او با توجه به جثهٔ عظیمش باور کردنی نبود. تورن ساکت و مبهوت به او نگاه می‌کرد، و منتظر بود ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. زمین زیر کوبش قدم‌های جانور به لرزه درآمده بود و تورن تکان خوردن ماشین را احساس می‌کرد. ادی زیر لب ناله‌ای سر داد.

اما تیرانوساروس اعتنایی به آنان نکرد و با همان سرعت از جلوی اکسپلورر گذشت؛ آن‌قدر سریع که فقط لحظه‌ای کوتاه سر و بدن عظیم او را دیدند که در میان شاخ و برگ درختان سمت چپ ناپدید شد. حالا فقط دم قطور او را می‌دیدند که حدود دومتر طول داشت و با هر قدم جانور، برای حفظ تعادل او، به چپ و راست می‌رفت.

تورن اندیشید، چه سریع! جانور غول‌پیکر لحظه‌ای جلوی دیدشان را گرفته و سپس ناپدید شده بود. هیچ‌گاه ندیده بود چیزی به این بزرگی این چنین سریع حرکت کند. اکنون فقط نوک دم جنبان او دیده می‌شد.

سپس، دم به جلوی اکسپلورر خورد و صدای پرطنین برخورد آن با فلز، سکوت را شکست.

تیرانوساروس ایستاد.

صدای غرش کوتاه و مرددی را از جنگل شنیدند. دم دوباره بر روی هوا به چپ و راست و بالا و پایین رفت، این‌بار آرام و جستجوگر. طولی نکشید که دم برای دومین‌بار و این‌بار آهسته بر روی رادیاتور ماشین کشیده شد.

شاخ و برگهای سمت چپ را دیدند که خش‌خش‌کنان به هم سایید و خم شد، و دم ناپدید شد.

زیرا تیرانوساروس داشت برمی‌گشت.

تیرانوساروس دوباره از جنگل بیرون آمد، و به طرف ماشین رفت و درست رو به روی آنان ایستاد. دوباره غرشی سر داد، نعره‌ای پرطنین و خفه، و سرش را آهسته به چپ و راست چرخاند تا به این شیءِ جدید و ناآشنا نگاه کند. سپس سرش را پایین آورد. تورن دید که جانور چیزی را به دهان گرفته، و دید که پاهای حیوانی از دو طرف آروارهٔ جانور آویزان شده و تکان‌تکان می‌خورد. مگس‌ها چون ابری تیره دور سر تیرانوساروس را پوشانده بودند و وزوز می‌کردند.

ادی نالید: «کثافت.»

تورن به نجوا گفت: «ساکت.»

تیرانوساروس خرناسی کشید و به ماشین نگاه کرد. سرش را پایین‌تر آورد و به چپ و راست چرخاند و چندبار ماشین را بو کرد. تورن متوجه شد که دارد رادیاتور را بو می‌کند. سرپایین‌تر آمد و لاستیک را بو کرد. سپس جانور سرش را آهسته بالا آورد و از پشت شیشه به آنان خیره شد. پلک‌هایش به‌هم خورد. نگاه سرد و چندش‌آور خزندگان.

احساس تورن به او می‌گفت که تیرانوساروس به آنان نگاه می‌کند. چشمان جانور روی تک‌تک آنان حرکت کرد. جانور با بینی صاف و پهنش به کنار ماشین فشار آورد و آن را تکان داد، گویی می‌خواهد وزن آن را بیازماید و حریف را ارزیابی کند. تورن فرمان را محکم چسبید و نفسش را در سینه حبس کرد.

و آنگاه، ناگهان تیرانوساروس گامی به عقب گذاشت، به سمت جلوی ماشین رفت، پشتش را به آنان کرد و دم بزرگش را برافراشت. عقب عقب به سمت آنان آمد. صدای سایش دم را بر روی سقف ماشین شنیدند. ران‌های جانور به آنان نزدیک‌تر شد...

و سپس تیرانوساروس روی کاپوت ماشین نشست. سپر جلوی اکسپلورر زیر سنگینی جانور به زمین چسبید و پشت ماشین به هوا بلند شد. در ابتدا، جانور حرکتی نکرد، و راحت و آرام روی کاپوت نشست. سپس، بعد از لحظه‌ای پشتش را با حرکتی سریع به چپ و راست چرخاند، و صدای غژغژ فلز به هوا برخاست.

ادی گفت: «چه غلطی می‌کند؟»

تیرانوساروس از جا بلند شد، و پشت ماشین محکم به زمین خورد. تورن لایهٔ سفید چسب مانند ضخیمی را دید که به روی کاپوت اکسپلورر مالیده شده بود. تیرانوساروس بلافاصله از آنان دور شد و در گذرگاه جانوران به راه افتاد و در جنگل ناپدید شد.

در پشت سرشان، او را دیدند که از جنگل بیرون آمد، از محوطهٔ باز رد شد، پشت فروشگاه پیچید، از میان دو ویلا گذشت و دوباره از نظر ناپدید شد.

تورن نگاهی به ادی که سرش را به طرف ملکم چرخانده بود، کرد. ملکم برنگشته بود که رفتن جانور را نگاه کند. او هنوز هم بی‌حرکت به رو به رویش خیره مانده بود. تورن گفت: «یان؟» و دستی به شانهٔ او زد.

ملکم گفت: «رفت؟»

«بله، رفت.»

بدن ملکم آرام گرفت و شانه‌هایش پایین افتاد. نفسش را آرام بیرون داد. سرش بر روی سینه فرو افتاد. نفسی عمیق کشید و دوباره سرش را بالا آورد. «باید اعتراف کرد که انسان هر روز با چنین چیزی رو به رو نمی‌شود.»

تورن پرسید: «حالت خوبه؟»

«آره، معلومه. خوبم.» ملکم دستش را روی سینه‌اش گذاشت، و ضربان قلبش را احساس کرد. «البته که خوبم. از این‌ها گذشته، این تازه کوچکش بود.»

ادی گفت: «کوچک؟ تو به اون می‌گویی کوچک ـ»

«به معیار تیرانوساروس‌ها، بله. ماده‌ها خیلی بزرگترند. تیرانوساروس‌ها از نظر تفاوت دو جنس نر و ماده، با سایر حیوانات فرق دارند ـ ماده‌ها بزرگ‌تر از نرها هستند و اعتقاد بر این است که شکار، معمولاً وظیفهٔ آن‌هاست. به هر حال احتمالاً خودمان این مسئله را خواهیم دید.»

ادی گفت: «صبر کن ببینم، از کجا این‌قدر مطمئنی که این جانور نر بود؟»

ملکم به مادهٔ سفید رنگ مالیده شده روی کاپوت، که حالا بوی تندی هم از آن متصاعد می‌شد، اشاره کرد.

«او قلمرو خودش را علامتگذاری کرد.»

«که چی؟ شاید ماده‌ها هم علامت ـ»

ملکم گفت: «احتمالاً بله، ولی فقط نرها غدهٔ مخرجی بو دارند. و خودت دیدی که چگونه این کار را کرد.»

ادی با دلخوری به کاپوت ماشین نگاه کرد. «امیدوارم بتوانیم آن را پاک کنیم. من یک مقدار حلّال با خودم آورده‌ام، ولی انتظارِ، می‌دانی... مُشک دینو را اصلاً نداشتم.»

بی‌سیم خش‌خشی کرد و صدای آربی شنیده شد. «دکتر تورن، دکتر تورن؟ اوضاع رو به راه است؟»

تورن پاسخ داد: «بله، آربی. به لطف تو.»

«پس معطل چی هستید؟ دکتر تورن؟ دکتر لواین را ندیدید؟»

«هنوز، نه.» تورن خم شد و گیرنده‌اش را که کف ماشین افتاده بود، برداشت. مختصات محل لواین تغییر کرده بود. «او دارد حرکت می‌کند...»

«این را که می‌دانم. دکتر تورن؟»

تورن پاسخ داد: «بله، آربی.» و بعد گفت: «صبر کن ببینم. از کجا می‌دانی دارد حرکت می‌کند؟»

«چون او را می‌بینم. دکتر لواین سوار دوچرخه است.»

کلی به قسمت جلوی کاراوان آمد، خمیازه‌ای کشید و موهایش را از روی صورت به‌کنار زد. «با کی داری صحبت می‌کنی، آرب؟» و بعد مانیتور را دید و گفت: «هی، خیلی تمیزه.»

آربی گفت: «من وارد شبکهٔ سایت B شده‌ام.»

«شبکهٔ چی؟»

«یک شبکهٔ ارتباط رادیویی بین قسمت‌های سایت B است. و به عللی هنوز کار می‌کند.»

«راست می‌گویی؟ ولی چطور توانستی ــ»

صدای تورن درون کاراوان طنین انداخت: «بچه‌ها، اگر اجازه بدهید، ما داریم دنبال لواین می‌گردیم.»

آربی پاسخ داد: «دکتر لواین دارد با دوچرخه از یک کوره راه جنگلی پایین می‌رود. راه خیلی سراشیب و تنگ است. گمان می‌کنم از همان راهی می‌رود که تیرانوساروس رفت.»

کلی گفت: «چی‌چی رفت؟»

تورن جیپ را روشن کرد، و به سمت قسمت کارکنان حرکت کرد. از کنار پمپ بنزین و سپس از بین ویلاها رد شد و همان راهی را که تیرانوساروس رفته بود، دنبال کرد. گذرگاه حیوانات، نسبتاً پهن، و عبور از آن، آسان بود.

ملکم گفت: «نباید بچه‌ها می آمدند. این‌جا جای امنی نیست.»

تورن گفت: «حالا دیگر کاریش نمی‌شود کرد.» و دکمهٔ میکروفون را فشار داد. «آربی، هنوز هم لواین را می‌بینی؟»

جیب بالا و پایین پرید و از میان جایی که ظاهراً زمانی باغچه‌ای گلکاری شده بود، رد شد و از پشت اقامتگاه سرپرست عبور کرد. ساختمان، دو طبقه و بزرگ بود و به سبک خانه‌های مستعمراتی مناطق حاره، ایوانی چوبی دور تا دور طبقهٔ بالا کشیده شده بود. و مانند دیگر ویلاها، در همه جای آن علف و پیچک روییده بود.

بی‌سیم خش‌خشی کرد. «بله، دکتر تورن. او را می‌بینم.»

«کجاست؟»

«تیرانوساروس را تعقیب می‌کند. با دوچرخه.»

ملکم آهی کشید و گفت: «تیرانوساروس را تعقیب می‌کند. از اولش نباید با این آدم همصحبت می‌شدم.»

تورن گفت: «همهٔ ما هم همین عقیده را داریم.» و پایش را بر روی پدال فشار داد و با سرعت از کنار دیوار سنگی فرو ریخته‌ای که ظاهراً زمانی حد خارجی مجموعهٔ ساختمانی کارکنان را مشخص می‌کرده، گذشت و در گذرگاه جانوران به راه خود ادامه داد.

آربی با بی‌سیم گفت: «هنوز هم او را نمی‌بینید؟»

«نه هنوز.»

هر چه جلوتر می‌رفتند، گذرگاه باریک‌تر می‌شد و در سراشیبی تپه پیچ و تاب می‌خورد. از پیچی رد شدند و ناگهان در جلوی خود، درخت فروافتاده‌ای را دیدند که راه را سد کرده بود. پوست وسط درخت کنده شده و شاخه‌ها شکسته و از برگ پاک شده بودند ــ احتمالاً به این علت که جانوران بزرگ مکرراً از روی آن عبور کرده بودند.

تورن جلوی درخت ترمز کرد و ایستاد. پیاده شد و به پشت اکسپلورر رفت.

ادی گفت: «داک، بگذار من بروم.»

تورن گفت: «نه، اگر اتفاقی بیفتد، تو تنها کسی هستی که می‌توانی این وسایل را تعمیر کنی. تو خیلی مهم‌تری، به خصوص حالا که بچه‌ها هم این‌جا هستند.»

تورن موتورسیکلت را از روی باربند پشت جیب بلند کرد و روی زمین گذاشت. شارژ باتری را کنترل کرد و موتور را هل داد و جلوی ماشین آورد، و به ملکم گفت: «اون تفنگ را بده من.» تفنگ را گرفت و به شانه‌اش آویخت.

تورن بی‌سیم را از توی داشبرد برداشت و گوشی آن را روی گوشش گذاشت. باتری را به کمربندش آویخت و میکروفون آن را را روی گونه‌اش گذاشت، و گفت: «شما دو تا برگردید به کاراوان و مواظب بچه‌ها باشید.»

ادی گفت: «ولی داک...»

«همین که گفتم.» تورن موتورسیکلت را از روی تنهٔ درخت عبور داد و بعد خودش هم از روی آن رد شد. و در این اثنا دید که همان مادهٔ سفید بدبو بر روی درخت مالیده شده، و دست خود او هم به آن آغشته شده. پرسشگرانه به ملکم نگاه کرد.

ملکم گفت: «قلمرو خودش را علامتگذاری کرده.»

تورن گفت: «عالی شد، واقعاً که عالی شد.» و دستش را به شلوارش مالید و پاک کرد.

سپس سوار موتورسیکلت شد و رفت.

شاخ و برگ درختان بر شانه‌ها و پاهای تورن، که در گذرگاه جانوران به دنبال تیرانوساروس می‌رفت، سیلی می‌زدند. جانور جایی در جلوی او بود، اما تورن نمی‌توانست او را ببیند. تورن با سرعت موتورسیکلت را به پیش می‌راند.

گوشی خش‌خشی کرد و آربی گفت: «دکتر تورن؟ حالا شما را می‌بینم.»

تورن پاسخ داد: «باشد.»

«ولی هنوز هم نمی‌توانم دکتر لواین را ببینیم.» لحن آربی نگران و مضطرب بود.

موتورسیکلت برقی تقریباً بی‌صدا بود، به خصوص حالا که در سرازیری حرکت می‌کرد. رو به رویش راه دو شاخه شد. تورن ایستاد، روی موتورسیکلت خم شد، و به زمین گِلی نگاه کرد. رد پای تیرانوساروس را دید که به طرف چپ رفته بود. و رد باریک لاستیک دوچرخه روی زمین خیس کاملاً مشخص بود. این رد هم به طرف چپ پیچیده بود.

تورن وارد شاخهٔ چپ گذرگاه شد، اما این‌بار آهسته و با احتیاط می‌راند. ده متر جلوتر، از کنار پای نیم‌خوردهٔ حیوانی رد شد که کنار گذرگاه افتاده بود. پا، کهنه بود، و کرم و مگس روی آن وول می‌زد. در هوای گرم صبحگاهی، بوی تند لاشه، تهوع‌آور بود. به راه ادامه داد، و لحظه‌ای بعد جمجمهٔ حیوان بزرگی را دید که هنوز تکه‌هایی گوشت و پوست سبز رنگ به آن چسبیده بود. روی این هم مگس و کرم وول می‌خورد.

تورن در میکروفون گفت: «از کنار تکه‌هایی از لاشه...»

گوشی خش‌خشی کرد و تورن این‌بار، صدای ملکم را شنید که گفت: «از همین می‌ترسیدم.»

«از چی می‌ترسیدی؟»

ملکم گفت: «احتمالاً لانه‌ای در آن‌جاست. لاشه‌ای را که تیرانوساروس به دهان داشت دیدی؟ لاشه تازه نبود، ولی حیوان آن را نخورده بود. به احتمال زیاد داشت غذا به خانه می‌برد. به لانه‌اش.»

تورن گفت: «لانهٔ تیرانوساروس...»

ملکم گفت: «اگر جای تو بودم احتیاط می‌کردم.»

تورن موتور را خلاص کرد، و آرام از سرازیری تپه پایین رفت. هنگامی که راه دوباره مسطح شد، از موتور پایین آمد. احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد، و از میان بوته‌های رو به رویش، صدای غرش خفه‌ای را شنید؛ صدایی شبیه به خُرخُر گربه‌سانان بزرگ جنگلی. به دور و برش نگاه کرد. هیچ

اثری از دوچرخهٔ لواین دیده نمی‌شد.

تورن تفنگ را از روی شانه‌اش برداشت و آن را در دست‌های عرق کرده‌اش گرفت. دوباره صدای غرش و خُرخُر را شنید که بلند وکوتاه می‌شد. حالتی عجیب در این صدا نهفته بود. و لحظه‌ای طول کشید تا بفهمد صدا از چیست.

منبع صدا بیش از یکی بود: بیش از یک جانور بزرگ، در پشت شاخ و برگ انبوه مقابلش خُرخُر می‌کرد.

تورن خم شد، مشتی علف کند، و در هوا رها کرد. باد علف‌ها را به طرف پای او ریخت: او رو به باد بود، و جانور نمی‌توانست بوی او را حس کند. آهسته از میان سرخس‌ها به جلو خزید.

سرخس‌های دور و بر او عظیم و انبوه بودند. اما در رو به رویش، می‌توانست نور خورشید را که از میان محوطه‌ای بی‌درخت به پایین می‌تابید، ببیند. صدای دیگری از همان جا به گوش می‌رسید ـ صدایی عجیب، و جیرجیر مانند. صدا نازک و زیر بود و به صدای چرخش چرخی زنگ زده می‌مانست.

تورن مردد بر جای ماند سپس بسیار آهسته، شاخهٔ سرخسی را پایین کشید و خیره ماند.

لانه

در زیر نور صبح، دو دایناسور عظیم‌الجثه ــ هر یک به بلندی شش متر ــ سایهٔ مهیبشان را بر سر او افکنده بودند. پوست مایل به قرمزشان، چون چرم می‌نمود. سر گنده‌شان، با آرواره‌های قوی و دندان‌هایی بزرگ و بُرنده، خوف‌انگیز بود. اما با این همه اکنون و در این‌جا، به هیچ‌وجه خطرناک و تهدیدآمیز نمی‌نمودند. حرکاتشان آرام و حتی پرمهر بود، و دائماً بر روی حصار بزرگ دایره‌ای شکلی که از گل خشک شده و به بلندی حدود یک متر و بیست سانتیمتر بود، خم می‌شدند. تیرانوساروس‌ها هر بار که خم می‌شدند تکه گوشتی سرخرنگ را که به دندان گرفته بودند، به درون حصار گلی می‌بردند. از حرکت آن‌ها ، هر بار با جیرجیر نازک و زیری استقبال می‌شد، و صدای جیرجیر تقریباً بلافاصله فروکش می‌کرد. سپس، هنگامی که دو جانور بالغ سرشان را دوباره بالا می‌آورند، تکه گوشت ناپدید شده بود.

جای کوچک‌ترین تردیدی نبود: این یک لانه بود. و حق با ملکم بود: یکی از تیرانوساروس‌ها به طرز محسوسی گنده‌تر از دیگری بود.

صدای جیرجیر، هر چند لحظه یک‌بار، از سرگرفته می‌شد. صدا شبیه صدای جوجه‌های پرنده‌ها بود. تیرانوساروس‌های بالغ به سر خم کردن و غذا دادن به بچه‌هایشان ادامه دادند. تکه‌ای گوشت بر روی دیوارهٔ لانه افتاد. و تورن در حالی که نظاره می‌کرد، دید که یک نوزاد تیرانوساروس سرش را بالا آورد و با تقلا سعی کرد از دیوارهٔ لانه بالا بیاید. نوزاد به اندازهٔ یک

بوقلمون بود و کله‌ای گنده و چشمانی درشت داشت. بدنش پوشیده از کرکی سرخ رنگ بود که ظاهری ژولیده و دست و پا چلفتی به او داده بود. طوقی از کرک سفید رنگ دور گردن او دیده می‌شد. تیرانوساروس نوزاد در حالی که پشت سرهم جیرجیر می‌کرد، ناشیانه سعی کرد با پنجه‌های ضعیفش خود را از دیوار بالا بکشد. اما هنگامی که سرانجام به گوشت دست یافت، قاطع و مصمم نوکی به آن زد و دندان‌های کوچک و تیزش را در لاشه فرو برد.

تیرانوساروس نوزاد سرگرم خوردن بود، که جیغی کشید و بر روی دیوارهٔ خارجی لانه به پایین لغزید. تیرانوساروس مادر بی‌درنگ سرش را خم کرد و سقوط نوزادش را دنبال کرد. و بعد آرام و با ملاطفت، پیش از آنکه نوزادش بر روی زمین بیفتد، او را به بالا راند و به درون لانه بازگرداند. ظرافت رفتار و مراقبت هوشیارانهٔ مادر از فرزندانش، تورن را سخت تحت‌تأثیر قرار داد. در همین حال، پدر همچنان گوشت را تکه‌تکه و آمادهٔ خوردن نوزادان می‌کرد. هر دو تیرانوساروس به آرامی می‌غریدند، گویی می‌خواستند به نوزادانشان دلگرمی و اطمینان دهند.

تورن، در حالی که تماشا می‌کرد، تکانی خورد و جابجا شد. پایش را روی شاخه‌ای گذشت و صدای شکستن شاخه بلند شد.

هر دو تیرانوساروس بالغ بلافاصله با حرکتی سریع سرشان را بلند کردند. تورن در جای خود میخکوب شد و نفسش را در سینه حبس کرد.

تیرانوساروس‌ها سرشان را چرخاندند و با دقت دور تا دور محوطه را جستجوگرانه نگاه کردند. بدنشان منقبض و چهره‌شان مراقب و گوش به زنگ بود و همراه با چرخش مقطع سر، چشم‌هایشان به چپ و راست می‌چرخید. پس از لحظه‌ای، گویی خاطر جمع شده باشند، دوباره آرام گرفتند. سرشان را بالا و پایین بردند و پوزه‌هایشان را به هم مالیدند. حرکات آن‌ها شبیه به مراسمی آیینی بود و حالتی رقص‌گونه داشت. سپس دوباره غذا دادن به نوزادان را از سر گرفتند.

پس از آرام گرفتن تیرانوساروس‌ها، تورن آهسته به عقب خزید، و به کنار

موتورسیکلت بازگشت. آربی آهسته زمزمه کرد: «دکتر تورن، من نمی‌توانم شما را ببینم.»

تورن پاسخی نداد. با انگشت ضربهٔ آرامی به میکروفون زد، و علامت داد که صدای او را شنیده است.

آربی آهسته گفت: «فکر می‌کنم می‌دانم دکتر لواین کجاست. در طرف چپ شما.»

تورن دوباره ضربه‌ای به میکروفون زد، و چرخید.

در سمت چپ، لای سرخس‌ها، دوچرخهٔ زنگ زده‌ای را دید. روی بدنهٔ دوچرخه نوشته شده بود «اموال شرکت اینجن.» دوچرخه به تنهٔ درختی تکیه داشت.

آربی که در کاراوان نشسته بود و با تصویرهای دوربین‌های ویدیو کلنجار می‌رفت، با خود اندیشید، بدک نیست. او اکنون صفحهٔ تلویزیون را چهار قسمت کرده بود، و در هر قسمت، تصویر دوربینی که انتخاب کرده بود، دیده می‌شد، و در نتیجه تصویرها درشت‌تر و مشخص‌تر شده بودند.

یکی از تصویرها از بالا دو تیرانوساروس را در خلوتگاهشان نشان می‌داد. صبح به نیمه رسیده بود و نور خورشید بر روی علف‌های لگدکوب شده و گل‌آلود محوطه می‌تابید. در میان محوطه، لانهٔ گردی را دید که دورش دیواره‌ای شیب‌دار کشیده شده بود. درون لانه چهار تخم خال خالی سفید، به اندازهٔ توپ فوتبال قرار داشت. علاوه بر این، تکه‌های شکستهٔ تخم و دو بچه تیرانوساروس که دقیقاً شبیه پرنده‌هایی بی‌پر و بال بودند، دیده می‌شدند. درون لانه، بچه‌ها مانند جوجه پرنده‌ها سرشان را بلند کرده بودند و با دهان باز انتظار غذا را می‌کشیدند.

کلی تصویر را نگاه کرد و گفت: «ببین چقدر مامانی‌اند.» و سپس افزود: «ما هم باید می‌رفتیم.»

آربی به او جوابی نداد. اصلاً دلش نمی‌خواست حتی یک قدم به آن‌ها

نزدیک‌تر باشد. آدم بزرگ‌ها خیلی خونسرد با این قضیه برخورد کرده بودند، اما وجود این دایناسورها او را عمیقاً آشفته و عصبی کرده بود. ایجاد نظم و ترتیب در زندگی، همواره باعث اطمینان و آرامش او می‌شد ــ حتی مرتب کردن تصاویر بر روی صفحهٔ تلویزیونی کامپیوتر، به او آرامش می‌بخشید. اما در این جزیره همه چیز ناشناخته و غیرمنتظره بود و کسی نمی‌دانست که لحظه‌ای بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. و این امر او را نگران و ناراحت می‌کرد.

برعکس او، کلی ذوقزده بود. دائماً دربارهٔ دایناسورها حرف می‌زد و اظهارنظر می‌کرد که چقدر گنده‌اند و چه دندان‌های بزرگی دارند. به نظر می‌رسید که کاملاً به آن‌ها علاقه‌مند شده و هیچ ترس و واهمه‌ای ندارد.

آربی از دست او دلخور و عصبانی بود.

کلی گفت: «راستی، از کجا می‌دانی دکتر لواین کجاست؟»

آربی به تصویر لانه اشاره کرد و گفت: «نگاه کن.»

«می‌بینم.»

«نه. نگاه کن، کِل.»

در حالی که به مانیتور خیره شده بودند، تصویر کمی تکان خورد. به طرف چپ چرخید و دوباره به جای اول برگشت. آربی گفت: «دیدی؟»

«خب، که چی؟ شاید باد دوربین را تکان می‌دهد.»

آربی سرش را تکان داد. «نه، کِل. او بالای درخت است. لواین دوربین را تکان می‌دهد.»

«اوه.» لحظه‌ای مکث. کلی دوباره به دقت تصویر را نگاه کرد. «احتمالاً حق با توست.»

آربی گل از گلش شکفت. این حداکثر چیزی بود که می‌توانست از کلی بشنود. «آره، گمان کنم.»

«ولی دکتر لواین بالای درخت چکار می‌کند؟»

«شاید دارد دوربین را میزان می‌کند.»

به صدای نفس کشیدن تورن که از بی‌سیم شنیده می‌شد، گوش فرا دادند.

کلی به چهار تصویر روی مانیتور، که نقاط مختلفی از جزیره را نشان می‌دادند، خیره شد. و بعد آهی کشید و گفت: «دلم لک زده بروم آنجا.»

آربی گفت: «آره، من هم همین‌طور.» اما ته‌دلش چنین نبود. از پنجرهٔ کاراوان نگاهی به بیرون انداخت و ادی و ملکم را دید که سوار بر اکسپلورر نزدیک می‌شوند. در نهان، از برگشتن آنان خوشحال بود.

تورن کنار درخت ایستاد و به بالا نگاه کرد. شاخ و برگ درختان مانع از این می‌شد که لواین را ببیند، اما می‌دانست که باید بالای درخت باشد، زیرا سر و صدایی راکه به راه انداخته بود، می‌شنید. تورن با نگرانی به طرف جایی که دایناسورها در پشت آن بودند، نگاه کرد. هنوز هم می‌توانست صدای غریدن آن‌ها را بشنود.

تورن منتظر ماند. گذشته از همهٔ این‌ها، لواین آن بالا چه غلطی می‌کرد؟ صدای خش‌خشی از میان شاخه‌های بالای سرش شنید، و بعد سکوت، یک آخ کوتاه، سپس بازهم خش‌خش شاخه‌ها.

و سپس لواین بلند گفت: «لعنتی» بعد صدای بلند ترق و تروق شکستن شاخه‌ها، و ناله‌ای دردناک. سپس لواین از لای شاخه‌ها به زمین سقوط کرد و مقابل تورن با پشت به زمین خورد. روی زمین غلتی زد و شانه‌اش را گرفت.

لواین گفت: «لعنت!»

لباسش گِلی و پاره بود. به چهرهٔ تکیده و ریش سه روز نتراشیده‌اش، تکه‌های گل چسبیده بود. سرش را بلند کرد و به تورن که به سوی او می‌رفت، لبخند زد.

«انتظار هر کسی را داشتم، بجز تو، داک. ولی به موقع رسیدنت حرف ندارد.»

تورن دستش را دراز کرد، و لواین داشت دستش را به طرف او می‌برد، که از پشت سرشان، تیرانوساروس نعره‌ای گوشخراش سر داد.

«اوه، نه!» کلی روی مانیتور تیرانوساروس‌ها را دید که سراسیمه و مضطرب به دور لانه می‌چرخند و سرشان را به آسمان بلند می‌کنند و نعره می‌کشند.

آربی گفت: «دکتر تورن! چه خبره؟»

از بی‌سیم، صدای لواین را شنیدند، خش‌دار و ضعیف، اما نتوانستند بفهمند چه می‌گوید. ادی و ملکم وارد کاراوان شدند. ملکم نگاهی به مانیتور انداخت و گفت: «بهشان بگو از آن‌جا بروند، همین حالا!»

روی مانیتور، دو تیرانوساروس به یکدیگر پشت کرده و حالت دفاعی به خود گرفته بودند. بچه‌ها بین آن دو محفوظ و در امان بودند. پدر و مادر دم‌های سنگین و کلفت خود را بر روی لانه، بالای سر بچه‌ها به چپ و راست می‌چرخاندند. نگرانی و اضطراب آن دو کاملاً آشکار بود.

آنگاه یکی از تیرانوساروس‌ها نعره‌ای کشید و از پشت بوته‌ها حمله کرد.

«دکتر تورن! دکتر لواین! از آن‌جا بروید!»

تورن روی موتور پرید و دستهٔ آن را به دست گرفت. لواین پشت او سوار شد و دست‌هایش را به دور کمر او حلقه کرد. تورن صدای نعرهٔ ترسناکی را شنید، سرش را برگرداند و یکی از تیرانوساروس‌ها را دید که از میان بوته‌ها بیرون آمد و به سوی آنان هجوم آورد. جانور با حداکثر سرعتش به جلو می‌تاخت ــ سرش را پایین آورده بود و دهانش را باز کرده بود، و حالت حمله به خود گرفته بود.

تورن دستهٔ موتورسیکلت را چرخاند، موتور برقی وزوزی کرد، و چرخ عقب روی گِل درجا چرخید، و موتور از جای خود تکان نخورد.

لواین فریاد کشید: «برو! برو!»

تیرانوساروس نعره‌کشان به سوی آنان آمد. تورن لرزیدن زمین را احساس می‌کرد. نعره به حدی بلند بود که گوش را آزار می‌داد. تیرانوساروس، دیگر فاصله‌ای با آنان نداشت. سر گنده‌اش را به زیر انداخته بود و دهانش را باز

کرده بود.

تورن پاشنه‌هایش را به زمین فشار داد و موتورسیکلت را به جلو راند. ناگهان چرخ عقب درگیر شد، ذرات گل به هوا پاشید و موتورسیکلت بر روی کوره راه گل‌آلود به جلو رفت. تورن سرعت موتور را زیاد کرد. موتورسیکلت در حالی که به طرز خطرناکی به چپ و راست سر می‌خورد، در گذرگاه جانوران به پیش تاخت.

پشت سر او، لواین با فریاد چیزی می‌گفت، اما تورن گوش نمی‌داد. قلبش به شدت می‌تپید. موتورسیکلت از روی شیاری که رد عبور اتومبیل بود، پرید، و تعادلشان برهم خورد و نزدیک بود بیفتند. موتورسیکلت را کنترل کرد و دوباره سرعت را زیاد کرد. جرأت نمی‌کرد پشت سرش را نگاه کند. بوی لاشهٔ گندیده و صدای نفس‌نفس زدن گوشخراش جانور غول‌پیکر را، که آنان را تعقیب می‌کرد، می‌شنید...

فریاد لواین را شنید: «داک! این‌قدر جوش نزن!»

تورن اعتنایی به او نکرد. موتورسیکلت به سرعت سربالایی را پشت سر می‌گذاشت. شاخ و برگ درختان به سر و روی آنان سیلی می‌زد، گل و لای بر صورت و سینهٔ آنان می‌پاشید. موتورسیکلت به درون رد چرخ ماشین سُرخورد. تورن دوباره موتورسیکلت را به وسط راه هدایت کرد. دوباره صدای نعره‌ای را شنید، به نظرش رسید که این‌بار صدا کمی ضعیف‌تر شده، اما ــ

«داک!» لواین به جلو خم شد و در گوش او فریاد کشید: «داری چکار می‌کنی؟ می‌خواهی ما را به کشتن بدهی؟ داک! ما تنها هستیم!»

تورن به قسمت مسطح گذرگاه رسید، و جرأت کرد از روی شانه نگاهی به پشت سر بیندازد. لواین راست می‌گفت. تنها بودند. هیچ اثری از تیرانوساروس دیده نمی‌شد، گرچه هنوز هم صدای او از دور دست به گوش می‌رسید.

تورن از سرعت موتورسیکلت کاست.

لواین گفت: «سخت‌نگیر.» و سرش را تکان داد. از ترس رنگش حسابی پریده بود. «واقعاً رانندگیت مزخرف است. می‌دانی چیه؟ باید بروی کلاس تعلیم رانندگی. نزدیک بود هر دومان را به کشتن بدهی.»

تورن با عصبانیت گفت: «داشت به ما حمله می‌کرد.» به مخالف‌خوانی‌های لواین عادت کرده بود، اما حالا دیگر ـ

لواین گفت: «مزخرف است. اصلاً حمله نمی‌کرد.»

«مثل روز روشن بود که داشت حمله می‌کرد.»

لواین گفت: «نه، نه، نه. به ما حمله نمی‌کرد. رکس داشت از لانه‌اش دفاع می‌کرد. این دو تا باهم خیلی تفاوت می‌کنند.»

تورن گفت: «من که تفاوتی ندیدم.» موتورسیکلت را متوقف کرد و چپ‌چپ به لواین نگاه کرد.

لواین گفت: «در واقع، اگر رکس تصمیم گرفته بود تو را تعقیب کند، هر دوتایمان حالا مرده بودیم. اما تقریباً بلافاصله ایستاد و دنبال ما نیامد.»

«جدی؟»

لواین با همان حالت فضل فروشانهٔ همیشگی گفت: «جای بحث ندارد. رکس فقط می‌خواست ما را بترساند و از آنجا دور کند. و از قلمرو خودش دفاع کند. او هرگز لانه‌اش را بی‌مراقب نمی‌گذارد، مگر اینکه ما چیزی را برداشته بودیم یا لانه‌اش را به هم می‌زدیم. من مطمئن هستم الان با جفتش آنجاست و دور تخم‌ها می‌گردد، و هیچ‌جا نمی‌رود.»

تورن موتور را روشن کرد و گفت: «پس به نظرم شانس آوردیم که پدر خوبی است.»

«مسلم است که پدر خوبی است. هر احمقی این را می‌فهمد. ندیدی چقدر لاغر بود؟ به خاطر غذا دادن به بچه‌هایش از تغذیهٔ خود غافل بود. احتمالاً هفته‌هاست که غذا نخورده. تیرانوساروس رکس جانور پیچیده‌ای است و شیوهٔ شکار کردن پیچیده‌ای دارد. و روش بچه‌داری پیچیده‌ای هم دارد. هیچ تعجب نمی‌کنم اگر یک تیرانوساروس، تا ماه‌ها به مراقبت از

بچه‌هایش ادامه بدهد؛ مثلاً به بچه‌هایش شکار کردن را آموزش بدهد و برای شروع، حیوانات کوچک زخمی را به لانه‌اش بیاورد و بگذارد بچه‌ها کار را تمام کنند. و از این‌جور چیزها. خیلی جالب است آدم بفهمد که دقیقاً چه کار می‌کنند. برای چه این‌جا منتظر مانده‌ایم؟»

گوشی تورن خش‌خشی کردو ملکم گفت: «اصلاً به فکرش نمی‌رسد که به خاطر نجات جانش از تو تشکر کند.»

تورن زیر لب غرید: «ظاهراً نه.»

لواین گفت: «با کی داری صحبت می‌کنی؟ ملکم است؟ آره؟»

تورن گفت: «بله.»

«با من موافق است، مگر نه؟»

تورن سرش را تکان داد و گفت: «نه‌چندان.»

لواین گفت: «ببین، داک، متأسفم اگر ناراحت شدی. ولی دلیلی نداشت. واقعیت این است که هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کرد ــ بجز رانندگی بد تو.»

«باشد، خیلی خوب.» قلب تورن هنوز هم به شدت می‌تپید. نفس عمیقی کشید، و موتورسیکلت را به طرف چپ چرخاند و از راهی پهن‌تر به سوی اردوگاهشان رفت.

لواین گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم، داک. واقعاً خوشحالم.»

تورن جوابی نداد و راه سراشیب را که از میان درختان می‌گذشت، ادامه داد. به کف دره رسیدند و سرعت گرفتند. طولی نکشید که کاراوان‌ها را دیدند. لواین گفت: «خوب است. همه چیز را آوردی. دستگاه‌ها سالم هستند؟ درست کار می‌کنند؟»

«ظاهراً بله.»

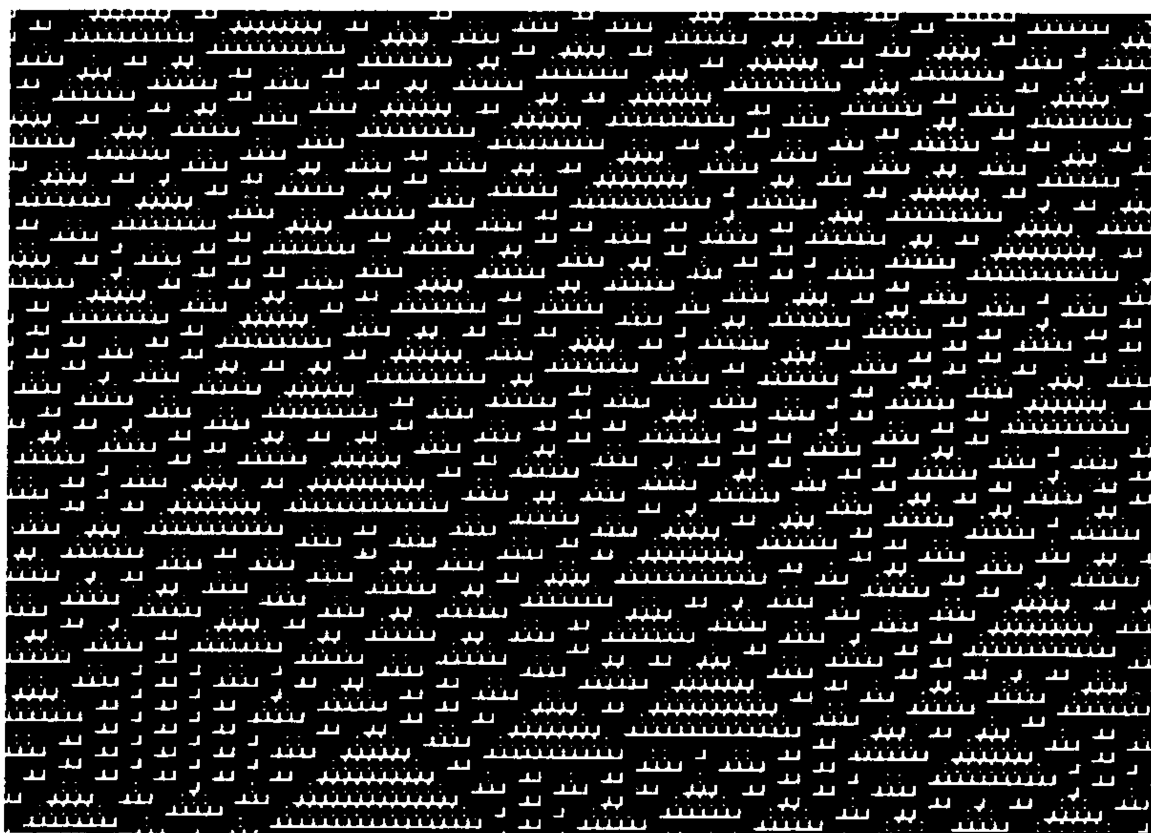
لواین گفت: «عالی شد. پس همه چیز رو به راه است.»

تورن گفت: «شاید هم نه.»

ازپشت‌پنجرهٔ عقب کاراوان، کلی وآربی باخوشحالی دست‌تکان می‌دادند.

لواین گفت: «باورم نمی‌شود.»

وضعیت چهارم



«بانزدیک شدن به مرز آشفتگی، اجزای سیستم، تضاد درونی خود را آشکار می‌سازند. منطقه‌ای بی‌ثبات و بالقوه مهلک.»

یان ملکم

لواین

بچه‌ها دوان دوان به سوی آنان آمدند و فریاد کشیدند: «دکتر لواین! دکتر لواین! شما سالم هستید!» و لواین را، که برخلاف تمایل باطنی‌اش لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود، در آغوش گرفتند. لواین رو به تورن کرد.

«داک، کار بسیار غیر عاقلانه‌ای بود.»

تورن گفت: «چرا به خودشان توضیح نمی‌دهی؟ شاگردان خودت هستند.»

کِلی گفت: «عصبانی نشوید، دکتر لواین.»

آربی توضیح داد: «این تصمیم خود ما بود. ما به مسئولیت خودمان آمدیم.»

لواین گفت: «به مسئولیت خودتان؟»

آربی گفت: «فکر کردیم به کمک احتیاج دارید. همین‌طور هم بود.» و به تورن رو کرد.

تورن با حرکت سر تأیید کرد: «آره، به ما کمک کردند.»

کِلی گفت: «و قول می‌دهیم مزاحم کارهای شما نشویم. شما هر کاری را که می‌خواهید، بکنید. ما هم فقط ــ»

ملکم که به طرف لواین می‌آمد، گفت: «بچه‌ها نگران تو بودند. فکر می‌کردند دچار گرفتاری شده‌ای.»

ادی گفت: «حالا این همه عجله برای چی بود؟ منظورم این است که، شما

تمام این ماشین‌ها را ساختید، و بعد بدون آنها پاشدید آمدید ــ»

لواین گفت: «چاره‌ای نداشتم. در کاستاریکا نوعی بیماری التهاب مغزی شیوع پیدا کرده است و حکومت به این نتیجه رسیده که این بیماری با لاشهٔ دایناسورهایی که هر چند وقت یک بار در سواحل پیدا می‌شوند، ارتباط دارد. البته کل این فکر احمقانه است، ولی مانع این نخواهد شد که به محض اطلاع از وجود دایناسورها در این جزیره، همهٔ آن‌ها را نیست و نابود کنند. باید پیش از آن‌ها می‌آمدم این‌جا. فرصت زیادی نمانده.»

ملکم گفت: «بنابراین تنهایی آمدی این‌جا.»

«مزخرف نگو، یان. بیخودی لب ورنچین. من می‌خواستم به محض اینکه مطمئن شدم این جزیره، همان جزیرهٔ مورد نظر است، به تو خبر بدهم. و تنها هم نیامدم. با یک راهنما به اسم دیه‌گو آمدم که اهل محل بود و قسم می‌خورد وقتی بچه بوده، به این جزیره آمده بوده. ظاهراً آدم بسیار بااطلاعی بود. او مرا بدون هیچ مشکلی از صخره‌ها بالا آورد و همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت، که کنار نهر آب به ما حمله شد، و دیه‌گو ــ»

ملکم گفت: «حمله؟ چی به شما حمله کرد؟»

«درست ندیدم چی بود. خیلی سریع اتفاق افتاد. جانور مرا به زمین انداخت و کوله‌پشتی را پاره کرد، و واقعاً نمی‌دانم بعدش چی شد. احتمالاً شکل کوله‌پشتی حواسش را پرت کرد، چون من بلند شدم و فرار کردم، و او هم مرا تعقیب نکرد.»

ملکم به او خیره شده بود. «خیلی خر شانسی آوردی، ریچارد.»

«خب، آره، کلی دویدم. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، توی جنگل تنها بودم. گم شده بودم. نمی‌دانستم چه‌کار کنم، بنابراین رفتم بالای درخت. ظاهراً تصمیم به جایی بود ــ و بعد، وقتی که هوا تاریک شد، سر و کلهٔ ولاسیرپتورها پیدا شد.»

آربی گفت: «ولاسیرپتور؟»

«یک جانور کوچک گوشتخوار، از تیرهٔ تروپاد[۱]ها، با پوزهٔ دراز و دید سه بُعدی. حدود دو متر قد و تقریباً نود کیلوگرم وزن دارد. دایناسوری است بسیار سریع، باهوش و خطرناک که به طور گروهی حرکت می‌کنند. دیشب هشت تا بودند و دور درختی که من بالای آن بودم، بالا و پایین می‌پریدند و سعی می‌کردند مرا بگیرند. تا صبح بالا و پایین پریدند و نعره کشیدند، نعره کشیدند و بالا و پایین پریدند... اصلاً نتوانستم بخوابم.»

ادی گفت: «وای، چه بد!»

لواین چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «ببین، به من ربطی ندارد که ـ»

تورن گفت: «تمام شب را بالای درخت بودی؟»

«آره، صبح که شد، رپتورها رفتند. من هم آمدم پایین و شروع به جستجو کردم. آزمایشگاه، یا هر اسم دیگری که دارد، را پیدا کردم. ظاهراً همه چیز را گذاشته‌اند و با عجله این جزیره را ترک کرده و جانوران را به حال خود رها کرده‌اند. رفتم توی ساختمان، و دیدم که هنوز برق دارد ـ بعضی از سیستم‌ها هنوز هم بعد از این همه سال، کار می‌کنند. و مهم‌تر از همه، یک شبکهٔ ویدیویی حفاظتی وجود دارد. شانس خیلی بزرگی است و خیلی به درد ما می‌خورد. در نتیجه تصمیم گرفتم سری به دوربین‌ها بزنم و آن‌ها را بازرسی کنم، و شش دانگ حواسم جمع کارم بود که شماها مداخله کردید ـ»

ادی گفت: «همین‌جا دست نگهدار. ما آمدیم تو را نجات بدهیم.»

لواین گفت: «نمی‌دانم پیش خودتان چه فکری کرده بودید، ولی من از شماها کمک نخواسته بودم.»

تورن گفت: «توی تلفن که خواستی.»

لواین گفت: «سوءتفاهم شده. من یک لحظه ناراحت شده بودم، چون‌که نمی‌توانستم تلفن را کار بیندازم. این تلفن را خیلی پیچیده ساخته‌ای، تورن. اشکال در همین است. خب، حالا می‌توانیم شروع کنیم؟»

---

۱. Theropod ، دایناسورهای گوشتخوار دورهٔ ژوراسیک که مشخصهٔ آن‌ها دست‌های کوچک می‌باشد.

لواین مکثی کرد و به چهره‌های خشمناک دور و برش نگاه کرد. ملکم رو به تورن کرد. «یک دانشمند بزرگ و یک انسان بزرگ.»

لواین گفت: «ببین، من واقعاً نمی‌فهمم مشکلتان چیه؟ گروه اکتشافی ما بالاخره دیر یا زود به این جزیره می‌آمد، و با توجه به شرایط، صلاح در زودتر آمدن بود. همه چیز به خیر و خوبی گذشته، و راستش را بخواهید، دلیلی نمی‌بینم که بیشتر در این باره بحث کنیم. حالا وقت این جر و بحث‌های بچگانه نیست. کارهای مهمی هست که باید انجام بدهیم ــ و فکر می‌کنم باید زودتر شروع کنیم. چون این جزیره یک فرصت استثنایی است، و تا ابد هم باقی نمی‌ماند.»

داجسن

لوئیس داجسن در گوشهٔ تاریک کافهٔ چسپریتو[1] در پورتوکورتز قوز کرده بود و خود را با لیوانی که در مقابلش بود، سرگرم کرده بود. کنار او، جرج بیسلتون، استاد ممتاز زیست‌شناسی دانشگاه استانفورد نشسته بود و با اشتها املت با سس تند اسپانیولی را می‌بلعید. زرده‌های تخم‌مرغ روی تکه‌های فلفل سبز جاری شده بود. حتی دیدنش هم حال داجسن را به هم می‌زد. داجسن رویش را برگرداند، اما باز هم صدای ملچ و ملوچ پر سر و صدای بیسلتون را می‌شنید.

هیچ‌کس دیگری در کافه نبود، مگر چند جوجه مرغ که جیک‌جیک‌کنان در کف سالن می‌چرخیدند. گهگاه پسربچه‌ای دم در ظاهر می‌شد و یک مشت سنگریزه به سوی جوجه‌ها پرتاب می‌کرد، و دوباره خنده‌کنان پا به فرار می‌گذاشت. پخش صوت استریویی، خش‌خش‌کنان، نواری کهنه از الویس پریسلی را از بلندگوهای زنگ زدهٔ بالای پیشخان پخش می‌کرد. داجسن زیر لب «اسیر عشق تو شدن» را زمزمه می‌کرد و سعی داشت بر اعصاب خود مسلط شود. نزدیک یک ساعت بود که در این آشغالدانی نشسته بود.

بیسلتون املتش را تمام کرد و بشقاب را کنار زد. دفتر یادداشت کوچکی را که همیشه با خود داشت، بیرون آورد. «خب لو، راجع به اینکه این قضیه را باید چه‌جوری مطرح کنیم، خیلی فکر کرده‌ام.»

---

1. Chesperito

داجسن ناراحت و عصبی گفت: «چی را مطرح کنیم؟ چیزی برای مطرح کردن وجود ندارد، مگر اینکه بتوانیم به آن جزیره برسیم.» و در حالی‌که این جملات را می‌گفت، انگشتش را بر روی عکس کوچکی از لواین که بر روی لبهٔ میز پیشخان قرار داشت، می‌کوبید. عکس را چرخاند، نگاهی به آن انداخت و دوباره آن را سر و ته کرد.

سپس آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد.

بیسلتون بردبارانه گفت: «لو، رسیدن به جزیره مهم‌ترین قسمت کار نیست. مهم‌ترین قسمت کار این است که چگونه کشف خودمان را به دنیا عرضه کنیم.»

داجسن لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «کشف خودمان، خیلی خوشم آمد، جرج. عالیه. کشف ما.»

«خب، دروغ که نیست، هست؟ اینجن ورشکست شده و بشر تکنولوژی آن را از دست داده. یک خسران غم‌انگیز و مصیبت‌بار برای بشریت، و من بارها در تلویزیون هم این را گفته‌ام. و با توجه به این مسائل، هرکس که دوباره به تکنولوژی آن دست پیدا کند، کشف جدیدی کرده است. من نمی‌دانم تو چه اسم دیگری می‌خواهی روی آن بگذاری. به قول هانری پوانکاره[1] ـ»

داجسن گفت: «قبول، خب ما یک کشف می‌کنیم. بعدش چی؟ یک مصاحبهٔ مطبوعاتی برگذار می‌کنیم؟»

«ابداً. مصاحبهٔ مطبوعاتی حماقت محض خواهد بود و باعث کلی انتقاد و گرفتاری می‌شود. نه، نه. با یک چنین کشفی می‌بایست با متانت و شایستگی درخور آن برخورد کرد. باید گزارش بشود، لو.»

«گزارش بشود؟»

«به صورت مکتوب: مثلاً در طبیعت[2]. بله.»

«تو می‌خواهی این را در یک مجلهٔ علمی اعلام کنی؟»

---

۱. Henri Poincaré، ریاضیدان و فیزیکدان فرانسوی (۱۹۱۲ - ۱۸۵۴).

2. *Nature*

بیسلتون گفت: «غیر از این چه چیز دیگری می‌تواند به آن اعتبار و مشروعیت بدهد؟ کاملاً منطقی است که ما چیزی را که کشف کرده‌ایم، به همتایان دانشگاهی خودمان ارائه بدهیم. البته بحث و گفتگویی به راه خواهد افتاد ــ اما محتوی چنین بحث و گفتگویی چه خواهد بود؟ یک بحث و جدل علمی و داد و بیداد چند تا استاد دانشگاه با هم، که حداکثر سه روز صفحات علمی روزنامه‌ها را پر می‌کند، و بعد از آن خبر آخرین یافته‌ها در مورد جراحی پلاستیک سینه جای آن را می‌گیرد. و در این سه روز ما ادعای خودمان را به کرسی نشانده‌ایم.»

«تو این مقاله را می‌نویسی؟»

بیسلتون گفت: «بله، و مدتی بعد، فکر می‌کنم، یک مقاله در *دانش‌پژوهان آمریکایی*[1] یا شاید هم *تاریخ طبیعی*[2]. یک مقاله با محتوای انسان گرایانه، که این کشف چه اهمیتی برای آیندهٔ بشر دارد، دربارهٔ گذشته چه چیزهایی را به ما می‌گوید، و از این قبیل...»

داجسن سری به تأیید تکان داد. می‌دید که حق با بیسلتون است، و یک بار دیگر به فکرش رسید که چقدر به او احتیاج دارد، و چه عقلی به خرج داده که او را هم عضو این گروه کرده. داجسن هرگز اهمیتی به واکنش مردم نمی‌داد. و بیسلتون به چیزی جز واکنش مردم فکر نمی‌کرد.

داجسن گفت: «باشد، خیلی خوب، ولی هیچ یک از این بحث‌ها فایده‌ای نخواهد داشت، مگر اینکه به آن جزیره دست بیابیم.» و دوباره به ساعتش نگاه کرد.

صدای باز شدن در پشت سرش را شنید، و هاوارد کینگ[3] دستیار داجسن همراه با مرد سبیلوی درشت اندامی که اهل کاستاریکا بود، وارد کافه شدند. مرد کاستاریکایی چهره‌ای آفتابسوخته و عبوس داشت.

داجسن روی چهارپایه‌اش چرخید. «خودشه؟»

---

1. *American Scholars*
2. *Natural History*
3. Howard King

«بله، لو.»

«اسمش چیه؟»

«گاندوکا[1].»

داجسن عکس لواین را به دست گرفت. «سینیور گاندوکا، شما این مرد را می‌شناسید؟»

گاندوکا نیم نگاهی به عکس انداخت و سری به تأیید تکان داد. «سی[2]. سینیور لواین.»

«درست است. سینیور لواین لعنتی. کِی این‌جا بود؟»

«چند روز پیش. با دیه‌گوئیتو[3]، پسرعموی من، رفت. هنوز برنگشته‌اند.»

داجسن پرسید: «خب، کجا رفتند؟»

«ایسلا سرنا.»

«که این‌طور.» داجسن محتوی لیوانش را سر کشید و آن را به کناری زد. «تو قایق داری؟» و رو به کینگ کرد. «قایق دارد؟»

کینگ گفت: «او ماهیگیر است. قایق هم دارد.»

گاندوکا سر تکان داد و گفت: «یک قایق ماهیگیری. سی.»

«خوبه. من هم می‌خواهم به ایسلا سرنا بروم.»

«سی، سینیور، ولی امروز هوا ـ»

داجسن گفت: «هوا برایم مهم نیست. دارد بهتر می‌شود. من می‌خواهم همین حالا بروم.»

«شاید بعداً ـ»

«الآن.»

«خیلی متأسفم، سینیور ـ»

داجسن گفت: «پول را بهش نشان بده، هاوارد.»

---

1. Gandoca

۲. *Si*، به زبان اسپانیولی، یعنی بله.

3. Dieguito

کینگ در کیفی را گشود. کیف پر از اسکناس‌های پنج هزار کولونی[1] بود. گاندوکا نگاهی به درون کیف انداخت، یکی از اسکناس‌ها را برداشت، و آن را معاینه کرد. اسکناس را با احتیاط سر جایش گذاشت، و کمی این پا و آن پا شد.

داجسن گفت: «من می‌خواهم همین‌حالا بروم.»

گاندوکا پاسخ داد: «سی، سینیور. هر وقت حاضر شوید حرکت می‌کنیم.»

داجسن گفت: «حالا بهتر شد. چقدر تا جزیره راه داریم؟»

«حدود دو ساعت، سینیور.»

داجسن گفت: «خوبه، به اندازهٔ کافی وقت داریم.»

1. Colon

کمینگاه مرتفع

«خب، رفتیم!»

لواین سیم بکسل را به جرثقیل کابلی[1] اکسپلورر متصل کرد و کلید حرکت آن را زد. سیم بکسل زیر نور آفتاب آهسته شروع به جمع شدن کرد.

همهٔ آنان به علفزار وسیع و مسطحی در پای صخره‌ها رفته بودند. خورشید نیمروز، مستقیم بر صخره‌های دورادور جزیره می‌تابید، دره در گرمای نیمروز، حالتی سراب‌گونه پیدا کرده بود.

کمی دورتر از آنان، گله‌ای هیپسیلوفودون[2] سرگرم چرا بودند. این جانوران سبز رنگ غزال‌مانند، گهگاه با شنیدن صدای برخورد فلز، سرشان را از روی علف‌ها بلند می‌کردند تا به آنان نگاهی بیندازند. ادی و بچه‌ها مشغول سر هم کردن میله‌های آلومینیومی بودند که در کالیفرنیا آن همه مورد بحث قرار گرفته بود.

لواین دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «خب، ببینم چی از آب درآمده.»

با چرخش موتور، داربست آلومینیومی شروع به حرکت کرد و آهسته به هوا بلند شد. داربست آلومینیومی، همچون پاهای عنکبوت ظریف و شکننده می‌نمود، ولی تورن می‌دانست تیرک‌های متقاطع و ضربدری، آن را بسیار قوی و مقاوم کرده است. پایه‌ها از هم باز شدند و داربست، سه متر از زمین ارتفاع گرفت، بعد چهار متر و نیم، و سرانجام در جای خود قرار گرفت.

---

1. Winch
2. Hypsilophodon

اتاقک کوچک بالای داربست اکنون درست زیر شاخه‌های پایینِ درختِ نزدیک آن بود، و شاخه‌های درخت تقریباً آن را از دید مخفی کرده بود. اما خود داربست در زیر نور آفتاب برق می‌زد و کاملاً دیده می‌شد.

آربی گفت: «تمام شد، آره؟»

«بله، تمام شد.» تورن دور داربست گشت و میله‌های قفل کنندهٔ پایه‌ها را سر جای خود قرار داد تا داربست روی پای خود بایستد و خم نشود.

لواین گفت: «ولی خیلی برق می‌زند. باید آن را سیاه می‌کردیم.»

تورن گفت: «ادی، باید یک جوری آن را مخفی کنیم.»

«می‌خواهی رنگش کنم، داک؟ گمان کنم چند قوطی رنگ افشان[1] سیاه با خودم آورده‌ام.»

لواین سرش را تکان داد و گفت: «نه، بویش به این زودی‌ها نمی‌رود. اون نخل‌ها چطورند؟»

«آره، می‌شود یک کاریش کرد.» ادی به طرف سرخس‌های نزدیکشان رفت و با قمه شروع به قطع برگ‌های پهن نخل‌ها کرد.

کلی که به داربست نگاه می‌کرد گفت: «خیلی معرکه است، ولی به چه درد می‌خورد؟»

لواین گفت: «این یک کمینگاه مرتفع است. دنبال من بیا.» و از داربست بالا رفت.

بالای داربست، اتاقک کوچکی بود که سقف آن بر روی میله‌های آلومینیومی، که هریک، یک متر و بیست سانتیمتر با هم فاصله داشتند، قرارگرفته بود. کف اتاقک هم از میله‌های آلومینیومی ساخته شده بود، اما میله‌های کف آن، به هم نزدیک بودند و حدود پانزده سانتیمتر بیشتر با هم فاصله نداشتند. امکان داشت پایشان لیز بخورد و لای میله‌ها برود، به همین جهت لواین اولین کپهٔ برگ‌های نخل راکه ادی با طناب بالا فرستاد، کف

1. Spray

اتاقک پهن کرد. بقیهٔ برگ‌ها را هم به بیرون اتاقک آویخت و آن را استتار کرد.

آربی و کلی به تماشای جانوران سرگرم شدند. از دیده‌بانی مسلطشان، تمام دره را زیر نظر داشتند. در دوردست، آن سوی رودخانه، گله‌ای آپاتوساروس دیده می‌شد. گروهی تریسراتوپس هم چراکنان به سمت شمال حرکت می‌کردند. کمی نزدیک‌تر به آب، تعدادی دایناسور منقار-اردکی که کاکل بلندی روی سر داشتند، برای نوشیدن آب به کنار رودخانه رفتند. فریاد شیپورمانند منقار-اردکی‌ها در سراسر دره طنین‌انداز شد. لحظه‌ای بعد، از جنگل مقابل دره، در پاسخ آن‌ها صدایی به گوش رسید.

کلی گفت: «صدای چی بود؟»

لواین پاسخ داد: «پاراسارلوفوس[1]. از لای کاکلش جیغ می‌کشد و صدای او که فرکانس پایینی دارد، تا دوردست شنیده می‌شود.»

در سمت جنوب، گله‌ای جانور به رنگ سبز تیره دیده می‌شدند که بر روی پیشانی برآمده شان، یک ردیف شاخ دکمه‌مانند وجود داشت و کمی به گاومیش شباهت داشتند. کلی پرسید: «اسم آن‌ها چیه؟»

لواین گفت: «سؤال خوبی است. آن‌ها یا *گراویتولوس آلبرتی*[2] هستند یا *پاچیسفالوساروس وایومینگنسیس*[3]. اما تشخیص قطعی مشکل است، چون تا حالا یک اسکلت کامل از این حیوانات به دست نیامده. استخوان پیشانی این دایناسورها خیلی ضخیم است، و به همین علت قطعات جمجمهٔ آن‌ها زیاد کشف شده. اما این اولین بار است که این حیوان را به طور کامل می‌بینم.»

آربی پرسید: «پیشانی برجستهٔ آن‌ها چه فایده‌ای دارد؟»

لواین گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند، اما همه گمان می‌کنند که آن‌ها از پیشانیشان برای شاخ زدن به یکدیگر موقع دعوای نرها برای جفتگیری با حیوان ماده استفاده می‌کنند.»

ملکم از داربست بالا آمد و وارد کمینگاه شد، و با لحنی دمغ و دلخور

1. Parasaurlophus
2. *Gravitholus Albertae*
3. *Pachycephalosaurus Wyomengensis*

گفت: «آره، برای شاخ زدن است، درست همان‌طور که الآن خودتان هم دارید می‌بینید.»

لواین گفت: «خیلی خوب، درست است که الآن با هم سرشاخ نمی‌شوند، ولی شاید فصل جفتگیری آن‌ها تمام شده باشد.»

ملکم که به دایناسورهای سبز رنگ خیره شده بود گفت: «شاید هم هیچ وقت با هم سرشاخ نمی‌شوند. به نظر من که حیوان‌های خیلی آرامی هستند.»

لواین گفت: «بله، ولی البته این چیزی را ثابت نمی‌کند. گاومیش‌های آفریقایی هم اکثراً آرام به نظر می‌آیند ــ در واقع، معمولاً سر جایشان بی‌حرکت می‌ایستند. با این حال حیوانات خطرناک و پیش‌بینی ناپذیری هستند. ما باید فرض کنیم که آن پیشانی‌های برجسته علتی دارد ــ اگرچه حالا چیزی نمی‌بینیم.»

لواین رو به بچه‌ها کرد. «به همین علت ما این داربست را ساختیم. ما می‌خواهیم دقیقاً و لحظه به لحظه، این جانوران را زیر نظر داشته باشیم و تا جایی که امکان دارد، می‌خواهیم تمام رفتار آن‌ها را ثبت کنیم.»

آربی پرسید: «چرا؟»

ملکم گفت: «برای اینکه این جزیره، فرصت بی‌نظیری برای مطالعه دربارهٔ بزرگ‌ترین معمای تاریخ سیارهٔ ماست: انقراض.»

ملکم گفت: «می‌دانید، زمانی که اینجن تأسیسات خودش را تعطیل کرد، شتابزده و با عجله عمل کردند، و تعدادی جانور زنده را به حال خود رهاکردند. این قضیه مربوط به پنج شش سال پیش می‌شود. رشد دایناسورها سریع است: اغلبِ گونه‌ها بعد از چهار پنج سال به حد بلوغ می‌رسند. و حالا اولین نسل دایناسورهای اینجن ــ تولید شده در آزمایشگاه ــ به حد بلوغ رسیده‌اند، و خودشان شروع به تولید مثل و به وجود آوردن نسل جدیدی کرده‌اند؛ نسلی که در طبیعت وحشی زاده شده. و اکنون در این جزیره، یک

نظام کامل زیست محیطی به وجود آمده که در آن، برای اولین بار پس از شصت و پنج میلیون سال، دوازده سیزده گونه از دایناسورها به صورت گروه‌های اجتماعی، در کنار یکدیگر زیست می‌کنند.»

آربی گفت: «خب، این فرصت چه فایده‌ای دارد؟»

«خودت کمی فکر کن. انقراض نسل، یک موضوع بسیار مشکل پژوهشی است. چندین نظریهٔ مختلف و متناقض در این باره مطرح شده. فسیل‌های به دست آمده ناقص هستند و تو نمی‌توانی انقراض نسل را تجربه و آزمایش کنی. گالیله می‌توانست از برج پیزا بالا برود و وزنه‌ها را پایین بیندازد و تئوری نیروی جاذبهٔ خودش را آزمایش کند. البته او هرگز عملاً چنین کاری را نکرد، اما امکانش را داشت. نیوتن برای آزمایش تئوری نورش از ذره‌بین استفاده کرد. اخترشناسان برای آزمایش نظریهٔ نسبیت اینشتین، به رصد کردن کسوف پرداختند. آزمایش در همهٔ علوم نقش مهمی را ایفا می‌کند. اما چگونه می‌توان یک تئوری انقراض را آزمایش کرد؟ نمی‌شود.»

آربی گفت: «ولی این جا...»

ملکم گفت: «بله، آنچه ما این جا داریم، یک جمعیت از جانوران منقرض شده‌ای هستند که به طور مصنوعی در یک محیط بسته قرار داده شده‌اند، و به آنها اجازه داده شده تا دوباره تکامل یابند. چنین چیزی در تاریخ بی‌سابقه است. ما می‌دانیم که این جانوران یک بار، پیش از این نسلشان منقرض شده، اما دلیلش را هیچ کس نمی‌داند.»

«و شما انتظار دارید آن را کشف کنید؟ فقط در چند روز؟»

ملکم گفت: «بله، درست است.»

«چطوری؟ شما که انتظار ندارید آنها دوباره منقرض شوند، مگرنه؟»

ملکم خندید: «یعنی درست جلوی چشم ما؟ نه، نه، انتظار چنین چیزی را نداریم. اما نکتهٔ مهم این است که برای اولین بار، دیگر فقط استخوان‌ها را مطالعه نمی‌کنیم. ما داریم حیوانات زنده را می‌بینیم، و رفتار آن‌ها را مشاهده می‌کنیم. من یک تئوری دارم، و گمان می‌کنم حتی در کوتاه‌مدت هم می‌توانیم

شواهد کافی را برای این تئوری به دست بیاوریم.»

کِلِی گفت: «چه شواهدی؟»

آربی گفت: «تئوری چی؟»

ملکم لبخندی به آنان زد و گفت: «صبر داشته باشید.»

ملکهٔ سرخ

در هوای گرم و تب کردهٔ نیمروز، آپاتوساروس‌ها برای نوشیدن آب به کنار رودخانه آمده بودند و گردن قوس‌دار زیبا و خوش‌ترکیبشان بر روی آب منعکس شده بود. دم بلند شلاق مانندشان آرام و کاهلانه به چپ و راست در حرکت بود. چندین آپاتوساروس جوان‌تر، و بسیار کوچک‌تر از بزرگسالان، در میان گله جست و خیز و بازیگوشی می‌کردند.

لواین گفت: «زیباست، مگرنه؟ ترکیب و هماهنگی همهٔ این‌ها واقعاً زیباست.» و سپس خم شد و خطاب به تورن فریاد کشید: «سه پایهٔ من کجاست؟»

تورن پاسخ داد: «دارد می‌آید.»

طناب، این بار سه پایهٔ سنگین و بزرگی را بالا فرستاد. روی سه پایه، صفحهٔ گرد بزرگی که پنج دوربین ویدیو بر آن قرار داشت، نصب شده بود. سیم‌هایی از دوربین به صفحهٔ سلول‌های خورشیدی متصل بود. لواین و ملکم شروع به برپا کردن سه پایه نمودند.

آربی پرسید: «تصویر این دوربین‌ها را چه‌کار می‌کنید؟»

«تمام اطلاعات ویدیویی، با هم و همزمان از طریق ماهواره به کالیفرنیا ارسال می‌شوند. علاوه بر این، تصویر دوربین‌های حفاظتی را هم به این سیستم متصل کرده‌ایم. در نتیجه تصاویر مختلفی از همهٔ نقاط جزیره داریم و می‌توانیم زندگی و رفتار دایناسورها را مورد بررسی و مشاهده قرار دهیم.»

«و لزومی ندارد خودمان این‌جا باشیم؟»

«کاملاً درست است.»

«و این چیزی است که اسمش را گذاشته‌اید کمینگاه مرتفع؟»

«بله. دست‌کم، این اسمی است که پژوهشگرانی مثل سارا هاردینگ به آن اطلاق می‌کنند.»

تورن هم از داربست بالا آمد و به آنان ملحق شد. اتاقک کوچک، حالا دیگر بسیار شلوغ شده بود، اما به نظر نمی‌آمد که لواین اهمیتی به این امر بدهد. او حواسش کاملاً معطوف به دایناسورها بود. لواین با دوربین دوچشمی، به دایناسورها که در سرتاسر دشت پخش شده بودند، نگاه کرد و خطاب به ملکم گفت: «درست همان‌طور که حدس زده بودیم. سازماندهی بر مبنای فضا. بچه‌ها و جوان‌ترها در وسط گله و بزرگسالان محافظ در پیرامون آن‌ها. آپاتوساروس‌ها از دم خود به عنوان یک وسیلهٔ دفاعی استفاده می‌کنند.»

«ظاهراً این‌طور است.»

لواین گفت: «قطعاً این‌طور است.» و بعد آهی کشید و ادامه داد: «درست‌تر از آن است که واقعیت داشته باشد.»

پایین، روی زمین، ادی قفس مدور آلومینیومی را برپا کرد؛ همان‌گونه که پیش از این در کالیفرنیا کرده بود. قفس یک متر و هشتاد سانتیمتر بلندی، و یکصد و بیست سانتیمتر قطر داشت، و از میله‌های آلومینیومی به ضخامت دو و نیم سانتیمتر ساخته شده بود. ادی پرسید: «این را چه‌کار کنم؟»

لواین پاسخ داد: «بگذار همان‌جا باشد. جایش همانجاست.»

ادی قفس را به حالت ایستاده کنار داربست گذاشت. لواین از داربست پایین رفت.

آربی که به پایین می‌نگریست، پرسید: «به چه درد می‌خورد؟ می‌خواهید با آن دایناسور بگیرید؟»

لواین گفت: «در واقع، کاملاً برعکس.» و قفس را به کنار داربست وصل

کرد. برای امتحان در آن را باز و بسته کرد. روی در قفلی قرار داشت. قفل را هم آزمایش کرد و کلید را که به حلقه‌ای لاستیکی متصل بود، درون آن کرد. «این یک قفس محافظت در برابر حیوانات شکارگر است، مثل قفس کوسه ماهی. اگر وقتی که این پایین هستی اتفاقی بیفتد، می‌توانی وارد آن بشوی و در امان باشی.»

آربی با نگرانی پرسید: «مثلاً چه اتفاقی بیفتد؟»

«حقیقتش، گمان نمی‌کنم هیچ اتفاقی بیفتد، چون شک دارم بعد از استتار داربست، این جانوران به ما یا اتاقک، کوچک‌ترین توجهی بکنند.»

«منظورتان این است که آن را نمی‌بینند؟»

لواین گفت: «چرا، می‌بینند، ولی ندیده می‌گیرند.»

«ولی اگر بوی ما را حس کنند...»

لواین سرش را تکان داد. «ما این کمینگاه را جایی نصب کرده‌ایم که رو به باد است. و اگر دقت کرده باشی، برگ این سرخس‌ها بوی بسیار مشخصی دارند.» برگ سرخس‌ها بوی ملایم و تقریباً تلخی مثل اکالیپتوس داشتند.

آربی نگران و دلواپس گفت: «ولی فرض کنید تصمیم بگیرند که برگ سرخس‌ها را بخورند؟»

«نمی‌خورند. این‌ها دیکرانوپتروس *سیاتئوئید*[1] هستند و باعث مسمومیت خفیف و کهیر زدن دهان می‌شوند. در واقع، یک تئوری وجود دارد که سمی بودن این‌ها اولین بار در دورهٔ ژوراسیک و به عنوان یک وسیلهٔ دفاعی در برابر دایناسورهای چرنده، ظهور و تکامل یافت.»

ملکم گفت: «این یک تئوری نیست، فقط یک حدس و گمان بی‌اساس است.»

لواین گفت: «این تئوری مبتنی بر توجیهات منطقی است. ظهور دایناسورهای عظیم، زندگی گیاهان را در دورهٔ مزوزوئیک[2] سخت به خطر

1. *Dycranopterus Cyatheoides* 2. *Mesozoic*

انداخت. گله‌های علفخواران غول‌پیکر، که هریک از آن‌ها روزانه صدها کیلو گل و گیاه می‌خوردند، تهدیدی برای گیاهانی که وسیله‌ای دفاعی ــ مزهٔ بد، گزندگی، تیغ و یا مواد شیمیایی سمی ــ نداشتند، محسوب می‌شد و می‌توانست نسل آن‌ها را از بین ببرد. به همین دلیل شاید *سیاتئوئیدها* هم در آن زمان سمی بودن خود را بروز دادند، که بسیار هم مؤثر است، چرا که حیوانات کنونی هم، در هیچ کجای دنیا، این سرخس‌ها را نمی‌خورند. و علت فراوانی آن‌ها هم همین است. احتمالاً خودتان هم متوجه شده‌اید.»

کلی گفت: «گیاهان هم وسیلهٔ دفاعی دارند؟»

«البته که دارند. گیاهان هم مثل سایر گونه‌های حیات، تکامل یافته‌اند، و روش‌های مختلفی برای تعرض، دفاع و اعمالی از این دست را برگزیده‌اند. در قرن نوزدهم، اکثر تئوری‌ها توجه خود را معطوف به حیوانات کرده بودند ــ حیواناتی ذاتاً مهاجم، که پنجه و دندان‌هایشان همواره از خون، قرمز بود. اما اکنون دانشمندان، گیاهان ظاهراً بی‌دفاع را که چیزی بجز سبزی و طراوت در شاخ و برگشان به چشم نمی‌خورد، نیز چندان معصوم و بی‌گناه نمی‌بینند. ما می‌دانیم که گیاهان در نزاع بی‌وقفهٔ خود برای بقا، به انواع و اقسام راه‌ها متوسل شده‌اند، از همزیستی[1] پیچیده با سایر جانوران گرفته، تا ایجاد یک مکانیسم هشدار دهنده به دیگر گیاهان، و جنگ‌های شیمیایی تمام‌عیار.»

کلی با تعجب پرسید: «هشدار؟ مثل چی؟»

لواین گفت: «نمونه‌هایش بسیار زیاد است. در آفریقا، درختان اقاقیا طی تکامل خود، تیغ‌های بسیار بلند و بُرنده‌ای ــ حدود هشت سانتیمتر ــ را برای دفاع از خود به وجود آوردند، اما این تیغ‌ها تنها باعث شدند که زبان حیواناتی مثل زرافه و آهو به مرور تکامل یابد و بلند شود تا بتوانند از مزاحمت تیغ‌های بُرنده رهایی یافته، به برگ‌های درخت دسترسی پیدا کنند. تیغ به تنهایی کارساز نبود، بنابراین در جنگ تسلیحاتی تکامل، اقاقیا متوسل به حربهٔ سَم شد. اقاقیا شروع به تولید مقادیر بسیار زیاد تانِن[2] در برگ‌هایش کرد. تانِن

1. Symbiosis

2. Tannin

باعث واکنش مهلک در سوخت و ساز جانوری می‌شد که از برگ‌های اقاقیا تغذیه کرده بود، و در واقع آن‌ها را هلاک می‌کرد. همزمان، اقاقیا یک نوع سیستم هشدار دهندهٔ شیمیایی را نیز تکامل بخشید. اگر آهویی شروع به خوردن برگ‌های یک درخت اقاقیا در بیشه‌زاری بکند، آن درخت از خود اتیلن متصاعد می‌کند، که باعث می‌شود دیگر درختان بیشه‌زار شروع به تولید تانن در برگ‌هایشان کنند. ظرف پنج تا ده دقیقه، سایر درختان، تانن بسیار زیادی تولید کرده، خود را سمّی می‌کنند.»

«خب، بر سر آهو چی می‌آید؟ می‌میرد؟»

لواین گفت: «نه دیگر، زیرا جنگ تسلیحاتیِ تکامل ادامه پیدا کرده. بالاخره آهوها یاد گرفتند تنها برای مدت کوتاهی می‌توانند برگ‌ها را بخورند و پیش از آنکه درخت، تانن کافی تولید کند، آهوها دست از خوردن برگ‌ها برمی‌دارند. و حیوانات گیاهخوار، استراتژی‌های جدیدی را ابداع کردند. مثلاً، وقتی یک زرافه، برگ‌های یک درخت اقاقیا را خورد، از خوردن درخت‌هایی که در مسیر باد او قرار دارند، خودداری می‌کند. در عوض، به طرف درختی می‌رود که دورتر از این درختان باشد. به این ترتیب، این حیوانات هم متوسل به این روش دفاعی شده‌اند.»

ملکم گفت: «در تئوری تکامل به این «پدیدهٔ ملکهٔ سرخ» می‌گویند. چون در داستان *آلیس در سرزمین عجایب*، ملکهٔ سرخ به آلیس می‌گوید برای اینکه در جایش باقی بماند، باید با حد اکثر سرعتی که می‌تواند، بدود. و این همان چیزی است که در هماوردی و رقابت تکاملی مشاهده می‌کنیم. تمام موجودات زنده با آهنگی بسیار سریع تکامل می‌یابند، فقط به این خاطر که بتوانند همان وضعیت متعادل پیشین را حفظ کنند، یعنی در جای خود باقی بمانند.»

آربی گفت: «و این یک مسئله عادی و عمومی است؟ حتی در مورد گیاهان؟»

لواین گفت: «بله، گیاهان هم به نوبهٔ خود، بسیار فعال هستند. مثلاً درخت

بلوط، هنگامی که مورد حملهٔ سوسک‌ها قرار می‌گیرد، برای دفاع از خودش تانن و فنول[1] تولید می‌کند. و به محض اینکه درختی مورد حمله واقع شود، تمام درختان بلوط آن درختزار خبردار و آمادهٔ دفاع می‌شوند ـ می‌شود اسمش را یک جور همکاری و تعاون درختان با یکدیگر گذاشت.»

آربی سر تکان داد و از درون کمینگاه مرتفع به آپاتوساروس‌ها که هنوز در کنار رودخانه بودند، نگاه کرد و سپس گفت: «پس به این دلیل است که دایناسورها تمام درختان این جزیره را نخورده‌اند؟ چون آن آپاتوساروس‌های گنده، حتماً کلی گل و گیاه می‌خورند. و با آن گردن درازشان می‌توانند برگ‌های بالای درخت‌ها را هم بخورند، اما به نظر نمی‌آید حتی برگی از درختان این‌جا خورده شده باشد.»

لواین گفت: «کاملاً درست است. خود من هم متوجه این مسئله شده بودم.»

«دلیلش این است که این درختان هم از خودشان دفاع می‌کنند؟»

لواین گفت: «خب، احتمالش هست، اما فکر می‌کنم دلیل دست نخورده بودن درختان این‌جا، خیلی ساده‌تر از این‌ها باشد.»

«دلیلش چیه؟»

لواین گفت: «دقیق نگاه کن، دلیل آن درست در مقابل چشمانت قرار دارد.»

آربی دوربین دو چشمی را برداشت و به گله‌ها نگاه کرد. «این دلیل ساده، چیه؟»

لواین گفت: «از قدیم بین دیرین‌شناسان بحث و جدل بوده که چرا ساروپادها گردن درازی دارند. آن جانورانی که تو می‌بینی، گردنشان شش متر طول دارد. باور مرسوم این است که گردن ساروپادها به این علت دراز شده که بتوانند از شاخ و برگ‌های بالای درختان، که دور از دسترس حیوانات

1. Phenol

کوچکتر است، تغذیه کنند.»

آربی گفت: «خب؟ پس بحث و جدل راجع به چیه؟»

«بیشتر جانوران کرهٔ زمین گردن کوتاهی دارند، چرا که گردن بلند، باعث دردسر است و کلی مشکل ایجاد می‌کند. مشکلات ساختاری: ترتیب عضلات و رباط های گردن چگونه باشد تا بتواند وزن گردن دراز را تحمل کند. مشکلات رفتاری: فرمان‌های عصبی می‌بایست فاصلهٔ زیادی را بین مغز و بدن طی کند. مشکلات بلع: غذا باید فاصلهٔ زیاد دهان و معده را طی کند. مشکلات تنفّسی: هوا باید از مسیر طولانی نای به درون شش‌ها کشیده شود. مشکلات قلبی: خون می‌باید از مسیری طولانی به سر جانور تلمبه شود، وگرنه حیوان غش خواهد کرد. و از نظر شرایط تکاملی، همهٔ این‌ها اعمال بسیار مشکلی هستند.»

آربی گفت: «ولی زرافه تمام این کارها را می‌کند.»

«بله، درست است. گرچه گردن زرافه بسیار کوتاه‌تر است، با این وجود، تکامل باعث شده که قلب زرافه بسیار بزرگ شود و بافت عضلانی ضخیمی دور گردن به وجود بیاید. در نتیجه عضلات دور گردن زرافه، مثل یک بالشتک دستگاه فشار خون عمل می‌کند که دور گردن را از پایین تا بالا احاطه کرده است.»

«دایناسورها هم از این بالشتک‌ها دارند؟»

«هنوز نمی‌دانیم. حدس می‌زنیم آپاتوساروس قلب بزرگی داشته باشد، شاید صد و پنجاه کیلوگرم یا بیشتر. ولی راه حل دیگری هم برای مشکل تلمبه کردن خون در گردن دراز وجود دارد.»

«چی؟»

لواین گفت: «همین الآن داری به آن نگاه می‌کنی.»

آربی دست‌هایش را به هم زد و گفت: «آنها گردنشان را بالا نمی‌آورند!»

«صحیح است. حد اقل، دفعات بالا آوردن سرشان زیاد نیست، و زمانش هم طولانی نیست. البته الآن دارند آب می‌خورند، بنابراین گردنشان پایین

است، اما حدس می‌زنم اگر مدتی بسیار طولانی مراقب آن‌ها باشیم، خواهیم دید که زیاد سرشان را بالا نگه نمی‌دارند.»

«و به همین سبب برگ‌های بالای درختان را نمی‌خورند!»

«درست است.»

کلی پرسید: «خب، اگر آن‌ها از این گردن دراز برای خوردن استفاده نمی‌کنند، پس فایدهٔ این گردن دراز چیه؟»

لواین لبخندی زد و گفت: «باید یک دلیل منطقی وجود داشته باشد که به اعتقاد من مربوط به دفاع می‌شود.»

آربی گفت: «دفاع؟ گردن دراز؟ من که سر در نمی‌آورم.» و به آپاتوساروس‌ها خیره شد.

لواین گفت: «با دقت نگاه کن. خیلی واضح است.»

آربی با دوربین به آن‌ها نگاه کرد، و به کلی گفت: «از این *خیلی واضح است* او متنفرم.»

کلی آهی کشید و گفت: «می‌دانم.»

آربی به تورن نگاه کرد. تورن با انگشتانش یک ۷ درست کرد و بعد یک انگشتش را به طرف بالا خم کرد. این حرکت باعث شد که انگشت دیگر هم تکان بخورد. پس دو تا انگشت‌ها با هم مرتبط بودند...

اگر این سرنخی برای حل این معما بود، او که چیزی از آن نفهمید. نتوانست بفهمد. با چهره‌ای گرفته به تورن خیره ماند.

تورن بی‌صدا و با حرکت لب گفت: «*پل*.»

آربی به آپاتوساروس‌ها نگاه کرد، و دم شلاق مانند آن‌ها را دید که بالای سر بچه‌ها به چپ و راست حرکت می‌کردند. آربی گفت: «فهمیدم! از دمشان برای دفاع استفاده می‌کنند. و گردن دراز را برای حفظ تعادل و خنثی کردن وزن دم درازشان لازم دارند. درست مثل یک پل معلق است!»

لواین زیر چشم نگاهی به آربی انداخت و گفت: «خیلی زود متوجه شدی.»

تورن برای اینکه لبخندش را مخفی کند، رویش را برگرداند.

آربی گفت: «ولی درست گفتم...»

لواین گفت: «بله، نظر تو در واقع درست است. وجود گردن دراز به علت وجود دم دراز است. در تروپادها وضع فرق می‌کند، چرا که روی دو پایشان تکیه دارند. اما در چهارپایان، باید وزنه‌ای در جهت مخالف دم دراز وجود داشته باشد وگرنه حیوان کله‌پا می‌شود.»

ملکم گفت: «در واقع، یک معمای بزرگ‌تر دربارهٔ این گلهٔ آپاتوساروس وجود دارد.»

لواین گفت: «جدی؟ چی هست؟»

ملکم پاسخ داد: «هیچ حیوان واقعاً بالغی بین آن‌ها نیست. این جانورانی که داریم می‌بینیم، به معیار ما خیلی گنده هستند، اما در واقع هیچ یک از آنها به حد یک حیوان کاملاً بالغ نرسیده‌اند. به نظر من قضیه خیلی غامض است.»

«راستی؟ من که اصلاً نگرانش نیستم. بطور قطع، دلیلش این است که فرصت کافی نداشته‌اند تا به حد بلوغ کامل برسند. من مطمئنم آپاتوساروس‌ها کندتر از سایر دایناسورها رشد می‌کنند. مگر نه اینکه پستانداران بزرگ، مثل فیل‌ها، رشدشان کندتر از پستانداران کوچک است؟»

ملکم سرش را تکان داد. «علتش این نیست.»

«جدی؟ پس چیه؟»

ملکم به روبه رویشان اشاره کرد و گفت: «با دقت نگاه کن. خیلی واضح است.»

بچه‌ها زدند زیر خنده.

لواین با دلخوری شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چیزی که به نظر من واضح است این است که ظاهراً هیچ یک از این دایناسورها به بلوغ کامل نرسیده‌اند. تریسراتوپس‌ها، آپاتوساروس‌ها و حتی پاراساروس[1]ها یک کمی کوچک‌تر از

1. Parasaurs

حد انتظار هستند. این به علت یک عامل ثابت است: علل غذایی، تأثیرات محبوس ماندن در یک جزیرهٔ کوچک، و حتی شاید به سبب طراحی اولیهٔ آن‌ها. اما به هر حال از نظر من عجیب یا نگران کننده نیست.»

ملکم گفت: «شاید حق با تو باشد، و در عین حال، امکان دارد نباشد.»

پورتوکورتز

«پروازی وجود ندارد؟ منظورت چیه که پروازی وجود ندارد؟» ساعت، یازده صبح بود. سارا هاردینگ، پانزده ساعت گذشته را در هواپیما سپری کرده بود و بیشتر این زمان را در یک هواپیمای باری نظامی آمریکا و در پروازی از نایروبی[1] به دالاس[2] گذرانیده بود. خسته و فرسوده بود. چرک و کثیف بود؛ احتیاج به حمام و تعویض لباس داشت. اما در عوض توی یک شهر کوچک در ساحل غربی کاستاریکا، که اسم موشدانی بیشتر برازنده‌اش بود، گرفتار جر و بحث با این مأمور یکدنده و مقرراتی شده بود. بیرون، باران بند آمده بود، اما آسمان هنوز هم گرفته بود و ابرهای تیره بر روی فرودگاه متروک و دورافتاده، سایه افکنده بودند.

رودریگز پاسخ داد: «متأسفم، ولی هیچ پروازی انجام نمی‌شود.»

«پس آن هلیکوپتری که آنان را برد چی؟»

«بله، یک هلیکوپتر هست.»

«کجاست؟»

«هلیکوپتر این جا نیست.»

«این را که خودم می‌بینم. ولی کجاست؟»

«به سن کریستوبال[3] رفته.»

---

۱. Nairobi ، پایتخت کنیا.

۲. Dallas ، مرکز ایالت تگزاس.

3. San Cristóbal

«کی بر می‌گردد؟»

«نمی‌دانم. گمان کنم فردا، شاید هم پس‌فردا.»

سارا محکم و قاطع گفت: «سینیور رودریگز، من باید همین امروز به آن جزیره بروم.»

رودریگز پاسخ داد: «من خواستهٔ شما را درک می‌کنم، ولی هیچ کمکی از دستم ساخته نیست.»

«چه پیشنهادی می‌کنید؟»

رودریگز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «پیشنهاد خاصی ندارم.»

«آیا قایقی هست که من را به آنجا ببرد؟»

«من هیچ قایقی سراغ ندارم.»

هاردینگ به بیرون از پنجره اشاره کرد. «این‌جا یک بندر است. من الآن دارم کلی قایق آنجا می‌بینم.»

«می‌دانم. اما گمان نمی‌کنم هیچ‌کدامشان به آن جزیره بروند. هوا خیلی مساعد نیست.»

«ولی اگر می‌توانستم بروم کنار اسکله ـــ»

«بله. البته.» رودریگز آهی کشید و اضافه کرد: «البته می‌توانید بپرسید.»

و به این ترتیب بود که کمی بعد از ساعت یازده صبح یک روز بارانی، سارا هاردینگ کوله‌پشتی به دوش، خود را بر روی اسکلهٔ چوبی زهوار دررفتهٔ بندرگاه یافت. چهار قایق، که بوی تند ماهی از آن‌ها به مشام می‌رسید، به کنار اسکله بسته شده بودند. اما درون قایق‌ها هیچ‌کس نبود. تمام فعالیت‌ها و جنب و جوش‌ها، در انتهای اسکله، جایی که قایقی بسیار بزرگ‌تر به اسکله مهار شده بود، متمرکز شده بودند. کنار قایق، یک جیپ رانگلر[1] قرمز و چندین بشکهٔ آهنی و صندوق چوبی، آمادهٔ انتقال به قایق بودند. سارا در حالی که رد می‌شد، نگاهی تحسین‌آمیز به جیپ انداخت. جیپ سفارشی بود و با تغییراتی که در آن داده بودند، جادارتر و به اندازهٔ لندرور دیفندر[2]، که

1. Wrangler
2. Defender

در بین وسایل نقلیهٔ بیابانی و عملیاتی بهترین است، شده بود. تغییراتی که در این جیپ داده بودند، قطعاً هزینهٔ زیادی برداشته بود. سارا اندیشید، فقط به درد پژوهشگران پولدار می‌خورد.

بر روی اسکله، دو مرد آمریکایی با کلاه‌های لبه پهن آفتابی ایستاده بودند و در حالی‌که جیپ یکوری و نامتعادل به آسمان بلند می‌شد، فریاد می‌زدند و با دست اشاره می‌کردند. بازوی جرثقیلی که به عهد عتیق تعلق داشت، جیپ را به هوا بلند کرده بود و آن را به طرف عرشهٔ قایق می‌برد. صدای یکی از مردان را شنید که گفت: «مواظب باش! مواظب باش!» و همزمان جیپ محکم بر روی عرشهٔ چوبی قایق فرود آمد. «لعنتی‌ها! مواظب باشید!» چند کارگر شروع به حمل صندوق‌ها به قایق کردند. بازوی جرثقیل به سوی اسکله چرخید تا بشکه‌های فلزی را بردارد.

هاردینگ به کنار مردی که نزدیک‌تر بود، رفت و مؤدبانه گفت: «معذرت می‌خواهم، فکر کردم شاید بتوانید به من کمک کنید.»

مرد نگاهی به او کرد. مرد متوسط القامه و سرخ و سفید بود و چهره‌ای سرد و بی‌تفاوت داشت، و لباس جدید خاکی رنگ سفریش به تیپ و قیافهٔ او نمی‌خورد. رفتارش عصبی و بی‌حوصله بود. مرد گفت: «الآن گرفتارم!» و رویش را برگرداند. «مانوئل[1]! مواظب باش، این وسایل خیلی حساسند!»

سارا ادامه داد: «متأسفم که مزاحمتان می‌شوم. اسم من سارا هاردینگ است، و سعی دارم ــ»

«اگر سارا برنارد[2] هم باشی، برایم مهم نیست ــ مانوئل لعنتی!» مرد دست‌هایش را تکان داد. «با تو هستم! بله، تو! اون جعبه را *راست* نگهدار!»

«و سعی دارم به ایسلا سرنا بروم.»

با شنیدن این جمله، حالت و رفتار مرد از این رو به آن رو شد. آهسته به سوی سارا چرخید و گفت: «ایسلا سرنا؟ شما از همکاران دکتر لواین که

1. Manuel

۲. Sara Bernhardt، هنرپیشهٔ فرانسوی (۱۹۲۳ ـ ۱۸۴۴).

نیستید، هستید؟»

«بله، هستم.»

مرد گفت: «لعنت به من.» و یک باره لبخندی گرم بر چهره‌اش نقش بست. «عجب تصادفی!» دستش را به سوی او دراز کرد. «من لو داجسن هستم، از کمپانی بیوسین، کالیفرنیا. ایشان هم همکار من هستند، هاوارد کینگ.»

مرد دوم سری تکان داد و گفت: «سلام.» هاوارد کینگ جوان‌تر و بلندتر از داجسن بود، و به سبک شسته رفتهٔ کالیفرنیایی‌ها، خوش‌تیپ بود. سارا تیپ او را تشخیص داد: یک نمونهٔ کلاسیک حیوان نر بتا[1]، سراپا مطیع و فرمانبردار. و حالت برخورد و رفتارش با سارا کمی غیرعادی می‌نمود: مرد کمی فاصله گرفت، و به نظر می‌رسید اکنون که داجسن رفتارش با او دوستانه شده، از نزدیک داجسن بودن ناراحت است.

«و آنجا،» داجسن به عرشهٔ قایق اشاره کرد. «نفر سوم گروه ما، جرج بیسلتون است.»

هاردینگ، مرد درشت اندامی را دید که بر روی صندوق‌هایی که به عرشه می‌آوردند، خم می‌شد و آن‌ها را وارسی می‌کرد. پیراهن او خیس عرق بود. سارا گفت: «شماها دوستان ریچارد هستید؟»

داجسن گفت: «ما همین الآن داریم راه می‌افتیم که پیش او برویم، و کمکش کنیم.» سپس مکثی کرد و ابرو در هم کشید. «ولی، اه، او چیزی راجع به شما به ما نگفته...»

سارا یک باره متوجه شد که از دید او چه سر و وضعی دارد: یک زن سی و چند سالهٔ کوتاه‌قد، که شلوار کوتاه و پیراهن خاکی رنگ چروکیده‌ای به تن و پوتین زمختی به پا دارد. بعد از این همه زمانی که در هواپیما گذرانیده بود، لباس‌هایش کثیف و موهایش نامرتب و ژولیده بود.

---

۱. در جمع حیواناتی که به صورت گروهی زندگی و شکار می‌کنند ــ مانند کفتار، گرگ و... ــ نظام سلسله مراتب گروهی و انضباط شدید وجود دارد. حیوان برتر نر (یا ماده) آلفا نامیده می‌شود و نر بتا قاعدتاً دومین فرد این سلسله مراتب محسوب می‌شود.

سارا گفت: «من ریچارد را از طریق یان ملکم می‌شناسم. من و یان دوستان قدیمی هستیم.»

«پس این‌طور...» داجسن به او خیره نگاه می‌کرد، گویی به نحوی راجع به او زیاد مطمئن نباشد.

سارا احساس کرد که مجبور است توضیح بدهد. «من در آفریقا بودم. در آخرین لحظه تصمیم گرفتم بیایم اینجا. داک تورن به من تلفن کرد.»

«آهان، البته. داک.» داجسن سر تکان داد، گویی ظاهراً خیالش راحت شده و حرف‌های او را باور کرده است.

سارا گفت: «حال ریچارد خوب است؟»

«راستش، امیدوارم خوب باشد. چون ما داریم همهٔ این وسایل را برای او می‌بریم.»

«همین الآن می‌خواهید به سرنا بروید؟»

داجسن گفت: «بله، اگر هوا بدتر نشود.» و نگاهی به آسمان انداخت. «پنج تا ده دقیقهٔ دیگر راه می‌افتیم. راستی، اگر دنبال وسیله می‌گردید، می‌توانید با ما بیایید.» و با خوش‌رویی اضافه کرد: «اسبابهایتان کجاست؟»

سارا گفت: «فقط همین است.» و کوله‌پشتی کوچکش را بلند کرد.

«سبک سفر می‌کنید، آره؟ خیلی خوب است، خانم هاردینگ. به جمع ما خوش آمدید.»

اکنون دیگر داجسن بسیار با محبت و بی غل و غش می‌نمود. رفتارش کاملاً از این رو به آن رو شده بود. ولی سارا متوجه شد که مرد خوش‌قیافه، یعنی کینگ، ناراحت و نگران است. کینگ پشتش را به او کرده و خود را مشغول کرده بود و سر کارگرها فریاد می‌کشید که مواظب آخرین صندوق چوبی که بر رویش نوشته شده بود «شرکت بیوسین» باشند. سارا احساس کرد که کینگ سعی می‌کند چشمش به او نیفتد. و سومین نفر را هم هنوز درست ندیده بود. این باعث شد کمی تردید کند.

«مطمئن هستید که اشکالی ندارد...»

داجسن گفت: «البته‌که ندارد! خیلی هم خوشحال می‌شویم! به علاوه، اگر با ما نیایید چطوری می‌خواهید بروید آنجا؟ هواپیمایی که در کار نیست. هلیکوپتر هم رفته.»

«می‌دانم، پرسیدم...»

«خب، پس، خودتان می‌دانید. اگر می‌خواهید به جزیره بروید، بهتر است با ما بیایید.»

سارا نگاهی به جیپ روی قایق انداخت و گفت: «گمان می‌کنم داک با وسایلش باید دیگر رسیده باشد آنجا.»

با شنیدن این حرف، کینگ مضطرب و نگران سرش را برگرداند. اما داجسن خونسرد سر تکان داد و گفت: «بله، گمان کنم. فکر می‌کنم دیشب حرکت کرد.»

«به من که این‌طور گفت.»

داجسن سری به تأیید تکان داد و گفت: «درست است. پس الآن آنجاست. دست‌کم، امیدوارم آنجا باشد.»

از روی عرشه صدای فریادهایی به زبان اسپانیولی شنیده شد، و ناخدا با لباسی یکسره روغنی بر روی عرشه آمد و گفت: «سینیور داجسن، ما حاضریم.»

داجسن گفت: «خوبه، عالی شد. سوار شوید خانم هاردینگ. راه بیفتیم!»

کینگ

قایق ماهیگیری، درحالی‌که دود سیاهی به هوا می‌فرستاد، پت پت کنان از بندر خارج شد و به سوی پهنهٔ گستردهٔ دریا رفت. هاوارد کینگ، چرخش موتور و غژغژ بدنهٔ چوبی قایق را زیر پای خود احساس کرد و به صدای داد و فریاد کارکنان کشتی که به اسپانیولی سخن می‌گفتند، گوش داد. سرش را برگرداند و به شهر کوچک پورتوکورتز، مشتی خانهٔ کوچک که در هم و برهم کنار ساحل بنا شده بود، نگاه کرد. در دل دعا کرد که این قایق لعنتی در برابر امواج دوام بیاورد ــ چرا که اکنون دیگر راه پس و پیش نداشتند.

و داجسن باز هم میانبر زده بود و دوباره می‌خواست بختش را بیازماید.

ده سالی می‌شد که هاوارد کینگ، لوئیس داجسن را می‌شناخت؛ از همان زمانی که به عنوان یک فارغ‌التحصیل جوان دورهٔ دکترای دانشگاه برکلی به بیوسین پیوست و پژوهشگری بود خوش‌آتیه، که انرژی و توان فتح دنیا را داشت. کینگ پایان‌نامهٔ دکترای خود را دربارهٔ فاکتورهای انعقاد خون به پایان رسانده بود. او در زمانی به بیوسین پیوسته بود که این فاکتورها سخت مورد توجه بودند، چرا که به نظر می‌رسید کلید مشکل حل لخته‌های خون در بیماران سکتهٔ قلبی باشند. به همین جهت رقابتی تنگاتنگ بین شرکت‌های فعال در بیوتکنولوژی برای تولید دارویی جدید شکل گرفته بود؛ دارویی که می‌توانست جان بیماران را نجات دهد و در عین حال سود سرشاری نصیب شرکت سازنده کند.

کینگ در ابتدا بر روی ترکیبی با نام هماگلوتین[۱] V - 5 یا HGV - 5 که بسیار نویدبخش می‌نمود، شروع به آزمایش و پژوهش کرد. در آزمایش‌های اولیه، این ترکیب توانست با سرعت شگفت‌انگیزی پلاکت‌های توده شده را حل‌کند. کینگ، نویدبخش‌ترین پژوهشگر جوان بیوسین شد. عکس او همواره درگزارش سالانهٔ شرکت به چاپ می‌رسید، آزمایشگاه اختصاصی و بودجه‌ای حدود نیم میلیون دلار در اختیارش قرار داشت.

و آنگاه، ناغافل همه چیز زیر و زبر شد. در آزمایش‌های مقدماتی که بر روی انسان انجام شد، HGV - 5 نتوانست لخته‌های خون را، چه در موارد نارسایی عضلات قلب و چه در موارد آمبولی ریوی، حل کند. بدتر از همه، باعث بروز عوارض جانبی جدی هم شد: خونریزی معده و روده، کهیر، مشکلات عصبی. شرکت، پس از مردن یکی از بیماران به علت تشنج عصبی، آزمایش بر روی HGV - 5 را متوقف کرد. چند هفته‌ای بیشتر طول نکشید که کینگ آزمایشگاه اختصاصی‌اش را از دست داد. پژوهشگر دانمارکی تازه‌واردی آزمایشگاه را در اختیار گرفت. او بر روی ماده‌ای که از بزاق زالوی زرد سوماترا گرفته شده بود، و امیدبخش‌تر می‌نمود، تحقیق می‌کرد.

کینگ به آزمایشگاه کوچک‌تری نقل مکان کرد، و به این نتیجه رسید که دیگر از فاکتورهای خون خسته شده و توجه خود را بر روی مسکّن‌ها متمرکز کرد. این بار ترکیب جالبی را در اختیار داشت؛ ایزومر-ال پروتئینی که از وزغ شاخدار آفریقایی گرفته شده بود، و به نظر می‌رسید اثرات تخدیری داشته باشد. اما اعتماد به نفس سابق خود را از دست داده بود، و شرکت هنگامی که کارهای او را بررسی کرد، به این نتیجه رسید که پژوهش‌های او به حد کافی مستند نیستند که بتوانند سازمان نظارت بر دارو و مواد غذایی را متقاعد نمایند و موافقت آزمایش بر روی انسان را کسب کنند. پروژهٔ وزغ شاخدار او بی‌درنگ لغو شد. عکس او دیگر زینت‌بخش گزارش سالانه نمی‌شد. شایع بود که شرکت احتمالاً در دورهٔ بعدی، قرارداد او را تمدید نخواهد کرد. و

---

۱. Hemagglutin ، فاکتور انعقاد خون.

هنگامی که او پروژهٔ پژوهش جدیدی را پیشنهاد کرد، بلافاصله با آن مخالفت شد. دوران تاریک زندگی او فرا رسیده بود.

آنگاه لوئیس داجسن پیشنهاد کرد با هم ناهار بخورند.

داجسن در بین پژوهشگران، به بدنامی شهره بود و او را «مرده‌خور» لقب داده بودند، چرا که او نتیجهٔ کار و زحمت دیگران را می‌گرفت و دستی به سر و روی آن می‌کشید و به نام خود عرضه می‌کرد. کینگ در سال‌های شروع کارش، محال بود در کنار او دیده شود. اما حالا گذاشت که داجسن او را به رستوران غذاهای دریایی گرانقیمتی در سانفرانسیسکو ببرد.

داجسن با همدردی گفت: «پژوهش کار مشکلی است.»

کینگ گفت: «هرچی بگویی، کم‌گفته‌ای.»

داجسن گفت: «مشکل، و پرمخاطره. واقعیت این است که پژوهش‌های نو و مبتکرانه، به ندرت به جایی می‌رسند. اما مگر مدیریت، این را درک می‌کند؟ نه. اگر پژوهش با شکست مواجه بشود، تو را مقصر می‌دانند. منصفانه نیست.»

کینگ گفت: «به کی داری می‌گویی؟»

داجسن گفت: «خب، کاریش نمی‌شود کرد. پژوهش همین است دیگر.» و شانه‌ای بالا انداخت و به لنگ خرچنگ حمله کرد.

کینگ چیزی نگفت.

داجسن ادامه داد: «خود من، شخصاً از ریسک کردن خوشم نمی‌آید، و کارهای نو و ابداعی هم همیشه پرمخاطره و همراه با ریسک هستند. بیشتر ایده‌های جدید بد هستند، و بیشتر پژوهش‌های بدیع با شکست روبه‌رو می‌شوند. این یک واقعیت است. اگر چیزی که تو را اقناع می‌کند، پژوهش نو و مبتکرانه است، خوب باید انتظار عدم موفقیت را هم داشته باشی. اگر در دانشگاه کار بکنی، هیچ مسئله‌ای نیست، چرا که آنجا شکست مورد ستایش قرار می‌گیرد و موفقیت باعث طرد شخص می‌شود. اما در صنعت... نه، نه.

کار نو و بدیع در صنعت، انتخاب عاقلانه‌ای نیست. فقط آدم را دچار دردسر و گرفتاری می‌کند. همان چیزی که تو الآن با آن مواجه هستی، دوست عزیز.»

کینگ گفت: «چاره چیست؟»

داجسن گفت: «راستش، من برداشت خودم را از روش علمی دارم. من اسمش را گذاشته‌ام گسترش پژوهش‌های مورد توجه. اگر فقط چند تایی از فکرهای اولیه قرار است خوب از آب در بیایند، چرا تو برای یافتن آن‌ها تلاش کنی؟ کار خیلی سختی است. بگذار بقیه آن را کشف کنند ــ بگذار آن‌ها خودشان را به خطر بیندازند ــ بگذار این به اصطلاح افتخار نصیب آن‌ها بشود. من ترجیح می‌دهم صبر کنم، و ایده‌هایی را که امیدبخش و آتیه‌دار هستند گسترش و پرورش بدهم. خوب‌ها را انتخاب کنم، و بهترشان بکنم. یا دست‌کم، به اندازهٔ کافی آن را تغییر بدهم که بتوانم آن را به ثبت برسانم. و بعد مالک آن هستم. و مال من است.»

کینگ از اینکه داجسن رک و پوست کنده اعتراف می‌کرد که دزد است، حیرت کرده بود. به نظر نمی‌آمد حتی ذره‌ای هم شرمنده باشد. کینگ مدتی خودش را با سالاد مشغول کرد. «برای چه این حرف‌ها را به من می‌گویی؟»

داجسن گفت: «برای اینکه در تو یک چیزی را می‌بینم. جاه‌طلبی می‌بینم. جاه‌طلبی سرکوب شده. و این را به تو بگویم، هاوارد، دلیلی ندارد مأیوس باشی. حتی دلیلی هم ندارد که در بازنگری عملکرد کارکنان، که به زودی زمانش می‌رسد، اخراج بشوی؛ چیزی که دقیقاً قرار است اتفاق بیفتد. بچه‌ات چند سالش است؟»

کینگ گفت: «چهار سال.»

«وحشتناک است؛ بیکار شدن، و بچهٔ کوچک داشتن. و پیدا کردن یک شغل دیگر هم آسان نیست. کی حاضر است حالا به تو یک فرصت دیگر بدهد؟ یک پژوهشگر در سی و پنج سالگی، یا خودش را تثبیت کرده و اسم و رسمی به هم زده، یا دیگر بعید است موفق به چنین کاری شود. من نمی‌گویم این درست است، اما آن‌ها این‌جوری فکر می‌کنند.»

کینگ می‌دانست آن‌ها چه‌جوری فکر می‌کنند؛ تمام شرکت‌های بیوتکنولوژی کالیفرنیا.

داجسن بر روی میز خم شد، صدایش را پایین آورد و گفت: «ولی هاوارد، یک دنیای بی‌نظیر در انتظار توست، به شرطی که تصمیم بگیری جور دیگری به مسائل نگاه کنی. راه کاملاً متفاوتی برای زندگی کردن وجود دارد. من واقعاً فکر می‌کنم به صلاح توست که روی پیشنهاد من فکر کنی.»

دو هفته بعد، کینگ به سِمَت دستیار شخصی داجسن در بخش روند بیوژنیک *آینده*[1] منصوب شد. روند بیوژنیک آینده، عنوانی بود که بیوسین برای فعالیت‌های جاسوسی صنعتی خود برگزیده بود. و در سال‌هایی که به دنبال آمد، کینگ بار دیگر به سرعت در بیوسین ترقی کرد ــ این بار به این خاطر که داجسن به او علاقه‌مند بود.

اکنون کینگ تمام ملزومات موفقیت را دارا بود: یک اتومبیل پورشه، یک خانه که در گرو بانک بود، یک طلاق، و یک بچه که در تعطیلات آخر هفته او را می‌دید. و در راه رسیدن به این مقصود، کینگ با تمام چهره‌ها و وجوه شخصیت داجسن آشنا شد ــ وجه جذابیت جادویی او، وجه رؤیایی و خیالبافی او، و وجه شیطانی و بیرحم نهفتهٔ او. کینگ به خود گفت که می‌تواند از عهدهٔ وجه شیطانی او بر بیاید، که می‌تواند آن را کنترل کند، که در طول سال‌ها یاد گرفته چگونه این کار را بکند.

اما گاهی اوقات، خیلی هم اطمینان نداشت.

مثل حالا.

چرا که اکنون، در یک قایق زهوار در رفته و بوگندوی ماهیگیری بودند که از یک دهکدهٔ دورافتاده و پرت کاستاریکا به دریا زده بود، و در یک لحظهٔ عصبی، داجسن با دیدن این زن و تصمیم به همراه بردن او، غفلتاً تصمیم گرفته بود کلکی سوار کند.

کینگ نمی‌دانست که داجسن چه نیتی دارد، اما در چشمان او حالتی را

---

1. Department of Future Biogenic Trends

می‌دید که فقط چند باری در گذشته آن را دیده بود، و این همان حالتی بود که همواره او را نگران کرده بود.

این زنک، هاردینگ، حالا روی عرشهٔ جلو، نزدیک دماغهٔ قایق ایستاده بود و داشت به اقیانوس نگاه می‌کرد. کینگ، داجسن را دید که از پشت جیپ رد می‌شود. نگران و عصبی او را صدا کرد.

«گوش کن، باید با هم حرف بزنیم.»

داجسن خونسرد گفت: «حتماً. باز چه فکری به سرت زده؟»

و لبخند زد. همان لبخند افسون کنندهٔ جادویی.

هاردینگ

سارا هاردینگ به آسمان تیره و ترسناک خیره شد. قایق در میان تلاطم امواج پیچ و تاب می‌خورد. جاشوها سخت در تلاش بودند که جیپ را، که دائماً می‌خواست بندها را بگسلد، به بند کشیده، مهار کنند. او روی دماغهٔ قایق ایستاده بود و می‌کوشید با دریازدگی مبارزه کند. در دوردست افق، درست در روبه‌رو، می‌توانست خط سیاه کم‌ارتفاعی را که اولین نگاه آنان به ایسلا سرنا بود، ببیند.

رویش را برگرداند و نگاه کرد. داجسن و کینگ را دید که به نردهٔ کنار قایق چسبیده‌اند و سخت مشغول گفتگو هستند. کینگ مشوش و عصبی می‌نمود، و سر و دست‌هایش را به تندی تکان می‌داد. داجسن گوش می‌کرد و سر می‌جنباند. پس از لحظه‌ای، دستش را روی شانهٔ کینگ گذاشت. ظاهراً سعی داشت مرد جوان‌تر را آرام کند. هیچ یک از دو مرد کوچک‌ترین توجهی به فعالیت‌هایی که دور جیپ در جریان بود، نداشتند. و سارا با خود اندیشید، باتوجه به نگرانی و دلواپسی اولیهٔ آنان در مورد وسایل و تجهیزاتشان، این مسئله بسیار عجیب است. حالا اصلاً به نظر نمی‌آمد که نگران آن‌ها باشند.

و اما سومین مرد، یعنی بیسلتون را همان ابتدا شناخته بود، و از دیدن او بر روی این قایق کوچک ماهیگیری شگفتزده شده بود. بیسلتون، سرسری با او دست داده بود و به محض جدا شدن کشتی از اسکله، به عرشهٔ زیرین رفته و ناپدید شده بود و دیگر بالا نیامده بود. اما شاید او هم دریازده شده بود.

همچنان که تماشا می‌کرد، دید که داجسن از کینگ جدا شد و به سوی جاشوها رفت که بر کارشان نظارت کند. کینگ، که تنها مانده بود، رفت تا طناب‌هایی را که بشکه‌ها و صندوق‌ها را بر روی قسمت عقب عرشهٔ قایق مهار کرده بودند، بررسی کند. روی صندوق‌ها نوشته شده بود «بیوسین».

اسم شرکت بیوسین، هرگز به گوش هاردینگ نخورده بود. با خود فکر کرد یان و ریچارد چه ارتباطی می‌توانند با آن داشته باشند. هر وقت که یان با او بود، همیشه با لحنی انتقادآمیز، و حتی توهین‌آمیز، از شرکت‌های بیوتکنولوژی یاد می‌کرد. و بعید می‌نمود که این سه مرد، دوستان او باشند. آدم‌های خیلی خشک و خیلی... مهوعی بودند.

بعد یادش آمد یان دوستان عجیب و غریبی داشت. آن‌ها همیشه سرزده به آپارتمانش می‌آمدند ــ آن خوشنویس ژاپنی، گروه نوازندگان اندونزیایی، آن شعبده‌باز لاس‌وگاسی با کت زرق و برق دارش، آن طالع‌بین عجیب و غریب فرانسوی که اعتقاد داشت کرهٔ زمین توخالی است... و آن دوستان ریاضیدانش. همهٔ آن‌ها *واقعاً* خل و چل بودند. یا به نظر او چنین می‌آمد. آدم‌هایی سخت متعصب و شیفته حرف‌ها و دلایل خود. مدارک و دلایلی که گاه بالغ بر صدها برگ می‌شد. همهٔ این‌ها از دید او افکاری مجرد و انتزاعی بودند. سارا هاردینگ دوست داشت خاک را لمس کند، جانوران را ببیند، صداها و بوها را بشنود و تجربه کند.

واقعیت از دید او این‌ها بودند. بقیهٔ چیزها، تنها مشتی تئوری بودند: می‌توانستند درست باشند و می‌توانستند نادرست باشند.

امواج شروع به ریختن بر روی دماغهٔ قایق کردند، و سارا برای جلوگیری از خیس شدن، کمی از دماغه فاصله گرفت. خمیازه‌ای کشید؛ در بیست و چهار ساعت گذشته خوب نخوابیده بود. کار داجسن بر روی جیپ تمام شد، و به کنار او آمد.

سارا هاردینگ گفت: «همه چیز روبه راه است؟»

داجسن شاد و سرحال لبخندی زد و گفت: «اوه، بله.»

«دوستتان، کینگ، ظاهراً آشفته است.»

داجسن گفت: «از قایق‌سواری خوشش نمی‌آید.» و به امواج اشاره کرد. «اما داریم خوب پیش می‌رویم. یکی دو ساعت دیگر به جزیره می‌رسیم.»

سارا گفت: «راستی، شرکت بیوسین چی هست؟ تا حالا اسمش را نشنیده بودم.»

«یک شرکت کوچک است. ما سازندهٔ به اصطلاح تولیدات بیولوژیکی مصرفی هستیم. تخصص ما در تولید ارگانیسم‌های ورزشی و تفریحی است. به طور مثال، ما یک نوع جدید قزل‌آلا طراحی و تولید کرده‌ایم، و چند نوع دیگر از ماهیانی که مناسب ورزش ماهیگیری هستند. و الآن هم داریم انواع تازه‌ای از سگ را تولید می‌کنیم ــ سگ‌های کوچولویی که به درد آپارتمان‌نشین‌ها می‌خورند. و از این قبیل.»

سارا اندیشید، دقیقاً از آن قبیل که یان از آن‌ها متنفر بود. «از کجا یان را می‌شناسی؟»

داجسن گفت: «اوه، خیلی وقت است که با هم آشنا هستیم.»

سارا متوجه گنگی پاسخ او شد. «مثلاً چند وقت؟»

«از همان زمان پارک.»

سارا گفت: «پارک؟»

داجسن با سر تأیید کرد. «هیچ وقت به شما گفته که چی شد که پایش مجروح شد؟»

«نه، هیچ وقت حاضر نیست درباره‌اش صحبت کند. فقط یک بار گفت زمانی که به عنوان مشاور کار می‌کرده، اتفاق افتاده... دقیق نمی‌دانم. یک اشکالاتی پیش آمده بوده. آن‌جا پارک بود؟»

داجسن که به دریا خیره شده بود، گفت: «بله، حدوداً.» پس از لحظه‌ای، شانه‌ای بالا انداخت و پرسید: «خب، خودتان چی؟ از کجا او را می‌شناسید؟»

«یان جزو کسانی بود که پایان‌نامهٔ مرا بررسی کردند. من رفتارشناس[1] هستم، و روی پستانداران بزرگ در اکوسیستم‌های علفزارهای آفریقا مطالعه می‌کنم؛ آفریقای شرقی. به خصوص درندگان گوشتخوار.»

«درندگان؟»

«کفتارها، و پیش از آن هم شیرها.»

«خیلی وقت است؟»

«حالا دیگر ده‌سالی می‌شود. شش‌سال‌متوالی، پس از گرفتن درجهٔ دکترا.»

داجسن گفت: «جالب است. پس، از آفریقا یکراست آمدید این‌جا.»

«بله، از سرونرا[2]، در تانزانیا.»

داجسن سر تکان داد و به طرف جزیره، که پشت سر هاردینگ واقع شده بود، نگاه کرد. «جالب است. ظاهراً هوا بالاخره دارد صاف می‌شود.»

سارا به آسمان نگاه کرد و دید جا به جا رده‌هایی آبی در میان ابرها دیده می‌شود. آفتاب می‌کوشید از میان ابرها بر دریا بتابد. دریا آرام‌تر شده بود. سارا از اینکه دید جزیره بسیار نزدیکتر شده، تعجب کرد. حالا دیگر می‌توانست صخره‌هایی را که از میان پهنهٔ دریا قد برافراشته بودند، ببیند. صخره‌ها از سنگ‌های آتشفشانی صورتی رنگی ساخته شده بودند، و شیب بسیار تندی داشتند.

داجسن گفت: «توی تانزانیا، مسئول یک گروه پژوهشی بزرگ هستید؟»

«نه. تنها کار می‌کنم.»

«هیچ دانشجویی ندارید؟»

«متأسفانه، نه. به این خاطر که کار من خیلی پرجاذبه نیست. درندگان بزرگِ دشت‌های آفریقا، اکثراً شب زی هستند. در نتیجه، پژوهش‌های من بیشتر در شب انجام می‌شود.»

---

۱. Ethologist ، متخصص بررسی و تحقیق علمی در مورد رفتار و عادات جانوران، به خصوص در محیط طبیعی زندگیشان.

2. Seronera

سارا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من ازدواج نکرده‌ام.»
داجسن گفت: «تعجب می‌کنم، زنی به زیبایی شما...»
سارا فوری گفت: «وقتش را نداشتم.» و برای اینکه موضوع را عوض کند، ادامه داد: «کجای جزیره لنگر می‌اندازید؟»

داجسن چرخید که نگاه کند. اکنون دیگر آنقدر به جزیره نزدیک شده بودند که می‌توانستند موج‌ها را، که سرکش و توفنده بر دامنهٔ صخره می‌کوبیدند و ابری از قطرات آب را می‌پراکندند، به خوبی ببینند. فقط دو سه کیلومتری با جزیره فاصله داشتند.

داجسن گفت: «این یک جزیرهٔ عجیب و استثنایی است. تمام این منطقهٔ آمریکای مرکزی، آتشفشانی است. در حدود سی آتشفشان فعال بین مکزیک و کلمبیا وجود دارد. تمام این جزیره‌های نزدیک ساحل، زمانی آتشفشان‌هایی فعال و جزو یک زنجیره بوده‌اند. اما برخلافِ سرزمین اصلی، این جزیره‌ها حالا غیرفعال و خاموش هستند. شاید بیش‌تر از هزار سال است که آتشفشانی نکرده‌اند.»

«پس چیزی که داریم می‌بینیم، نمای خارجی قیف آتشفشان است؟»

«دقیقاً. باران باعث فرسایش صخره‌ها شده و این پرتگاه‌ها را به وجود آورده. دریا هم باعث فرسایش این قیف آتشفشان شده. آن قسمت مسطح که می‌بینید، جایی است که امواج اقیانوس با صخره‌ها برخورد کرده و زیر قسمت‌های بزرگی از صخره‌ها را خالی کرده، و به دریا ریخته. کل این صخره‌ها سنگ‌های نرم آتشفشانی هستند.»

«و جایی که شما لنگر می‌اندازید...»

«در طرف بادگیر صخره‌ها چند جایی هست که دریا غارهایی را در دل صخره‌ها به وجود آورده و دو تا از این غارها به رودخانه‌هایی که از درون جزیره سرچشمه می‌گیرند، راه دارد. در نتیجه قابل عبور هستند. آنجا را نگاه کنید، یکی از غارها الآن دیده می‌شود.»

سارا هاردینگ سوراخ غیرمنظمی را دید که در قاعدهٔ پرتگاه ایجاد شده

بود. امواج دریا به دور دهانهٔ غار می‌کوبیدند و ابری از قطرات سفید رنگ آب تا ارتفاع پانزده متر به هوا برمی‌خاست.

«شما می‌خواهید این قایق را به درون آن غار ببرید؟»

«اگر هوا تغییر نکند، بله. نگران نباشید. به آن اندازه که به نظر می‌آید، خطرناک نیست. بگذریم، داشتید می‌گفتید. راجع به آفریقا. کی آفریقا را ترک کردید؟»

«درست بعد از تلفن تورن. تورن گفت دارد با یان برای نجات ریچارد می‌رود، و پرسید که می‌خواهم با آن‌ها بروم یا نه.»

«شما چی گفتید؟»

«گفتم راجع به آن فکر می‌کنم.»

داجسن پرسید: «به او نگفتید دارید می‌آیید؟»

«نه. برای اینکه خودم هم مطمئن نبودم. منظورم این است که، من گرفتارم. کار دارم. و خب، راه هم طولانی بود.»

داجسن گفت: «به خاطر یک معشوق قدیمی.» و سری به نشان همدردی تکان داد.

سارا آهی کشید و گفت: «خب، یان را که می‌شناسید.»

«آره، یان را می‌شناسم. آدم غریبی است.»

سارا گفت: «از بعضی جهات، بله.»

سکوتی معذب‌کننده بین آن دو برقرار شد. سپس داجسن گلویی صاف کرد و گفت: «سر در نمی‌آورم. پس دقیقاً به کی گفتید که می‌آیید اینجا؟»

«هیچکس. پریدم توی اولین هواپیما و آمدم.»

«ولی دانشگاه و همکارانتان چی...»

سارا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فرصت نبود. و همان‌طور که گفتم، من تنهایی کار می‌کنم.» و بعد دوباره به جزیره نگاه کرد. صخره‌ها بر فراز قایق سر به آسمان می‌ساییدند. حالا فقط چند صد متری با جزیره فاصله داشتند. اکنون دیگر دهانهٔ غار بسیار وسیع‌تر دیده می‌شد، ولی موج‌ها همچنان بر دو

طرف دهانه می‌کوبیدند. سارا سرش را تکان داد و گفت: «موج خیلی شدید است.»

داجسن گفت: «نگران نباشید. می‌بینید؟ ناخدا دارد قایق را به سمت غار هدایت می‌کند. وقتی وارد غار بشویم، دیگر در امانیم، و بعد... خیلی هیجان‌انگیز خواهد بود.»

قایق بر روی امواج بالا و پایین و به چپ و راست کشیده می‌شد. سارا نردهٔ حفاظ قایق را محکم گرفت. کنار او، داجسن لبخندی زد و گفت: «خیلی هیجان‌انگیز است، مگرنه؟» و یک باره به نظر رسید به هیجان آمده، و حتی کمی هم مضطرب می‌نمود. عضلات بدنش کشیده شدند، دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «جای هیچ‌گونه نگرانی نیست، خانم هاردینگ. من اجازه نخواهم داد هیچ اتفاقی برای ــ»

سارا نمی‌دانست منظور از این حرف‌ها چیست، اما پیش از اینکه بتواند پاسخی بدهد، دماغهٔ قایق دوباره به زیر آب رفت. امواج بر روی قایق فروریختند، و او کمی تعادلش را از دست داد. داجسن به سرعت خم شد ــ ظاهراً می‌خواست او را نگه دارد ــ اما ظاهراً مثل اینکه مسئله‌ای پیش آمد ــ بدن داجسن به پای او خورد، سپس بلند شد ــ و بعد موج دیگری بر روی آنان فرو ریخت و سارا احساس کرد که بدنش چرخید، فریاد کشید و به نردهٔ قایق چنگ زد. اما همه چیز سریع اتفاق افتاد. دنیا به دور سرش چرخید و وارونه شد. سرش به نردهٔ قایق خورد، و بعد غلتید و سقوط کرد. رنگ پوسته شدهٔ بدنهٔ قایق را دید که از کنارش گذشت. دید که اقیانوس سبز رنگ به سویش می‌آید، و بعد از سردی گزنده‌ای که به درونش شیرجه رفته بود، یکه خورد. دریای مواج خروشان او را در بر کشید و به زیر امواج و تاریکی فرو برد.

درّه

لواین دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «اوضاع خیلی خوب دارد پیش می‌رود؛ باید بگویم، بیش از آنکه انتظار داشتم. خیلی راضی هستم.»

لواین با تورن و ادی و ملکم و بچه‌ها روی کمینگاه بلند ایستاده بود، و به کف دره‌ای که جلوی رویشان گسترده بود، نگاه می‌کرد. همگی در اتاقک کوچک، خیس عرق شده بودند. هوای نیمروز ساکن و داغ بود. اطراف آنان، علفزار سبز و خرم خلوت و خالی بود. بیشتر دایناسورها به زیر درختان رفته بودند، تا در زیر سایه‌های خنک آن‌ها پناه بگیرند.

تنها استثنا، گلهٔ آپاتوساروس‌ها بود، که سایهٔ درخت‌ها را ترک کرده و به کنار رودخانه رفته بودند و اکنون دوباره سرگرم نوشیدن آب بودند. این جانوران عظیم‌الجثه کنار رودخانه در گوشه‌ای جمع شده و به هم چسبیده بودند. در همان حول و حوش، اما کمی دورتر، پاراسارولوفاساروس‌های[1] کاکل بلند، که دایناسورهای کوچک‌تری بودند، خود را کنار گلهٔ آپاتوساروس‌ها جای داده بودند.

تورن قطرات عرق را که بر روی چشمانش فرو ریخته بود، با دست پاک کرد و گفت: «دقیقاً از چی راضی هستی؟»

ملکم گفت: «از چیزی که الآن داریم می‌بینیم.» و نگاهی به ساعتش انداخت و زمان را در دفترچه‌اش یادداشت کرد. «داریم اطلاعاتی را که

1. Parasaurolophasaurs

امیدش را داشتم، به دست می‌آوریم. خیلی هیجان‌انگیز است.»

تورن خمیازه‌ای کشید. گرما خواب‌آلودش کرده بود. «چرا هیجان‌انگیز است؟ دایناسورها دارند آب می‌خورند. اینکه چیز مهمی نیست.»

لواین گفتهٔ او را تصحیح کرد. «دوباره آب می‌خورند. برای دومین‌بار طی یک ساعت. سرظهر. این مقدار آب‌گیری نشانگر نوعی استراتژی تنظیم حرارت بدن است که این مخلوقات عظیم‌الجثه اتخاذ کرده‌اند.»

تورن که همیشه از اصطلاحات تخصصی گریزان بود گفت: «منظورت این است که آب می‌خورند که خنک بشوند.»

«بله، دقیقاً این کار را می‌کنند. زیاد می‌نوشند. اما از دید من، برگشت آن‌ها به کنار رودخانه ممکن است معنای کاملاً متفاوتی داشته باشد.»

«مثلاً؟»

«ببین، نگاه کن، گله را نگاه کن. به نحوهٔ استقرارشان دقت کن. ما داریم چیزی را مشاهده می‌کنیم که هیچ کس تاکنون ندیده، حتی حدس هم نزده که دایناسورها ممکن است چنین رفتاری از خود نشان بدهند. چیزی که ما شاهدش هستیم، دقیقاً یک همزیستی بین انواع است.»

«راستی؟»

لواین گفت: «بله، آپاتوساروس و پاراساروس در کنار هم. دیروز هم آن‌ها را باهم دیدم. شرط می‌بندم موقعی که به فضای باز و گسترده می‌روند، همیشه باهم هستند. قطعاً از خودت سئوال می‌کنی چرا.»

تورن گفت: «قطعاً.»

لواین گفت: «علتش این است که آپاتوساروس‌ها بسیار نیرومند هستند اما قدرت دیدشان کم است، در صورتی که پاراساروس‌ها کوچک‌تر ولی بسیار تیز چشم هستند. در نتیجه این دو نوع باهم می‌آمیزند، چرا که می‌توانند قدرت دفاعی مشترکی ایجاد کنند؛ درست همان‌طور که در دشت‌های وسیع آفریقا گورخرها و انترها[1] باهم زندگی می‌کنند. گورخر حس بویایی

1. Baboon

نیرومندی دارد، و انترها قوهٔ دید خوبی دارند. در نتیجه باهم که هستند، بهتر می‌توانند در برابر درندگان از خود دفاع کنند.»

«و تو گمان می‌کنی این موضوع در مورد دایناسورها هم صادق است چون‌که...»

لواین گفت: «کاملاً واضح است. به رفتارشان دقت کن. وقتی که دو گله از هم جدا بودند، حیوانات هر گله به همدیگر می‌چسبیدند. ولی اکنون که باهم هستند، پاراساروس‌ها پخش می‌شوند و آرایش قبلی خود را رها می‌کنند و دور آپاتوساروس‌ها حلقه می‌زنند؛ درست همان وضعیتی که الآن داری می‌بینی. تنها معنای این کار این است که پاراساروس‌های تک و منفرد، توسط آپاتوساروس‌ها حمایت می‌شوند. و برعکس. تنها دلیل این کار دفاع مشترک در برابر درندگان گوشتخوار است.»

در حالی که تماشا می‌کردند، یکی از پاراساروس‌ها سرش را بلند کرد و به آن سوی رودخانه خیره شد. بعد با صدایی شیپور مانند مویه کرد. دیگر پاراساروس‌ها هم سرشان را بلند کردند و به آن‌سوی رود خیره شدند. آپاتوساروس‌ها به نوشیدن آب از رودخانه ادامه دادند، و فقط یکی دو تا از بزرگ‌ترها گردن درازشان را بلند کردند.

در هرم گرمای نیمروز، پشه‌ها وزوزکنان به دورشان می‌چرخیدند. تورن گفت: «پس درندگان کجا هستند؟»

ملکم گفت: «درست آنجا.» و به درخت‌هایی که آن سوی رودخانه، نزدیک آب واقع شده بودند، اشاره کرد.

تورن نگاه کرد اما چیزی ندید.

«آن‌ها را نمی‌بینی؟»

«نه.»

«دقیق نگاه کن. کوچک هستند؛ شبیه سوسمار. قهوه‌ای تیره. رپتورها.»

تورن شانه‌ای بالا انداخت. هنوز هم چیزی نمی‌دید. لواین که کنار او ایستاده بود، شروع به خوردن قطعه‌ای شکلات کرد. همهٔ حواسش به

دوربین دو چشمی بود که با آن به جانوران نگاه می‌کرد، و بی‌توجه لفاف شکلات را کف اتاقک انداخت. تکه کاغذ چرخ‌زنان به کف زمین سقوط کرد.

آربی پرسید: «مزه‌شان چطور است؟»

«بد نیست. یک کمی شیرین است.»

«باز هم دارید؟»

لواین جیب‌هایش را گشت و یکی به او داد. آربی شکلات را نصف کرد و نیمی از آن را به کلی داد. لفاف نصفهٔ خودش را باز کرد، با دقت تا زد و در جیبش گذاشت.

ملکم گفت: «باید توجه داشته باشی که این موضوع از نظر مسئلهٔ انقراض نسل نکتهٔ بسیار حائز اهمیتی است. اکنون کاملاً واضح است که انقراض دایناسورها بسیار پیچیده‌تر از آن است که تا حالا گمان می‌کردند.»

آربی گفت: «واقعاً؟»

ملکم گفت: «خب، فکرش‌را بکن، تمام‌تئوری‌های انقراض، برپایهٔ شواهد سنگواره‌ای بنا شده. اما سنگواره‌ها رفتاری را که ما اکنون شاهد آن هستیم، نشان نمی‌دهند. روابط پیچیدهٔ درون گروهی در سنگواره‌ها ثبت نشده.»

آربی گفت: «برای اینکه فسیل‌ها فقط یک مشت استخوان هستند.»

«درست است. و استخوان، رفتار نیست. وقتی خوب به آن فکر کنی، می‌بینی که فسیل‌ها مثل یک مجموعه عکس هستند: لحظه‌هایی مجزا و منفرد از یک واقعیت جاری و ممتد. نگاه کردن به فسیل‌ها، مثل ورق زدن یک آلبوم خانوادگی است. تو می‌دانی که این آلبوم عکس، کامل نیست. می‌دانی که در فاصلهٔ عکس‌ها، زندگی جریان داشته. اما هیچ سندی از آنچه در فاصله زمانی بین عکس‌ها اتفاق افتاده، در دست نداری. فقط عکسِ لحظه‌ها را داری. بنابراین آن‌ها را نگاه می‌کنی؛ دائم و مکرر. و بعد از مدتی، کم‌کم به این آلبوم فقط به چشم مجموعه‌ای از لحظه‌ها نگاه نمی‌کنی، بلکه آن را به عنوان یک واقعیت می‌پذیری. و کم‌کم همه‌چیز را براساس این آلبوم تفسیر و توجیه می‌کنی، و حقیقت نهفته در پشت آن را فراموش می‌کنی. و گرایش عمومی بر

این است که همه چیز را براساس اتفاقات فیزیکی توجیه کنیم. خیال کنیم که یک حادثهٔ فیزیکی خارجی باعث انقراض شده. یک شهابسنگ عظیم با کرهٔ زمین برخورد کرده، و آب و هوا را دگرگون ساخته. یا این که یک شهابسنگ باعث فوران آتشفشان‌ها شده و آب و هوا تغییر کرده. یا پوشش گیاهی تغییر یافته و جانوران از گرسنگی نابود و منقرض شده‌اند. یا یک بیماری جدید شیوع یافته و گونه‌های جانوری منقرض شده‌اند. یا گیاه جدیدی روییده و تمام دایناسورها را مسموم کرده. در تمام این فرضیه‌ها، یک حادثهٔ خارجی باعث و بانی انقراض معرفی شده. اما نکته‌ای که هیچ کس توجهی به آن ندارد، این است که امکان دارد خود جانوران تغییر کرده باشند ــ نه جسماً و از لحاظ استخوان، بلکه ممکن است رفتارشان تفاوت کرده باشد. در عین حال، وقتی به این جانوران نگاه می‌کنی و می‌بینی که رفتار متقابل آن‌ها چقدر پیچیده است، متوجه می‌شوی که تغییر در رفتار گروهی آن‌ها، به سادگی می‌تواند باعث انقراض نسلشان بشود.»

تورن گفت: «اما چرا رفتار گروهی تغییر می‌کند؟ اگر یک عامل خارجی باعث آن نشود، چه دلیلی دارد که رفتار تغییر بکند؟»

ملکم گفت: «در واقع رفتار همواره در حال تغییر است. سیارهٔ ما یک محیط پویا و فعال است. آب و هوا تغییر می‌کند. زمین تغییر می‌کند. قاره‌ها جابه‌جا می‌شوند. اقیانوس‌ها خشکی‌ها را فرا می‌گیرند و خشک می‌شوند. کوه‌ها سر بر می‌آورند و فرسوده می‌شوند. تمام موجودات زندهٔ کرهٔ زمین دائم و پیوسته خود را با این تغییرات سازگار می‌کنند. بهترین موجودات زنده آن‌هایی هستند که می‌توانند سریع‌تر خودشان را تطبیق بدهند. به همین علت است که مشکل می‌شود تصور کرد یک فاجعهٔ آسمانی بتواند چنان تغییرات گسترده‌ای ایجاد کند که باعث انقراض نسل بشود، چراکه به هر حال بر روی کرهٔ زمین دائماً تغییرات بسیاری در حال تکوین است.»

تورن گفت: «اگر این طور باشد، پس چه چیزی باعث انقراض نسل می‌شود؟»

ملکم گفت: «قطعاً تغییر ناگهانی و سریع به تنهایی نمی‌تواند باعث آن باشد. حقایق مسلّم این را به ما می‌گویند.»

«کدام حقایق مسلّم؟»

«پس از هر تغییر عمدهٔ زیست محیطی، معمولاً موجی از انقراض آغاز می‌شود ــ اما نه بلافاصله. انقراض‌ها فقط هزاران و حتی میلیون‌ها سال بعد روی می‌دهند. آخرین یخبندان آمریکای شمالی را در نظر بگیر. توده‌های یخ همه‌جا را فراگرفت، آب و هوا شدیداً دگرگون شد، اما جانوران نمردند. فقط پس از کاهش و عقب‌نشستن یخچال‌ها و توده‌های یخ، هنگامی که گمان می‌کردی همه چیز دوباره به حالت طبیعی خود برمی‌گردد، بسیاری از گونه‌های حیات منقرض شدند. این همان زمانی است که زرافه‌ها و ببرها و ماموت‌ها در این قاره محو و ناپدید شدند. و این یک الگوی معمول است. گویی گونه‌های مختلف حیات بر اثر یک دگرگونی عمده، ضعیف می‌شوند، اما بعدها می‌میرند. این یک پدیدهٔ کاملاً شناخته شده است.»

لواین گفت: «اسمش را گذاشته‌اند *کاهش مقاومت سرْپل*.»

«خب، چه توجیهی برای این پدیده وجود دارد؟»

لواین ساکت ماند.

ملکم گفت: «هیچ. این یک معمای حل نشدهٔ علم دیرین‌شناسی است. اما من اعتقاد دارم نظریهٔ پیچیدگی، می‌تواند خیلی از این مسائل را روشن کند. چرا که اگر مفهوم زندگی در مرز آشفتگی درست باشد، آنگاه یک دگرگونی عمده، جانوران را بیشتر به سوی این مرز سوق می‌دهد، و باعث بروز ناپایداری در انواع رفتارها می‌شود. و هنگامی که شرایط زیست محیطی به وضع عادی و طبیعی بر می‌گردد، این در واقع برگشت به وضع عادی و طبیعی نیست. از نظر تکامل، خودِ این، یک تغییر و دگرگونی عمده است، و همگام و سازگار شدن با آن، واقعاً خارج از حد توان است. من اعتقاد دارم رفتارهای جدید در جوامع می‌تواند به روش‌های مختلف و دور از انتظار بروز کند، و گمان می‌کنم می‌دانم چرا دایناسورها ــ»

تورن گفت: «اون چیه؟»

او داشت به درختان نگاه می‌کرد، و دید که یک دایناسور تنها از میان درختان بیرون پرید. جانور، باریک و کشیده بود و فرز و چابک بر روی پاهای عقب حرکت می‌کرد و از دم‌صاف و کشیده‌اش، برای حفظ تعادل خود استفاده می‌کرد. حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر قد داشت، و رنگ پوستش سبز - قهوه‌ای بود و خطوط قرمز تیره‌ای بر روی آن دیده می‌شد؛ درست مثل ببر.

ملکم گفت: «آن را می‌گویی؟ آن یک ولاسیرپتور است.»

تورن رو به لواین کرد: «این همان است که تو را به بالای درخت فرستاد؟ خیلی زشت است.»

لواین گفت: «این جانوران کار آمد و باکفایت، یک‌جور ماشین کشتار بسیار خوش ساخت هستند. به جرأت می‌شود ادعا کرد که کارآمدترین درندگان در طول تاریخ این سیاره هستند. آن که الآن بیرون آمده، باید جانور آلفا باشد. او رهبر گروه است.»

تورن جنب و جوش‌های دیگری را در زیر درختان دید. «باز هم هستند.»

لواین گفت: «اوه، بله، این گروه به خصوص، بسیار بزرگ است.» دوربینش را برداشت و با آن به درختان نگاه کرد. «خیلی دلم می‌خواهد لانهٔ آن‌ها را پیدا کنم. همه‌جا را گشتم، ولی پیدا نکردم. البته بسیار پنهانکار هستند و خودشان را از دید مخفی می‌کنند، با این وجود...»

پاراساروس‌ها نعره‌ای بلند سر داده، خود را به آپاتوساروس‌ها نزدیک‌تر می‌کردند. اما آپاتوساروس‌های غول‌پیکر، نسبتاً بی‌تفاوت می‌نمودند. جانوران بالغ و بزرگ‌تری که به رودخانه نزدیک‌تر بودند، عملاً به رپتوری که نزدیک می‌شد، پشت کردند.

آربی گفت: «یعنی این‌قدر بی‌خیالند؟ حتی نگاهش هم نمی‌کنند.»

لواین گفت: «گول ظاهر را نخور. آپاتوساروس‌ها خیلی هم نگرانند. ممکن است به نظر شبیه گاوی غول‌پیکر باشند، اما اصلاً مثل آن‌ها نیستند. آن دم‌های شلاق مانند، ده دوازده متر طول، و چندین تن وزن دارند. دقت کن

چقدر سریع آن را تکان می‌دهند. تنها یک ضربهٔ چنین دمی، پشت هر مهاجمی را خرد می‌کند.»

«پس پشت کردنشان جزئی از برنامهٔ دفاعی آن‌هاست؟»

«بی‌تردید، بله. و حالا می‌توانی ببینی که گردن درازشان، چگونه باعث ایجاد توازن در دمشان می‌شود.»

دُم آپاتوساروس‌های بالغ به حدی دراز بود که از تمام عرض رودخانه گذشته و به کرانهٔ مقابل رسیده بود. در حالی که آپاتوساروس‌ها دمشان را به چپ و راست می‌چرخاندند و نعرهٔ پاراساروس‌ها به آسمان بلند بود، رپتورِ سرگروه برگشت. چند لحظه بعد تمام گروه، فرار را برقرار ترجیح دادند و آرام و سرافکنده، از حاشیهٔ درختان به سوی تپه‌ها رفتند.

تورن گفت: «انگار حق با تو بود. دُم، آن‌ها را فراری داد.»

لواین پرسید: «چند تا شمردی؟»

«دقیق نمی‌دانم. ده‌تا. نه، صبرکن ــ چهارده‌تا. شاید هم بیشتر. احتمالاً چندتا را از قلم انداختم.»

«چهارده.» ملکم توی دفترچه‌اش یادداشت کرد.

لواین گفت: «می‌خواهی دنبال آن‌ها برویم؟»

«الآن نه.»

«می‌توانیم با اکسپلورر برویم.»

ملکم گفت: «شاید بعداً.»

لواین گفت: «فکر می‌کنم لازم است لانهٔ آن‌ها را پیدا کنیم. خیلی مهم است، یان. اگر بخواهیم به روابط صید ـ صیاد بپردازیم، هیچ چیز مهم‌تر از این نیست، و این بهترین فرصت است که آن‌ها را تعقیب ــ»

ملکم گفت: «شاید بعداً.» و دوباره به ساعتش نگاه کرد.

تورن گفت: «این دفعهٔ صدم است که امروز ساعت را نگاه می‌کنی.»

ملکم شانه‌ای بالا انداخت. «کم‌کم دارد وقت ناهار می‌شود. راستی، سارا چی شده؟ گمان نمی‌کنی کم‌کم باید پیدایش بشود؟»

تورن گفت: «چرا. گمان کنم به زودی سر و کله‌اش پیدا می‌شود.»
ملکم عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: «این بالا خیلی گرم است.»
«آره، داغ است.»
به صدای وزوز حشرات گوش دادند و عقب‌نشینی رپتورها را زیر آفتاب سوزان نیمروز، تماشا کردند.
ملکم گفت: «می‌دانی، گمان کنم بهتر است برگردیم.»
لواین گفت: «برگردیم؟ حالا؟ یعنی به مشاهداتمان ادامه ندهیم؟ پس تکلیف دوربین‌های دیگری که قرار است نصب ــ»
«نمی‌دانم. شاید بهتر باشد یک استراحتی بکنیم.»
لواین ناباوری به او خیره شد، اما چیزی نگفت.
تورن و بچه‌ها ساکت به ملکم نگاه کردند.
ملکم گفت: «خب، به‌نظرم وقتی سارا این همه راه را از آفریقا تا این‌جا می‌آید، باید برای خوشامدگویی به او آنجا باشیم.» سپس شانه‌ای بالا انداخت. «گمان می‌کنم شرط ادب این‌جور اقتضا کند.»
تورن گفت: «متوجه نبودم که، اِ...»
ملکم بلافاصله گفت: «نه، نه. اصلاً قضیه آن نیست. من فقط، اِ... می‌دانی، شاید اصلاً نیاید.» یک‌باره گویی دچار تردید شد. «به تو گفت که می‌آید؟»
«به من گفت درباره‌اش فکر خواهد کرد.»
ملکم گفت: «پس می‌آید. اگر سارا این را گفته، حتماً می‌آید. به اخلاقش واردم. خب، چی می‌گویی؟ می‌خواهی برگردیم؟»
لواین که با دوربین مشغول نگاه کردن بود، گفت: «مسلماً، نه. حتی فکر رفتن از این‌جا را هم نمی‌کنم.»
ملکم رو به تورن کرد: «داک؟ می‌خواهی برگردیم؟»
تورن گفت: «حتماً.» عرق پیشانیش را پاک کرد. «خیلی گرم است.»
ملکم در حالی که از داربست پایین می‌رفت، گفت: «سارایی که من می‌شناسم، شاد و سر حال به این جزیره می‌آید.»

غار

سارا با تقلا خود را بالاکشید، و سرش سطح آب را شکافت، اما چیزی به جز آب ندید ـ امواج پرتلاطم دریا دور تا دورش به آسمان برمی‌خاستند؛ امواجی که پنج متر ارتفاع داشتند. قدرت اقیانوس وصف‌ناپذیر بود. موج او را به جلو کشید، سپس به عقب راند، و او نمی‌توانست کوچک‌ترین مقاومتی بکند. اثری از قایق دیده نمی‌شد، و او فقط دریای کف‌آلود را می‌دید که دور تا دورش را احاطه کرده. نمی‌توانست جزیره را ببیند. به جز آب هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. فقط آب. سعی کرد بر وحشت و اضطرابی که وجودش را فراگرفته بود، فایق بیاید.

کوشید خود را روی آب نگه دارد، اما پوتین‌هایش گویی سربی بودند. دوباره به زیر آب کشیده شد. با تقلا خود را بالاکشید، و نفسی تازه کرد. می‌بایست هر جور شده، پوتین‌هایش را بیرون بیاورد. نفسی کشید و سرش را زیر آب کرد و سعی کرد بند پوتین را باز کند. بند گره خوردهٔ پوتین به آسانی باز نمی‌شد. ریه‌هایش در اثر کمبود هوا به سوزش افتاد. دریا او را به هر سویی که می‌خواست، می‌کشاند؛ بی‌وقفه و مدام.

سارا یکی از پوتین‌هایش را از پا بیرون آورد، نفسی کشید و دوباره غوطه خورد. انگشتانش از ترس و سرما خشک و بی‌حس شده بود. کوشید تا بند پوتین دیگر را باز کند. باز کردنِ بند پوتین گویی ساعت‌ها طول کشید. سرانجام پاهایش آزاد و سبک شد، دست و پایی زد و به سطح آب آمد، و

نفسی کشید. موجی او را به اوج کشید و دوباره فرو افکند. اثری از جزیره دیده نمی‌شد. دوباره وحشت همهٔ وجودش را فرا گرفت. چرخید، و حس کرد که موج دوباره او را به آسمان کشید. و آنگاه جزیره را دید.

صخره‌های قائم به دریا نزدیک بودند، به طور وحشتناکی نزدیک بودند. امواج با صدای مهیبی به صخره‌ها می‌خوردند و متلاشی می‌شدند. پنجاه متر بیشتر با صخره‌ها فاصله نداشت، و دریا بی‌وقفه و سریع او را به سوی صخره‌ها می‌راند. در خیزش بعدی امواج، دهانهٔ غار را دید که در صد متری سمت راست او بود. کوشید به سوی آن شنا کند، اما بی‌نتیجه بود. هیچ نیرویی برایش باقی نمانده بود که بتواند در میان این امواج سهمگین و عظیم حتی تکانی به خود بدهد. فقط قدرت دریا را حس می‌کرد که او را به سوی صخره‌ها می‌راند.

وحشت، قلب او را به تپش انداخت. می‌دانست بلافاصله کشته خواهد شد. موجی او را به زیر کشید، آب شور دریا را بلعید و به سرفه افتاد. چشمانش تیره و تار شد. احساس تهوع و وحشت او را فرا گرفت، وحشتی عمیق.

سرش را پایین آورد و شروع به شنا کرد. دست‌هایش به سرعت آب را می‌شکافت، و با تمام توان با پا به آب ضربه می‌زد. نمی‌فهمید به کجا می‌رود، فقط احساس می‌کرد به یک سو کشیده می‌شود. جرأت نمی‌کرد نگاه کند. محکم‌تر دست و پا زد. هنگامی که سرش را بلند کرد که نفسی بکشد، دید که کمی ــ نه زیاد، فقط کمی ــ به طرف شمال کشیده شده. اکنون کمی به غار نزدیک‌تر شده بود.

کمی قوت قلب گرفت، اما سخت وحشتزده بود. دیگر رمقی برایش نمانده بود! دست و پایش از فرط تقلا به درد آمده بود و ریه‌هایش می‌سوخت. نفس نفس می‌زد. دوباره سرفه کرد، و نفسی کشید. سرش را پایین برد و شروع به دست و پا زدن کرد.

با اینکه سرش زیر آب بود، صدای رعدآسای برخورد موج به صخره را

شنید. با تمام قدرت دست و پا زد. جریان آب و امواج او را به چپ و راست و بالا و پایین می‌کشاندند. بی‌فایده بود. اما بازهم به تلاش خود ادامه داد.

دردی که در عضلاتش پیچیده بود، کم‌کم دردی گنگ و دائمی شد. احساس می‌کرد تمام عمر با این درد زندگی کرده. دیگر آن را حس نمی‌کرد. به پا زدن ادامه داد، بی‌اعتنا و بی‌خیال.

هنگامی که احساس کرد موج دوباره او را به اوج کشانده، سرش را بلند کرد تا نفسی تازه کند. از دیدن غار که دیگر چیزی با او فاصله نداشت، یکه خورد. فقط چند ضربهٔ دیگر دست، و بعد به درون آن کشیده می‌شد. با خود فکر کرده بود جریان آب در اطراف دهانهٔ غار زیاد شدید نخواهد بود، اما چنین نبود. در هر دو سوی دهانهٔ غار، امواج به شدت به صخره می‌خوردند، از دیوارهٔ صخره بالا می‌رفتند و دوباره به عقب می‌ریختند. قایق دیده نمی‌شد.

دوباره سرش را پایین آورد، و با آخرین رمقی که برایش مانده بود، به جلو شنا کرد. احساس می‌کرد تمام وجودش دستخوش ضعف می‌شود. دیگر نمی‌توانست بیش از این طاقت بیاورد. می‌دانست که به سوی صخره‌ها کشیده می‌شود. این بار صدای برخورد موج را شدیدتر از پیش شنید، و دوباره دست و پا زد. ناگهان موجی عظیم او را به سوی خود کشید، بالا برد، و با خود به سوی صخره‌ها کشانید. رمقی برایش نمانده بود تا با آن مقابله کند. سرش را بلند کرد که نگاه کند، و تاریکی را دید؛ تاریکی سیاه قیرگون.

درمیان درد و خستگی، احساس کرد که درون غار است. موج او را به درون غار کشیده بود! صدای برخورد امواج طنین می‌انداخت. تاریکی بیش از آن بود که دیوارهای غار را تشخیص دهد. جریان آب بسیار شدید بود و او را با خود به عمق غار می‌کشاند. نفسی کشید و دوباره، بی‌فایده شروع به پازدن کرد. بدنش به کنار صخره‌ها کشیده شد، لحظه‌ای دردی سوزنده را احساس کرد، و بعد بیشتر به عمق غار کشیده شد. اما حالا تفاوتی احساس می‌شد. نور ضعیفی را بر روی سقف دید، و به نظرش رسید که آب اطراف او

برق می‌زند. از شدت امواج کاسته شد. دید که راحت‌تر می‌تواند سرش را بالای آب نگاه دارد. نور گرمی را در روبه رو دید، گرم و درخشان ــ در انتهای غار.

و ناگهان، به طرزی حیرت‌انگیز، آب او را با خود کشید، و به درون آفتاب و هوای آزاد برد. سارا خود را در میان رودی پهن و گل‌آلود، که از میان جنگل انبوهی می‌گذشت، یافت. هوا داغ و ساکن بود، آوای مرغان جنگل از دوردست شنیده می‌شد.

درست در روبه رویش، سرِ پیچ رودخانه، پاشنهٔ قایق داجسن را دید، که به کنارهٔ رودخانه مهار شده بود. هیچ یک از آنان را ندید، و تمایلی هم به دیدنشان نداشت.

باقیماندهٔ نیرویش را جمع کرد و به سوی کرانهٔ رود شنا کرد، و به درختچه‌های کرنا که انبوه و درهم، بر کرانهٔ رود روییده بودند، چنگ انداخت. ضعیف‌تر از آن بود که بتواند خودش را نگه دارد. بازویش را به دور ریشهٔ کرنایی حلقه کرد و به پشت روی جریان آرام آب دراز کشید، به آسمان نگاه کرد و نفس نفس زد. نمی‌دانست چه مدتی گذشته، اما نیرویش را جمع کرد و سرانجام توانست با آویختن به ریشهٔ درختچه‌های کرنا، آهسته آهسته خود را در میان آن‌ها جلو بکشد، تا اینکه به راه باریکی در میان درختان رسید که به کرانهٔ گل‌آلود رودخانه منتهی می‌شد. هنگامی که خود را از آب بیرون کشید و پا بر روی ساحل لغزندهٔ رود گذاشت، چندین جای پای بزرگ جانوران را بر روی گل دید. رد پاها عجیب بودند؛ ردهایی سه انگشتی، که هر انگشت به چنگالی بزرگ ختم می‌شد...

سارا روی رد پاها خم شد تا آن‌ها را از نزدیک معاینه کند، و آنگاه احساس کرد که زمین زیر دستان او به لرزه افتاده و تکان می‌خورد. سایهٔ گنده‌ای بر روی او افتاد. حیرتزده به بالا نگاه کرد و چشمش به زیر شکم رنگ پریده و چرم مانند جانوری عظیم‌الجثه افتاد. ضعیف‌تر از آن بود که واکنشی نشان دهد، یا حتی سرش را بلند کند.

آخرین چیزی که سارا دید، پای گنده‌ای بود که کنار او فرود آمد، و صدای چلپِ فرو رفتنِ پا در گل نرم و آوای خرخر آرامی به گوشش خورد. و بعد، ناگهان ضعف و خستگی وجودش را فرا گرفت، و سارا هاردینگ افتاد و به پشت غلتید، چشم‌هایش به دوران افتاد و بیهوش شد.

داجسن

چند متر دورتر از کرانهٔ رود، لوئیس داجسن سوار جیپ رانگلر سفارشی شد و در را محکم به هم زد. روی صندلی کنار راننده، هاواردکینگ نشسته بود و دست‌هایش را به دور هم می‌چرخاند. کینگ گفت: «چطور توانستی این کار را با او بکنی؟»

جرج بیسلتون از صندلی عقب گفت: «چه کاری؟»

داجسن جوابی نداد. سوئیچ را چرخاند. موتور با غرشی روشن شد. ماشین را چهار چرخ کرد و از میان جنگل به سوی تپه راند و قایقِ کنارِ ساحل را پشت سر گذاشت.

کینگ دوباره، مضطرب و نگران، گفت: «چطور توانستی؟»

داجسن گفت: «چیزی که پیش آمد، یک تصادف بود.»

«تصادف؟ *تصادف*؟»

داجسن خونسرد گفت: «بله، درست است. تصادف. او از عرشه به بیرون افتاد.»

بیسلتون گفت: «من هیچ چیزی ندیدم.»

کینگ سرش را تکان داد. «اگر کسی برای تحقیق بیاید و ـ»

داجسن حرف او را قطع کرد و گفت: «خب که چی؟ ما توی دریای خروشان بودیم، او روی دماغهٔ قایق ایستاده بود. یک موج بزرگ به ما برخورد کرد و او تعادلش را از دست داد و توی دریا افتاد. بلد نبود خوب شنا بکند. ما

دور زدیم و دنبال او گشتیم، اما بی‌فایده بود. یک حادثهٔ بسیار ناگوار. خب، از چی نگرانی؟»

«از چی نگرانم؟»

«بله، هاوارد. دقیقاً از چی نگران هستی؟»

«من دیدم، آخر محض ـ»

داجسن گفت: «نه، ندیدی.»

بیسلتون گفت: «من هیچی ندیدم. من زیر عرشه بودم، در تمام مدت.»

هاوارد کینگ گفت: «خوش به حالت. ولی اگر تحقیق بکنند چی؟»

جیپ روی جادهٔ خاکی بالا و پایین پرید و در عمق جنگل پیش رفت.

داجسن گفت: «تحقیقاتی در کار نخواهد بود. او با عجله آفریقا را ترک کرده و به هیچ‌کس هم نگفته که کجا می‌رود.»

کینگ گفت: «تو از کجا می‌دانی؟»

«چون که خودش به من گفت، هاوارد. از این‌جا می‌دانم. حالا نقشه را بیرون بیاور و دیگر ناله نکن. وقتی که با من شروع به کار کردی، می‌دانستی قرارمان چیه.»

«اما نمی‌دانستم قرار است یکی را بکشی.»

داجسن آهی کشید و گفت: «هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نقشه را بیرون بیاور.»

کینگ گفت: «از کجا می‌دانی؟»

داجسن گفت: «برای اینکه می‌دانم دارم چه‌کار می‌کنم. به این دلیل. برخلاف ملکم و تورن، که یک جایی توی این جزیره، دارند ول می‌گردند و معلوم نیست دارند چه غلطی می‌کنند.»

شنیدن اسم آن‌ها نگرانی جدیدی را باعث شد. کینگ، مشوش، گفت: «شاید اتفاقی با آن‌ها برخورد کنیم...»

«نه، هاوارد، با آن‌ها برخورد نمی‌کنیم. حتی از بودن ما هم خبردار نمی‌شوند. ما فقط چهار ساعت این‌جا می‌مانیم، یادت رفته؟ ساعتِ یک وارد جزیره شدیم و ساعت پنج به قایق برمی‌گردیم. ساعت هفت توی بندر

هستیم. نیمه‌شب هم می‌رسیم به سانفرانسیسکو. بنگ. خلاص. فینیتو[1]. و بالاخره، بعد از این همه سال، چیزی را به دست می‌آورم که خیلی وقت پیش باید مال من می‌شد.»

بیسلتون گفت: «جنین دایناسور.»

کینگ با تعجب پرسید: «جنین؟»

«نه، دیگر به جنین علاقه‌ای ندارم. سال‌ها پیش سعی کردم جنین منجمد دایناسورها را گیر بیاورم، اما حالا دیگر دلیلی ندارد دنبال جنین باشیم. من تخم نطفه‌دار آن‌ها را می‌خواهم. و ظرف چهار ساعت، تخم تمام انواع دایناسورهای این جزیره را در اختیار خواهم داشت.»

«چطوری می‌توانی توی چهار ساعت این کار را بکنی؟»

«چون که از محل دقیق تخم‌گذاری تمام دایناسورهای این جزیره اطلاع دارم. نقشه، هاوارد.»

کینگ نقشه را باز کرد. نقشه، یک نمودار بزرگ عوارض طبیعی[2] جزیره، به اندازهٔ شصت در نود سانتیمتر بود، که پستی و بلندی‌های زمین، با خطوط منحنی آبی رنگی بر روی آن مشخص شده بود. در چندین محل، در دره‌ها و نقاط پست جزیره، دایره‌های هم مرکز فشرده‌ای ترسیم شده بود. کینگ گفت: «این چیه؟»

داجسن پاسخ داد: «خودت بخوان ببین چی نوشته.»

کینگ نقشه را پشت و رو کرد و به شرح آن نگاه کرد. «*داده‌های ماهوارهٔ زمین‌شناسی نوردستات*[3]*، انطباق طیف‌های VSFR / FASLR / IFFVR*، و یک مشت عدد هم نوشته. نه، صبر کن. تاریخ هستند.»

داجسن گفت: «درست است. تاریخ هستند.»

«تاریخ‌های عبور؟ این یک نمودار تلخیص شده است که اطلاعات جمع‌آوری شده در دفعات مختلف عبور ماهواره بر روی این جزیره را با هم

---

۱. *Finito*، تمام شد.

2. Topography

3. Nordstat

تلفیق کرده، درست است؟»

«کاملاً.»

کینگ ابرو در هم کشید. «و این حروف اختصاری ظاهراً باید... طیف مرئی و طیف امواج رادار و... این آخری چیه؟»

«اشعهٔ مادون قرمز. امواج باند پهن حرارتی VR[1].» داجسن لبخندی زد و ادامه داد: «تمام این‌ها را ظرف دو ساعت انجام دادم. تمام داده‌های ماهواره‌ای را به کامپیوتر دادم، تلخیص و منطبق کردم، و جوابی را که می‌خواستم پیدا کردم.»

کینگ گفت: «فهمیدم. این دایره‌های قرمز، علائم مشخصهٔ اشعهٔ مادون قرمز هستند!»

داجسن گفت: «بله. حیوانات بزرگ علائم بزرگی را هم به جا می‌گذارند. من تمام اطلاعاتی را که ماهواره‌ها طی چند سال گذشته، هنگام عبور بر فراز این جزیره جمع‌آوری کرده بودند، با هم تلفیق و منطبق کردم، و محل منابع حرارتی را مشخص کردم. و این محل‌ها در دفعات مختلف عبور ماهواره بر روی هم منطبق شدند. این دایره‌های هم‌مرکز نشانگر همین است و مفهومش این است که این جانوران تمایل دارند در این نقاط به خصوص متمرکز بشوند. چرا؟» داجسن رو به کینگ کرد. «چون که این نقاط، محل لانه‌های آن‌هاست.»

بیسلتون گفت: «بله، باید همین‌طور باشد.»

کینگ گفت: «شاید این‌ها جاهایی باشند که غذا می‌خورند.»

داجسن عصبانی و بی‌حوصله سرش را تکان داد. «کاملاً واضح است که این دایره‌ها نمی‌توانند محل‌های تغذیه آن‌ها باشند.»

«چرا؟»

«چونکه این جانوران، هرکدامشان به طور متوسط بیست تن وزن دارند. به این دلیل. یک گلهٔ دینوی بیست تنی را در نظر بگیر، جمعاً یک

---

۱. VR = Variable Reading، خوانده یا ثبت شده در دفعات مختلف.

زیست مجموعهٔ[1] دویست و پنجاه هزار کیلویی را تشکیل می‌دهند که در جنگل حرکت می‌کنند. این همه جانور عظیم‌الجثه، در روز باید مقادیر معتنابهی گل و گیاه بخورند. و برای این کار، تنها چاره‌شان این است که یک جا نمانند و حرکت بکنند. درست است؟»

«به گمان من...»

«به گمان تو؟ دور و برت را نگاه کن، هاوارد. هیچ جای جنگل را می‌بینی که لخت و عاری از سبزه و درخت شده باشد؟ نه، نمی‌بینی. آن‌ها چند برگی از هر درخت می‌خورند و راه می‌افتند. حرفم را قبول کن، این حیوانات برای تغذیه باید حرکت کنند. اما چیزی که حرکت نمی‌کند و ثابت می‌ماند، لانه‌هایشان است. بنابراین این دایره‌های قرمز باید محل لانه‌هایشان باشد.» داجسن نگاهی به نقشه انداخت. «و اگر اشتباه نکنم، یکی از لانه‌ها باید درست پشت این تپه باشد.»

جیپ بر روی گل جاده سر خورد، پشت ماشین به چپ و راست کشیده شد، و بکسوات کنان از سربالایی تپه بالا رفت.

1. Biomass

آوای جفت‌یابی

ریچارد لواین در کمینگاه مرتفع ایستاده بود و با دوربین به گله نگاه می‌کرد. ملکم و دیگران به کاراوان برگشته و او را تنها گذارده بودند. در واقع، لواین از رفتن او آسوده‌خاطر شده بود. لواین بسیار خوشحال بود که می‌توانست به بررسی و مشاهدهٔ این جانوران استثنایی بپردازد و می‌دانست که ملکم شور و شوق بی‌حد و حصر او را ندارد. در حقیقت، همواره به نظر می‌رسید ذهن ملکم را مسائل دیگری به خود مشغول داشته. و ملکم به ویژه از مشاهده، حوصله‌اش سر می‌رفت ــ میل داشت داده‌ها و اطلاعات ناشی از مشاهدات را تجزیه و تحلیل بکند، اما میل نداشت آن‌ها را جمع آوری کند.

البته بین دانشمندان، این امر نشانگر اختلاف شخصیت کاملاً شناخته شده‌ای بود. علم فیزیک، مثال بسیار خوبی است. آزمایشگرایان[1] و نظریه‌گرایان[2]، در دو دنیای کاملاً متفاوت زندگی می‌کردند. کاغذ و مقاله رد و بدل می‌کردند، اما وجه مشترکی با یکدیگر نداشتند. گویی در دو رشتهٔ کاملاً متفاوت کار و فعالیت می‌کردند.

و در مورد لواین و ملکم، اختلاف در نحوهٔ نگرش و برداشت آنان، بسیار زود، در همان دوران انستیتو سانتافه، رو شد. هر دو مرد به مسئلهٔ انقراض نسل علاقه‌مند بودند. نحوهٔ نگرش ملکم به این موضوع، خالی از تعصب و از دیدگاه ریاضیات محض بود. استقلال رأی و فرمول‌های محتوم ریاضی او،

---

1. Experimentalist
2. Theorist

لواین را شیفته کرده بود، و دو مرد در جلسات ناهارشان، گاه به گاه بحث و گفتگوهایی غیررسمی و دوستانه را آغاز کردند: لواین به ملکم دیرین‌شناسی آموخت، و ملکم به لواین ریاضیات غیرخطی را آموزش داد. و هر دو به نکاتی قابل تأمل دست یافتند که برایشان بسیار جالب بود. اما در عین حال، اختلاف نظر آن دو نیز شروع شد. بارها از آن‌ها خواسته شد که رستوران را ترک کنند، و بعد درگرمای خیابان گوادالوپ به راه می‌افتادند و در حالی‌که هنوز داد و فریادشان ادامه داشت، به سوی رودخانه می‌رفتند، و توریست‌هایی که به طرف آن دو می‌آمدند، با عجله به سوی دیگر خیابان می‌گریختند.

در نهایت، اختلاف نظرهایشان به ویژگی‌های شخصیتی آنان نیز تعمیم یافت. از دید ملکم، لواین، ملّانُقَطی و وسواسی و شیفته و مجذوب جزئیات بود. لواین هرگز تصویر کلی را نمی‌دید. او هیچ وقت به عواقب اعمالش نمی‌اندیشید. و لواین به نوبهٔ خود، هیچ تردیدی به خود راه نمی‌داد که ملکم را مستبد و بی‌اعتنا و بی‌تفاوت به جزئیات خطاب کند.

لواین، یک بار به او گوشزد کرده بود: «جزئیات هستند که کل را می‌سازند.» و ملکم به او پاسخ داده بود: «اما چیزی که مهم است، *فرایند* این امر است.»

لواین که در پناهگاه مرتفع ایستاده بود، با خود فکر کرد این پاسخ دقیقاً چیزی است که از یک ریاضیدان می‌توان انتظار داشت. لواین کاملاً متقاعد شده بود که جزئیات یعنی همه چیز، دست‌کم در زیست‌شناسی، و نقطه ضعف مشترک همکاران زیست‌شناس او، عدم توجه کافی به جزئیات است.

اما برای خود او، جزئیات مهم‌ترین رکن زندگیش بود، و هرگز حتی کوچک‌ترین جزئیات را هم فراموش نمی‌کرد. مثل جانوری که به او و دیه‌گو حمله کرده بود. لواین اغلب به آن فکر می‌کرد، و بارها و بارها آن رویداد را مرور می‌کرد و سیر حوادث را به خاطر می‌آورد. زیرا در این حادثه، چیزهایی

ذهن او را آشفته می‌کرد؛ چیزهایی که در ذهنش نقش بسته بود و نمی‌توانست آن‌ها را توجیه کند.

حملهٔ جانور بسیار سریع بود، و او احساس کرده بود که یک تروپاد است ــ پاهای پسین، دمِ سیخ، جمجمهٔ بزرگ، و خصوصیات معمول دیگر ــ اما در یک چشم به هم زدن که جانور را دیده بود، خصوصیتی غیرعادی دور حدقهٔ چشم‌های جانور به نظرش رسیده بود، که باعث می‌شد *کارنوتاروس ساستری*[1] یافته شده در سازند گورو فریگو در آرژانتین، در ذهنش تداعی شود. به علاوه، پوست حیوان بسیار غیرعادی بود، ظاهراً سبز روشن و خال‌خالی بود، اما یک اشکالی در کار بود...

لواین شانه‌ای بالا انداخت. در پس ذهنش، یک چیزی وجود داشت، اما نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد.

لواین، با اکراه، توجهش را به پاراساروس‌ها، که همراه آپاتوساروس‌ها در کنار رودخانه به چرا مشغول بودند، معطوف کرد. به صدای شیپورمانند پاراساروس‌ها گوش داد. متوجه شد که اکثر اوقات، پاراساروس‌ها صدای کوتاه مدتی، مثل قات قات کردن غاز سر می‌دهند. بعضی وقت‌ها چندین حیوان با هم، یا بسیار نزدیک به هم، این صدا را سر می‌دادند، و به نظر می‌رسید که این روشی آوایی است که باعث می‌شود جانوران گله از موقعیت و جای یکدیگر آگاه شوند. غیر از آن، گه‌گاهی آوایی بسیار طولانی‌تر و پرطنین‌تر نیز شنیده می‌شد، و فقط دو جانور بزرگ‌تر گله، سرشان را به آسمان بلند می‌کردند و این آوای بلند و طولانی را سر می‌دادند. اما این آوا چه معنایی داشت؟

لواین تصمیم گرفت آزمایش کوچکی انجام دهد. دست‌هایش را دور دهان حلقه کرد، و آوای پرطنین و کشیدهٔ پاراساروس‌ها را تقلید کرد. تقلید خیلی خوبی نبود، اما بلافاصله پاراساروسِ سرگروه، سرش را بلند کرد و

1. Carnotaurus Sastrei

جستجوگرانه به این سو و آن سو نگاه کرد، و با صدایی کوتاه به لواین پاسخ داد.

لواین برای دومین بار، همان آوای پرطنین را تکرار کرد.

دوباره پاراساروس پاسخ داد.

لواین از واکنش او خوشش آمد، و آن را در دفترچهٔ مشاهدات خود یادداشت کرد. اما هنگامی که دوباره سرش را بلند کرد، با تعجب دید که گلهٔ پاراساروس‌ها از آپاتوساروس‌ها جدا می‌شوند. پاراساروس‌ها به دور هم جمع شدند، به ستون یک پشت هم قرار گرفتند، و مستقیم به سوی کمینگاه حرکت کردند.

لواین شروع به عرق ریختن کرد.

چه کرده بود؟ به این فکر افتاد که شاید آوای جفت‌یابی جانور را تقلید کرده. تنها همین را کم داشت که یک دایناسور تحریک شده و کامجو را به سوی خود جلب کند. کی می‌دانست این جانوران به هنگام جفت‌یابی چگونه رفتار می‌کنند؟ نگران و مضطرب، نزدیک شدن جانوران را تماشا کرد. شاید بهتر بود با ملکم تماس بگیرد و از او راهنمایی بخواهد. اما به یادش افتاد که با تقلید آوای جانور، در محیط زیست آنان، اخلال ایجاد کرده و یک عامل جدید را به این محیط اضافه کرده است. او دقیقاً کاری را کرده بود که پیش از این به تورن گفته بود، قصد انجامش را ندارد. البته بی‌فکری بود اما مطمئناً زیاد اهمیتی نداشت. ولی به طور قطع، ملکم روزگار او را سیاه می‌کرد.

لواین دوربین دو چشمی را پایین‌تر آورد و نگاه کرد. آوای پرطنینی فضا را به لرزه درآورد؛ آوایی آن‌چنان بلند، که گوشش را آزرد. زمین به لرزه افتاد و برج بلند دیده‌بانی به عقب و جلو نوسان کرد.

با خود اندیشید، خدای من، *دارند یکراست به سراغ من می‌آیند*. و با انگشتانی لرزان، کورمال کورمال، در کوله‌پشتی به جستجوی بی‌سیم پرداخت.

مشکلات تکامل

در کاراوان، تورن بشقاب‌های غذای ری‌هیدراته[1] را از مایکروویو بیرون آورد، و دست به دست دور میز چرخاند. همگی روکش بشقاب‌ها را برداشتند و شروع به خوردن کردند. ملکم چنگالش را توی غذا فرو برد. «این چی هست؟»

تورن گفت: «سینهٔ مرغ پخته شده در سبزیجات.»

ملکم لقمه‌ای خورد و سرش را تکان داد. «تکنولوژی هم خیلی معرکه است، مگرنه؟ توانسته‌اند کاری بکنند که این غذا درست مزهٔ مقوا بدهد.»

ملکم به بچه‌ها، که روبه‌روی او نشسته بودند و با اشتها غذایشان را می‌خوردند، نگاه کرد. کلی نگاهی به او کرد و با چنگال به کتاب‌های درون قفسه اشاره کرد. «یک چیزی را من نمی‌فهمم.»

ملکم گفت: «فقط یکی؟»

کلی گفت: «کل این قضایای تکامل را می‌گویم. داروین کتابش را خیلی سال قبل نوشت، درسته؟»

ملکم گفت: «داروین کتاب *منشأ انواع*[2] را در سال ۱۸۵۹ منتشر کرد.»

«و حالا همه آن را قبول دارند. درست می‌گویم؟»

---

۱. Rehydrated ، غذایی که آب آن گرفته شده است و هنگام آماده کردن، آب به آن اضافه می‌شود (مثل شیر خشک یا پودر تخم‌مرغ).

2. Origin of Species

«گمان می‌کنم صحیح‌تر آن است که بگوییم تمام دانشمندان دنیا موافق هستند که تکامل، یکی از مشخصه‌های حیات بر روی کره زمین است، و ما از تبار نیاکانی هستیم که جزو جانوران به حساب می‌آیند. بله.»

کلی گفت: «قبول، پس دیگر این همه سر و صدا برای چیه؟»

ملکم لبخند زد. «سر و صدا به خاطر این است که همه توافق دارند تکامل رخ می‌دهد، اما هیچ‌کس از نحوهٔ عملکرد آن آگاه نیست. این تئوری، مسائل و مشکلات متعددی دارد و هرچه زمان می‌گذرد، دانشمندان بیشتری این را اذعان می‌کنند.»

ملکم بشقاب را کنار زد و گفت: «برای آشنایی بیشتر با این تئوری، باید از دویست سال پیش شروع کرد. یعنی با بارون ژرژ کوویه، مشهورترین کالبدشناس دنیا در عصر خویش، که در پاریس، مرکز اندیشه و تفکر دنیا، می‌زیست. حدود سال ۱۸۰۰، عده‌ای استخوان‌هایی را در حفاری‌ها پیدا کردند و کوویه تشخیص داد که این استخوان‌ها به حیواناتی تعلق دارند که دیگر بر روی کرهٔ زمین یافت نمی‌شوند. این یک مشکل بود، چرا که در آن سال‌ها، همه اعتقاد داشتند که تمام گونه‌های جانوری که تا آن زمان خلق شده بودند، هنوز هم حیات دارند. این باور منطقی می‌نمود، چرا که گمان بر این بود که کرهٔ زمین فقط چند هزار سالی عمر دارد. و به همین جهت، پروردگار عالم که همهٔ این جانوران را خلق کرده، اجازه نمی‌دهد نسل هیچ یک از مخلوقات او منقرض شود. بنابراین، توافق بر این بود که انقراض نسل امری غیرممکن و محال است. کوویه به خاطر این استخوان‌های از زیر خاک بیرون آمده، مصیبت‌ها کشید، اما سرانجام به این نتیجه رسید که ممکن یا غیرممکن، نسل بسیاری از جانوران، منقرض شده ــ به گمان او، به علت یک فاجعهٔ جهانی، مثل طوفان نوح.»

«خب...»

«به هر حال، کوویه با اکراه، انقراض نسل را قبول کرد، اما تکامل را هرگز

نپذیرفت. در ذهن کوویه، تکامل روی نداده بود. بعضی از حیوانات مرده بودند و بعضی باقی مانده بودند، اما هیچ یک تکامل نیافته بودند. از دید او، حیوانات تغییر نکرده بودند. و آنگاه، داروین وارد صحنه شد. او گفت حیوانات تکامل یافته‌اند و استخوان‌های از زیر خاک بیرون آمده، در حقیقت نیاکان انقراض یافتهٔ جانوران زندهٔ کنونی هستند. نظر داروین و تبعات آن، بسیاری را برآشفت. مردم دوست نداشتند فکر کنند که مخلوقات پروردگار تغییر می‌کنند و دوست نداشتند فکر کنند که بر بالای شجره‌نامهٔ آنان، میمونی جای گرفته. این ننگ و توهین بود. بحث و گفتگو بالا گرفت، اما داروین مستندات فراوانی گرد آورده بود ـ ادعانامهٔ او مبتنی بر شواهد و مدارکی قاطع و محکمه‌پسند بود. در نتیجه، به مرور، نظریهٔ تکامل او مورد پذیرش دانشمندان و عموم قرار گرفت. اما سؤال، همچنان بی‌پاسخ مانده بود: تکامل چگونه روی می‌دهد؟ در این مورد، داروین پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشت.»

آربی گفت: «انتخاب طبیعی[1].»

«بله، این توضیحی بود که داروین ارائه می‌کرد. محیط زیست، مشکلات و فشارهایی را پدید می‌آورد و برای بعضی از جانوران، استثنا قائل می‌شود، و این جانوران زاد و ولد بیشتری می‌کنند و نسل‌های بعدی را به وجود می‌آورند، و تکامل به این نحو روی می‌دهد. اما همان‌گونه که بسیاری تشخیص دادند، انتخاب طبیعی توضیح نیست، فقط یک تعریف است: اگر حیوانی توفیق می‌یابد، به این علت است که انتخاب شده است. اما چه چیز این جانور مورد پسند بوده؟ و انتخاب طبیعی واقعاً چگونه عمل می‌کند؟ داروین چیزی در این باره نمی‌دانست. و تا پنجاه سال بعد از او هم هیچ‌کس نظری در این باره نداشت.»

کلی گفت: «به دلیل ژن‌هاست.»

ملکم گفت: «بسیار خوب، قبول. و قرن بیستم آغاز شد. آزمایش‌های

1. Natural Selection

مندل[1] بر روی گیاهان، مورد توجه قرار گرفت و از نو کشف شد. فیشر[2] و رایت[3] به مطالعه بر روی جوامع پرداختند. و طولی نکشید که فهمیدیم ژن‌ها عامل وراثت هستند ـ ژن چه هست، بماند. فراموش نکنید که در نیمهٔ اول قرن بیستم، در تمام طول جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم، هیچکس نمی‌دانست ژن چیست. پس از واتسون و کریک[4] در ۱۹۵۳ بود که فهمیدیم ژن‌ها نوکلئوتیدهایی هستند که به صورت رشته‌های مارپیچ مضاعف منظم شده‌اند. بهتر از این نمی‌شد. و از جهش[5] آگاه شدیم. در نتیجه، در اواخر قرن بیستم، یک تئوری انتخاب طبیعی داریم که می‌گوید جهش خود به خود در ژن‌ها رخ می‌دهد، و محیط زیست جهش‌هایی را حمایت می‌کند که مفید باشند، و بر اثر این روند انتخاب، تکامل به وقوع می‌پیوندد. بسیار ساده و سرراست است. دست هیچ نیرویی در کار نیست. هیچ نظم برتری، در این امر دخالت ندارد. در نهایت، تکامل فقط نتیجهٔ یک مشت جهش و تغییرات ناگهانی است که یا باقی می‌ماند و یا می‌میرد. درست؟»

آربی گفت: «درست.»

«اما اشکالاتی در این تفکر وجود دارد. اول از همه، مشکل زمان است. یک باکتری منفرد ـ ابتدایی‌ترین شکل حیات ـ دو هزار آنزیم دارد. دانشمندان تخمین زده‌اند که چه مدت طول می‌کشد تا این دو هزار آنزیم به صورت تصادفی به نحوی مرتب شوند که ساختار یک باکتری را به وجود آورند. تخمین‌ها بین چهل میلیارد تا دویست میلیارد سال در نوسان است. اما دنیا فقط چهار میلیارد سال عمر دارد. بنابراین، فقط شانس و تصادف نمی‌تواند عامل آن باشد، چراکه عملکرد آن بسیار کند است، به خصوص از

---

۱. Gregor Johann Mendel (۱۸۸۴ ـ ۱۸۲۲)، کشیش اتریشی، بنیانگذار علم ژنتیک.

2. Fischer

3. Wright

۴. James Dewey Watson، (متولد ۱۹۲۸) و Francis Henrycompton Crick، (متولد ۱۹۱۶)، زیست‌شناسان آمریکایی و انگلیسی، برندگان مشترک جایزهٔ نوبل سال ۱۹۶۲ برای تحقیقات ژنتیکی.

5. Mutation

آنجا که می‌دانیم باکتری‌ها چهارصد میلیون سال پس از پیدایش دنیا ظاهر شدند. حیات به سرعت ظهور یافت ــ و به همین علت گروهی از دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که حیات بر روی کرهٔ زمین می‌باید منشأ غیرزمینی داشته باشد، گرچه به نظر من این نوعی گریز از واقعیت است.»

«خب...»

«دوم، مشکل هماهنگی است. اگر تئوری اخیر را قبول داشته باشی، آن‌وقت تمام پیچیدگی شگفت‌آور حیات، چیزی به جز انباشت رویدادهای اتفاقی نیست ــ یک مشت اتفاق ژنتیکی که کنار هم قطار شده‌اند. به علاوه، هنگامی که با دقت به جانوران می‌نگریم، به نظر می‌رسد که ظاهراً بسیاری از ویژگی‌ها، با هم و هم‌زمان تکامل یافته‌اند. خفاش را در نظر بگیر که حس محل‌یابی پژواکی[1] دارد ــ با استفاده از صوت، جهت‌یابی می‌کند. برای این کار، خصیصه‌های بسیاری باید تکامل بیابند. خفاش برای تولید صوت، نیازمند تجهیزات خاصی است؛ برای شنیدن پژواک این اصوات، به گوش خاصی نیاز دارد؛ برای تفسیر این پژواک‌ها مغز خاصی را نیاز دارد؛ و به بدن خاصی نیاز دارد تا بتواند به سرعت بر روی حشرات شیرجه برود و آن‌ها را شکار کند. اگر تمام این‌ها با هم و هم‌زمان تکامل نیابند، فایده یا مزیتی نخواهند داشت. و تصور اینکه همهٔ این قابلیت‌ها اتفاقی و برحسب تصادف به وجود آمده باشند، درست مثل این است که تصور کنیم گردبادی به یک قبرستان اتومبیل و وسایل اسقاطی اصابت کند و از وسایل اسقاط و اوراق، یک جمبوجت ۷۴۷ سالم بسازد. باور کردنش خیلی مشکل است.»

تورن گفت: «درست است، موافقم.»

«مشکل بعدی. تکامل، همواره آن‌گونه که یک نیروی کور و بی هدف باید عمل کند، عمل نمی‌کند. بعضی از نقیصه‌ها باقی می‌مانند. بعضی از گیاهان خورده نمی‌شوند. و بعضی از جانوران چندان تکامل نمی‌یابند. کوسه‌ها

---

1. Echolocation

یکصد و شصت میلیون سال است که تغییر نکرده‌اند. اوپوسوم‌ها[1] از شصت و پنج میلیون سال پیش، زمان انقراض دایناسورها، تاکنون تغییری نکرده‌اند. محیط زیست این جانوران کاملاً و به شدت دگرگون شده، اما این جانوران تقریباً همانگونه که بوده‌اند، مانده‌اند. نه کاملاً، بلکه تقریباً. به عبارت دیگر، به نظر می‌آید که اینان واکنشی به محیط خود نشان نداده‌اند.»

آربی گفت: «شاید هنوز هم خیلی خوب سازگار هستند.»

«شاید. شاید هم مسائل دیگری وجود دارد که ما درک نمی‌کنیم.»

«مثل چی؟»

«مثل قواعد دیگری که بر روی نتیجه تأثیر می‌گذارد.»

تورن گفت: «منظورت این است که تکامل هدایت شده است؟»

ملکم گفت: «نه. منظورم این است که انتخاب طبیعی مبتنی بر ژن‌ها، احتمالاً همهٔ قضیه نیست. بیش از حد ساده است. عوامل و نیروهای دیگری هم در کارند. مولکول هموگلوبین، یک پروتئین است که به دور یک اتم آهن پیچیده شده؛ درست مثل یک ساندویچ. هموگلوبین با گرفتن و پس دادن اکسیژن، منبسط و منقبض می‌شود ــ درست مثل یک ریهٔ مولکولی کوچک. اکنون، ما از ساختار آمینواسیدها که هموگلوبین را می‌سازند، آگاه هستیم. اما نمی‌دانیم چگونه آن را به دور اتم آهن تا کنیم. خوشبختانه نیازی به دانستن آن نداریم، چرا که اگر مولکول را بسازیم، خودش، خود به خود تا می‌خورد. خود او این نظم را به وجود می‌آورد. و بار دیگر ثابت می‌شود که موجودات زنده، ظاهراً یک نوع خصیصهٔ خودنظمی را دارا هستند. پروتئین‌ها تا می‌خورند. آنزیم‌ها کنش متقابل دارند. سلول‌ها به نحوی خود را سازمان می‌دهند که اندام‌ها را به‌وجود آورند. اندام‌ها به نوبهٔ خود به‌گونه‌ای سازمان می‌یابند که موجودی یکپارچه را می‌سازند. موجودات منفرد خود را سازمان می‌دهند و جامعه را می‌سازند. و جوامع خود را سازمان می‌دهند و زیست محیط فراگیر کرهٔ زمین را به وجود می‌آورند. بنابر تئوری پیچیدگی، تدریجاً به

---

۱. Opossum ، پستاندارانی کیسه‌دار و کوچک.

این برداشت می‌رسیم که این خودنظمی چگونه روی می‌دهد، و چه مفهومی دارد. و این تئوری، تغییر عمده‌ای را در نحوهٔ نگرش ما به تکامل به وجود می‌آورد.»

آربی گفت: «اما در نهایت، تکامل هنوز هم نتیجهٔ تأثیرات زیست محیطی بر روی ژن‌ها خواهد بود.»

ملکم گفت: «گمان نمی‌کنم این کافی باشد، آرب. گمان می‌کنم عوامل دیگری هم در این امر دخالت دارند ـ فکر می‌کنم باید بیش از این‌ها باشد، حتی برای توضیح اینکه چگونه نسل خود ما پدید آمد.»

ملکم گفت: «حدود سه میلیون سال پیش، بعضی از میمون‌های[1] آفریقایی که بر بالای درختان می‌زیستند، به روی زمین آمدند. این میمون‌ها هیچ ویژگی خاصی نداشتند. مغز آنان کوچک بود و چندان هم باهوش نبودند. اینان چنگال یا دندان‌های تیزی نداشتند که بتوانند از آن‌ها به عنوان اسلحه استفاده کنند. نیرومند و چابک هم نبودند. و به طور قطع، هماورد پلنگ نیز نبودند. اما به این خاطر که قدشان کوتاه بود، شروع به ایستادن بر روی پاهای عقب کردند تا بتوانند از فراز علف‌های بلند آفریقایی به پیرامونشان بنگرند. و این آغاز ماجرا بود. گروهی میمون معمولی، که از فراز علف‌ها به دنیا نگاه می‌کردند.

«با گذشت زمان، اینان بیشتر و بیشتر بر روی دو پا ایستادند. در نتیجه، دست‌هایشان آزاد شد تا بتوانند آن را به کار بگیرند. مانند سایر نخستی‌ها، اینان نیز می‌توانستند از ابزار استفاده کنند. به طور مثال، شامپانزه‌ها برای‌شکار موریانه‌ها، ترکه‌ای چسبناک را درون لانهٔ آن‌ها فرو می‌کنند. و از این قبیل. با گذشت زمان، نیاکان نخستی ما ابزارهای پیچیده‌تری را تولید کردند. و این امر مغز آنان را برانگیخت تا از نظر اندازه و پیچیدگی، رشد بیشتری کند. و سیر مارپیچی شروع شد: ابزارهای پیچیده‌تر، مغز پیچیده‌تری

۱. Ape، میمون‌های آدم‌نما یا نخستی‌های عالی (گوریل، شامپانزه، گیبون، اورانگوتان).

را باعث شد که خود آن نیز ابزارهای پیچیده‌تری را باعث شد. و مغز ما به معنای واقعی کلمه و به تعبیر تکامل، منفجر شد. طی حدود یک میلیون سال، مغز ما دو برابر شد. و این امر مشکلاتی را برای ما ایجاد کرد.»

«مثلاً چی؟»

«مثلاً تولد. کلهٔ گنده نمی‌تواند از دهلیز تولد عبور کند ــ و معنایش این است که هم مادر و هم فرزند هنگام زایمان می‌میرند. پس این مغز متفکر گنده، ثمری نداشت. واکنش تکامل چه بود؟ بچهٔ انسان را در مراحل اولیهٔ شکل‌گیری متولد کرد؛ یعنی زمانی که مغز و در نتیجه کلهٔ آنان هنوز به آن اندازه کوچک بود که بتواند از لگن خاصره عبور کند. این راه حل کیسه‌داران است ــ بیشتر مراحل رشد، بیرون از بدن مادر طی می‌شود. مغز بچهٔ انسان، طی اولین سال پس از تولد، دو برابر می‌شود. این راه حل خوبی برای مشکل تولد است، اما خود مشکلات دیگری را پدید می‌آورد. معنایش این است که بچهٔ انسان تا مدت‌ها پس از به دنیا آمدن، زبون و عاجز است. نوزادان بسیاری از پستانداران دقایقی پس از تولد می‌توانند راه بروند. دیگران پس از چند روز یا چند هفته راه می‌افتند. اما نوزاد انسان تا یک سال پس از تولد نمی‌تواند راه برود. و حتی بیشتر از این طول می‌کشد تا بتواند مستقلاً غذا بخورد. در نتیجه یکی از تاوان‌های این مغز بزرگ متفکر، این بود که نیاکان ما مجبور شدند برای نگهداری و پرورش درازمدت فرزندان خود، که سال‌ها به طول می‌انجامید، سازمان اجتماعی جدید و پایداری را ایجاد کنند. این کودکان بزرگ مغز و کاملاً عاجز، جامعه را دگرگون کردند ــ اما این مهم‌ترین پیامد نیست.»

«نیست؟»

«نه. به دنیا آمدن در وضعیتی رشد نیافته، معنایش این است که نوزاد انسان مغزی شکل نگرفته دارد. آنان با غرایز فطری و درون ساختهٔ چندانی پا به این دنیا نمی‌گذارند. نوزاد انسان از روی غریزه می‌تواند چنگ بزند و بمکد، و این تقریباً تنها کاری است که می‌تواند بکند. رفتار پیچیدهٔ انسان به

هیچ وجه غریزی نیست، پس جوامع انسانی مجبورند برای تربیت مغز فرزندانشان یک نظام آموزشی به وجود بیاورند و به آنان بیاموزند که چگونه عمل کنند. تمام جوامع انسانی، وقت و نیروی بسیار زیادی صرف می‌کنند تا به فرزندانشان رفتار مناسب را آموزش دهند. به یک جامعهٔ بدوی، مثلاً جایی در جنگل‌های پرباران استوایی که نگاه می‌کنی، متوجه می‌شوی که هر بچه‌ای در شبکه‌ای از افراد بالغ پا به دنیا می‌گذارد، که مسئولیت کمک به پرورش او را به عهده دارند؛ نه تنها پدر و مادر، بلکه خاله، عمه، عمو، دایی، پدربزرگ و مادربزرگ و حتی پیران قبیله. بعضی‌ها به او شکار یا فراهم کردن غذا و یا بافتن را می‌آموزند، و گروهی دیگر مسایل جنسی و نبرد کردن را به او آموزش می‌دهند. اما مسئولیت‌ها دقیقاً تعیین و تعریف شده‌اند، و اگر بچه، به طور مثال خاله و دایی، که وظیفهٔ آموزشی مشخصی را عهده‌دار هستند، نداشته باشد، افراد قبیله گرد هم می‌آیند و افراد جانشینی برای انجام این وظایف تعیین می‌کنند. زیرا در درجهٔ اول پرورش کودکان، از یک نظر، علت وجودی آن جامعه است. این مهم‌ترین چیزی است که اتفاق افتاده، و نتیجهٔ نهایی تمام آن ابزارها و زبان و ساختار اجتماعی است که به وجود آمده و تکامل یافته. و در نهایت، چند میلیون سال بعد، ما کودکانی را داریم که از کامپیوتر استفاده می‌کنند.

«حالا، اگر این تصویر کلی منطقی باشد، انتخاب طبیعی در کجا عمل می‌کند؟ آیا بر روی جسم عمل می‌کند و بچه را زودتر به دنیای بیرون می‌راند؟ روی رفتار اجتماعی عمل می‌کند و همکاری و پرورش بچه را باعث می‌شود؟ یا در همه جا و به طور همزمان عمل می‌کند ـ روی جسم، روی پرورش و روی رفتار اجتماعی؟»

آربی گفت: «همه جا در آن واحد.»

ملکم گفت: «من هم این‌چنین گمان می‌کنم. اما احتمالاً قسمت‌هایی از این ماجرا به علت خودنظمی، خود به خود رخ می‌دهد. به طور مثال، نوزادان تمام گونه‌های جانوری، ظاهری خاص دارند. چشمان درشت، کلهٔ بزرگ،

صورت کوچک و حرکات ناهماهنگ. بچهٔ انسان و توله سگ و جوجه پرنده، همگی همین ویژگی‌ها را دارند. و به نظر می‌آید که همین ویژگی‌ها باعث می‌شوند که بزرگ‌ترهای همهٔ گونه‌ها، با نوزادان به مهربانی رفتار کنند. بر این اساس، می‌شود گفت که شکل و شمایل ظاهری نوزاد، باعث خودنظمی رفتار بزرگ‌ترها می‌شود و در مورد ما، بسیار هم خوب است.»

تورن گفت: «این چه ارتباطی به انقراض دایناسورها دارد؟»

«اصول خودنظمی، می‌تواند به نفع یا به ضرر عمل کند. خودنظمی، همان‌گونه که می‌تواند تغییرات را هماهنگ بکند، در عین حال می‌تواند یک جمعیت را به سوی زوال و نیستی رهنمون شود، و باعث بی‌ثباتی او گردد. در این جزیره، امید من آن است که سازگاری‌های خودنظم رفتاری دایناسورهای واقعی را مشاهده کنیم ــ و این امر به ما خواهد گفت که چرا نسل آنان منقرض شده. در واقع، من کاملاً اطمینان دارم که همین حالا هم می‌دانیم چرا نسل دایناسورها منقرض شده است.»

بی‌سیم خش خشی کرد و لواین گفت: «آفرین، خود من هم نمی‌توانستم به این خوبی توضیح بدهم. ولی شاید بهتر باشد چیزهایی را که در این‌جا در حال روی دادن است، ببینی. پاراساروس‌ها دارند کار بسیار جالبی می‌کنند، یان.»

«چه کاری؟»

«بیا خودت ببین.»

ملکم گفت: «بچه‌ها، شما این‌جا بمانید و مواظب مانیتورها باشید.» و دکمهٔ بی‌سیم را فشار داد. «ریچارد؟ داریم می‌آییم.»

پاراساروس

ریـچارد لوایـن، انگشـتانش را بـه دور نـردهٔ کـمینگاه مـرتفع حـلقه کـرد و مضطرب و عصبی به تـماشا ایسـتاد. درست در روبـه رو، سـرِ باشکوه یک پاراسارولوفوس را دید که ازپشت تپه‌ای کوتاه نمایان شد. کلهٔ هادروساروس[1] منقار-اردکی نود سانتیمتر درازا داشت، اما کاکل شاخی دراز او که به عقب امتداد یافته بود، باعث می‌شد کلهٔ جانور بزرگ‌تر به نظر بیاید.

با نزدیک‌تر شدن جانور، لواین توانست خال مخالی‌های سبز رنگ روی سرش را ببیند. گردن دراز نیرومند و هیکل سنگین و زیر شکم سبز کمرنگ حیوان را دید. قد پاراسارولوفوس بیش از سه متر و نیم، و تقریباً به اندازهٔ یک فیل بزرگ بود. سر جانور تقریباً به کف اتاقک کمینگاه مرتفع می‌رسید. جانور با قدم‌هایی یکنواخت به سوی لواین می‌آمد. زمین زیر پای او به لرزه افتاده بود. لحظاتی بعد، دومین کله را دید که بر فراز تپه ظاهر شد ـ بعد سومین و چهارمین. پاراساروس‌ها، آوای شیپور مانندشان را سر می‌دادند و به ستون یک، مستقیم به سوی او می‌آمدند.

طولی نکشید که جانور سرگروه، به کنار کمینگاه رسید. لواین نفسش را در سینه حبس کرد تا جانور عبور کند. جانور به او خیره شد، چشـمان درشت قهوه‌ای رنگش در چشمخانه چرخید تا بـه او نگـاه کـند. بـا زبـان ارغـوانـی

---

۱. Hadrosaur ، دایناسورهای دوزیستی (آب ـ خاکی) که انگشتانی پره‌دار و منقاری شبیه به اردک دارند.

رنگش، لبانش را لیس زد. کمینگاه از قدم‌های او به لرزه افتاد. و بعد پاراساروس از کنار پناهگاه گذشت و به سوی جنگل پشت پناهگاه رفت. لحظه‌ای بعد، دومین جانور عبور کرد.

بدن سومین جانور به داربست سایید و آن را کمی تکان داد. اما دایناسور اعتنایی نکرد و به راه خود ادامه داد. بقیه هم به همین نحو از کنار پناهگاه گذشتند، و یک به یک در جنگل انبوه پشت کمینگاه ناپدید شدند. زمین از لرزیدن باز ایستاد. و آنگاه بود که لواین گذرگاه جانوران را دید، که از کنار کمینگاه گذشته و به سوی جنگل امتداد می‌یافت.

لواین آهی کشید.

بدنش آرام گرفت. دوربین دو چشمی را برداشت و نفس عمیقی کشید تا آرامش خود را به دست آورد. وحشت او فروکش کرد. کم‌کم حالش سر جا آمد.

و بعد با خود فکر کرد، آن‌ها چه‌کار می‌کنند؟ و به کجا می‌روند؟ چون وقتی فکرش را می‌کرد، می‌دید که رفتار پاراساروس‌ها بسیار غریب بوده. هنگام چرا وضعیت دفاعی به خود گرفته بودند، اما هنگام حرکت پشت سر هم و به ستون یک عبور می‌کردند، که برخلاف وضعیت معمول دور هم جمع شدن گله بود، و باعث می‌شد در مقابل حملهٔ جانوران شکارگر، آسیب‌پذیر شوند. در عین حال، رفتار آن‌ها بسیار منظم و سازمان یافته بود. حرکت به ستون یک می‌بایست علتی داشته باشد.

اما چه علتی؟

اکنون که جانوران درون جنگل بودند، آوای کوتاه مدت شیپور مانندشان را سر داده بودند. لواین، بازهم احساس کرد که این آواها نوعی ارتباط صوتی است، که برای اعلام موقعیت به کار گرفته می‌شود، شاید به این خاطر که اعضای گله هنگام حرکت در جنگل و تغییر محل دادن، از جای یکدیگر آگاه شوند.

اما چرا محل خود را تغییر می‌دادند؟

به کجا می‌رفتند؟ چه می‌کردند؟

به طور قطع از این‌جا، و با ماندن در کمینگاه مرتفع، نمی‌توانست چیزی بفهمد. مردد و دودل، به صدای آنان گوش کرد. سپس در یک لحظهٔ سرنوشت‌ساز، پایش را از روی نرده عبور داد و با عجله از داربست پایین رفت.

گرما

سارا گرما و رطوبت را احساس کرد. چیز زبری، شبیه بـه سـنباده، بـر روی صورتش کشیده شد. این تماس زبر و خشن، دوباره روی گونه‌اش تکرار شد. سارا هاردینگ سرفه کرد. چیزی بر روی گردنش فـرو چکـید. بـوی غـریب شیرینی به مشامش خورد؛ بویی شبیه مالت تخمیر شدهٔ آفـریقایی. صـدای فش فش خفه‌ای را شنید. بعد، دوباره همان تماس زبر و خشن تکرار شد، این بار از گردنش شروع شد و تا روی گونه‌اش کشیده شد.

آهسته چشمانش را گشود، و به چهرهٔ یک اسب چشم دوخت. چشم‌هایی درشت و بی‌حالت، با مژه‌هایی صاف و بلند، بـه او مـی‌نگریستند. اسب بـا زبانش او را لیس می‌زد. احساسی خوشایند و آرامش‌بخش به او دست داد. خوابیده به پشت بر روی گل، و این اسب ـ

این حیوان، اسب نبود.

یک باره دید که کلهٔ حیوان زیادی دراز است و پـوزه‌اش بـیش از انـدازه کشیده و باریک است. نسبت‌ها درست نبودند. سرش را برگرداند تا نگاه کند، و دید که کله‌ای کوچک به گردنی عجیب و کلفت منتهی می‌شود و هـیکلی گنده ـ

از جا پرید، و به زحمت روی زانوانش تکیه کرد. «اوه خدای من!»

از حرکت غیرمنتظرهٔ او، جانور گنده یکه خورد، خرناسی هشدار دهنده کشید و آهسته به کنار رفت. جانور، چند قدمی بر روی کرانـهٔ گـل‌آلود رود

برداشت و بعد رویش را برگرداند و گلایه‌آمیز به او نگاه کرد.

اکنون سارا می‌توانست او را ببیند: کلهٔ کوچک، گردن کلفت، هیکلی لَخت و گنده با دو ردیف صفحهٔ پنج گوش که روی تیغهٔ پشت از سر تا دم امتداد یافته بود، و دمی جنبان و خوشه‌ای.

هاردینگ چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

نمی‌توانست واقعیت داشته باشد.

مات و مبهوت، ذهنش به دنبال نام این جانور گشت، و به خاطر آورد؛ از گذشته‌ای دور و زمان کودکی.

استگوساروس.

این یک استگوساروس لعنتی بود.

حیرتزده، اتاق سفید بیمارستان به خاطرش آمد؛ زمانی که به دیدن ملکم رفته بود، و ملکم هذیان گویان، نام دایناسورها را زیر لب زمزمه کرده بود. از همان هنگام، همیشه این شک با او همراه بود. اما حتی حالا، که با یک استگوساروس زنده رو در رو بود، اوّلین واکنش او این بود که می‌بایست کلکی در کار باشد. سارا زیر چشم به جانور نگاه کرد، و به دنبال درز لباس او و مفصل‌های مکانیکی زیر پوستش گشت. اما پوست یکسره و بی‌درز بود. و حرکات جانور یکپارچه و شبیه موجودات زنده بود. چشم‌ها دوباره باز و بسته شد، آهسته. سپس استگوساروس رویش را برگرداند و به لب آب رفت و با زبان زبرش لف لف کنان به نوشیدن آب مشغول شد.

زبان جانور بنفش رنگ بود.

چگونه امکان داشت؟ آیا رنگ بنفش به دلیل خون سیاهرگ‌ها بود؟ آیا این جانور خونسرد بود؟ نه. این حیوان بسیار نرم و یکنواخت حرکت می‌کرد و اعتماد به نفس ـ و بی‌اعتنایی ـ حیوانات خونگرم را داشت. سوسمارها و خزندگان همیشه مواظب حرارت پیرامون خود بودند. این حیوان، رفتاری کاملاً متفاوت داشت. در سایه ایستاده بود و بی‌تفاوت و بی‌اعتنا، لف لف‌کنان آب سرد را می‌نوشید.

سارا به پیراهنش نگاه کرد، و دید که تُفی کف‌آلود از گردنش فرو می‌چکد. آب دهان جانور بر روی او ریخته بود. با انگشتش آن را لمس کرد. گرم بود.

جانور خونگرم بود، تردیدی وجود نداشت.

یک استگوساروس.

به حیوان خیره شد.

پوست استگوساروس حالتی دانه دانه داشت، اما مثل پوست خزندگان، فلسدار نبود. با خود فکر کرد بیشتر شبیه پوست کرگدن است. یا گراز زگیلی[۱] آفریقایی. تنها تفاوت این بود که این حیوان کاملاً بدون مو بود، و موهای زبر و خشن گراز را نداشت.

استگوساروس آهسته حرکت کرد. حالتی آرام و خرفت داشت. سارا نگاهی دوباره به سر جانور کرد و با خود اندیشید، احتمالاً خرفت درست‌تر است. جمجمه‌اش بسیار کوچک‌تر از جمجمهٔ اسب، و برای چنین هیکل گنده‌ای، بسیار کوچک بود.

از جا بلند شد و خمیازه‌ای کشید. بدنش درد می‌کرد. دست و پا و عضلاتش می‌سوخت. پاهایش می‌لرزید. نفسی کشید.

چند متر دورتر، استگوساروس سرش را برگرداند و به او نگاه کرد، و حالت ایستادهٔ او را برانداز کرد. و وقتی که سارا حرکتی نکرد، دوباره بی‌تفاوت شد و به آب خوردن از رودخانه ادامه داد.

سارا گفت: «که این‌طور.»

نگاهی به ساعتش انداخت. یک و نیم بعدازظهر بود. خورشید هنوز هم وسط آسمان بود. برای جهت‌یابی، نمی‌شد از نور خورشید استفاده کرد، و هوای بعدازظهر هم بسیار گرم بود. با خود فکرکرد بهتر است راه بیفتد و سعی کند ملکم و تورن را پیدا کند. با پای برهنه، آهسته به راه افتاد. تمام بدنش درد می‌کرد. به سوی جنگل رفت و از رودخانه دور شد.

---

1. Warthog

پس از نیم ساعت پیاده روی، شدیداً تشنه شده بود، ولی خود را عادت داده بود که ساعت‌ها بدون آب در علفزارهای آفریقا راه برود. بی‌اعتنا به خستگی و ناراحتی‌اش، به رفتن ادامه داد. با نزدیک شدن به بالای تپه، به گذرگاه جانوران رسید؛ راهی پهن و گل‌آلود که به میان جنگل می‌رفت. راه رفتن در این کوره راه راحت‌تر بود. حدود پانزده دقیقه‌ای در این گذرگاه راه پیموده بود، که از جایی در رو به رویش صدای واق واق مانندی شنید که شبیه صدای سگ بود. با احتیاط پیش رفت.

لحظه‌ای بعد، صدای شکستن و برخورد بوته‌ها از چندسو بلند شد، و ناگهان جانوری سبزرنگ، شبیه به سوسمار، به بلندی حدود یک متر و بیست سانتیمتر با سرعتی اعجاب‌آور از میان بوته‌ها بیرون دوید، جیغی کشید و از روی او پرید. سارا ناخودآگاه و از روی غریزه سرش را دزدید، و هنوز حملهٔ اولی را دفع نکرده بود که سر و کلهٔ دومین جانور پیدا شد و با سرعت از کنار او رد شد. لحظه‌ای طول نکشید که یک گلهٔ کامل از این جانوران، وحشتزده و زوزه‌کشان به سرعت از کنار او رد شدند، و بعد یکی از آن‌ها تنه‌اش به او خورد و او را به زمین انداخت. سارا به زمین افتاد و بقیهٔ جانوران از روی او پریدند و رد شدند.

کمی جلوتر، درخت بزرگی را دید که شاخه‌هایش آویخته و به سوی زمین کج شده بود. بی‌معطلی و بی‌آن‌که لحظه‌ای تردید کند، از جایش جست و شاخهٔ درخت را چنگ زد و خود را بالا کشید. تازه به جای امنی رسیده بود که دایناسور جدیدی، با چنگال‌های برنده، زیر پای او ظاهر شد، و به دنبال دایناسور سبز رنگ فراری دوید. در حالی که این جانور دور می‌شد، در یک لحظه بسیار کوتاه توانست هیکل تیرهٔ او را که حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر قد، و خط‌های قرمز رنگی، شبیه پوست ببر، روی پوست داشت، ببیند. به زودی دومین جانور مخطط ظاهر شد، و پشت سر او سومین ــ یک گروه کامل درندگان شکارگر، نعره‌کشان و فش‌فش‌کنان به تعقیب

دایناسورهای سبز رنگ پرداختند.

از روی عادت سال‌ها کار عملی روی جانوران، به طور غیرارادی، شروع به شمردن جانورانی کرد که از زیر پای او می‌گذشتند. با خود اندیشید، منطقی نیست. به محض اینکه آخرین درنده ناپدید شد، از درخت پایین پرید و با عجله به دنبال آن‌ها رفت. از ذهنش گذشت که کار احمقانه‌ای می‌کند، اما کنجکاوی بر او فائق شده بود.

به دنبال ببر ـ دایناسورها از تپه بالا دوید، ولی حتی پیش از رسیدن به بالای تپه، از نعره‌ها و غریدن آن‌ها فهمید که درندگان، شکاری را به زیر کشیده‌اند. از بالای تپه به شکار آن‌ها نگاه کرد.

اما صحنه‌ای که می‌دید، هیچ شباهتی با آنچه سال‌ها در آفریقا دیده بود، نداشت. در دشت‌های سرونرا، صحنهٔ شکار نظم خاص خودش را داشت که کاملاً قابل پیش‌بینی، و از جهتی باشکوه بود. بزرگ‌ترین درندگان، شیرها یا کفتارها، نزدیک‌ترین به لاشه بودند و با توله‌هایشان به خوردن می‌پرداختند. کمی دورتر، لاشخورها و لک‌لک‌های مارابو[1] و باز هم کمی دورتر، شغال‌ها و مردارخوارهای کوچک دیگر، محتاط و نگران، دور تا دور حلقه می‌زدند. پس از سیر شدن درندگان بزرگ، حیوانات کوچک‌تر به سر لاشه می‌آمدند. حیوانات متفاوت، قسمت‌های متفاوت لاشه را می‌خوردند: کفتارها و لاشخورها استخوان‌ها را می‌خوردند و شغال‌ها پاکسازی لاشه را به عهده می‌گرفتند. این شکل و الگوی همیشگی یک صحنهٔ شکار بود و در نتیجه کمتر بین آن‌ها نزاع و جنگ در می‌گرفت.

اما این‌جا قشقرق و جارو جنجالی به پا بود ـ جنون خوردن. لاشهٔ کشتار زیر هیکل درندگان راهراه گم بود؛ درندگانی که دیوانه‌وار گوشت لاشه را می‌دریدند، و هر چند لحظه یک بار به سر و کول هم می‌پریدند و چنگ و دندان نشان می‌دادند. نزاع آن‌ها بیرحمانه و مرگبار بود ـ یکی از درندگان جانور کنار خود را گاز گرفت و زخمی عمیق در پهلوی او باقی گذاشت.

1. Marabou

بلافاصله چند درندهٔ دیگر به حیوان زخمی حمله کردند، و جانور زخمی در حالی که از زخم‌های بدنش خون جاری بود، نعره‌کشان و لنگ‌لنگان کنار کشید، و هنگام رفتن، به تلافی دم یکی دیگر از درندگان را گاز گرفت و زخمی عمیق بر جای گذاشت.

توله‌ای جوان، حدود نصف اندازهٔ دیگران، با فشار خود را به جلو می‌کشاند و سعی می‌کرد تکه‌ای از لاشه جدا کند، اما بزرگ‌ترها به او راه نمی‌دادند و در عوض خشمناک می‌غریدند و چنگ و دندان نشان می‌دادند. تولهٔ جوان، هر بار فرز و چابک به عقب می‌جهید و سعی می‌کرد از چنگال تیز و برندهٔ بزرگ‌ترها فاصله بگیرد. هاردینگ هیچ جانور خردسالی را ندید. این، جامعه‌ای بود که فقط به بزرگ‌ترها و بالغین خونریز و بی‌رحم تعلق داشت.

سارا در حالی که درندگان بزرگ را، که تمام بدنشان به خون آغشته شده بود، تماشا می‌کرد، متوجه اثر زخم‌های متعدد التیام یافته‌ای در پهلوها و گردن آن‌ها شد. کاملاً مشخص بود که این جانوران، حیوانات چابک و باهوشی بودند که دائماً باهم می‌جنگیدند. آیا نظام اجتماعی آن‌ها به این‌گونه تکامل یافته بود؟ اگر چنین بود، رویدادی بسیار نادر به حساب می‌آمد.

بسیاری از حیوانات برای غذا، قلمرو، و جنس مخالف می‌جنگند، اما نبرد آن‌ها اغلب نزاعی نمایشی و آیینی است، و کمتر پیش می‌آید که جانوری زخمی کاری بردارد. البته استثناهایی هم وجود داشت. وقتی اسب‌های آبی نر بر سر در اختیار گرفتن حرمسرا باهم می‌جنگند، اغلب دیگری را به سختی مجروح می‌کنند. اما با همهٔ این‌ها، هیچ یک از آن نزاعها با آنچه اکنون می‌دید، قابل مقایسه نبودند.

در حالی که تماشا می‌کرد، جانور زخم خورده که خود را کنار کشیده بود، یواشکی جلو آمد و جانور بالغ دیگری را گاز گرفت. جانور بالغ هم غرشی کرد و بر سر او پرید و با پنجهٔ تیز خود شکم او را پاره کرد و امعاء و احشاء او را بیرون کشید. جانور زخمی زوزه‌کشان روی زمین غلتید، و بلافاصله سه

جانور بالغ دیگر از لاشهٔ اولی کنار کشیدند و بر او هجوم آوردند، و حریصانه شروع به پاره پاره کردن او کردند.

هاردینگ چشم‌هایش را بست و رویش را برگرداند. این، دنیایی متفاوت بود؛ دنیایی که نمی‌توانست آن را درک کند. گیج و شگفتزده، از تپه سرازیر شد و آهسته و بی سر و صدا، و با احتیاط از صحنهٔ کشتار دور شد.

صدا

فورد اکسپلورر، بی سر و صدا از میان جنگل به جلو می‌رفت. آنان مسیر گذرگاه جانوران را که از کنارهٔ تپه به سوی دره سرازیر می‌شد و به طرف کمینگاه مرتفع می‌رفت، دنبال کردند.

تورن که رانندگی می‌کرد، به ملکم گفت: «داشتی می‌گفتی می‌دانی چرا دایناسورها منقرض شدند...»

ملکم گفت: «راستش، کاملاً مطمئنم که می‌دانم. اصل ماجرا بسیار ساده است.» روی صندلی جابه‌جا شد. «دایناسورها در دورهٔ تریاس پدید آمدند، یعنی تقریباً دویست میلیون سال پیش. و در دورهٔ ژوراسیک و به دنبال آن دورهٔ کرتاسه، افزایش و گسترش یافتند. اینان برای حدود یکصد و پنجاه میلیون سال، شکل غالب و اصلی حیات بر روی کرهٔ زمین بودند ــ که زمانی بسیار طولانی است.»

ادی گفت: «با در نظر گرفتن اینکه ما فقط سه میلیون سال است که بر روی کرهٔ زمین حضور داریم.»

ملکم گفت: «اجازه بدهید زیاد به خودمان نبالیم. سه‌میلیون سال پیش، تنها تعدادی میمون کوتولهٔ ضعیف در این‌جا بودند؛ ما نبودیم. موجودی که بتوان نام انسان را بر او اطلاق کرد، فقط سی و پنج هزار سال است که روی این سیاره ظاهر شده؛ یعنی از زمانی که نیاکان ما به نقاشی در غارهای فرانسه و اسپانیا پرداختند و به طلب موفقیت در شکار، تصویر حیوانات را نقاشی

کردند. سی و پنج هزار سال. در مقایسه با قدمت دنیا، اصلاً به حساب نمی‌آید. ما واقعاً تازه وارد هستیم.»

«بسیار خوب...»

«و البته، حتی سی و پنج هزار سال پیش هم، ما نسل حیوانات را منقرض می‌کردیم. انسان‌های غارنشین، چنان قتل‌عامی کردند که نسل بسیاری از جانوران در چند قاره منقرض شد. در اروپا شیر و ببر وجود داشت. در لس‌آنجلس زرافه و کرگدن می‌زیستند. همین ده هزار سال پیش، نیاکان بومیان آمریکا، ماموت‌های پشمالو را چنان قتل‌عام کردند که نسل آن‌ها را به انقراض کشیدند. این چیز تازه‌ای نیست، این تمایل انسان به ـ»

«یان.»

«خب، این یک واقعیت است، گرچه کله‌های پر باد شما فکر می‌کنند که این یک پدیدهٔ جدید ـ»

«یان. داشتی از دایناسورها می‌گفتی.»

«درست است. دایناسورها. به هر حال، طی حدود صد و پنجاه میلیون سال، دایناسورها چنان توفیقی یافته بودند که در دورهٔ کرتاسه، بیست و یک گروه عمدهٔ آنان در این سیاره زندگی می‌کردند. چند گروه، مثل کاماراساروس‌ها و فابروساروس‌ها از میان رفته بودند. اما اکثریت غالب گروه‌های دایناسورها، در تمام طول مدت دوران کرتاسه هنوز فعال بودند.

«و آنگاه، حدود شصت و پنج میلیون سال پیش، ناگهان، تک‌تک این گروه‌ها منقرض شدند و فقط پرندگان باقی ماندند. بنابراین مسئله ـ چی بود؟»

تورن گفت: «گمان می‌کردم می‌دانی.»

«نه. منظورم این است که آن صدا چی بود؟ تو چیزی نشنیدی؟»

تورن گفت: «نه.»

ملکم گفت: «ماشین را نگه‌دار.»

تورن ماشین را متوقف کرد، و موتور را خاموش کرد. شیشه‌ها را پایین

کشیدند، و گرمای خفهٔ نیمروز را احساس کردند. کمترین نسیمی نمی‌وزید. لحظه‌ای چند گوش فرا دادند.

تورن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من که چیزی نمی‌شنوم. فکر می‌کنی چی ـ»

ملکم گفت: «هیس.» دستش را پشت گوشش گذاشت و سرش را از پنجره بیرون برد، و با دقت گوش داد. پس از لحظه‌ای، سرش را تو آورد. «قسم می‌خورم که صدای موتور یک ماشین را شنیدم.»

«موتور؟ منظورت یک موتور درون‌سوز است؟»

«بله.» ملکم به سمت مشرق اشاره کرد. «ظاهراً صدا از آن‌طرف آمد.» دوباره گوش دادند، ولی چیزی نشنیدند.

تورن سرش را تکان داد. «تصور یک موتور بنزینی در این جزیره بعید است، یان. این‌جا بنزین گیر نمی‌آید.»

بی‌سیم خش‌خشی کرد. «دکتر ملکم؟» آربی بود که از کاراوان صحبت می‌کرد.

«بله، آربی.»

«غیر از ما کی این‌جا هست؟ توی جزیره؟»

«منظورت چیه؟»

«مانیتورتان را روشن کنید.»

تورن مانیتور روی داشبرد را روشن کرد. تصویر یکی از دوربین‌های شبکهٔ تلویزیونی جزیره را دیدند. تصویر، درهٔ باریک و پرشیب شرق جزیره را نشان می‌داد. دامنهٔ سراشیب تپه‌ای در پشت درختان دیده می‌شد. شاخهٔ درختی جلوی قسمت اعظم تصویر را گرفته بود. اما تصویر ساکن بود و ثابت. هیچ نشانی از جنبش یا حرکت دیده نمی‌شد.

«چی دیده بودی، آربی؟»

«خوب نگاه کنید.»

از پشت برگ‌ها، تورن یک لحظه لباس خاکی رنگی را دید، و بعد یک‌بار

دیگر. متوجه شد که انسانی افتان و خیزان از سرازیری جنگل به طرف کف دره می‌رود. ریز نقش و کوتاه قد، با موی کوتاه تیره.

ملکم لبخندی زد و گفت: «باورم نمی‌شود.»

«او را می‌شناسی؟»

«بله، البته. سارا است.»

«خب، پس بهتر است برویم سراغش.» تورن بی‌سیم را برداشت، دکمهٔ مکالمه را فشار داد و گفت: «ریچارد!»

پاسخی شنیده نشد.

«ریچارد؟ صدای مرا می‌شنوی؟»

ملکم آه کشید. «عالی شد. جواب نمی‌دهد. احتمالاً تصمیم گرفته برود یک کمی قدم بزند. پژوهش خودش را دنبال کند...»

تورن گفت: «از همین می‌ترسیدم. ادی، موتورسیکلت را بردار و برو ببین لواین این دفعه دیگر چه کار می‌کند. یک لیندسترات هم با خودت ببر. ما می‌رویم سارا را سوار کنیم.»

گذرگاه

لواین، گذرگاه جانوران را در پیش گرفت، و به سوی اعماق تاریک جنگل رفت. پاراساروس‌ها جایی جلوتر از او بودند، و هنگام عبور از روی سرخس‌ها و شاخه‌های نخل‌های کف جنگل، سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند. دست‌کم اکنون فهمیده بود چرا آن‌ها تشکیل یک ستون را داده بودند: هیچ راه عملی دیگری برای عبور از میان جنگل انبوه استوایی وجود نداشت.

آواگری پاراساروس‌ها هرگز متوقف نشد، اما لواین متوجه شد که آهنگ صدا تغییر کرده است ــ زیرتر و هیجانزده‌تر. شتابان به پیش رفت، برگ‌های خیس نخل‌ها را که از او بلندتر بودند، کنار می‌زد و در گذرگاه جانوران پیش می‌رفت. در حالی که به صدای پاراساروس‌ها گوش می‌داد، کم‌کم بوی خاصی به مشامش خورد؛ بویی تند و ترش و شیرین. احساس کرد بو شدیدتر می‌شود.

در آن جلو، چیزی در حال وقوع بود. شکی در این باره وجود نداشت. آواگری پاراساروس‌ها، اینک کوتاه و مقطع شده بود و بیشتر شبیه به عوعو بود. می‌توانست اضطراب را در آوای آن‌ها احساس کند. اما چه چیزی می‌توانست جانوری را که سه متر و نیم بلندی و نه متر درازی داشت، مضطرب کند؟

کنجکاوی بر لواین غلبه کرد و شروع به دویدن کرد. نخل‌ها را کنار می‌زد و

از روی درختان فرو افتاده، می‌پرید. از میان بوته‌های روبه‌رو، صدای شرشری شنید، صدایی مثل ریختن آب، و آنگاه یکی از پاراساروس‌ها، نعره‌ای خفه و طولانی سرداد.

ادی کر، موتورسیکلت را به کنار کمینگاه مرتفع راند، و ایستاد. لواین رفته بود. زمین اطراف کمینگاه را نگاه کرد، و رد پاهای عمیق و فراوان جانوران را دید. رد پاها بزرگ بودند، حدود شصت سانتیمتر قطر داشتند، و به نظر می‌رسید به جنگل پشت کمینگاه منتهی می‌شدند.

روی زمین به جستجو پرداخت و رد تازهٔ پوتین را هم یافت. نقش آن، آسولو بود. رد پوتین لواین را شناخت. در بعضی جاها رد پوتین، لبهٔ رد پای جانور را بر هم زده بود، معنایش این بود که رد پوتین دیرتر ایجاد شده. رد پوتین نیز به درون جنگل منتهی می‌شد.

ادی زیر لب ناسزایی گفت. حاضر بود هر کاری بکند، اما به درون جنگل نرود. اما مگر چارهٔ دیگری داشت؟ می‌بایست لواین را بازگرداند. با خود اندیشید، این بابا کم‌کم دارد باعث دردسر می‌شود. ادی تفنگ را از شانه‌اش پایین آورد و بر روی دستهٔ موتورسیکلت گذاشت. سپس دستهٔ موتور را چرخاند، و موتور بی‌سر و صدا به جلو و به درون تاریکی رفت.

لواین آخرین نخل‌ها را به کنار زد. قلبش از هیجان به تپش افتاده بود. درست در رو به روی او، دم یک پاراساروس بر روی سرش به چپ و راست نوسان کرد. پشت جانور به او بود و جویباری از ادرار، از پشت جانور به روی زمین می‌ریخت و به اطراف می‌پاشید. لواین قدمی به عقب پرید تا بر روی او ترشح نکند. در رو به روی جانور اولی، چشمش به فضای بی‌درختی در میان جنگل افتاد که زیر لگد جانوران تسطیح شده بود. پاراساروس‌ها در گوشه و کنار این محوطه ایستاده بودند و همگی باهم ادرار می‌کردند.

لواین با خود اندیشید، پس این جانوران آبریزگاه خاصی دارند. بسیار

جالب، و کاملاً غیرمنتظره بود.

بسیاری از حیوانات کنونی، از جمله کرگدن و گوزن، ترجیح می‌دهند در جای خاصی خودشان را راحت کنند، و در بسیاری از مواقع، رفتار گله باهم هماهنگ است. رفتار به آبریزگاه رفتن، معمولاً یکی از روش‌های علامتگذاری قلمرو محسوب می‌شود. اما فارغ از علت واقعی آن، هیچ کس تاکنوس حدس نزده بود که دایناسورها هم این‌گونه عمل می‌کنند.

در حالی که لواین تماشا می‌کرد، ادرار کردن پاراساروس‌ها خاتمه یافت و هر یک چند متری کنار رفتند. سپس به دفع مدفوع پرداختند؛ باز هم همنوا و هماهنگ. هر یک از پاراساروس‌ها کپهٔ بزرگی به رنگ کاه از خود باقی گذاشت. و این عمل، همراه با آوای شیپور مانند و خفهٔ تمامی جانوران گله بود ــ به اضافهٔ رها کردن مقدار بسیار زیادی گاز، با بوی متان.

از پشت سر او، صدایی آهسته گفت: «چه *زیبا*.»

لواین چرخید و ادی را دید که روی موتور نشسته است. ادی دستش را جلوی بینی‌اش حرکت می‌داد و گفت: «چُس‌ِ دینو. بهتر است این طرف‌ها کبریت نزنی، وگرنه کل این‌جا منفجر می‌شود...»

لواین با عصبانیت گفت: «هیس» و سرش را تکان داد. دوباره رویش را به طرف پاراساروس‌ها برگرداند. حالا وقت آن نبود که یک جوان احمق و وقیح مزاحم کارش بشود. چندتا از جانوران سرشان را پایین آوردند و شروع به لیس زدن حوضچه‌های ادرار کردند. با خود اندیشید، بی‌شک می‌خواهند مواد غذایی دفع شده را جبران کنند. احتمالاً نمک از دست رفته را بازپس می‌گیرند، شاید هم هورمون. یا شاید هم رفتاری موسمی بود. یا شاید ــ

لواین قدمی به جلو برداشت.

دربارهٔ این مخلوقات، دانسته‌هایشان بسیار کم بود. حتی از ابتدایی‌ترین مسائل زندگی آن‌ها هم بی‌خبر بودند ــ چگونه غذا می‌خوردند، چگونه سربه‌نیست می‌شدند، چگونه می‌خوابیدند و تولیدمثل می‌کردند. یک دنیا رفتار تو در توی پیچیده در این جانوران، که سال‌ها پیش از صحنهٔ روزگار

ناپدید شده بودند، تکامل یافته بود. درک این رفتارها اکنون کار و کوشش مادام‌العمر چندین دانشمند را طلب می‌کرد. اما چنین چیزی احتمالاً هرگز اتفاق نمی‌افتاد. تنها کاری که امیدوار بود انجام دهد، این بود که به چند فرض وگمان دست بیابد؛ چند استنتاج ساده که گوشه‌ای از پیچیدگی زندگی آنان را آشکار کند.

پاراساروس‌ها آوای شیپور مانندشان را سر دادند، و به سوی اعماق جنگل به راه افتادند. لواین جلو رفت که آن‌ها را تعقیب کند.

ادی آهسته گفت: «دکتر لواین، سوار موتور شو، همین *الآن*.»

لواین اعتنایی به او نکرد، و دید که با دور شدن جانوران بزرگ، چندین دایناسور کوچک سبز رنگ، جیرجیرکنان به میان محوطهٔ بی‌درخت پریدند. بلافاصله آن‌ها را شناخت: *پروکامپسوگناتوس تریاسیکوس*[۱]. آشغال‌خورهایی کوچک که در سال ۱۹۱۳، فراس[۲] فسیل آن‌ها را در باواریا یافته بود. لواین، مجذوب، به آن‌ها خیره شد. البته که او این جانوران را به خوبی می‌شناخت، اما فقط از روی بازسازی آن‌ها، چرا که در هیچ جای دنیا اسکلت کامل *پروکامپسوگناتوس* وجود ندارد. اوستروم،[۳] تحقیقات بسیار کاملی بر روی این‌گونهٔ دایناسوری انجام داده بود، اما او هم مجبور شده بود بر روی اسکلتی شکسته و ترک خورده کار کند. دم، گردن، و دست‌های جانوری که اوستروم توضیح داده بود، در اسکلت یافت شده وجود نداشت. در حالی که اینجا، پروکامپسوگناتوس‌ها، کامل و فعال، مثل جوجه مرغ‌ها به این سو و آن‌سو می‌دویدند. در حالی که تماشا می‌کرد، کامپی‌ها[۴] شروع به خوردن مدفوع تازه و باقی‌ماندهٔ ادرار پاراساروس‌ها کردند. لواین ابرو درهم کشید. آیا این جزئی از رفتار عادی آشغال‌خورها بود؟

لواین مطمئن نبود...

1. Procompsognathus Triassicus
2. Frass
3. Ostrom
۴. Compy، مخفف پروکامپسوگناتوس.

کمی جلوتر رفت، تا از نزدیک به آن‌ها نگاه کند.
ادی آهسته گفت: «دکتر لواین!»
جالب این بود که کامپی‌ها فقط تاپالهٔ تازه را می‌خوردند و اعتنایی به مدفوع خشک شده که درگوشه و کنار محوطه پخش شده بود، نداشتند. مادهٔ غذایی که آنان از تاپاله به دست می‌آوردند، هر چه بود، قاعدتاً می‌بایست فقط در تازهٔ آن جود داشته باشد. و احتمالاً می‌بایست یک نوع پروتئین یا هورمون باشد که باگذشت زمان تجزیه می‌شود. شاید بد نبود نمونه‌ای برای آزمایش بردارد. دست در جیب کرد و یک کیسهٔ پلاستیکی بیرون آورد. به میان کامپی‌ها رفت. به نظر می‌رسید کامپی‌ها به حضور او توجهی ندارند.
کنار نزدیک‌ترین تل تاپاله خم شد و آهسته دستش را جلو برد.
«دکتر *لواین!*»
لواین با دلخوری به پشت سرش نگاه کرد. در همین لحظه یکی از کامپی‌ها جلو پرید و دست او را گاز گرفت، کامپی دیگری نیز روی شانهٔ او پرید و گوشش را گاز گرفت. لواین فریادی کشید و از جا بلند شد. کامپی‌ها به زمین پریدند و به کناری گریختند.
لواین گفت: «لعنتی‌ها!»
ادی با موتورسیکلت به او نزدیک شد و گفت: «بس است. زود سوار این موتورسیکلت لعنتی بشو. باید زودتر از این‌جا برویم.»

لانه

جیپ رانگلر ایستاد. درست در روبه‌رو، گذرگاه جانوران از میان جنگل ادامه می‌یافت و به فضای بی‌درختی در آن پشت منتهی می‌شد. گذرگاه، پهن و گل‌آلود بود و زیر پای جانوران بزرگ، کوبیده و مسطح شده بود. رد پاهایی بزرگ و عمیق بر روی گل دیده می‌شد.

از درون محوطهٔ بی‌درخت، صدای خفهٔ قات قات مانندی شنیده می‌شد؛ صدایی شبیه به آوای غازهای بسیار بزرگ. داجسن گفت: «خیلی خوب. جعبه را بده.»

کینگ پاسخی نداد.

بیسلتون پرسید: «کدام جعبه؟»

داجسن بی‌آنکه از محوطهٔ بی‌درخت چشم بردارد، گفت: «یک جعبهٔ سیاه روی صندلی کنار توست. باتری هم کنار آن است. آن‌ها را بده به من.»

بیسلتون غرغرکنان گفت: «سنگین است.»

«به خاطر سیم پیچ مغناطیسی مخروط آن است.» داجسن دستش را عقب برد و جعبهٔ فلزی سیاهرنگ را گرفت. جعبه به اندازهٔ یک جعبه کفش بود، و تنها تفاوتش این بود که نوک آن مخروطی شکل می‌شد. زیر جعبه، یک دسته تپانچه‌ای شکل تعبیه شده بود. داجسن باتری را به کمربندش آویخت و سیم آن را به جعبه وصل کرد. سپس دستهٔ تپانچه‌ای شکل را به دست گرفت و جعبه را بلند کرد. پشت جعبه، مقابل او، صفحه‌ای مدرج و دکمه‌ای چرخان

تعبیه شده بود.

داجسن پرسید: «باتری‌ها شارژ هستند؟»

کینگ گفت: «بله شارژند.»

داجسن گفت: «خیلی خب، اول من می‌روم توی محوطهٔ لانه‌ها، جعبه را تنظیم می‌کنم و شر حیوانات را کم می‌کنم. شما دو تا پشت سر من می‌آیید و وقتی جانوران رفتند، نفری یک تخم از توی لانه برمی‌دارید. بعد راه می‌افتید و تخم‌ها را می‌آورید توی ماشین. من آخر از همه برمی‌گردم. بعد هم همگی با ماشین از این‌جا می‌رویم. فهمیدید؟»

بیسلتون گفت: «بله.»

کینگ گفت: «باشد. این‌ها چه نوع دایناسوری هستند؟»

داجسن گفت: «من از کجا بدانم؟» و از ماشین پایین آمد. «تازه، مگر فرقی هم می‌کند؟ فقط کارهایی را که گفتم انجام بده.» و در را آهسته بست.

دو نفر دیگر هم بی‌سر و صدا پیاده شدند، و بر روی گذرگاه خیس و گل‌آلود به جلو رفتند. پای آنان در گل فرو می‌رفت و شلپ‌شلپ می‌کرد. صداهایی که از محوطهٔ بی‌درخت می‌آمد، ادامه یافت. داجسن با خود فکر کرد، باید تعدادشان زیاد باشد.

آخرین برگ‌های سرخس‌ها را کنار زد و آن‌ها را دید.

آشیانهٔ بزرگی بود، با چهار پنج لانهٔ گلی، که لای علف‌ها ساخته شده بود. لانه‌ها حدود دو متر پهنا و نود سانتیمتر عمق داشتند. حدود بیست جانور بالغ کِرِم رنگ اطراف لانه‌ها بودند ــ یک گلهٔ کامل دایناسور که دور آشیانه را احاطه کرده بودند. جانوران بالغ، گنده بودند، و تقریباً نه متر طول و سه‌متر قد داشتند، و همگی خره می‌کشیدند و قات‌قات می‌کردند.

چشم‌های بیسلتون خیره ماند. «اوه، خدای من.»

داجسن سرش را تکان داد و آهسته گفت: «این‌ها میاساروس[1] هستند.

---

1. Maiasaurs

کارمان راحت شد. عین آب‌خوردن است.»

اسم میاساروس را دیرین‌شناسی به نام جک هورنر[1] بر آن‌ها نهاده بود. پیش از هورنر، دانشمندان گمان می‌کردند دایناسورها هم، مانند بیشتر خزندگان، تخم‌های خود را رها می‌کنند و از آن‌ها مواظبت نمی‌کنند. این حدسیات، با تصویر قدیمی دایناسورها، که آن‌ها را مخلوقاتی خزنده و خونسرد تجسم می‌کرد، مطابقت داشت. تصور بر این بود که آن‌ها نیز مانند خزندگان، منزوی و غیراجتماعی هستند. نقاشی‌های بزرگ دیواری موزه‌ها به ندرت چیزی به جز نمونه‌هایی از گونه‌های مختلف را نشان می‌داد ـ یک برونتوساروس[2] این‌جا، یک استگوساروس یا تریسراتوپس آنجا، که شلپ‌شلپ‌کنان از میان باتلاق می‌گذشتند. اما حفاری‌های هورنر در لایه‌های فرسایش یافتهٔ بدبوم[3] مونتانا، شواهد روشن و قاطعی را ارائه داد که حداقل یک گونه از هادروساروس‌ها رفتار پیچیده‌ای در لانه‌سازی و مراقبت از فرزندان در پیش گرفته بودند. هورنر این رفتار آن‌ها را در نامی که بر آن‌ها گذارد، منعکس نمود: میاسار یعنی «سوسمار مادر خوب.»

و اکنون که داجسن به آن‌ها می‌نگریست، می‌دید که میاساروس‌ها واقعاً والدین مهربان و مراقب هستند. والدین به دور لانه‌ها می‌گشتند و با احتیاط از کنار آشیانه‌های کم‌عمق قدم بر می‌داشتند. میاساروس‌های کِرم‌رنگ، دایناسورهای منقار ـ اردکی بودند؛ کلهٔ بزرگی داشتند که به پوزه‌ای پهن و صاف شبیه به منقار اردک ختم می‌شد.

میاساروس‌ها با منقارشان علف‌ها را می‌کندند و بر روی تخم‌های درون لانه می‌ریختند. داجسن می‌دانست که این روشی برای تنظیم و حفظ حرارت تخم‌هاست. اگر جانور عظیم‌الجثه بر روی تخم می‌خوابید، به طور قطع باعث شکسته شدن تخم‌ها می‌شد. بنابراین به عوض خوابیدن روی تخم، آن‌ها را با

1. Jack Horner
2. Brontosaurus
3. Badland

علف می‌پوشاند، تا حرارت تخم‌ها ثابت بماند. میاساروس‌ها بی‌وقفه و پیوسته مشغول کار بودند.

بیسلتون گفت: «خیلی گنده‌اند.»

داجسن پاسخ داد: «فقط یک مشت گاو خیلی بزرگند.» گرچه میاساروس‌ها گنده و عظیم‌الجثه بودند، اما گیاهخوار به حساب می‌آمدند، و رفتار رام و ابلهانهٔ گاو را داشتند. «حاضرید؟ شروع می‌کنیم.»

داجسن جعبه را بالا برد و مانند تنفگ به سوی آن‌ها نشانه رفت، قدمی به جلو برداشت و در دید آن‌ها قرار گرفت.

داجسن انتظار داشت میاساروس‌ها با دیدن او واکنش شدیدی نشان دهند، اما اصلاً چنین چیزی نشد. دایناسورها توجه چندانی به او نکردند. یکی دو تا از آن‌ها سرشان را بلند کردند و با چشم‌های خرفت و خنگ به او نگاه کردند، و بعد سرشان را برگرداندند. میاساروس‌ها به ریختن علف بر روی تخم‌ها ادامه دادند. تخم‌ها سفید و بیضی شکل بودند و تقریباً شصت سانتیمتر درازا داشتند. تقریباً دو برابر اندازهٔ تخم شترمرغ بودند، به اندازهٔ توپ لاستیکی بازی کنار دریا. هیچ جوجه‌ای هنوز سر از تخم بیرون نیاورده بود.

کینگ و بیسلتون از پشت بوته‌ها بیرون آمدند و کنار او ایستادند. میاساروس‌ها باز هم اعتنایی به آنان نکردند.

بیسلتون گفت: «عجیب است.»

داجسن گفت: «برای ما که خیلی خوب است.» و جعبه را روشن کرد.

صدای زیر و ممتد جیغ مانندی، محوطهٔ بی‌درخت را فرا گرفت. میاساروس‌ها، بی‌درنگ قات‌قات‌کنان و در حالی که سرشان را بالا و پایین می‌بردند، به طرف صدا برگشتند. گیج و مضطرب شده بودند. داجسن پیچ تنظیم صدا را چرخاند و جیغ بلندتر و گوشخراش‌تر شد.

میاساروس‌ها سرشان را بالا و پایین بردند و از صدای عذاب‌آور فاصله

گرفتند. همگی در انتهای محوطهٔ بی‌درخت جمع شدند. چند تا از میاساروس‌ها از وحشت ادرار کردند. چندتای دیگر به درون جنگل رفتند و لانه‌ها را تنها گذاشتند. نگران و عصبی بودند، اما جلو نیامدند.

داجسن گفت: «حالا بروید.»

کینگ به طرف نزدیک‌ترین لانه رفت، و غرولندکنان تخمی را بلند کرد. دست‌هایش دور تخم بیضی شکل به سختی به هم می‌رسیدند. میاساروس‌ها به او نگاه کردند، اما هیچ یک جلو نیامدند. سپس بیسلتون کنار لانه رفت و او هم تخمی برداشت و به دنبال کینگ به سوی ماشین برگشت.

داجسن در حالی که جعبه را به طرف میاساروس‌ها نشانه گرفته بود، عقب‌عقب به راه افتاد. کنار محوطهٔ بی‌درخت، دستگاه را خاموش کرد و صدا قطع شد.

میاساروس‌ها بلافاصله قات‌قات‌کنان، به سوی لانه‌هایشان بازگشتند. اما هنگامی که به کنار لانه‌ها رسیدند، گویی همه چیز را از یاد بردند. پس از چند لحظه، سر و صدایشان فروکش کرد و دوباره به انداختن علف بر روی تخم‌ها مشغول شدند و اعتنایی به داجسن، که به طرف ماشین می‌رفت، نکردند.

داجسن در حالی که به سوی ماشین می‌رفت، با خود فکر کرد، چه حیوانات احمقی هستند. بیسلتون و کینگ تخم‌ها را درون یخدان یونولیت بزرگی در پشت ماشین گذاردند و دور آن‌ها را با ابر پوشاندند. هر دو مرد چون کودکان می خندیدند.

«واقعاً حیرت‌آور بود!»

«معرکه بود! عالی بود!»

داجسن گفت: «چی گفته بودم؟ عین آب‌خوردن است.» و نگاهی به ساعتش انداخت. «اگر با همین سرعت عمل کنیم، چهار ساعت هم طول نمی‌کشد.»

داجسن پشت فرمان جیپ نشست و موتور را روشن کرد. بیسلتون روی صندلی عقب نشست. کینگ سوار شد و روی صندلی کنار راننده نشست و نقشه را بیرون آورد.

داجسن گفت: «بعدی.»

کمینگاه مرتفع

لواین، دلخور و عصبی گفت: «گفتم که، چیزی نیست.» لواین که زیر سقف آلومینیومی پناهگاه، از شدت گرما عرق می‌ریخت، دستش را نشان داد و گفت: «ببین، حتی پوست هم خراش برنداشته.» در جایی که کامپی دندان‌هایش را بر روی پوست فشار داده بود، نیم دایرهٔ قرمزرنگی دیده می‌شد، اما زخم نشده بود.

ادی گفت: «آره، درسته، ولی از گوشَت یک کمی خون می‌آید.»

«من که چیزی حس نمی‌کنم. نباید خطرناک باشد.»

ادی گفت: «نه خطرناک نیست.» و جعبهٔ کمک‌های اولیه را گشود. «ولی بهتر است زخم را تمیز کنیم.»

لواین گفت: «ترجیح می‌دهم به مشاهدات خودم ادامه بدهم.» دایناسورها چهارصد متر بیشتر از او فاصله نداشتند، و می‌توانست آن‌ها را به راحتی ببیند. در هوای خفهٔ نیمروز، صدای نفس کشیدن آن‌ها را می‌شنید.

صدای نفس کشیدن آن‌ها را می‌شنید.

یا دست‌کم اگر این جوانک او را به حال خود می‌گذاشت، می‌توانست صدا را بشنود. لواین گفت: «ببین، من خودم می‌دانم دارم چکار می‌کنم. تو آخرِ یک آزمایش بسیار جالب و موفق سر رسیدی. من عملاً با تقلید نعرهٔ دایناسورها، آن‌ها را به طرف خودم کشیدم.»

ادی گفت: «تو این کار را کردی؟»

«بله، من کردم. و همین باعث شد که آن‌ها به جنگل بروند. بنابراین گمان نمی‌کنم به کمک تو احتیاجی ــ»

ادی گفت: «قضیه این است که روی گوش تو، یک خرده تاپالهٔ دینو چسبیده و چند تا زخم کوچک هم ایجاد شده. من فقط دارم آن‌ها را برایت پاک می‌کنم.» و یک تکه گاز استریل را در محلول ضد عفونی خیس کرد. «ممکن است یک کمی بسوزد.»

«برایم مهم نیست. من کارهای دیگری ــ آخ!»

ادی گفت: «این‌قدر تکان نخور، یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد.»

«این کار قطعاً غیرضروری است.»

«اگر یک خرده تکان نخوری، کارم تمام می‌شود. بفرما.» ادی گاز استریل را از روی گوش او برداشت. لواین باریکه‌هایی قرمز رنگ را بر روی گاز قهوه‌ای شده از محلول ضد عفونی دید. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، زخم سطحی بود. دستش را بالا برد و گوشش را لمس کرد. اصلاً درد نمی‌کرد.

در حالی‌که ادی جعبهٔ کمک‌های اولیه را می‌بست، لواین به دشت مقابل خیره شده بود.

ادی گفت: «عجب داغ است اینجا.»

لواین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بله.»

«سارا هاردینگ رسید و گمان می‌کنم او را به کاراوان بردند. می‌خواهی حالا برگردی؟»

لواین گفت: «دلیلی نمی‌بینم.»

ادی گفت: «خب، فکر کردم شاید دلت بخواهد یک سلام علیکی بکنی.»

لواین گفت: «کار من این‌جاست.» پشتش را به او کرد و دوربین را به چشمش گذاشت.

ادی گفت: «پس دلت نمی‌خواهد برگردی؟»

لواین درحالی‌که از پشت دوربین نگاه می‌کرد گفت: «حتی فکرش را هم نمی‌کنم. نه یک میلیون سال دیگر. نه شصت و پنج میلیون سال دیگر.»

کاراوان

کلی کورتیس به صدای دوش حمام گوش داد. باورش نمی‌شد. به لباس‌های گِل‌آلودی که روی تخت افتاده بود، خیره شد. شلوار کوتاه و پیراهن آستین کوتاه خاکی رنگ.

لباس همیشگی سارا هاردینگ.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دستش را دراز کرد و آن‌ها را لمس کرد. دید که پارچهٔ لباس نخ‌نما و ساییده شده است. دکمه‌ها دوباره دوخته شده و متفاوت بودند. چند لکهٔ قرمز رنگ هم کنار جیب دیده می‌شد که فکر کرد حتماً لکه‌های خون خشک شده و قدیمی هستند. دستش را دراز کرد و پارچه را لمس کرد ــ

«کلی؟»

سارا از زیر دوش او را صدا می‌کرد.

اسم من یادش هست.

کلی گفت: «بله.» صدایش از هیجان می‌لرزید.

«شامپو دارید؟»

کلی گفت: «الان نگاه می‌کنم، دکتر هاردینگ.» و شتابزده در قفسه‌ها را باز کرد. مردها همگی به جلوی کاراوان رفته بودند، و او را با سارا که حمام می‌کرد، تنها گذاشته بودند. کلی درمانده و مستأصل در قفسه‌ها را باز و بسته می‌کرد و به دنبال شامپو می‌گشت.

سارا زیر دوش گفت: «گوش کن، اگر پیدا نکردی مهم نیست.»

«دارم می‌گردم...»

«مایع ظرفشویی دارید؟»

کلی مکثی کرد. یک بطری پلاستیکی سبز رنگ کنار سینک ظرفشویی بود. «بله، دکتر هاردینگ، ولی ــ»

«بده به من. همه شان عین هم هستند. برایم فرقی نمی‌کند.» دست سارا از کنار پردهٔ حمام بیرون آمد. کلی بطری مایع ظرفشویی را به او داد. «در ضمن، اسم من سارا است.»

«باشد، دکتر هاردینگ.»

«سارا.»

سارا هاردینگ یک آدم معمولی بود. خیلی خودمانی و عادی.

کلی، مسحور و مجذوب، روی صندلی آشپزخانه نشست و درحالی‌که پاهایش را تکان می‌داد، منتظر ماند، با این فکر که شاید دکتر هاردینگ ــ سارا ــ چیز دیگری لازم داشته باشد. به صدای سارا گوش داد که زیر لب آواز می‌خواند، «*من اثر دستان آن مرد را از روی موهایم می‌شویم.*» چند لحظه بعد دوش بسته شد، و دست او بیرون آمد و حوله را برداشت. و بعد سارا، که حوله را به خود پیچیده بود، بیرون آمد.

سارا انگشتانش را به میان موهایش کشید و آن را مرتب کرد. ظاهراً این تمام کاری بود که برای مرتب کردن ظاهرش انجام می‌داد. «حالم جا آمد. این کاراوان واقعاً اعیانی است. عجب چیز معرکه‌ای ساخته، داک.»

«بله، خیلی خوب است.»

سارا لبخندی به کلی زد. «چند سالته، کلی؟»

«سیزده.»

«یعنی کلاس هشتم؟»

«هفتم.»

سارا، اندیشناک گفت: «کلاس هفتم.»

کلی گفت: «دکتر ملکم چند تا لباس برایتان گذاشته. گفت گمان می‌کند اندازه‌تان باشد.» و به یک شلوار کوتاه، و تی‌شرت تمیز اشاره کرد.

«این‌ها مال کیه؟»

«فکر می‌کنم مال اِدی باشد.»

سارا بلوز و شلوار را جلوی خودش گرفت. «اندازه است.» و آن‌ها را با خود به اتاق خواب برد، و شروع به لباس پوشیدن کرد. «وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه‌کاره بشوی؟»

کلی گفت: «نمی‌دانم.»

«جواب خیلی خوبی بود.»

«واقعاً؟» مادرش همیشه به او فشار می‌آورد که یک کار نیمه‌وقت پیدا کند، تا تصمیم بگیرد با زندگیش چه می‌خواهد بکند.

سارا گفت: «بله، هیچ آدم باهوشی قبل از رسیدن به بیست سی سالگی نمی‌داند می‌خواهد چه‌کاره بشود.»

«اوه.»

«دوست داری چی بخوانی؟»

«راستش، اوه، از ریاضی خوشم می‌آید.» لحن کِلی طوری بود که گویی احساس گناه می‌کند.

سارا می‌بایست متوجه لحن او شده باشد، چون گفت: «مگر ریاضی چه اشکالی دارد؟»

«خب، دخترها استعدادش را ندارند. منظورم این است که، خودتان که می‌دانید.»

«نه، من نمی‌دانم.» لحن سارا سرد و بی‌اعتنا بود.

کلی وحشت کرد. تا حالا رابطهٔ آن‌ها با هم گرم و خودمانی بود، اما حالا احساس می‌کرد که همه چیز خراب شده، انگار به معلمی که از او خوشش نمی‌آید، جواب اشتباهی داده باشد. تصمیم گرفت دیگر حرفی نزند. در سکوت منتظر ماند.

لحظه‌ای بعد، سارا که لباس‌های گشاد ادی را پوشیده بود، دوباره بیرون آمد. روی تخت نشست و شروع به پوشیدن پوتین‌ها کرد. حرکاتش خیلی راحت و بی‌خیال بود. «منظورت چی بود که دخترها استعداد ریاضیات ندارند؟»

«خب، همه همین را می‌گویند.»

«همه، یعنی چه کسانی؟»

«معلم‌هایم.»

سارا آهی کشید و سرش را تکان داد. «عجب، معلم‌هایت...»

«بچه‌ها هم به من می‌گویند کله‌دار. و از این جور چیزها. می‌دانید که.» این حرف‌ها از دهانش پریده بود. خودش هم باورش نمی‌شد که این حرف‌ها را به سارا هاردینگ بزند، کسی که غریبه بود و کلی او را فقط از روی عکس‌ها و مقاله‌هایش می‌شناخت، ولی حالا داشت همهٔ مسائل خصوصیش را به او می‌گفت؛ همهٔ چیزهایی که او را عذاب می‌داد.

سارا، شوخ و شنگ، لبخندی زد. «خب، اگر این را می‌گویند، پس باید ریاضیات تو خیلی خوب باشد، نه؟»

«گمان کنم.»

سارا لبخند زد. «خیلی خوب است، کلی.»

«ولی مسئله این است که پسرها از دخترهایی که خیلی باهوش باشند، خوششان نمی‌آید.»

ابروی سارا بالا رفت. «راستی؟»

«خب، راستش همه همین را می‌گویند.»

«مثلاً کی؟»

«مثلاً مادرم.»

«اوهوم. و احتمالاً در این موارد تجربهٔ زیادی دارد.»

«نمی‌دانم. مادرم، راستش، فقط با یک مشت عوضی معاشرت می‌کند.»

سارا درحالی‌که بند پوتین را می‌بست، سرش را بلند کرد و نگاهی به کلی

انداخت. «بنابراین ممکن است نظرش اشتباه باشد؟»

«گمان کنم.»

«راستش، بنا به تجربهٔ من، بعضی مردها از زن‌های باهوش خوششان می‌آید، و بعضی‌ها هم نه. مثل بقیهٔ چیزهای دنیا.» سارا از جا بلند شد. «تو راجع به جرج شالر[1] چیزی شنیده‌ای؟»

«البته. راجع به پانداها تحقیق کرده.»

«درست است. و قبل از آن هم پلنگ برفی، شیر و گوریل. شالر برجسته‌ترین پژوهشگر حیوانات در قرن بیستم است ــ و می‌دانی چطوری کار می‌کند؟»

کلی سرش را تکان داد.

«او پیش از رفتن به منطقه، تمام چیزهایی را که تا آن وقت دربارهٔ حیوانی که او قصد تحقیق بر روی آن را دارد، نوشته شده، می‌خواند. کتاب‌های معروف عامه‌پسند، مقالات روزنامه‌ها، مقاله‌های علمی و خلاصه همه‌چیز. بعد خودش می‌رود و پژوهش و مشاهده می‌کند. و می‌دانی معمولاً به چه نتیجه‌ای می‌رسد؟»

کلی سرش را تکان داد. نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

«که تقریباً همهٔ چیزهای نوشته شده یا گفته شده نادرستند. مثلاً گوریل. جرج ده سال پیش از اینکه دایان فاسی[2] حتی به فکرش بیفتد، راجع به گوریل‌های کوهی مطالعه کرد. و کشف کرد، چیزهایی که دربارهٔ گوریل‌ها گفته می‌شود، اغراق‌گویی یا سوء تعبیر و یا خیالبافی و قصه‌پردازی است ــ مثلاً، اینکه نباید در سفرهای تحقیقاتی بر روی گوریل‌ها، زنان را به همراه برد، چون که گوریل‌ها به آن‌ها تجاوز می‌کنند. اشتباه. همه چیز... کاملاً... اشتباه.»

سارا بستن بند پوتین‌ها را تمام کرد و برخاست.

«بنابراین، کلی، حتی در سن و سال تو هم چیزهایی هست که باید از همین حالا یاد بگیری. در تمام طول زندگیت مردم خیلی چیزها به تو

1. George Schaller
2. Dian Fossey

می‌گویند. و بیشتر مواقع، شاید نود و پنج درصد مواقع، چیزی که به تو می‌گویند، اشتباه و نادرست است.»

کلی چیزی نگفت. از شنیدن این حرف سخت دلسرد و ناامید شده بود.

سارا گفت: «این یک حقیقت زندگی است. انسان‌ها ذهنشان مملو از یک مشت اطلاعات غلط و نادرست است. بنابراین مشکل می‌شود فهمید که حرف چه کسی را می‌شود باور کرد. من می‌دانم تو چه احساسی داری.»

«می‌دانید؟»

«مسلم است. مادر من همیشه به من می‌گفت من هیچ وقت به جایی نمی‌رسم.» سارا لبخند زد. «همین‌طور بعضی از استادهای دانشکده‌ام.»

«واقعاً؟» باور کردنش مشکل بود.

سارا گفت: «بله، در واقع ــ»

از قسمت دیگر کاراوان، صدای ملکم را شنیدند که گفت: «نه! نه! این احمق‌ها! دارند همه‌چیز را خراب می‌کنند!»

سارا بلافاصله برگشت و به قسمت دیگر کاراوان رفت. کلی از روی صندلی پایین پرید و باعجله به دنبال او رفت.

مردها همگی دور مانیتور جمع شده بودند. همگی همزمان با هم حرف می‌زدند و به نظر می‌رسید که نگران و عصبی هستند. ملکم گفت: «وحشتناک است، وحشتناک!»

تورن گفت: «اون، یک جیپ است؟»

هاردینگ درحالی‌که به مانیتور نزدیک می‌شد، گفت: «آن‌ها یک جیپ قرمز داشتند.»

ملکم گفت: «پس خود داجسن است، لعنتی!»

«اینجا چه‌کار می‌کند؟»

«می‌توانم حدس بزنم.»

کلی جلو آمد که نگاه بکند. روی صفحهٔ مانیتور، جنگل را دید، و جابه جا

برق قرمز و سیاه جیپ درحال عبور را.

ملکم از آربی پرسید: «الآن کجا هستند؟»

آربی گفت: «گمان می‌کنم توی درهٔ شرقی هستند، نزدیک جایی که دکتر لواین را پیدا کردیم.»

بی‌سیم خش خش کرد. صدای لواین گفت: «منظورتان این است که آدم‌های دیگری هم حالا توی جزیره هستند؟»

«بله، ریچارد.»

«پس بهتر است پیش از اینکه همه چیز را به گند بکشند، بروی جلویشان را بگیری.»

«می‌دانم. می خواهی برگردی این جا؟»

«بدون دلیل قانع‌کننده، نه. اگر چنین دلیلی پیش آمد، به من اطلاع دهید.» و بی‌سیم را قطع کرد.

هاردینگ به مانیتور خیره شد. جیپ را نگاه می‌کرد. «خودشان هستند. برو برگرد ندارد. اون، دوستت، داجسن است.»

ملکم گفت: «او دوست من نیست.» از جا بلند شد. از درد پا، چهره‌اش در هم رفت. «راه بیفتیم. باید جلوی این حرامزاده‌ها را بگیریم. نباید وقت را تلف کرد.»

لانه

جیپ رانگلر قرمز آهسته توقف کرد. درست روبه رویشان، دیواری فشرده از گل و گیاه بود. اما از لای آن می‌توانستند نور آفتاب را ببینند که بر محوطهٔ بی‌درخت پشت آن تابیده بود.

داجسن بی سر و صدا پشت فرمان نشسته بود و گوش می‌داد. کینگ به او رو کرد، دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما داجسن دستش را بلند کرد، و اشاره کرد که ساکت بماند.

آنگاه، صدا را به وضوح شنید ــ صدای غرشی خفه و کوتاه، صدای خرخر یک جانور. صدا از پشت بوته‌ها و درختان روبه رو می آمد و به غریدن گربه‌سانان بزرگ جنگلی شبیه بود. و در فواصل خُره‌ها، داجسن لرزش خفیفی را احساس کرد، لرزشی تقریباً نامحسوس، اما به حدّی که باعث می‌شد کلیدهای ماشین به لرزه بیفتند و تلق تلق به ستون فرمان بخورند. درحالی‌که لرزش زمین را احساس می‌کرد، کم‌کم به ذهنش خطور کرد: دارد قدم می‌زند.

چیزی بسیار گنده. قدم می‌زد.

در کنار او، کینگ حیرتزده به روبه رو خیره شده بود و دهانش از تعجب باز مانده بود. داجسن نگاهی به بیسلتون انداخت. پروفسور با انگشتانی سفید و رنگ پریده، صندلی را محکم چسبیده بود و به صدا گوش می‌داد.

سایه‌ای از پشت سرخس‌های روبه رویشان گذر کرد. بر مبنای سایه،

جانور حدود شش متر بلندی و دوازده متر درازا داشت. بر روی دو پای عقب راه می‌رفت و هیکلی بزرگ، گردنی کوتاه و کله‌ای بسیار گنده داشت.

یک تیرانوساروس.

داجسن، دودل، به سایه خیره شد. قلبش درون سینه به شدت می‌تپید. به فکر افتاد که از این لانه چشم بپوشد و سراغ لانهٔ بعدی برود، اما خاطرجمع بود که جعبه، این‌جا هم کارساز خواهد بود. «خب، برویم و کار این‌جا را هم فیصله بدهیم. جعبه را بده به من.»

بیسلتون، درست مثل دفعهٔ قبل، جعبه را به او داد.

داجسن پرسید: «شارژ است؟»

کینگ گفت: «باتری‌ها شارژند.»

«خیلی خوب. شروع می‌کنیم. درست مثل دفعهٔ پیش. اول من می‌روم، بعد شما دو تا دنبال من می‌آیید و تخم‌ها را برمی‌دارید و می‌آورید توی ماشین. حاضرید؟»

«حاضرم.»

کینگ پاسخی نداد. هنوز هم به سایه خیره مانده بود. «این چه نوع دایناسوری است؟»

«تیرانوساروس است.»

«یا حضرت مسیح.»

بیسلتون گفت: «تیرانوساروس؟»

داجسن تندخو و عصبی گفت: «مهم نیست که چیه، فقط طبق برنامه عمل کنید، درست مثل دفعهٔ قبل. همه حاضرید؟»

بیسلتون گفت: «یک لحظه صبر کن.»

کینگ گفت: «اگر اثر نکند چی؟»

داجسن گفت: «می‌دانیم که اثر می‌کند.»

بیسلتون گفت: «یک نکتهٔ شگفت‌انگیزی تازگی‌ها دربارهٔ تیرانوساروس‌ها

گزارش شده. دیرین‌شناسی به نام راکستون[1]، راجع به کاسهٔ مغز تیرانوساروس‌ها تحقیق کرده، و به این نتیجه رسیده که مغز آن‌ها زیاد تفاوتی با مغز قورباغه ندارد، گرچه البته بسیار بزرگ‌تر است. و در نتیجه، سیستم عصبی آن‌ها، فقط با حرکت سازگار شده. اگر بی‌حرکت بمانی، نمی‌توانند تو را ببینند. اجسام ثابت، برای آنان قابل رؤیت نیست.»

کینگ گفت: «مطمئنی؟»

بیسلتون گفت: «گزارش، این را می‌گفت. و منطقی هم به نظر می‌آید. نباید فراموش کرد که دایناسورها، با وجود گندگی رعب‌انگیزشان، عملاً حیواناتی ابتدایی و کم‌هوش بوده‌اند. کاملاً منطقی است که توانایی مغزی و ذهنی تیرانوساروس، به اندازهٔ یک قورباغه باشد.»

کینگ، عصبی گفت: «من نمی‌فهمم چرا داریم عجله می‌کنیم. این‌ها از بقیه خیلی بزرگ‌ترند.»

داجسن گفت: «خوب، که چی؟ شنیدی که جرج چی گفت. این حیوان، نهایتاً یک قورباغهٔ گنده است. برویم کار را تمام کنیم. زود باش، برو پایین. در را هم محکم نبند.»

جرج بیسلتون، خوش و سرحال بود. به یاد آوردن آن مقالهٔ مهجور مجله، باعث شده بود احساس اقتدار بکند. او دوباره در همان نقش مألوف خود فرورفته بود؛ دادن اطلاعات به کسانی که فاقد آن بودند. اما اکنون که به لانه نزدیک شده بود، از اینکه می‌دید زانوانش به لرزه افتاده‌اند، تعجب کرد. پاهایش گویی از پنبه ساخته شده بود. همیشه با خود فکر کرده بود این تشبیه، یک استعارهٔ کلامی است. اما اکنون با وحشت می‌دید چنین تشبیهی می‌تواند عملاً واقعیت داشته باشد. لبش را گزید، و سعی کرد بر خود مسلط شود. به خود گفت، نباید ترسش را بروز دهد. او مرد برتر این موقعیت بود.

داجسن جلوتر بود و جعبهٔ سیاه را چون تفنگ در دست گرفته بود.

---

1. Roxton

بیسلتون نگاهی به کینگ انداخت، چهرهٔ او هم چون مرده بیرنگ و خیس عرق بود و چیزی نمانده بود که از ترس قالب تهی کند. کینگ آهسته جلو آمد. بیسلتون کنار او به راه افتاد تا اطمینان یابد که حال او خوب است.

داجسن که کمی جلوتر از آنان حرکت می‌کرد، برای آخرین بار نگاهی به پشت سر انداخت، و به بیسلتون و کینگ اشاره کرد که تندتر بیایند و به او ملحق شوند. به هر دوی آنان چشم‌غره‌ای رفت، و سپس از میان بوته‌ها گذشت و قدم به درون محوطهٔ بی‌درخت گذاشت.

بیسلتون تیرانوساروس را دید. نه ــ دو تا بودند! دو تیرانوساروس، در دو طرف لانهٔ گلی ایستاده بودند، دو جانور بزرگ و بالغ، با شش متر قد، ایستاده بر روی دو پای عقب، قرمز تیره، با آرواره‌هایی بزرگ و مهیب. مانند میاساروس‌ها، این دو جانور هم لحظه‌ای به داجسن خیره شدند، نگاهی خیره اما آکنده از بلاهت، گویی از دیدن مزاحمی به شگفت آمده باشند. و آنگاه تیرانوساروس‌ها نعره‌ای خشمگین سر دادند؛ نعره‌ای باور نکردنی، غرشی که زمین و زمان را به لرزه درآورد.

داجسن جعبه را بالا برد و به سوی جانوران نشانه رفت. بلافاصله، جیغ زیر و گوشخراشی محوطهٔ بی‌درخت را فرا گرفت.

تیرانوساروس‌ها، در پاسخ غریدند و سرشان را پایین آوردند، گردنشان را جلو آوردند. دندان‌قروچه کردند و آمادهٔ هجوم شدند. عظیم‌الجثه و مهیب بودند ــ و صدا تأثیری به آن‌ها نکرده بود. از کنار لانه، به طرف داجسن به راه افتادند. زمین زیر گام‌های آن‌ها به لرزه درآمد.

کینگ گفت: «لعنتی ها.»

اما داجسن خونسرد ماند. پیچ تنظیم صدا را چرخاند. بیسلتون دست‌هایش را بر روی گوش‌هایش گذاشت. صدای جیغ زیرتر و بلندتر شد، گوشخراش و دردناک. واکنش، فوری بود: تیرانوساروس‌ها، گویی ضربه‌ای به آن‌ها خورده باشد، قدمی به عقب گذاشتند. سرشان را تکان دادند و چشم‌هایشان را پشت سر هم باز و بسته کردند. صدا هوا را به لرزه انداخته

بود. دوباره نعره‌ای کشیدند، اما ضعیف‌تر از پیش و نه چندان از ته دل. جیغی وحشتناک از درون لانهٔ گلی شنیده شد.

داجسن، درحالی‌که جعبه را به سوی جانوران نشانه گرفته بود، جلو رفت. تیرانوساروس‌ها نگاهی به لانه و سپس به داجسن انداختند و قدمی به عقب برداشتند. سرشان را به تندی به چپ و راست تکان می‌دادند، گویی می‌خواستند صدا را از گوش خود بیرون برانند. داجسن، خونسرد و آرام پیچ تنظیم را چرخاند. صدا بلندتر شد. حالا دیگر صدا غیرقابل تحمل شده بود.

داجسن شروع به بالا رفتن از دیوارهٔ گلی لانه کرد. بیسلتون و کینگ به دنبال او با تقلا خود را بالا کشیدند. بیسلتون به درون لانه نگاه کرد. در لانه، چهار تخم سفید و خال مخالی و دو نوزاد تیرانوساروس جای گرفته بودند. بچه‌ها از هر لحاظ شبیه بوقلمونی بزرگ بودند. به هر حال، یک جور جوجهٔ غول‌پیکر.

دو تیرانوساروس، در انتهای محوطهٔ بی‌درخت ایستاده بودند، و صدای گوشخراش جعبه مانع از جلو آمدنشان می‌شد. آن دو هم، مانند میاساروس‌ها، از وحشت و اضطراب ادرار کرده بودند. تیرانوساروس‌ها پا بر زمین کوفتند، اما جلوتر نیامدند.

در میان جیغ گوشخراش جعبهٔ سیاه، داجسن فریاد کشید: «تخم‌ها را بردار!» کینگ تلو تلو خوران به درون لانه رفت، نزدیک‌ترین تخم را برداشت، و با دست‌های لرزانش آن را بلند کرد. تخم از دستش رها شد. دوباره آن را گرفت و به عقب برگشت. پای یکی از بچه‌ها را لگد کرد و تیرانوساروس نوزاد از ترس و درد جیغ کشید.

با بلند شدن فریاد نوزاد، والدین سعی کردند جلو بیایند. کینگ شتابزده از لانه بیرون آمد و به طرف بوته‌ها رفت. بیسلتون رفتن او را تماشا کرد.

داجسن که هنوز هم جعبه را به سوی تیرانوساروس‌ها نشانه رفته بود، فریاد کشید: «جرج! اون یکی تخم را بردار!»

بیسلتون سرش را برگرداند و به تیرانوساروس‌های بالغ نگاه کرد. با دیدن

اضطراب و خشم و دندان قروچهٔ والدین، بیسلتون یکباره احساس کرد که صدا مانع آنان نخواهد شد، و این جانوران دوباره اجازه نخواهند داد که کسی وارد لانه‌شان شود. کینگ شانس آورده بود، اما او خوش‌شانس نخواهد بود. می‌توانست این را احساس کند، و ــ

«جرج! زود *باش*!»

بیسلتون گفت: «نمی‌توانم!»

«مردیکه احمق!» داجسن درحالی‌که دستش را با جعبه بالا گرفته بود، خودش شروع به پایین رفتن از دیوارهٔ لانه کرد. اما به محض شروع، بدنش چرخید ــ و سیم باتری از جعبه جدا شد.

صدا بلافاصله قطع شد.

در محوطهٔ باز بی‌درخت، سکوت همه جا را فرا گرفت.

بیسلتون ناله‌ای سر داد.

تیرانوساروس‌ها یک بار دیگر سرشان را تکان دادند و غریدند.

بیسلتون، داجسن را دید که در جای خود میخکوب شد و بی‌حرکت ایستاد. بیسلتون هم بی‌حرکت ایستاد و بدنش را مجبور کرد در همان‌جا که بود، بماند. به زانوانش فشار آورد تا از لرزیدن دست بردارند. نفسش را در سینه حبس کرد.

و منتظر ماند.

در آن سوی محوطهٔ بی‌درخت، تیرانوساروس‌ها راه افتادند و به سوی او آمدند.

درون کاراوان، آربی فریاد کشید: «این‌ها چه‌کار می‌کنند!» آن‌قدر به مانیتور نزدیک شده بود که نوک بینی او به صفحهٔ تلویزیون چسبیده بود. «مگر این‌ها دیوانه‌اند؟ همین‌طوری ایستاده‌اند آن‌جا.»

کلی که کنار او ایستاده بود، چیزی نگفت. ساکت و خاموش تصویر تلویزیونی را نگاه کرد.

آربی گفت: «حالا هم دلت می‌خواهد آن‌جا باشی، کِل؟»
کلی گفت: «خفه شو.»

ملکم که به مانیتور روی داشبرد چشم دوخته بود، پشت بی‌سیم گفت: «نه، دیوانه نیستند.» اکسپلورر روی گذرگاه حیوانات لیز خورد و به سوی قسمت شرقی جزیره به راه خود ادامه داد. تورن رانندگی می‌کرد. سارا و ملکم روی صندلی عقب نشسته بودند.

سارا گفت: «باید سعی کند دوباره ماشین صدایش را به‌کار بیندازد. واقعاً خیال دارند همین‌طوری آنجا بایستند؟»

ملکم گفت: «بله.»

«چرا؟»

«به علت اطلاعات نادرست.»

داجسن

داجسن، تیرانوساروس پیشرو را که به سوی او می‌آمد، تماشا کرد. تیرانوساروس‌ها به رغم هیکل گنده‌شان بسیار محتاط بودند. فقط یکی از والدین به طرف آنان می‌آمد، و با اینکه هر چند قدم یک بار می‌ایستاد و نعره‌ای وحشتناک سر می‌داد، به طرز غریبی مردد می‌نمود، گویی از اینکه آنان آن‌جا ایستاده بودند، گیج و سردرگم شده باشد. یا شاید نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. شاید هم بیسلتون و او از دید آن‌ها ناپدید شده بودند.

تیرانوساروس دیگر، آن سوی لانه ایستاده بود و مضطرب و نگران سرش را بالا و پایین می‌برد.

مضطرب و نگران بود، اما حالت تهاجمی نداشت.

البته نعره‌های دایناسوری که پیش می‌آمد، وحشتناک و رعب‌انگیز بود. داجسن جرأت نمی‌کرد به بیسلتون، که فقط چند قدم با او فاصله داشت، نگاه کند. بیسلتون احتمالاً همین حالا شلوارش را خراب کرده بود. داجسن اندیشید، به همین علت فرار نکرده. اگر فرار می‌کرد، مرگش حتمی بود. اگر کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شد.

داجسن، ساکت و بی‌حرکت ایستاده و جعبهٔ سیاهرنگ را با دست چپ نزدیکِ قلاب کمربندش نگه داشته بود. با دست راستش، آهسته، بسیار آهسته، سیم اتصال باتری را گرفت. چند لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید که

در تمام این مدت، لحظه‌ای چشم از تیرانوساروس که پیش می‌آمد، برنداشت. احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد. صدای ناله‌های نوزادی را که کینگ لگد کرده بود، می‌شنید. ظاهراً همین ناله‌ها والدین را ناراحت کرده و به خشم آورده بود.

دیگر مهم نبود. فقط چند لحظهٔ دیگر، و سیم را دوباره وصل می‌کرد، و بعد...

اکنون تیرانوساروس بسیار نزدیک بود. داجسن بوی تعفن جانور درنده را حس می‌کرد. جانور نعره‌ای سر داد و او نفس داغ جانور را احساس کرد. جانور درست کنار بیسلتون ایستاده بود. داجسن کمی سرش را چرخاند تا نگاه کند.

بیسلتون کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود. تیرانوساروس جلوتر آمد و کلهٔ بزرگش را پایین آورد، و به بیسلتون غرید. دوباره سرش را بلند کرد. ظاهراً گیج و متعجب شده بود.

داجسن اندیشید، *واقعاً نمی‌تواند او را ببیند.*

تیرانوساروس نعره سر داد؛ نعره‌ای وحشیانه و مهیب. بیسلتون در جای خود میخکوب شده بود. تیرانوساروس خم شد، و دوباره کلهٔ بزرگش را پایین آورد. آرواره‌ها باز و بسته شدند. بیسلتون به روبه‌رو خیره شده بود. حتی مژه هم نمی‌زد. تیرانوساروس با بینی بزرگ و گل و گشادش، او را بو کرد، بو کشیدنی پر صدا و طولانی که پاچهٔ شلوار بیسلتون را به جنبش در آورد.

سپس تیرانوساروس برای امتحان با پوزه‌اش سقلمه‌ای به او زد. و در این لحظه بود که داجسن سرانجام فهمید جانور می‌تواند او را ببیند. آنگاه جانور سرش را چرخاند و ضربه‌ای به پهلوی بیسلتون زد و به سادگی او را نقش بر زمین کرد. بیسلتون فریاد کشید و در همین لحظه پای گندهٔ تیرانوساروس پایین آمد و او را به زمین دوخت. بیسلتون دست‌هایش را بلند کرد و فریاد کشید، «حرامزادهٔ لعنتی!» و در همین هنگام سر جانور با آرواره‌هایی باز پایین آمد و

ظریف بود، اما لحظه‌ای بعد، سر یک باره بالا رفت، و بدن او را پاره کرد، و داجسن صدای فریادی را شنید و دید که چیزی کوچک و شل و ول از دهان جانور آویزان شده، و متوجه شد که آن چیز، دست بیسلتون است. دست جدا شدهٔ بیسلتون، چون آونگی به چپ و راست می‌رفت، و بند فلزی ساعت او زیر چشم گندهٔ دایناسور برق می‌زد.

بیسلتون فریاد می‌کشید؛ ضجه‌ای یکنواخت و بی‌انقطاع. از این صدا، رعشه بر اندام داجسن افتاد و عرق سرد بر پشتش نشست. آنگاه برگشت و پا به فرار گذاشت، به سوی ماشین، به سوی ساحل نجات، به سوی هر جایی که این‌جا نبود.

او فرار کرد.

همزمان، کلی و آربی رویشان را از مانیتور برگرداندند. کلی احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. دیگر تحمل تماشا کردن را نداشت. اما از طریق بی‌سیم، هنوز هم صدای ضجهٔ مرد را می‌شنیدند که به پشت افتاده بود و تیرانوساروس او را از هم می‌درید.

کلی گفت: «خاموشش کن.»

لحظه‌ای بعد صدا خاموش شد.

کلی آهی کشید و شانه‌هایش فرو افتاد. «متشکرم.»

آربی گفت: «من هیچ کاری نکردم.»

کلی نگاهی به تلویزیون انداخت، و دوباره به سرعت رویش را برگرداند. تیرانوساروس چیز سرخ رنگی را پاره پاره می‌کرد. بدنش به لرزه افتاد.

سکوت، کاراوان را فرا گرفته بود. کلی صدای تیک تیک شمارشگر الکترونیکی را شنید. صدای خفه و آرام پمپ آب از کف کاراوان شنیده می‌شد. بیرون از کاراوان، نسیم ملایمی علف‌های بلند را به هم می‌سایید. احساس عمیق غربت و تنهایی، یک باره همهٔ وجودش را در خود گرفت؛ احساس به دور افتادگی و انزوا در این جزیرهٔ متروک.

«آربی، چه کار کنیم؟»

آربی پاسخی به او نداد.

و با عجله به سوی حمام دوید.

ملکم به مانیتور روی داشبرد چشم دوخته بود. «انتظارش را داشتم. می‌دانستم چه پیش خواهد آمد. می‌خواستند تخم‌ها را بدزدند. حالا نگاه کن ـ تیرانوساروس‌ها دارند لانه را ترک می‌کنند! هر دو تایشان!» ملکم دکمهٔ بی‌سیم را فشار داد. «آربی، کلی. صدای مرا می‌شنوید؟»

کلی گفت: «نمی‌توانیم حرف بزنیم.»

اکسپلورر همچنان از شیب تپه پایین می‌رفت و به سوی محوطهٔ لانهٔ تیرانوساروس‌ها در حرکت بود. تورن، عبوس و گرفته، انگشتانش را به دور فرمان حلقه کرده بود و رانندگی می‌کرد. «چه افتضاحی.»

«کلی، صدای مرا می‌شنوی؟ ما نمی‌توانیم ببینیم آنجا چه اتفاقی دارد می‌افتد. تیرانوساروس‌ها از لانه بیرون رفته‌اند! کلی؟ آنجا چه خبره؟»

داجسن با سرعت به طرف جیپ می‌دوید. بستهٔ باتری از کمربندش رها شد و به زمین افتاد، اما اهمیتی نداد. کمی جلوتر در روبه رویش، کینگ را دید که عصبی و رنگ پریده در جیپ نشسته و انتظار می‌کشد.

داجسن پشت فرمان نشست و موتور را روشن کرد. تیرانوساروس‌ها نعره کشیدند.

کینگ پرسید: «بیسلتون کجاست؟»

داجسن گفت: «نتوانست بیاید.»

«منظورت چیه؟»

داجسن فریاد کشید: «منظورم *این است که گیر افتاد، نتوانست بیاید*.» و ماشین را توی دنده گذاشت. جیپ راه افتاد و افتان و خیزان از سربالایی تپه بالا رفت. صدای نعرهٔ تیرانوساروس‌ها را از پشت سرشان شنیدند.

کینگ تخم را در بغل گرفته بود و به جادهٔ پشت سرشان نگاه می‌کرد. «شاید بهتر باشد از شر این خلاص بشویم.»

داجسن گفت: «جرأتش را نداری!»

کینگ داشت شیشهٔ پنجره را پایین می‌کشید. «شاید فقط می‌خواهد تخم را پس بگیرد.»

داجسن گفت: «نه، نه!» و به طرف کینگ خم شد و سعی کرد جلوی او را بگیرد. راه باریک و ناهموار بود. جیپ افتان و خیزان جلو می‌رفت.

ناگهان، یکی از تیرانوساروس‌ها از میان درختان روبه‌رو بیرون پرید. جانور، نعره‌کشان روی جاده ایستاد و راه را بر آنان بست.

داجسن گفت: «لعنتی!» و پایش را محکم بر روی ترمز فشرد. ماشین روی جادهٔ گل‌آلود سُر خورد، به چپ و راست کشیده شد، و ایستاد.

تیرانوساروس، نعره‌کشان به سوی آنان آمد.

کینگ فریاد کشید: «دور بزن! دور بزن!»

اما داجسن دور نزد. دنده عقب گرفت و عقب عقب در سرازیری جاده به راه افتاد. داجسن با سرعت رانندگی می‌کرد، و جاده باریک بود.

کینگ گفت: «تو دیوانه‌ای! داری هر دویمان را به کشتن می‌دهی!»

داجسن دستش را دراز کرد و مشتی به کینگ زد. «دهنت را ببند!» و سعی کرد ماشین را بر روی جادهٔ سراشیب و پیچ در پیچ هدایت کند. با وجود سرعت زیاد ماشین، مطمئن بود که تیرانوساروس سریع‌تر از او پیش می‌آید. موفق نمی‌شدند. توی این جیپ لعنتی، با آن سقف برزنتی لعنتی، گیر افتاده بودند، و به زودی کشته می‌شدند و ـ

کینگ فریاد کشید: «نه!»

در پشت سرشان داجسن دومین تیرانوساروس را دید که به سوی آنان هجوم می‌آورد. به روبه‌رو نگاه کرد، تیرانوساروس اولی را دید که دارد نزدیک می‌شود. به دام افتاده بودند.

داجسن وحشتزده فرمان را

محکم به بوته‌ها و درختان جاده خورد، و او ضربهٔ شدید برخورد را احساس کرد. سپس ماشین پایین رفت و داجسن متوجه شد که چرخ‌های عقب ماشین روی لبهٔ پرتگاه قرار گرفته. پدال گاز را تا آخر فشار داد، اما چرخ‌ها آزاد، روی هوا می‌چرخیدند. فایده‌ای نداشت. ماشین آرام آرام به عقب سُر خورد و به درون شاخ و برگ‌هایی آن‌چنان انبوه فرو رفت که حتی نمی‌توانستند اطرافشان را ببینند. اما می‌دانست بر لبهٔ پرتگاه قرار دارند. در کنار او، کینگ مویه می‌کرد. صدای نعرهٔ تیرانوساروس‌ها را شنید؛ این بار بسیار نزدیک‌تر.

داجسن در ماشین را باز کرد و بیرون پرید. از میان بوته‌ها گذشت و سقوط کرد، به تنهٔ درختی خورد، و در سراشیب تند تپهٔ جنگلی، به پایین غلتید. جایی در میان راه، سوزش دردی را بر روی پیشانی خود احساس کرد و پیش از آنکه تاریکی او را در خود بگیرد، لحظه‌ای کوتاه ستاره‌های درد در برابر دیدگانش سوسو زدند، و بیهوش شد.

تصمیم

بر روی تپهٔ مشرف به درهٔ پوشیده از جنگل شرق جزیره، درون اکسپلورر نشسته بودند. پنجره‌ها باز بودند. به صدای غریدن و نعره‌های تیرانوساروس‌ها، که از میان جنگل می‌گذشتند و شاخه‌ها و بوته‌ها را زیر پا می‌شکستند و خرد می‌کردند، گوش فرا دادند.

تورن گفت: «هر دو لانه را رها کرده و بیرون آمده‌اند.»

ملکم آهی کشید و گفت: «آره. آن‌ها حتماً چیزی از لانه‌شان برداشته‌اند.»

صدای وزوز خفه‌ای را شنیدند و لحظه‌ای بعد ادی سوار بر موتورسیکلت سر رسید و کنار جیپ توقف کرد. «فکر کردم شاید به کمک احتیاج داشته باشید. می‌خواهید بروید آن پایین؟»

ملکم سرش را تکان داد. «نه، ابداً. خیلی خطرناک است ــ نمی‌دانیم آن‌ها کجا هستند.»

سارا هاردینگ گفت: «چرا داجسن همین‌طوری آنجا ایستاد؟ موقع برخورد با حیوانات درنده نباید این‌طور رفتار کرد. وقتی بین درندگان گیر افتادی، باید سر و صدا راه بیندازی، دست‌هایت را تکان بدهی، و هر چیزی که دم دستت بود به طرفشان پرت کنی. باید سعی کنی آن‌ها را بترسانی و فراری بدهی. نباید همین‌جوری عین مجسمه آنجا بایستی.»

ملکم گفت: «داجسن احتمالاً مقالهٔ پژوهشی نادرستی را خوانده. یک تئوری مطرح شده که می‌گوید تیرانوساروس‌ها فقط حرکت را می‌توانستند

ببینند. یک یارویی به اسم راکستون، جمجمهٔ تیرانوساروس را قالب‌گیری کرده و نتیجه گرفته مغز تیرانوساروس، مثل مغز قورباغه است.»

بی‌سیم خش خش کرد و لواین گفت: «راکستون یک احمق تمام‌عیار است. مقالهٔ او مضحک است.»

تورن گفت: «کدام مقاله؟»

لواین گفت: «راکستون اعتقاد دارد که سیستم بینایی تیرانوساروس‌ها مانند دوزیستان است، مثل قورباغه. قورباغه حرکت را می‌بیند، اما سکون را نمی‌بیند. اما قطعاً محال است که سیستم بینایی شکارگر درنده‌ای مثل تیرانوساروس، این‌گونه عمل کند. از محالات است. چون معمول‌ترین دفاع حیواناتی که شکار درندگان می‌شوند، بی‌حرکت ایستادن است. یک درندهٔ شکارگر باید بتواند آن‌ها را ببیند و تشخیص بدهد. و به طور قطع، یک تیرانوساروس این توانایی را دارد.»

لواین از پشت بی‌سیم پوزخندی زد و گفت: «این درست مثل آن تئوری ابلهانهٔ گرانت است که چند سال پیش مطرح شده بود و می‌گفت رگبار و باران شدید، تیرانوساروس‌ها را گیج و آشفته می‌کنند، چونکه آن‌ها با آب و هوای مرطوب سازگار نشده‌اند. این هم مثل تئوری قبلی بی‌ربط و مسخره است. آب و هوای دورهٔ کرتاسه چندان خشک و گرم نبوده. و به هر حال، تیرانوساروس‌ها جانوران خاص آمریکای شمالی هستند ـ فقط در ایالات متحد و کانادا زندگی می‌کرده‌اند. تیرانوساروس‌ها در شرق کوهستان راکی[1]، کنار سواحل دریاچه‌های بزرگ می‌زیسته‌اند. در دامنهٔ این کوه‌ها دائماً باران می‌بارد و طوفان و رعد و برق می‌شود. من کاملاً اطمینان دارم که تیرانوساروس‌ها باران‌های زیادی را دیده‌اند و در طی تکامل خود، با چنین آب و هوایی سازگار شده‌اند.»

ملکم گفت: «هیچ دلیلی وجود دارد که یک تیرانوساروس نخواهد به کسی حمله بکند؟»

1. Rocky Mountains

«بله، البته. یک دلیل خیلی ساده و روشن.»

«چی؟»

«اینکه گرسنه نباشد. اینکه تازه یک حیوان را خورده باشد. هر چیزی که بزرگ‌تر از یک بز باشد، چند ساعتی گرسنگی او را فرو می‌نشاند. نه، نه. تیرانوساروس خیلی خوب می‌بیند؛ متحرک یا ساکن فرقی نمی‌کند.»

به نعره‌هایی که از درهٔ زیر پایشان می‌آمد، گوش دادند. در طرف شمال، حدود هفتصد هشتصد متر دورتر از آنان، شاخ و برگ درختان تکان خوردند. صدای نعره و غرش‌ها بیشتر و بلندتر شد. به نظر می‌آمد که تیرانوساروس‌ها به یکدیگر پاسخ می‌دهند.

سارا هاردینگ گفت: «چی با خودمان داریم؟»

تورن گفت: «سه تا لیندسترات. پُر پُر.»

سارا گفت: «خیلی خوب، راه بیفتیم.»

صدای بی‌سیم بلند شد. لواین گفت: «اگر جای شما بودم، صبر می‌کردم.»

ملکم گفت: «گور پدر صبر کردن. حق با ساراست. باید برویم آن پایین و ببینیم اوضاع تا چه حد خراب است.»

لواین گفت: «دودش توی چشم خودتان می‌رود.»

آربی درحالی‌که چانه‌اش را پاک می‌کرد، به جلوی مانیتور برگشت. هنوز هم کمی بدحال و رنگ پریده می‌نمود. «حالا دارند چه‌کار می‌کنند؟»

«دکتر ملکم و بقیه می‌خواهند به لانه بروند.»

آربی با نگرانی گفت: «شوخی می‌کنی؟»

کلی گفت: «نگران نباش. سارا از عهده‌اش برمی‌آید.»

آربی گفت: «به همین خیال باش.»

لانه

درست در مقابل محوطهٔ بی‌درخت، اکسپلورر را پارک کردند. ادی سوار بر موتورسیکلت، از کنارشان گذشت و موتور را به تنهٔ درختی تکیه داد و منتظر ماند تا بقیه از اکسپلورر پیاده شوند.

سارا هاردینگ بوی آشنای لاشهٔ گندیده و مدفوع را که شاخص همیشگی لانهٔ درندگان شکارگر است، احساس کرد. در هوای داغ بعدازظهر، بو کمی آزاردهنده و تهوع‌آور شده بود. وزوز مگس‌ها، هوای راکد و خفه را پر کرده بود. هاردینگ یکی از تفنگ‌ها را برداشت و به شانه‌اش آویخت. نگاهی به مردها کرد، هر سه کاملاً بی‌حرکت و عصبی ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند. رنگ ملکم پریده بود، به خصوص رنگ دور لب‌هایش. چهرهٔ ملکم او را به یاد زمانی انداخت که کافمن، استاد قدیمی او، در آفریقا به دیدنش آمده بود. کافمن از آن آدم‌های هم سنخ همینگوی بود با کلّی ماجرا در آمریکا و کلی قصه و داستان از ماجراها و حوادث خطرناک در برخورد با اورانگوتان‌ها در سوماترا و سمورهای دم حلقه‌ای[1] در ماداگاسکار. خوب، سارا هم کافمن را با خود به شکارگاه یک درندهٔ شکارگر و بر سر لاشهٔ شکار او در علفزارهای آفریقا برده بود. و کافمن بلافاصله غش کرده بود. او حدود صد کیلو وزن داشت و سارا مجبور شده بود یقهٔ پیراهن او را بگیرد و در حالی

---

۱. Ring - Tailed Lemur، از نخستی‌های قدیمی هستند که دم بلند حلقه حلقه و دو رنگ دارند. اندازهٔ بدن آن‌ها حدود ۷۵ سانتیمتر و طول دمشان حدود ۴۵ سانتیمتر است.

که شیرها به دور او حلقه زده بودند و نعره می‌کشیدند، او را بر روی زمین کشانده، از آن‌جا دور کند. این درس خوبی برای سارا بود.

سارا به طرف مردها خم شد و آهسته گفت: «اگر حالتان بد می‌شود، نیایید. همین‌جا بمانید. نمی‌خواهم نگران شماها هم باشم. خودم می‌توانم تنهایی بروم.» و راه افتاد.

«مطمئنی ــ»

«بله. حالا ساکت باشید.» سارا یک راست به طرف محوطهٔ باز رفت. ملکم و بقیه با عجله به راه افتادند تا به او برسند. سارا برگ‌های سرخس‌ها را کنار زد، و به درون محوطه قدم گذاشت. تیرانوساروس‌ها رفته و لانه را تنها گذارده بودند. در سمت راست، لنگه کفشی را دید و تکه‌ای گوشت، که از میان جوراب پاره شده، درون کفش، سر بیرون آورده بود. این تنها چیزی بود که از بیسلتون باقی مانده بود.

از درون لانه، نالهٔ غم‌انگیزی را شنید. هاردینگ از دیوارهٔ لانه بالا رفت. ملکم هم تقلاکنان به دنبال او آمد. سارا دو تیرانوساروس نوزاد را دید. نزدیک آن‌ها، سه تخم بزرگ در گوشه‌ای قرار داشت. بر روی گل کف لانه، رد پاهایی دیده می‌شد.

ملکم گفت: «یکی از تخم‌ها را برده‌اند. لعنتی‌ها.»

«دلت نمی‌خواست هیچ چیز، زیست بوم کوچولویت را آشفته کند؟»

ملکم با لب ولوچهٔ آویزان لبخندی زد و گفت: «نه. انتظارش را نداشتم.»

سارا گفت: «چه حیف.» و به سرعت روی لبهٔ لانه به راه افتاد. خم شد و تیرانوساروس‌های نوزاد را نگاه کرد. یکی از نوزادان کز کرده بود و گردن پَردارش را به میان شانه‌ها فرو برده بود. اما حالت دومی کاملاً متفاوت بود. با نزدیک شدن آنان، تکان نخورد و همان‌طور که به پهلو افتاده بود، بر جای ماند. به سختی نفس می‌کشید و چشمانش مات و بی‌حالت بود.

سارا گفت: «این یکی مجروح شده.»

لواین درون کمینگاه مرتفع ایستاده بود. گوشی را به گوشش فشار داد و توی میکروفونی که نزدیک گونه‌اش بود گفت: «وضع را برایم توصیف کنید.»

تورن گفت: «دو تا هستند. حدود شصت سانتیمتر طول و تقریباً بیست کیلو وزن دارند. تقریباً به اندازهٔ یک کسووری[1] کوچک. با چشم‌های درشت و پوزهٔ کوتاه. به رنگ قهوه‌ای روشن. یک طوق کُرکی هم دور گردنشان را گرفته.»

«می‌توانند بایستند؟»

«اِ... اگر هم بتوانند، کاملاً نمی‌توانند. روی زمین وول می‌خورند. و خیلی جیرجیر می‌کنند.»

لواین سر تکان داد و گفت: «پس نوزاد هستند. احتمالاً چند روز پیش از تخم بیرون آمده‌اند. تا حالا هم از لانه بیرون نرفته‌اند. اگر جای شما بودم، خیلی احتیاط می‌کردم.»

«برای چی؟»

«والدین، نوزادانی به این کوچکی را خیلی طولانی تنها نمی‌گذارند.»

هاردینگ جلوتر رفت و به نوزاد مجروح نزدیک شد. نوزاد که همچنان زاری می‌کرد، بدن مجروح خود را روی زمین کشاند و به طرف او خزید. یکی از پاهایش به طرزی غیرطبیعی خم شده بود. «فکر می‌کنم پای چپش صدمه دیده.»

ادی جلوتر آمد و کنار سارا ایستاد تا نگاه کند. «شکسته؟»

«آره، احتمالاً، ولی ـ»

ادی گفت: «آهای!» نوزاد تیرانوساروس هجوم آورد و دندان‌هایش را در قوزک پوتین ادی فرو برد. ادی پایش را عقب کشید، و نوزاد که پوتین را محکم به دهان گرفته بود، روی زمین کشیده شد. «آهای! ولش کن!»

ادی پایش را بلند کرد و محکم به عقب و جلو تکان داد، اما نوزاد پای او را

---

۱. Cassowary، از پرندگان بدون پرواز، بومی جنگل‌های شمال استرالیا و گینهٔ نو.

رها نکرد. ادی چند لحظه‌ای ادامه داد و بعد پایش را زمین گذاشت. حالا نوزاد روی زمین ولو شده بود، سست و بی‌حال نفس می‌کشید، اما هنوز هم آرواره‌هایش محکم به دور پوتین ادی قفل شده بود. ادی گفت: «عجب رویی دارد.»

سارا گفت: «فسقلی مهاجم. درست از همان اول تولد خشن و جسور است...»

ادی به دندان‌های کوچک و بُرندهٔ او نگاه کرد. دندان‌ها از چرم پوتین رد نشده بودند. نوزاد هنوز هم محکم پوتین را در دهان گرفته بود. ادی با ته تفنگ، چندبار به سر او ضربه زد. تأثیری نکرد. نوزاد روی زمین ولو شده بود و به سختی نفس می‌کشید. چشم‌های درشت او که به ادی خیره شده بود، با بی‌حالی باز و بسته شد، اما همچنان پوتین را در دهان نگه‌داشت و رها نکرد.

صدای نعرهٔ والدین را از دور دست، جایی در شمال، شنیدند. ملکم گفت: «زودتر برویم، آنچه را می‌خواستیم ببینیم، دیدیم. باید برویم داجسن را پیدا کنیم.»

تورن گفت: «فکر می‌کنم یک رد ماشین را بالای گذرگاه دیدم. باید از آنجا رفته باشند.»

«بهتر است برویم یک نگاهی بکنیم.»

همگی به طرف ماشین به راه افتادند.

ادی در حالی که به پایش نگاه می‌کرد گفت: «صبر کنید ببینم، من با این فسقلی چه کار کنم؟»

ملکم در حالی که دور می‌شد گفت: «با تیر بزنش.»

«یعنی او را بکشم؟»

سارا گفت: «پایش شکسته، ادی، به هر حال دیر یا زود می‌میرد.»

«آره، ولی ـ»

تورن از دور گفت: «ما از گذرگاه می‌رویم بالا، ادی، و اگر داجسن را پیدا نکردیم، از جادهٔ کوهستان می‌رویم طرف آزمایشگاه. از آنجا هم برمی‌گردیم

به کاراوان.»

«باشد، داک. من هم پشت سر شما می‌آیم.» ادی تفنگ را بالا آورد و چرخاند.

سارا در حالی که سوار اکسپلورر می‌شد گفت: «عجله کن ادی، گمان نمی‌کنم دلت بخواهد وقتی مامان و بابا برمی‌گردند، این‌جا باشی.»

نابودی قمارباز

در حالی که اکسپلورر در گذرگاه پیش می‌رفت، ملکم به مانیتور روی داشبرد چشم دوخته بود. تصاویر دوربین‌ها یک به یک پشت سر هم بر روی صفحهٔ تلویزیون نقش می‌بستند. ملکم به دنبال داجسن و گروه او می‌گشت.

لواین از پشت بی‌سیم گفت: «اوضاع خیلی خراب بود؟»

ملکم پاسخ داد: «یک تخم را برده بودند، و مجبور شدیم یکی از نوزادها را با تیر بزنیم.»

«پس دو تا تلفات. از مجموع تخم‌هایی که گذاشته بود، چندتا بود، شش‌تا؟»

«درست است.»

«راستش، به نظر من زیاد مهم نیست، البته اگر جلوی آن‌ها را بگیرید و نگذارید بیشتر از این خسارت وارد کنند.»

ملکم با ترشرویی گفت: «داریم دنبالشان می‌گردیم.»

هاردینگ گفت: «خواهی نخواهی این اتفاق می‌افتاد، یان. می‌دانی، نمی‌توانی توقع داشته باشی به بررسی و مشاهدهٔ جانوران بپردازی، بی‌آنکه چیزی را تغییر دهی. از نظر علمی محال است.»

ملکم گفت: «کاملاً درست است. این بزرگ‌ترین کشف علمی قرن بیستم است.»

از زمان گالیله، دانشمندان چنین باور داشتند که آنان صرفاً مشاهده‌گر

بی‌طرف دنیای طبیعی هستند. و این دید در تمام جنبه‌های رفتاری آنان مستتر بود، حتی در نحوهٔ نگارش مقالات علمی، مثلاً می‌نوشتند «مشاهده شد که...»، گویی شخص مشاهده‌گر اصلاً وجود خارجی نداشته. تا سیصد سال بعد، این کیفیت غیرشخصی، مشخصهٔ اصلی علم بود. علم بی‌طرف بود، و مشاهده‌گر هیچ نفوذ یا تأثیری بر روی نتایجی که توصیف می‌کرد، نداشت.

بی‌طرفی و عدم مداخله، باعث ایجاد تفاوت بین علوم خالص با علوم انسانی و مذهبی شد ــ زمینه‌هایی که دیدگاه مشاهده‌گر نه از بیرون، بلکه از درون بود، و مشاهده به نحو غیرقابل تفکیکی، در نتایج موضوع مشاهده، درگیر و دخیل بود.

اما در قرن بیستم، این تفاوت ناپدید شد. عدم مداخله و بی‌طرفیِ علمی از میان رفت؛ حتی در ابتدایی‌ترین سطوح. فیزیکدانان پی‌بردند که اگر بخواهند یک جزء کوچک یک اتم را، حتی اندازه هم بگیرند، لاجرم تأثیر کلی بر آن خواهند گذاشت. اگر ابزار اندازه‌گیری را برای سنجش موقعیت این ذره به آن نزدیک کنی، باعث ایجاد تغییر در سرعت آن خواهی شد. اگر سرعت آن را اندازه بگیری، باعث تغییر در موقعیت آن خواهی شد. این واقعیت ساده، به اصل عدم قطعیت[۱] هایزنبرگ[۲] منجر شد: هر چیزی را بررسی کنی، آن را تغییر می‌دهی. در نهایت، آشکار شد که همهٔ دانشمندان، مداخله‌گرانِ دنیایی مداخله طلب هستند که به هیچکس اجازه نمی‌دهد که مشاهده‌گر صرف باشد.

ملکم با بی‌حوصلگی گفت: «من می‌دانم عدم مداخله غیرممکن است. من نگران آن نیستم.»

---

۱. Uncertainity Principle، اصل عدم قطعیت یا عدم حتمیت. افزایش دقت اندازه‌گیری یک کمیت، باعث افزایش عدم قطعیتِ کمیت‌های وابسته به آن می‌شود. و در نتیجه، مبادلهٔ اطلاعات میان انسان و طبیعت، و میان انسان و انسان، تنها با تحمل تجاوزهایی در حد مجاز امکان‌پذیر است.

۲. Werner Karl Heisenberg، (۱۹۷۶ ـ ۱۹۰۱)، فیزیکدان آلمانی پایه‌گذار فیزیک کوانتوم و برندهٔ جایزهٔ نوبل سال ۱۹۳۲ به خاطر ارائهٔ تئوری عدم قطعیت.

«پس نگران چه هستی؟»

ملکم در حالی که به مانیتور خیره شده بود گفت: «من نگران نابودی قمارباز هستم.»

نابودی قمارباز، پدیدهٔ آماری شهره به بدنامی و بسیار بحث‌انگیزی بود که پی‌آمدهای مهمّی، هم در تکامل، و هم در زندگی روزمرهٔ انسان داشت. ملکم گفت: «فرض کنیم تو یک قمار باز هستی، و شیر یا خط بازی می‌کنی. هر بار که شیر بیاید، یک دلار می‌بری و هر بار خط بیاید یک دلار می‌بازی.»

«بسیار خوب...»

«در طی زمان چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

هاردینگ شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «احتمال آمدن شیر یا خط مساوی است. بنابراین ممکن است ببری، ممکن است ببازی. اما آخر سر بی‌حساب می‌شوی.»

ملکم گفت: «متأسفانه، نمی‌شوی. اگر مدت زیادی قمار کنی، همیشه خواهی باخت ــ قمار باز همیشه نابود می‌شود و به خاک سیاه می‌نشیند. و به همین علت است که کار و بار کازینوها سکه است. اما سؤال این است که در طول این مدت، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در دورهٔ قبل از آنکه قمارباز سرانجام به خاک سیاه بنشیند و نابود شود، چه اتفاقی می‌افتد؟»

سارا گفت: «خیلی خوب، چه اتفاقی می‌افتد؟»

«اگر برد و باخت قمارباز را روی نمودار پیاده کنی، متوجه خواهی شد که قمارباز مدتی می‌برد، و مدتی می‌بازد. به اصطلاح یک مدتی دور، دورِ اوست و دائماً برنده است، یک مدتی هم خب، دورهٔ بدبیاری اوست. به عبارت دیگر، همه چیز در دنیا به همین نحو است و ادواری است. این یک پدیدهٔ واقعی است و همه‌جا آن را مشاهده می‌کنی: در آب و هوا، طغیان رودخانه‌ها، بیسبال، ضربان قلب، بازار سهام. وقتی اوضاع خراب می‌شود، تا مدتی خراب می‌ماند. مثل آن مثل قدیمی که می‌گوید بد که می‌آید، سه‌تا سه‌تا باهم

می‌آید. تئوری پیچیدگی به ما می‌گوید که حق با دانش عوام است. بدبیاری‌ها روی هم تلنبار می‌شود. همه‌چیز باهم خراب و نابود می‌شود. دنیای واقعی این‌طوری است.»

«خب منظورت چیه؟ اوضاع دارد خراب می‌شود؟»

ملکم گفت: «امکانش هست، به لطف داجسن.» و بعد در حالی که به مانیتور خیره شده بود، سگرمه‌هایش درهم رفت و گفت: «نمی‌دانم چه بلایی سر این حرامزاده‌ها آمده؟»

کینگ

صدای وزوزی می‌آمد، مثل صدای زنبوری در دور دست. هاوارد کینگ، که تازه داشت به هوش می‌آمد، صدا را به طرز مبهمی شنید. چشمانش را گشود، و شیشهٔ جلوی ماشین و شاخه‌های درختان پشت آن را دید.

وزوز بلندتر شد.

کینگ نمی‌دانست کجاست. یادش نمی‌آمد چه اتفاقی افتاده و این‌جا چه می‌کند. دردی در شانه‌ها و ران‌هایش احساس کرد. سرش زق زق می‌کرد و با هر ضربهٔ نبض، درد در شقیقه‌هایش می‌پیچید. کوشید به یاد آورد، اما درد ذهنش را آشفته می‌کرد و نمی‌گذاشت فکرش را متمرکز کند. آخرین چیزی که به یاد می‌آورد، تیرانوساروس بود که روی جاده، رو در روی او ایستاده بود. این آخرین بود. بعد داجسن به پشت سر نگاه کرده بود و ــ

کینگ سرش را برگرداند، و ناگهان فریادش بلند شد. دردی جانکاه در گردن و سرش پیچید. درد، نفسش را برید. چشم‌هایش را بست و چهره‌اش درهم فشرده شد. سپس دوباره آهسته چشم‌هایش را باز کرد.

داجسن توی ماشین نبود. درِ طرف راننده باز بود و نوری سایه روشن بر روی در انعکاس یافته بود. سوئیچ هنوز روی ماشین بود.

داجسن رفته بود.

باریکه‌ای از خون، روی فرمان دیده می‌شد. جعبهٔ سیاه، کف ماشین، کنار دستهٔ دنده افتاده بود. درِ بازِ طرف راننده، ناله‌ای کرد و کمی تکان خورد.

دوباره صدای وزوز را از دور شنید؛ وزوز زنبوری غول‌آسا. این‌بار متوجه شد که صدا، صدایی مکانیکی است. صدای وسیله‌ای مکانیکی.

صدا او را به یاد قایق انداخت. قایق تاکی روی رودخانه منتظر می‌ماند؟ راستی ساعت چند بود؟ به ساعتش نگاه کرد. شیشهٔ ساعت خرد شده بود، و عقربه‌ها روی ۱:۵۴ متوقف شده بودند.

دوباره صدای وزوز را شنید. صدا نزدیک‌تر می‌شد.

با زحمت خود را به طرف داشبرد کشید. پشتش تیر کشید، ولی درد خیلی سریع کاهش پیدا کرد. نفس عمیقی کشید.

اندیشید، چیزیم نیست. دست‌کم، هنوز زنده‌ام.

کینگ به درِ باز ماشین، زیر نور آفتاب، نگاه کرد. خورشید هنوز بالا بود. می‌بایست هنوز بعدازظهر باشد. قایق چه ساعتی قرار بود حرکت کند؟ چهار؟ پنج؟ نمی‌توانست به خاطر بیاورد. اما مطمئن بود به محض اینکه هوا رو به تاریکی بگذارد، معطل نمی‌کنند و جزیره را ترک خواهند کرد.

و هاواردکینگ دلش می‌خواست در آن زمان، او هم در قایق باشد. این تنها آرزویی بود که در دنیا داشت. با چهره‌ای فشرده از درد، خود را بالا کشید و به روی صندلی راننده سُر خورد. پشت فرمان جابه‌جا شد و نفس عمیقی کشید، سپس خم شد و از در گشودهٔ جیپ به بیرون نگاه کرد.

ماشین روی هوا معلق بود و فقط شاخه‌های درختان مانع سقوط آن شده بود. دامنهٔ پرشیب تپه‌ای جنگلی، در زیر پایش دهان باز کرده بود. در زیر چتر گستردهٔ درختان، چیزی به جز تاریکی دیده نمی‌شد. سرش گیج رفت. زمین، قاعدتاً هشت نه متر با پای او فاصله داشت. برگ سبز سرخس‌ها و تخته‌سنگ‌هایی درآن پایین دیده می‌شدند. بدنش را چرخاند تا بهتر ببیند.

و آنگاه او را دید.

داجسن به پشت افتاده بود، و سرش در سراشیب تند تپه قرار داشت. بدنش مچاله شده و دست و پایش لَخت و بی‌حرکت پخش زمین شده بود. بدنش تکان نمی‌خورد. کینگ نمی‌توانست او را به خوبی ببیند، شاخ و برگ

انبوه درختان جلوی دید او را گرفته بودند، اما به نظر می‌رسید داجسن مرده است.

وزوز، یک‌باره بلندتر شد و هر لحظه بیشتر اوج گرفت. کینگ به روبه‌رو نگاه کرد و دید در آن‌سوی شاخه‌هایی که شیشه جلوی جیپ را پوشانده بودند، ماشینی در حال عبور بود که ده متر بیشتر با او فاصله نداشت. یک ماشین!

و آنگاه ماشین دور شد و رفت. صدایش شبیه یک ماشین برقی بود. با خود اندیشید، باید ملکم باشد.

هاوارد کینگ از اینکه افراد دیگری هم در این جزیره بودند، کمی قوت‌قلب گرفت. به رغم دردی که بدنش را فراگرفته بود، نیروی تازه‌ای در خود احساس کرد. به جلو خم شد و سوئیچ را چرخاند. موتور روشن شد.

ماشین را در دنده گذاشت، و پدال گاز را آرام فشار داد.

چرخ‌های عقب، آزاد بر روی هوا به چرخش درآمدند. دندهٔ کمک را درگیر کرد. بلافاصله جیپ غرشی کرد و به جلو کشیده شد و تلوتلو خوران از روی شاخه‌ها گذشت. لحظه‌ای بعد، ماشین بیرون آمد و بر روی جاده قرار گرفت.

کینگ، اکنون این جاده را به خاطر می‌آورد. سمت راست، به لانهٔ تیرانوساروس‌ها منتهی می‌شد. ماشین ملکم به سمت چپ رفته بود.

کینگ به سمت چپ چرخید و از سر بالایی جاده بالا رفت. سعی داشت به یاد بیاورد که چگونه می‌تواند به کنار رودخانه و قایق برگردد. یادش آمد که بالای تپه، جاده به یک دو راهی می‌رسید. تصمیم گرفت وقتی به دو راهی رسید، به طرف پایین تپه برود و گورش را از این جزیره گم کند.

این تنها هدف او بود.

رفتن از این جزیره، پیش از آنکه خیلی دیر شود.

خبر بد

اکسپلورر به بالای تپه رسید، و تورن به جادهٔ کنار دره پیچید. راه از میان صخره‌ها می‌گذشت و به چپ و راست می‌پیچید. در بسیاری از جاها، جاده بسیار سراشیب و خطرناک بود، اما می‌توانستند سرتاسر جزیره را ببینند. سرانجام به جایی رسیدند که می‌توانستند دره را در زیر پایشان ببینند. در سمت چپ، کمینگاه مرتفع، و کمی جلوتر، چمنزار و کاراوان‌ها را می‌دیدند. در طرف راست، ساختمان‌های آزمایشگاه و پشت آن خانه‌های کارگران دیده می‌شد.

ملکم با ناخشنودی گفت: «داجسن غیبش زده. کجا ممکن است رفته باشد؟»

تورن دکمهٔ بی‌سیم را فشار داد. «آربی؟»

«بله، داک.»

«تو آن‌ها را می‌بینی؟»

«نه، ولی...»

«ولی چی؟»

«نمی‌خواهید برگردید این‌جا؟ خیلی جالب است.»

تورن پرسید: «چه چیزی؟»

آربی گفت: «ادی همین حالا برگشت. و نوزاد را با خودش آورد.»

ملکم به جلو خم شد. «چه کار کرد؟»

وضعیت پنجم



«در مرز آشفتگی، پیامدهای غیرمنتظره‌ای ظاهر می‌شوند.
بقای سیستم، به شدت در خطر است.»

یان ملکم

نوزاد

درون کاراوان، همه به دور میزی که تیرانوساروس نوزاد، بیهوش و بی‌رمق، در سینی استیل، بر روی آن خوابیده بود، جمع شده بودند. پوزهٔ نوزاد، درون ماسک پلاستیک شفاف اکسیژن قرار داشت. ماسک، کاملاً پوزهٔ پهن نوزاد را در برگرفته بود. صدای هیس آرام جریان اکسیژن شنیده می‌شد.

ادی گفت: «نمی‌توانستم همین‌طوری او را رها کنم، و با خودم فکر کردم می‌توانیم پایش را معالجه کنیم...»

ملکم سر تکان داد و گفت: «آخر، ادی.»

«یک آمپول پر از مرفین، از جعبهٔ کمک‌های اولیه برداشتم و به او زدم، و آوردمش این‌جا. می‌بینی؟ ماسک اکسیژن درست اندازه‌اش است.»

ملکم گفت: «ادی، کار اشتباهی بود.»

«چرا؟ حیوان بی‌آزاری است. معالجه‌اش می‌کنیم و بعد هم برش می‌گردانیم.»

ملکم گفت: «ولی تو داری در نظام طبیعت مداخله می‌کنی.»

بی‌سیم خش‌خشی کرد و لواین گفت: «کار بسیار نابخردانه‌ای بود. بسیار نابخردانه.»

تورن گفت: «متشکرم، لواین.»

«من کاملاً مخالف آوردن هر حیوانی به درون کاراوان هستم.»

سارا هاردینگ گفت: «حالا دیگر برای این نگرانی‌ها خیلی دیر شده.» و به

کنار نوزاد رفت و شروع به بستن سیم‌های رابط دستگاه کاردیوگرام بـه دور بدن او کرد، صدای ضربان قلب نوزاد را شنیدند. ضربان قلب بسیار تند بود، بیشتر از صد و پنجاه بار در دقیقه. «چقدر مرفین تزریق کردی؟»

ادی گفت: «راستش... فقط... می‌دانی. تمام سرنگ را.»

«چقدر بود؟ ده سی‌سی؟»

«گمان کنم. شاید هم بیست‌تا.»

ملکم نگاهی به هاردینگ انداخت. «چقدر طول می‌کشد تا اثرش برطرف بشود؟»

سارا گفت: «اصلاً نمی‌دانم. من شیر و شغال را بیهوش کرده‌ام؛ موقعی که می‌خواستم آن‌ها را پلاک‌گذاری بکنم. در مورد آن‌ها یک نسبت کلی بین وزن و مقدار داروی بیهوشی وجود دارد. اما در مورد حیوانات جـوان، غـیرقابل پیش‌بینی است. شاید فقط چند دقیقه، شاید هم چند ساعت. تازه من هـیچ چیزی راجع به نوزاد تیرانوساروس نمی‌دانم. اصولاً، بستگی بـه سـوخت و ساز و سرعت رشد حیوان دارد، که در مورد این حیوان، به نظر می‌آید سریع باشد، مثل پرنده‌ها. ضربان قلب خیلی سریع است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم، این است که بهتر است در اولین فرصت ممکن او را از این‌جا بیرون ببریم.»

هاردینگ گیرندهٔ کوچک دستگاه الکتروساند را روی پای نوزاد گذاشت و از روی شانه‌اش به مانیتور نگاه کرد. کلی و آربی مانع دید او بـودند. «لطفاً یک‌ذره بروید کنار.» بچه‌ها کنار رفتند. «فرصت زیادی نداریم، لطفاً.»

با کنار رفتن آن دو، سارا طرح سایه روشن سبز و سفید پا و استخوانهای حیوان را دید. با خود فکر کرد، عجیب شبیه به پای یک پرندهٔ بزرگ است؛ یک لاشخور یا لک‌لک. گیرندهٔ دستگاه را حـرکت داد. «خیلی‌خوب... ایـن استخوان‌هـای کـف پـاست... ایـن هـم استخوان درشت نـی و نـازک نـی، استخوان‌های زیر زانو...»

آربی گفت: «چرا رنگ استخوانها تیره و روشن است؟» وسط استخوان‌ها

سفید و متراکم و دروشان سبز کم‌رنگ بود.

هاردینگ گفت: «چون که این یک نوزاد است و استخوان‌هایش هنوز حالت غضروفی دارند و محکم نشده‌اند. حدس می‌زنم این حیوان هنوز نمی‌تواند راه برود ــ یا دست‌کم خیلی‌خوب نمی‌تواند راه برود. آهان. استخوان کشکک زانو را نگاه کنید... می‌توانید ذخیرهٔ خونی درون مفصل را ببینید...»

کلی پرسید: «از کجا این‌همه از آناتومی اطلاع دارید؟»

«مجبورم. من کلی از وقتم را به جستجو در میان مدفوع درندگان می‌گذرانم، و تکه‌های استخوان توی آن‌ها را بررسی می‌کنم که ببینم چه حیوانی را خورده‌اند. برای این‌کار، آدم باید آناتومی تطبیقی را خیلی خوب بلد باشد. در ضمن، پدرم هم دامپزشک بود.»

ملکم سرش را یک‌باره بلند کرد و به او نگریست. «پدرت دامپزشک بود؟»

«بله، در باغ‌وحش سن‌دیه‌گو. متخصص پرندگان بود. اما چیزی نمی‌بینم... می‌توانی بزرگترش بکنی؟»

آربی دکمه‌ای را فشار داد. تصویر، دو برابر بزرگ‌تر شد.

«آهان، بله. درست است. این‌جاست. می‌توانی ببینی؟»

«نه.»

«این نازک نی است. می‌بینی؟ یک خط نازک تیره. این شکستگی است، درست بالای برجستگی سر استخوان.»

آربی گفت: «اون خط کوچولوی سیاه را می‌گویی؟»

«آن خط کوچولوی سیاه، به معنای مرگ این حیوان است. نازک نی راست جوش نخواهد خورد، در نتیجه وقتی روی پاهایش بایستد، مفصل زانو نمی‌تواند عمل بکند. حیوان، قادر به دویدن و احتمالاً حتی راه رفتن هم نخواهد بود. لنگ خواهد بود، و چند هفته‌ای بیشتر طول نخواهد کشید که شکار یک درندهٔ شکارگر بشود.»

ادی گفت: «ولی ما می‌توانیم آن را معالجه کنیم.»

سارا گفت: «خوب، می‌خواهی با چی آن را گچ بگیری؟»

«دایزتریس[1]. یک کیلو با خودم آورده‌ام، در تیوب‌های صدگرمی. از آن‌ها برای چسب استفاده می‌کنم. یک‌جور رزین پلیمر است. مثل آهن سخت می‌شود.»

هاردینگ گفت: «معرکه است، و او را می‌کشد.»

«جدی؟»

«این حیوان دارد رشد می‌کند، ادی، او ظرف چند هفته خیلی بزرگ‌تر می‌شود. ما یک چیزی می‌خواهیم که به همان اندازه سخت و محکم باشد، و در عین حال در مقابل شرایط محیطی، تجزیه بشود. یک چیزی که حدود سه تا پنج هفته بعد که استخوان جوش خورد، خود به خود ور بیاید یا بشکند. چنین چیزی داری؟»

ادی به فکر فرو رفت. «نمی‌دانم.»

هاردینگ گفت: «خب، خیلی وقت نداریم.»

ادی گفت: «داک؟ این مثل یکی از همان سئوالات امتحانی معروف خود توست. چگونه می‌توان با گوش پاک‌کن و چسب قطره‌ای، پای یک دایناسور را گچ گرفت؟»

تورن گفت: «می‌دانم.» بازی تقدیر به سراغش آمده بود. سی سال تمام چنین مسئله‌هایی را برای دانشجویان مهندسی طرح کرده بود. و اکنون خود او با یکی از آن‌ها روبه‌رو شده بود.

ادی گفت: «شاید بتوانیم رزین را تضعیف کنیم ــ مثلاً آن را با شکر مخلوط کنیم.»

تورن سرش را تکان داد. «ساختمان مولکولی ساکاروز، باعث شکنندگی رزین می‌شود. سفت و محکم می‌شود، ولی به محض اینکه حیوان تکان بخورد، مثل شیشه ترک برمی‌دارد و خرد می‌شود.»

---

1. Diesterase

«اگر آن را با پارچهٔ خیس شده در شیرهٔ شکر مخلوط کنیم، چی؟»
«منظورت این است که باکتری‌ها باعث پوسیدن پارچه بشوند؟»
«آره.»

تورن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ممکن است درست در بیاید، اما بدون آزمایش نمی‌توانیم بفهمیم پوسیدن پارچه چه مدت طول می‌کشد. شاید چند روز طول بکشد، شاید هم چند ماه.»

سارا گفت: «خیلی زیاد است. این جانور سریع رشد می‌کند. اگر جلوی رشد آن گرفته شود، پایش لنگ خواهد شد.»

ادی گفت: «چیزی که لازم داریم، یک صمغ آلی است که بعد از مدتی خود به خود بپوسد و از بین برود. مثل یک‌جور سقز.»

آربی گفت: «آدامس چطور است؟ من یه‌عالمه آدامس ـ»

«نه، منظورم نوع دیگری از سقز است. از نظر شیمیایی صمغ ـ»

تورن گفت: «به طریق شیمیایی نمی‌توانیم مسئله را حل کنیم. مواد لازم را نداریم.»

«چه کار می‌توانیم بکنیم؟ چاره‌ای نداریم مگر ـ»

آربی گفت: «اگر یک چیزی بسازید که در جهاتِ مختلف، متفاوت باشد چی؟ در یک جهت قوی و در جهت دیگر ضعیف باشد؟»

ادی گفت: «نمی‌شود. این چسب یکنواخت است. همهٔ آن‌ها هم از یک جنس هستند؛ یک مادهٔ چسبناک که وقتی خشک می‌شود، مثل سنگ می‌شود و ـ»

تورن گفت: «نه، یک لحظه صبر کن ببینیم. و به آربی رو کرد. «منظورت چیه، آربی؟»

آربی گفت: «خب، سارا گفت که پا دارد رشد می‌کند، یعنی که بلندتر می‌شود، که از نظر قالب ما اشکالی ندارد؛ و پهن‌تر می‌شود، که اشکال دارد، چون باعث می‌شود به پا فشار بیاید و نگذارد رشد بکند. اگر دورش را ضعیف ـ»

تورن گفت: «آربی درست می‌گوید. می‌توانیم این مسئله را از طریق ساختاری حل کنیم.»

ادی پرسید: «چطوری؟»

«برایش درز می‌گذاریم. می‌توانیم با آلومینیوم فویل بسازیم. یک مقدار برای آشپزی با خودمان آورده‌ایم.»

ادی گفت: «خیلی ضعیف است.»

«اگر رویش را یک لایه چسب بزنیم، ضعیف نخواهد بود.» تورن رو به سارا کرد. «می‌توانیم یک قالب بسازیم که در مقابل فشارهای عمودی بسیار مقاوم و قوی، ولی در برابر فشارهای جانبی، ضعیف باشد. این یک مسئلهٔ سادهٔ مهندسی است. نوزاد می‌تواند با این قالب راه برود و تا هنگامی که فشار عمودی باشد، هیچ اشکالی پیش نمی‌آید، اما وقتی که پا رشد بکند و کلفت بشود، درز قالب باز می‌شود و قالب به کناری می‌افتد.»

آربی سرش را تکان داد و گفت: «بله.»

سارا گفت: «درست کردنش مشکل است؟»

«نه. باید خیلی آسان باشد. فقط با آلومینیوم یک قالب درست می‌کنی و روی آن را یک ورقه چسب می‌زنی.»

ادی گفت: «خب، وقتی داری رویش چسب می‌زنی، دو طرف درزها را با چی به‌هم متصل می‌کنی؟»

آربی گفت: «آدامس چطوره؟»

تورن لبخندزنان گفت: «درست است.»

در همین لحظه، نوزاد تیرانوساروس تکان خورد و پایش حرکت کرد. سرش را بلند کرد، ماسک اکسیژن از پوزه‌اش افتاد، و جیرجیر کوتاه و ضعیفی کرد.

سارا گفت: «زود باشید، مرفین بدهید.» و سر نوزاد را گرفت.

مالکم سرنگ را آماده در دست داشت، و آن را در گردن حیوان فروکرد.

سارا گفت: «فعلاً پنج سی‌سی کافی است.»

«بیشتر باشد چه اشکالی دارد؟ مدت بیشتری بیهوش می‌ماند؟»

«به خاطر آسیبی که دیده، در حال شوک است، یان. اگر بیشتر تزریق کنی، او را می‌کُشی. باعث اختلال تنفسی او می‌شوی. غده‌های فوق کلیوی هم احتمالاً دچار استرس هستند.»

ملکم گفت: «اگر غدد فوق کلیوی داشته باشد. اصلاً یک تیرانوساروس هورمون هم دارد؟ واقعیت این است که ما هیچ چیز دربارهٔ این جانوران نمی‌دانیم.»

بی‌سیم خش‌خشی کرد و لواین گفت: «از طرف خودت صحبت کن، یان. در حقیقت، گمان می‌کنم خواهیم فهمید که دایناسورها هورمون دارند. دلایل بسیار قانع‌کننده‌ای وجود دارد که این‌طور خیال کنیم. حالا که مرتکب این اشتباه شده‌اید و نوزاد را به کاراوان آورده‌اید، بهتر است یک کمی از او خون بگیرید. در ضمن داک، ممکن است گوشی تلفن را برداری؟»

ملکم آهی کشید و گفت: «این یارو کم‌کم دارد مرا عصبی می‌کند.»

تورن به جلوی کاراوان رفت. درخواست لواین غیرعادی و عجیب بود، سیستم صوتی بسیار خوبی داشتند و در همه جای کاراوان میکروفون وجود داشت. اما لواین این را می‌دانست؛ خودش این سیستم را طراحی کرده بود.

تورن گوشی تلفن را برداشت. «بله؟»

لواین گفت: «داک، می‌روم سر اصل مطلب. آوردن نوزاد تیرانوساروس به کاراوان، کار اشتباهی بود. خودتان را گرفتار دردسر کرده‌اید.»

«چه جور دردسری؟»

«مسئله این است که، نمی‌دانیم. و من هم نمی‌خواهم باعث وحشت کسی بشوم. ولی به نظرم بهتر است بچه‌ها را برای یک مدت به کمینگاه مرتفع بیاوری. می‌توانی ادی را هم با خودت بیاوری، چطور است؟»

«منظورت این است که گورم را از این‌جا گم کنم. واقعاً گمان می‌کنی این کار لزومی دارد؟»

لواین گفت: «در یک کلمه، بله، گمان می‌کنم.»

همین که مرفین وارد بدن جانور شد، حیوان ناله‌ای کرد و روی سینی استیل غش کرد. سارا ماسک اکسیژن را دوباره روی صورت او میزان کرد. نگاهی به مانیتور کرد تا ضربان قلب او را کنترل کند، اما دوباره کلی و آربی جلوی دید او را گرفته بودند. «بچه‌ها خواهش می‌کنم.»

تورن جلو آمد و دست‌هایش را به هم کوفت. «خیلی خوب، بچه‌ها! گردش علمی! راه بیفتید.»

آربی گفت: «حالا؟ ولی ما می‌خواستیم نوزاد را تماشا ـ»

تورن گفت: «نه، نه، دکتر ملکم و دکتر هاردینگ باید دورشان خلوت باشد تا بتوانند به کارشان برسند. حالا موقع گردش علمی و رفتن به کمینگاه مرتفع است. می‌توانیم بقیهٔ بعدازظهر را صرف تماشای دایناسورها بکنیم.»

«ولی، داک ـ»

تورن گفت: «بحث نکن. ما فقط آمدیم این‌جا یک سری بزنیم، و حالا برمی‌گردیم.» و به ادی رو کرد. «ادی، تو هم می‌آیی. این دو تا را تنها می‌گذاریم که به کارشان برسند.»

چند لحظه‌ای طول نکشید که همه رفتند و در کاراوان پشت سر آن‌ها بسته شد. سارا هاردینگ صدای موتور برقی اکسپلورر را که دور می‌شد، شنید. روی نوزاد خم شد و ماسک اکسیژن را میزان کرد و گفت: «منظورشان از این کار چه بود؟»

ملکم شانه‌ای بالا انداخت. «لواین...»

«این نظر لواین بود؟ که همه از این‌جا بروند؟»

«احتمالاً.»

«یعنی او چیزی را می‌داند که ما نمی‌دانیم؟»

ملکم خندید. «مطمئنم این‌طور خیال می‌کند.»

سارا گفت: «خب، قالب‌گیری را شروع کنیم. می‌خواهم این کار زودتر تمام بشود و این نوزاد را برگردانیم به لانه‌اش.»

کمینگاه مرتفع

هنگامی که به کمینگاه مرتفع رسیدند، خورشید پشت ابرها پنهان شده بود. تمامی دره در نور ملایم سرخرنگی غوطه‌ور بود. ادی اکسپلورر را زیر داربست آلومینیومی پارک کرد، و همگی از داربست بالا رفتند و قدم به درون اتاقک کوچک پناهگاه گذاشتند. لواین آنجا بود، و دوربین را جلوی چشم گرفته بود. به نظر نمی‌رسید از دیدن آن‌ها خوشحال باشد. با دلخوری گفت: «این‌قدر وول نخورید.»

از درون پناهگاه، منظرهٔ باشکوه دره جلوی چشمانشان گسترده بود. جایی در شمال رعدی غرید. هوا داشت خنک می‌شد و آبستن باران بود.

کلی پرسید: «می‌خواهد طوفان بشود؟»

تورن گفت: «این‌طور به نظر می‌آید.»

آربی نگاه تردیدآمیزی به سقف فلزی پناهگاه انداخت و گفت: «چقدر قرار است اینجا بمانیم؟»

تورن گفت: «خیلی کم؛ این تنها روزی است که این‌جا هستیم. هلیکوپتر، فردا صبح ما را برمی‌گرداند. فکر کردم شما بچه‌ها حقتان است که یک‌بار دیگر دایناسورها را ببینید.»

آربی نگاهی به او کرد و گفت: «دلیل واقعی چیه؟»

کلی با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «من می‌دانم.»

«راستی؟ چیه؟»

«دکتر ملکم می‌خواست با سارا تنها باشد، احمق.»
«برای چی؟»
کلی گفت: «آن‌ها دوست‌های قدیمی هستند.»
«که چی؟ ما فقط می‌خواستیم تماشا کنیم.»
کلی گفت: «نه، منظورم این است که دوست*های* قدیمی هستند.»
آربی گفت: «می‌دانم چی می‌گویی. من احمق نیستم، می‌دانی.»
لواین گفت: «بس کنید. دارید یک چیز خوب را از دست می‌دهید.»
«چی هست؟»
«آن تریسراتوپس‌ها، در کنار رودخانه، انگار از یک چیزی ناراحت هستند.» گلهٔ تریسراتوپس‌ها، که با آرامش در حال آب خوردن از رودخانه بودند، حالا شروع به سر و صدا کرده بودند. برای چنین جانوران غول‌پیکری، صدای آن‌ها بسیار زیر و نازک بود: صدایشان بیشتر به واق‌واق سگ می‌ماند.
آربی سرش را برگرداند و نگاه کرد. «یک چیزی لای درخت‌هاست، آن طرف رودخانه.» در زیر درخت‌ها حرکتی دیده می‌شد.
تریسراتوپس‌ها جابجا شدند، پشتشان را به هم کردند و عقب‌عقب رفتند و نیم‌دایرهٔ بسته‌ای را تشکیل دادند. شاخ‌های خمیدهٔ آن‌ها به طرف بیرون و خطر نامرئی بود. تنها جانور خردسال گروه، در مرکز این نیم‌دایره ایستاده بود و واق‌واق می‌کرد. یکی از جانوران، احتمالاً مادرش، رو به او کرد و پوزه‌اش را به او مالید. پس از آن، جانور خردسال ساکت شد.
کلی که به درخت‌ها خیره شده بود گفت: «آن‌ها را می‌بینم. رپتور هستند. آنجا.»
گلهٔ تریسراتوپس‌ها، رویشان را به رپتورها کردند، و در حالی که شاخ‌های تیز و برنده‌شان را بالا و پایین می‌بردند، پارس می‌کردند. آن‌ها حصاری جنبان و برنده ایجاد کرده بودند. هماهنگی آن‌ها باهم و دفاع گروهی‌شان در برابر شکارگران درنده، کاملاً مشخص بود.
لواین شادمانه لبخند می‌زد. «تاکنون هیچ مدرک و نشانه‌ای در این مورد

وجود نداشته. در واقع، اکثر دیرین‌شناسان باور نمی‌کنند چنین چیزی اتفاق بیفتد.»

آربی گفت: «باور نمی‌کنند چه چیزی اتفاق بیفتد؟»

«این نوع رفتار دفاع گروهی. به خصوص در ترایک‌ها[۱] ــاین جانوران یک کمی به کرگدن شباهت دارند، و به همین علت گمان می‌رفت مثل کرگدن موجوداتی تکرو و منزوی باشند، اما حالا می‌بینیم که... آهان، بله.»

از زیر درختان، یک ولاسیرپتور تنها بیرون پرید. او بر روی دو پا به سرعت حرکت می‌کرد و از دم سیخ و کشیده‌اش، برای حفظ تعادل خود استفاده می‌کرد. رپتورهای دیگر، زیر درختان مخفی شده بودند. ولاسیرپتورِ تنها، نیم‌دایره‌ای را طی کرد و دور از گله، وارد رودخانه شد. عرض رودخانه را به راحتی شنا کرد و از ساحل دیگر روخانه بیرون آمد. او اکنون در بالای رودخانه بود و پنجاه متر بیشتر با گله فاصله نداشت. تریسراتوپس‌ها پارس‌کنان به سوی او چرخیدند و جبههٔ متحدی را در برابر او تشکیل دادند. تمام توجه آن‌ها به این ولاسیرپتور معطوف بود.

سایر ولاسیرپتورها، یکی یکی آهسته و آرام از مخفیگاه خود بیرون خزیدند. آن‌ها آهسته حرکت می‌کردند و بدن‌هایشان میان علف‌های بلند مخفی شده بود.

آرب گفت: «دارند آمادهٔ شکار می‌شوند.»

لواین گفت: «شکار گروهی.» و تکه‌ای از لفاف دور شکلات را که کف پناهگاه افتاده بود، برداشت و به هوا انداخت، و حرکت آن را در باد نگاه کرد. «گروه اصلی رو به باد هستند، در نتیجه ترایک‌ها نمی‌توانند بوی آن‌ها را بفهمند.» و دوباره دوربین را جلوی چشمهایش گرفت. «گمان می‌کنم به زودی شاهد یک صحنهٔ شکار خواهیم بود.»

همگی به تماشای نزدیک شدن رپتورها به گله پرداختند. و سپس ناگهان، رعد و برق شد و درّه یکپارچه روشن شد. یکی از رپتورها حیرتزده ایستاد.

---

۱. Trike، مخفف و خودمانی تریسراتوپس.

سرش، کمی از بالای علف‌ها بیرون آمده بود.

گلهٔ تریسراتوپس‌ها بی‌درنگ چرخی زدند و در برابر خطر جدید، تجدید آرایش کردند. تمام رپتورها متوقف شدند، گویی در نقشهٔ خود تجدیدنظر کرده بودند.

آربی گفت: «چی شد؟ چرا ایستادند؟»

«با مشکل مواجه شدند.»

«چرا؟»

«نگاهشان کن. گروه اصلی، هنوز در آن‌سوی رودخانه هستند. آن‌ها دورتر از آن هستند که بتوانند حمله‌ای را آغاز کنند.»

«منظورتان این است که از حمله صرف‌نظر کردند؟ به همین زودی؟»

لواین گفت: «این‌طور به نظر می‌آید.»

رپتورها یکی پس از دیگری، سرشان را بلند کردند و موقعیت خود را آشکار نمودند. با آشکار شدن هر یک از رپتورها، صدای پارس تریسراتوپس‌ها شدیدتر شد. رپتورها ظاهراً متوجه شدند که اوضاع به نفع آنان نیست، پس رفتن را بر ماندن ترجیح دادند و به طرف درختان حرکت کردند. تریسراتوپس‌ها با دیدن عقب‌نشینی آنان، بلندتر از قبل پارس کردند.

آنگاه ولاسیرپتور تنهای کنار رودخانه، حمله را آغاز کرد. او سرعتی باورنکردنی داشت ــ سرعتی حیرت‌انگیز ــ و همچون یوزپلنگی، به سرعت باد، پنجاه متری را که میان او و گله فاصله بود، پیمود. تریسراتوپس‌ها فرصت تجدید آرایش پیدا نکردند. جانور جوان بی‌دفاع مانده بود و با دیدن شکارگر درنده که به سویش می‌آمد، از ترس ناله سر داد.

ولاسیرپتور به هوا بلند شد و پاهای عقبش را بالا آورد. آسمان دوباره برق زد و در روشنایی آذرخش، پنجه‌های خمیدهٔ او در آسمان دیده شد. در آخرین لحظه، نزدیک‌ترین تریسراتوپس چرخی زد و با سر بزرگ شاخدارش، ضربه‌ای به رپتور زد و او را بر روی گل‌های کنار رودخانه افکند. تریسراتوپس بلافاصله با سر افراشته به سوی او هجوم برد، و هنگامی که به

رپتور رسید، فوراً ایستاد و کلهٔ بزرگش را پایین آورد و شاخ‌هایش را به سوی رپتور افتاده بر زمین حواله داد. اما رپتور که سریع بود، فش‌فش‌کنان جستی زد و بر روی پا ایستاد و شاخ‌های تریسراتوپس، بی‌آنکه به او آسیبی برساند، در گل فرو رفت. رپتور چرخی زد و لگدی به پوزهٔ تریسراتوپس زد، و با چنگال‌های تیز خود، صورت او را درید و خون جاری شد. تریسراتوپس ناله‌ای سر داد، و در همین لحظه دو تریسراتوپس دیگر به طرف رپتور هجوم آوردند. بقیهٔ تریسراتوپس‌ها با جانور جوان، در جای خود باقی ماندند. رپتور به سرعت عقب کشید و به درون علف‌های بلند پناه برد.

آربی گفت: «عجب صحنه‌ای بود!»

گله

کینگ، با رسیدن به دوراهی جاده نفسی از سر آسودگی کشید، و جیپ قرمز رنگ را به راه سمت چپ راند و وارد جادهٔ خاکی پهنی شد. او بلافاصله جاده را شناخت: این همان جادهٔ کوهستان بود که به کنار قایق منتهی می‌شد. نگاهی به سمت چپ انداخت. درهٔ شرقی زیر پایش گسترده شده بود. قایق هنوز آنجا بود! چه عالی! فریادی از شادی کشید و پایش را بر روی گاز فشرد. موجی از آسودگی تمام وجودش را در بر گرفت. روی عرشه، ماهیگیران اسپانیولی را دید که به آسمان می‌نگریستند. با وجود تهدید طوفان، به نظر نمی‌رسید که تدارک رفتن را ببینند. احتمالاً منتظر داجسن بودند.

کینگ با خود اندیشید، خب، چه بهتر. او تا چند دقیقهٔ دیگر آنجا خواهد بود. پس از گذشتن از میان جنگل انبوه، سرانجام می‌توانست موقعیت خود را تشخیص دهد. جاده در ارتفاع بالا بود و در لبهٔ پشته‌ای آتشفشانی امتداد می‌یافت. تقریباً هیچ گیاه و درختی در این بالا نبود، و در مسیر پیچ در پیچ جاده، تمام جزیره زیر پای او دیده می‌شد. در سمت مشرق، درهٔ باریک و عمیق و قایق را که در بستر رودخانه لنگر انداخته بود، می‌دید. در طرف غرب، می‌توانست آزمایشگاه و کاراوان‌های ملکم را در حاشیهٔ چمنزار ببیند.

با خود اندیشید، هرگز پی نمی‌بردند که ملکم اینجا چه غلطی می‌کند. گرچه دیگر اهمیتی نداشت. او داشت از جزیره خارج می‌شد. و این تنها چیزی بود که اینک اهمیت داشت. می‌توانست عرشهٔ قایق را زیر پای خود

احساس کند. شاید یکی از ماهیگیران، نوشیدنی هم به او بدهد. یک لیوان نوشیدنی خوب و خنک، درحالی‌که در رودخانه به پیش می‌رفتند و از این جزیرهٔ لعنتی خارج می‌شدند. به یاد داجسن می‌نوشید. حتماً این کار را می‌کرد.

با خود اندیشید، شاید هم دو لیوان نوشیدنی بنوشم.

کینگ از پیچی گذشت، و دید که گله‌ای از جانوران روی جاده ایستاده‌اند. این‌ها نوعی دایناسور سبز رنگ بودند که حدود یک متر و بیست سانتیمتر قد داشتند و بر روی کلهٔ برآمده‌شان تعدادی شاخ کوتاه دیده می‌شد. آن‌ها شبیه به گاومیش‌های سبز رنگی بودند، و تعدادشان بسیار زیاد بود. ترمز را محکم فشرد و ماشین به کناری سُر خورد و متوقف شد.

دایناسورهای سبز به ماشین نگاه کردند، اما از جایشان تکان نخوردند. گلّه، لخت و بیحال بر روی جاده باقی ماند. کینگ منتظر ماند، و بی‌صبرانه با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، بوق زد و چراغ‌های جیپ را روشن کرد.

جانوران فقط نگاه کردند.

موجودات مضحکی بودند و با آن پیشانی ورقلنبیده و شاخ‌های کوچک روی آن، قیافهٔ خنده‌داری داشتند. با نگاهی بلاهت‌آمیز شبیه نگاه گاو، به او خیره شده بودند. کینگ ماشین را توی دنده گذاشت و با این انتظار که حیوانات از سر راه کنار بروند و او از میان آنها بگذرد، آهسته جلو رفت. دایناسورها کنار نرفتند، تا اینکه سپر جلوی ماشین به نزدیک‌ترین آن‌ها خورد. جانور غرغری کرد و چند قدم عقب رفت، سرش را پایین آورد و ضربه‌ای به جلوی ماشین زد، ضربه‌ای محکم، و صدایی مانند برخورد دو قطعه فلز با هم شنیده شد!

با خود اندیشید، اگر مواظب نباشد، رادیاتور سوراخ خواهد شد. دوباره ماشین را متوقف کرد. موتور خلاص و آرام کار می‌کرد. جانوران دوباره آرام

گرفتند.

چند تایشان روی جاده دراز کشیدند. نمی‌توانست از روی آن‌ها رد بشود. به طرف رودخانه نگاه کرد و قایق را دید که بیشتر از چهارصد متر با او فاصله نداشت. تا آن زمان متوجه نشده بود که تا این حد به آن نزدیک است. درحالی‌که نگاه می‌کرد، دید که ماهیگیرها روی عرشه مشغولند. داشتند بازوی جرثقیل را به طرف عرشه می‌چرخاندند و آن‌را مهار می‌کردند. داشتند آمادهٔ ترک جزیره می‌شدند!

با خود اندیشید، گور پدر صبر. در را باز کرد، پیاده شد، و جیپ را در میان جاده رها کرد. دایناسورها جستی زدند و بلافاصله بلند شدند، و نزدیک‌ترین آن‌ها به طرف او هجوم آورد. در را باز گذاشته بود؛ جانور با شدت به در خورد و آن را بست و خطی عمیق بر روی در به جای گذاشت. کینگ به طرف حاشیهٔ تپه دوید، اما دید که بر لبهٔ پرتگاهی ایستاده که بیش از سی متر عمق دارد. امکان نداشت بتواند از آن پایین برود؛ دست‌کم این‌جا امکان نداشت. کمی دورتر، شیب پرتگاه کمتر بود. اما در همین هنگام تعداد بیشتری از دایناسورها به سوی او هجوم آوردند. او به پشت ماشین دوید. یکی دیگر از جانوران هجوم آورد و به شدت به چراغ عقب ماشین خورد و آن را درهم شکست.

سومین جانور، مستقیم به پشت ماشین حمله کرد. کینگ خود را به بالای لاستیک زاپاس کشانید. جانور به سپر عقب ماشین خورد. شدت ضربه کینگ را به زمین افکند. غلطی زد و دید که گاومیش‌ها خرناس‌کشان دور او را گرفته‌اند. بلند شد و به طرف پشتهٔ کوتاهی که در سمت دیگر جاده بود دوید، به سختی خود را بالا کشید و به درون بوته‌ها رفت. جانوران او را تعقیب نکردند. اما تأثیری به حال او نداشت ـ اکنون در سمت عوضی جاده بود.

به هر طریق شده می‌بایست به طرف دیگر جاده برگردد.

از پشته بالا رفت و به پایین نگاه کرد، و فحشی نثار خود کرد. تصمیم گرفت صد متر جلو برود و وقتی که به اندازهٔ کافی از این جانوران شاخ زن دور

شد، از جاده بگذرد. اگر می‌توانست این کار را بکند، آن‌وقت می‌توانست به قایق برسد.

اما تقریباً بلافاصله، جنگل انبوه دور تا دورش را گرفت. سکندری خورد و روی شیب لیز و گلی به پایین سر خورد و هنگامی که از جا بلند شد، دیگر نمی‌دانست باید به کدام جهت برود. کف درهٔ تنگ ایستاده بود. نخل‌ها بیش از سه متر بلندی داشتند و بسیار انبوه بودند. از هر طرف، دو سه متر بیشتر پیدا نبود. در یک لحظهٔ وحشت و اضطراب، دریافت که نمی‌داند باید به کدام سو برود. با این امید که بتواند از موقعیت خود آگاه شود، به راه افتاد و به میان برگ‌های خیس سرخس‌ها رفت.

بچه‌ها هنوز از روی نرده‌های دور پناهگاه به فرار رپتورها می‌نگریستند. تورن، لواین را به گوشه‌ای کشاند و آهسته گفت: «چرا از ما خواستی بیاییم اینجا؟»

«فقط محض احتیاط. با آوردن نوزاد تیرانوساروس به کاراوان، همه را به دردسر انداختید.»

«چه جور دردسری؟»

لواین شانه بالا انداخت و گفت: «مسئله این است که نمی‌دانیم. ولی به طور کلی، والدین خوششان نمی‌آید کسی بچهٔ آن‌ها را ببرد. و آن نوزاد، پدر و مادر خیلی گنده‌ای دارد.»

آربی از گوشهٔ دیگر پناهگاه گفت: «نگاه کنید! نگاه کنید!»

لواین پرسید: «چه شده؟»

«یک آدم آنجاست.»

کینگ، نفس نفس زنان، از میان جنگل بیرون آمد و وارد علفزار شد. حداقل حالا دیگر می‌توانست ببیند در کجا قرار دارد! خیس و گلی، لحظه‌ای ایستاد تا موقعیتش را بررسی کند.

ولی سخت ناامید شد. قایقی دیده نمی‌شد. در واقع ظاهراً هنوز هم در سمت اشتباه جاده بود. روبه‌رویش علفزار گسترده‌ای بود که رودخانه‌ای از میان آن می‌گذشت. علفزار، خالی و متروک بود و فقط چند دایناسور، پایین‌تر، کنار بستر رودخانه، دیده می‌شدند. دایناسورها شاخدار بودند: تریسراتوپس. آن‌ها ظاهراً کمی ناآرام و مضطرب می‌نمودند! سر بزرگشان را بالا و پایین می‌بردند و پارس می‌کردند.

واضح بود که باید مسیر رودخانه را تعقیب می‌کرد تا به قایق برسد. اما می‌بایست با احتیاط از کنار این تریسراتوپس‌ها رد می‌شد. دستش را در جیب کرد و شکلاتی بیرون آورد. درحالی‌که مواظب تریسراتوپس‌ها بود، لفاف دور شکلات را پاره کرد. آرزو می‌کرد این جانوران آنجا را ترک کنند. چقدر طول می‌کشید تا به قایق برسد؟ این تنها مسئله‌ای بود که ذهنش را به خود مشغول کرده بود. تصمیم گرفت راه بیفتد. دیگر به بودن یا رفتن تریسراتوپس‌ها اهمیتی نمی‌داد. در میان علف‌های بلند به راه افتاد.

آنگاه صدای فش فش خزنده‌ای را شنید. صدا از میان علف‌های سمت چپ او می‌آمد. بویی را احساس کرد؛ بوی تعفن و گندیدگی. لحظه‌ای ایستاد و منتظر ماند. شکلات، دیگر مزهٔ خوبی نداشت.

آنگاه از پشت سر، صدای شلپ شلپی شنید. صدا از رودخانه می‌آمد.

کینگ برگشت تا نگاه کند.

آربی که در کمینگاه ایستاده بود گفت: «این یکی از آن‌هایی است که توی جیپ بودند. معلوم نیست منتظر چیه؟»

از دیدگاه مسلطی که داشتند، می‌توانستند رپتورها را ببینند که در آن سوی رودخانه، در میان علف‌های بلند، آهسته جلو می‌آمدند. دو تا از رپتورها به رودخانه رسیدند و به آب زدند، و به سوی مرد رفتند.

آربی گفت: «اوه، نه.»

کینگ، دو سوسمار مخطط تیره رنگ را در آن سوی رودخانه دید. آن‌ها روی پاهای عقبشان راه می‌رفتند، و با پرش‌هایی کوتاه، جلو می‌آمدند. تصویر بدنشان بر روی آب رودخانه منعکس شده بود. آن‌ها آرواره‌های بزرگشان را باز و بسته کردند و تهدیدکنان، رو به کینگ فش فش کردند.

کینگ نگاهی به بالای رودخانه انداخت و دید که سوسمار دیگری از رودخانه می‌گذرد، و یکی دیگر هم پشت سر او بود. سوسمارها اکنون درون رودخانه بودند و شناکنان جلو می‌آمدند.

هاوارد کینگ از رودخانه فاصله گرفت و به درون علفزار رفت. سپس پشت به رودخانه کرد و پا به فرار گذاشت. تا سینه در میان علف‌ها بود و نفس‌نفس‌زنان می‌دوید که ناگهان سوسماری مقابلش بلند شد و فش فش‌کنان به او غرید. کینگ جاخالی داد و مسیرش را عوض کرد، اما ناگهان سوسمار به هوا پرید. جانور آن‌قدر بالا پریده بود که تمام بدنش بالاتر از علف‌های بلند دیده می‌شد. پاهای عقب او بلند شده و آمادهٔ ضربه زدن بود. کینگ در یک نظر، پنجه‌های خمیده و خنجر مانند او را دید.

کینگ دوباره چرخی زد و سوسمار پشت او بر روی زمین فرود آمد، جیغی کشید و به میان علف‌ها غلتید. کینگ به فرار ادامه داد. ترس، نیروی تازه‌ای در او دمیده بود. از پشت سر، صدای غرش سوسمار را شنید. با تمام نیرو دوید. جلوی او حدود بیست متر علفزار بود و بعد دوباره جنگل شروع می‌شد. درختان را دید ــ درختانی بلند. می‌توانست از درختی بالا برود و جان سالم به در برد.

روبه رو در سمت چپ، سوسمار دیگری را دید که از میان علف‌ها به سوی او می‌آمد. تنها سر او را می‌دیدکه بالاتر از علف‌ها بود. به نظر می‌رسید که سوسمار با سرعتی باور نکردنی به جلو می‌آید. اندیشید: موفق نخواهم شد.

اما سعیش را می‌کرد.

نفس نفس زنان و با سوزشی جانکاه در ریه‌هایش، به سوی درختان می‌دوید. اکنون فقط ده متر فاصله داشت. دست‌هایش با آهنگی تند بالا و پایین می‌رفت و پاهایش به پیش می‌تاخت. نفسش بریده و مقطع بود.

آنگاه چیز سنگینی به پشت او خورد و او را به زمین افکند، دردی سوزنده در پشت خود احساس کرد، و درحالی‌که می‌افتاد، فهمید که پنجه‌های تیز و برنده جانور پوست وگوشت او را می‌درد. محکم به زمین خورد. سعی کرد به پشت برگردد، اما جانور او را رها نکرد. نمی‌توانست تکان بخورد. بر روی زمین میخکوب شده بود، و خورخور جانور را که بر پشتش سوار بود، می‌شنید. درد سوزندهٔ پشتش، جانکاه و گیج کننده بود.

و آنگاه نفس داغ جانور را بر پشت گردنش احساس کرد و صدای خس خس نفس‌هایش را شنید، و وحشت کرد. و سپس به ناگاه، خستگی و خواب‌آلودگی خوشایندی وجودش را فرا گرفت. همه چیز کند و آهسته شد. چنان‌که گویی در رویا باشد، تک‌تک علف‌هایی راکه جلوی صورتش از خاک سر بر آورده بودند، می‌دید. سست و بیحال به آن‌ها نگریست. دیگر به درد سوزندهٔ گردنش اهمیتی نمی‌داد، دیگر برایش مهم نبود که گردنش در میان آرواره‌های داغ و سوزان جانور جای گرفته. گویی همهٔ این‌ها برای کس دیگری روی می‌داد؛ او کیلومترها دورتر بود. و هنگامی که احساس کرد استخوان‌های گردنش پر سر و صدا جویده می‌شوند، لحظه‌ای تعجب کرد ــ

و سپس تاریکی.

هیچ.

تورن گفت: «نگاه نکن.» و آربی را به سوی خود کشید و رویش را برگرداند. اما آربی او را کنار زد و دوباره نگاه کرد که ببیند چه اتفاقی می‌افتد. تورن دستش را به طرف کلی دراز کرد، ولی کلی خود را کنار کشید و به علفزار خیره ماند.

«نگاه نکنید!» تورن پشت سر هم تکرار می‌کرد. «نگاه نکنید!»

و بچه‌ها، ساکت، تماشا کردند.

لواین دوربین را بر روی صحنهٔ شکار میزان کرد. اکنون پنج رپتور به دور جسد مرد گرد آمده بودند، و وحشیانه لاشه را پاره پاره می‌کردند. یکی از رپتورها سرش را تکان داد و تکه‌ای از پیراهن خون‌آلودهٔ مرد را درید. دیگری سر قطع شدهٔ مرد را به دندان گرفت و تکان داد، و بعد آن را به روی زمین رها کرد. آسمان غرید و آذرخشی در دوردست، آسمان را روشن کرد. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و لواین مشکل می‌توانست آنچه را دور لاشه روی می‌دهد، ببیند. اما کاملاً واضح بود که اگر آن‌ها به هنگام شکار، سازمان و سلسله مراتبی را رعایت می‌کردند، اکنون بر سر لاشه، آن را کنار گذاشته بودند.

این‌جا هر جانوری فقط به فکر خودش بود. رپتورهای به جنون آمده، سرشان را بالا و پایین می‌بردند و جسد را از هم می‌دریدند، و دائم با هم منازعه می‌کردند و چنگ و دندان به هم نشان می‌دادند. یکی از جانوران سرش را بالا آورد، چیزی قهوه‌ای رنگ از دهانش آویزان بود. و هنگامی که آن را می‌جوید، چهره‌اش متعجب می‌نمود. سپس جانور از بقیه دور شد و آن را با احتیاط در میان پنجه‌اش گرفت. در هوای رو به تاریکی، لحظه‌ای طول کشید تا لواین فهمید جانور چه می‌کند: رپتور شکلات می‌خورد و ظاهراً بسیار هم لذت می‌برد.

رپتور برگشت و دوباره پوزهٔ درازش را به میان لاشهٔ خون‌آلود فرو برد. از آن سوی علفزار، رپتورهای دیگری دوان دوان و جست زنان به سوی خوان گسترده آمدند و غرش کنان و خشمگین، خود را به میان معرکه انداختند.

لواین دوربین را پایین آورد و به بچه‌ها نگاه کرد. بچه‌ها ساکت و آرام به صحنهٔ کشتار می‌نگریستند.

داجسن

داجسن از صدای جیک جیک بیدار شد، گویی صدها پرندهٔ کوچک با هم جیرجیر و جیک جیک می‌کردند. صدا از همه طرف می‌آمد. کم‌کم متوجه شد که بر روی زمین سراشیب گل‌آلودی به پشت افتاده. سعی کرد بلند شود، اما بدنش لَخت و سنگین بود و همه جای تنش درد می‌کرد. چیزی بر روی پاها، شکم و دست‌هایش فشار می‌آورد. سنگینی روی سینه‌اش، تنفس او را مشکل کرده بود.

او خواب‌آلود بود، بسیار خواب‌آلود. تنها چیزی که در دنیا می‌خواست، این بود که دوباره به خواب برود. داجسن داشت دوباره بیهوش می‌شد، اما چیزی دست او را می‌کشید. انگشتانش را یک به یک به شدت می‌کشید. گویی بخواهد او را به بیداری بکشاند. آهسته آهسته او را به بیداری کشاند.

داجسن چشمانش را گشود.

دایناسور سبز کوچکی کنار دست او ایستاده بود. دایناسور خم شد و دندان‌های ریزش را در انگشت او فرو برد و جوید. از انگشت‌هایش خون می‌آمد، و تکه‌هایی از گوشت آن، جویده شده بود.

با تعجب دستش را پس کشید، و ناگهان صدای جیک جیک بلندتر شد. سرش را برگرداند و دید که دایناسورهای کوچک سبز رنگ، دور تا دورش را گرفته‌اند، و روی سینه و پاهایش نیز ایستاده‌اند. دایناسورها به اندازهٔ جوجه مرغ بودند و مثل جوجه‌ها به او نوک می‌زدند؛ تند و بی‌وقفه، به شکم او، به

ران‌هایش، به پاهایش ـ

احساس تهوع کرد، از جا پرید و سوسمارها را از خود راند. سوسمارها به عقب پریدند و با دلخوری جیرجیر کردند. جانورهای کوچک چند قدمی دور شدند، سپس ایستادند. برگشتند و بی هیچ ترس و وحشتی به او خیره شدند، و منتظر ماندند.

در این هنگام بود که آن‌ها را شناخت. این‌ها پروکامپسوگناتید بودند. کامپی.

لاشخور.

اندیشید، *خیال می‌کنند مرده‌ام.*

سرش گیج رفت و نزدیک بود به زمین بیفتد. احساس درد و ضعف می‌کرد. سوسمارهای کوچک جیک جیک کنان همهٔ حرکات او را زیر نظر داشتند.

داجسن دستش را تکان داد و گفت: «بروید. زود باشید گورتان را گم کنید.»

دایناسورها نرفتند. همان‌جا که بودند ایستادند، سرشان را به یک سو خم کردند و منتظر ماندند.

داجسن سرش را خم کرد و خود را برانداز کرد. پیراهن و شلوارش در صدها نقطه پاره شده بود و خون از صدها زخم کوچک، به روی لباسش نشت کرده بود. موجی از ضعف و سرگیجه او را در خود گرفت. دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت، نفس عمیقی کشید و به قطرات خون که بر روی زمین می‌چکید، خیره شد.

اندیشید، باورم نمی‌شود. نفس عمیق دیگری کشید.

جانوران وقتی دیدند او تکان نمی‌خورد، کمی جلوتر آمدند. داجسن سرش را بلند کرد و جانوران عقب کشیدند. اما لحظه‌ای بعد، دوباره شروع به پیشروی کردند.

یکی از آن‌ها به او نزدیک شد. داجسن بیرحمانه لگدی به او زد و بدن کوچک او را به هوا پرت کرد. جانور وحشتزده، جیغی کشید، اما مثل گربه،

چهار دست و پا، بی‌آنکه آسیبی به او رسیده باشد، روی زمین فرود آمد.
بقیه همان‌جا که بودند ماندند.
منتظر.

نگاهی به دور و برش انداخت و دید که هوا دارد تاریک می‌شود. به ساعتش نگاه کرد: ۶:۴۰. از روشنایی روز، چند دقیقه‌ای بیشتر باقی نمانده بود. زیر چتر گستردهٔ درختان جنگل، هم‌اکنون نیز کاملاً تاریک شده بود.

می‌بایست به جای امنی پناه ببرد، هرچه زودتر. قطب‌نمایی را که به مچ دست بسته بود، نگاه کرد، و به طرف جنوب به راه افتاد. کاملاً مطمئن بود که رودخانه در سمت جنوب واقع شده. می‌بایست به قایق برمی‌گشت. توی قایق در امن و امان می‌بود.

وقتی به راه افتاد، کامپی‌ها جیرجیری کردند و به دنبال او راه افتادند. دو سه متری عقب‌تر از او حرکت می‌کردند و درحالی‌که میان شاخ و برگ‌ها می‌دویدند و بالا و پایین می‌پریدند، سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند. تعدادشان زیاد بود و با تاریک شدن هوا، چشمانشان درخشش سبز رنگی داشت.

بدنش توده‌ای از درد بود. هر قدمی آزاردهنده بود. تعادل نداشت. خون از بدنش می‌رفت، و خیلی خیلی خواب‌آلوده بود. هرگز نمی‌توانست این همه راه را تا رودخانه بپیماید. نمی‌توانست بیشتر از دویست سیصد متر دوام بیاورد. پایش به ریشه‌ای گرفت و افتاد. آهسته بلند شد، خس و خاشاک به لباس خون‌آلودش چسبیده بود.

سرش را چرخاند و به چشم‌های سبز پشت سرش نگاه کرد، و خودش را مجبور کرد که به رفتن ادامه دهد. اندیشید، می‌تواند کمی جلوتر برود. و آنگاه، درست روبه‌رویش، روشنایی چراغی را پشت شاخ و برگ درختان دید. آیا قایق بود؟ تندتر رفت. سر و صدای کامپی‌ها را از پشت سرش می‌شنید.

از میان شاخ و برگ‌ها با سرعت جلو رفت و کلبهٔ کوچکی را دید، شبیه به انبار وسایل یا اتاقک نگهبانی که از بتون ساخته شده بود و سقف شیروانی داشت. اتاقک، پنجره‌ای چهارگوش داشت که از آن نوری به بیرون می‌تابید. دوباره به زمین افتاد، بر روی زانوانش بلند شد و بقیهٔ راه را تا اتاقک، خزیده طی کرد. به در اتاقک رسید، خودش را بر روی دستگیرهٔ در انداخت و در را گشود.

درون اتاقک خالی بود. چند تا لوله از کف اتاقک بیرون زده بود. زمانی در گذشته، لوله‌ها به دستگاه‌هایی متصل می‌شدند، اما دستگاه‌ها را برده بودند، و فقط زنگ زدگی محل پیچ شدن آن‌ها بر روی کف سیمانی اتاقک باقی مانده بود.

در گوشه‌ای از اتاق، لامپ برقی روشن بود. لامپ به ساعتی متصل بود تا شب‌ها روشن شود. این همان نوری بود که دیده بود. آیا در این جزیره برق داشتند؟ چگونه؟ برایش مهم نبود. تلوتلوخوران به درون اتاق رفت، در را محکم پشت سرش بست و بر روی کف سیمانی لخت اتاقک فرو غلتید. از پشت شیشه‌های کثیف پنجره، کامپی‌ها را دید که مأیوس و عصبانی بالا و پایین می‌پرند و خودشان را به پنجره می‌زنند. اما در حال حاضر او در امنیت بود.

البته می‌بایست به راهش ادامه دهد. می‌بایست به هر طریقی شده از این جزیرهٔ لعنتی بیرون برود. اندیشید، اما نه حالا.

بعداً.

بعداً فکر این چیزها را می‌کرد.

داجسن گونه‌اش را بر روی کف سیمانی نمور اتاقک گذاشت، و به خواب رفت.

کاراوان

سارا هاردینگ فویل آلومینیومی را دور پای آسیب دیدهٔ نوزاد بست. نوزاد هنوز هم بیهوش بود، آرام نفس می‌کشید و تکان نمی‌خورد. بدنش لخت و بی‌حس بود. صدای فیس آرام گاز اکسیژن شنیده می‌شد.

سارا، فویل آلومینیومی را به شکل لوله‌ای به بلندی پانزده سانتیمتر درآورد و با قلم موی کوچکی شروع به مالیدن رزین بر روی آن کرد.

سارا پرسید: «چند تا رپتور اینجا هست؟ وقتی که آن‌ها را دیدم، دقیقاً متوجه تعدادشان نشدم. به نظرم آمد که نه تا باشند.»

ملکم گفت: «گمان می‌کنم بیشتر باشند. فکر می‌کنم جمعاً یازده دوازده‌تایی باشند.»

سارا با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: «دوازده تا؟ توی چنین جزیرهٔ کوچکی؟»

«بله.»

رزین بوی تندی داشت؛ بویی شبیه به بوی چسب. سارا آن را یکنواخت و یکدست، روی فویل پخش کرد. «می‌دانی چی فکر می‌کنم؟»

«بله، خیلی زیادند.»

«خیلی خیلی زیاد، یان. با عقل جور در نمی‌آید. در آفریقا، درندگان فعالی مثل شیر، پخش و پراکنده هستند. به ازای هر ده کیلومتر مربع، یک شیر بیشتر وجود ندارد. بعضی وقت‌ها هم هر پانزده کیلومتر مربع. و این از نظر

اکولوژی، یک نسبت منطقی و عملی است. در جزیره‌ای مثل اینجا، نمی‌توانی بیشتر از پنج تا رپتور داشته باشی. این را نگه‌دار.»

«اوهوم. ولی فراموش نکن که طعمه‌های این‌جا خیلی گنده هستند... بعضی از این حیوانات بیست سی تن وزن دارند.»

سارا گفت: «قبول ندارم که این یک عامل تعیین کننده باشد، ولی فرض کنیم باشد. تخمینی را که زده‌ام دوبرابر می‌کنم، و برای این جزیره ده تا رپتور به تو می‌دهم. اما تو می‌گویی دوازده تا هستند. و تازه شکارگران بزرگ دیگری هم توی این جزیره وجود دارند. مثل تیرانوساروس‌ها...»

«بله، درست است.»

سارا سرش را تکان داد و گفت: «خیلی زیادند.»

ملکم گفت: «تراکم جمعیت حیوانات در اینجا خیلی بالاست.»

«نه به اندازهٔ کافی. به طور کلی، تمام مطالعاتی که بر روی حیوانات شکارگر انجام شده ـ چه ببرهای هندوستان و چه شیرهای آفریقا ـ بیانگر این است که به ازای هر دویست حیوانِ طعمه، فقط یک جانور شکارگر می‌تواند وجود داشته باشد تا غذایش تأمین بشود. و معنایش این است که برای تأمین و ادامه زندگی بیست و پنج درنده شکارگر، حد اقل به پنج هزار حیوان قابل شکار در این جزیره نیاز داری. یک چنین تعدادی را داری؟»

«نه.»

«فکر می‌کنی جمعاً چند تا حیوان اینجا هست؟»

«دویست سیصد تا. حد اکثر پانصد تا.»

«پس از نظر تعداد خیلی کم داری، یان. این را نگه دار، تا من لامپ را بیاورم.»

سارا لامپ حرارتی را روی نوزاد گرفت که رزین زودتر خشک و سخت شود. و ماسک اکسیژن را روی پوزهٔ حیوان میزان کرد.

سارا گفت: «این جزیره نمی‌تواند خوراک این همه شکارگر را تأمین کند. با این وجود، آن‌ها این‌جا زندگی می‌کنند.»

ملکم گفت: «چه توجیهی می‌تواند وجود داشته باشد؟»

سارا سرش را تکان داد و گفت: «باید یک منبع غذایی دیگری هم باشد که ما از آن خبر نداریم.»

«منظورت یک منبع غذایی مصنوعی است؟ گمان نمی‌کنم چنین چیزی اینجا باشد.»

«نه. منبع غذایی مصنوعی، حیوانات را رام و اهلی می‌کند. و این حیوانات رام نیستند. تنها احتمال دیگری که به ذهنم می‌رسد، این است که نسبت مرگ و میر حیوانات طعمه، متفاوت باشد. اگر رشد آن‌ها سریع باشد و در جوانی بمیرند، آن‌وقت این می‌تواند منبع غذایی بزرگتری را به وجود بیاورد.»

ملکم گفت: «چیزی که من متوجه شده‌ام، این است که بزرگ‌ترین حیوانات اینجا هم کوچک به نظر می‌آیند. انگار که به حد بلوغ نمی‌رسند یا شاید خیلی زود کشته می‌شوند.»

«شاید، ولی اگر تفاوت نسبت مرگ و میر حیوانات به حدی باشد که بتواند خوراک این همه شکارگر را تأمین کند، باید آثار آن دیده بشود، و کلّی اسکلت حیوانات مرده وجود داشته باشد. تو چنین چیزی را دیده‌ای؟»

ملکم سرش را تکان داد: «نه. در واقع حالا که گفتی، باید بگویم تا حالا هیچ اسکلتی اینجا ندیده‌ام.»

«من هم همین‌طور.» سارا لامپ را کنار زد. «یک جای کار این جزیره اشکال دارد، یان.»

ملکم گفت: «می‌دانم.»

«می‌دانی؟»

ملکم گفت: «بله، از همان اول این را حدس زده بودم.»

آسمان غرید. از توی کمینگاه مرتفع، به جز تاریکی چیزی دیده نمی‌شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و فقط گهگاه، غریو رپتورها از دوردست شنیده می‌شد. ادی با نگرانی گفت: «گمان کنم بهتر است برگردیم.»

لواین گفت: «چرا؟» لواین دوربین دید شب را جلوی چشم گرفته بود، و از خودش متشکر بود که فکر همه چیز را کرده و آن را با خود آورده بود. از پشت دوربین همهٔ دنیا سایه روشن‌هایی سبز رنگ بود. به وضوح می‌توانست رپتورها را بر بالای لاشه ببیند. علف‌های بلند دور لاشه، لگدمال و خونی بودند. مدت‌ها بود که گوشتی بر لاشه باقی نمانده بود، گرچه هنوز هم می‌توانستند صدای خرد شدن استخوان‌هایی را که جانوران می‌جویدند بشنوند.

ادی گفت: «راستش فکر کردم حالا که دیگر شب شده، توی کاراوان امن‌تر است.»

لواین گفت: «چرا؟»

«خب، کاراوان محکم‌تر است، در و پیکرش مطمئن‌تر است، امن‌تر است. و هرچه لازم داشته باشیم آنجا هست. راستش فکر می‌کنم آنجا باشیم بهتر است. منظورم این است که، شما که تصمیم ندارید تمام شب را اینجا بمانید، مگر نه؟»

لواین گفت: «نه، فکر می‌کنی من چی هستم، یک آدم احساساتی بی‌منطق؟»

ادی زیر لب غرغری کرد.

لواین گفت: «ولی بهتر است یک کمی دیگر بمانیم.»

ادی رو به تورن کرد. «داک؟ تو چی می‌گویی؟ می‌خواهد باران بگیرد.»

تورن گفت: «یک کمی دیگر می‌مانیم، و بعد همه با هم می‌رویم.»

ملکم گفت: «پنج سال، یا شاید هم بیشتر، است که دایناسورها در این جزیره هستند، اما در هیچ جای دیگر، اثری از آن‌ها دیده نشده بود. بعد، ناگهان سال گذشته، اجساد آن‌ها در سواحل کاستاریکا پیدا می‌شود و بر اساس گزارش‌ها، در سایر جزایر اقیانوس آرام هم جسد آن‌ها را پیدا کرده‌اند.»

«آب آن‌ها را برده؟»

«احتمالاً. اما مسئله این است که چرا حالا؟ چرا یکباره بعد از پنج سال؟ تغییراتی پیش آمده و ما از آن بی‌خبریم ــ یک لحظه صبر کن.» ملکم به کنار کامپیوتر رفت و رویش را به طرف مانیتور کرد.

سارا پرسید: «داری چه‌کار می‌کنی؟»

«آربی کامپیوتر ما را به شبکهٔ قدیمی جزیره متصل کرده و هنوز فایل‌های پژوهشی دههٔ هشتاد اینجن در سیستم کامپیوتری شبکه موجود است. ما هنوز آن‌ها را بررسی نکرده‌ایم...» فهرست فایل‌های کامپیوتر روی صفحه ظاهر شد. ملکم فایل‌های پژوهشی مورد نظر را انتخاب کرد، و اطلاعات ضبط شده بر روی صفحه ظاهر شد. او مطالب فایل‌ها را یک یک بر روی صفحهٔ مانیتور می‌آورد و بررسی می‌کرد.

«سال‌ها قبل، شیوع یک بیماری مشکلاتی را برای آن‌ها به وجود آورد. یادداشت‌ها و مکاتبات زیادی در این باره در آزمایشگاه وجود داشت.»

«چه نوع بیماریی؟»

ملکم گفت: «نتوانسته بودند تشخیص بدهند.»

«در محیط وحش، بعضی امراض وجود دارند که خیلی بطئی عمل می‌کنند و پنج تا ده سال طول می‌کشد تا عوارض آن‌ها آشکار بشود. عامل این امراض معمولاً ویروس یا پریون‌ها هستند. می‌دانی که، ذرات ریز پروتئینی ــ مثل مرض خارش یا جنون گاوی.»

ملکم گفت: «ولی این بیماری‌ها فقط ناشی از خوردن غذای آلوده‌اند.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

سارا پرسید: «به نظر تو، آن موقع به این حیوانات چه غذایی می‌داده‌اند؟ چون اگر خود من می‌خواستم یک بچه دایناسور را پرورش بدهم، نمی‌دانستم چه غذایی باید به او بدهم. نمی‌دانم چی می‌خورند؟ گمان کنم شیر، ولی ــ»

ملکم گفت: «بله، شیر.» و از روی مانیتور خواند. «شش هفتهٔ اول، شیر بز.»

«خب، این یک انتخاب منطقی است. در باغ وحش‌ها هم همیشه از شیر بز استفاده می‌کنند، چون حساسیت ایجاد نمی‌کند. خب، بعد از آن چی؟»

ملکم گفت: «یک لحظه فرصت بده تا پیدا کنم.»

هاردینگ پای نوزاد را به دست گرفته بود و منتظر بود تا رزین سفت شود. سارا نگاهی به قالب انداخت و آن را بو کرد. هنوز بوی تندی می‌داد. «امیدوارم اشکالی پیش نیاید. بعضی وقتها اگر بو تند و شدید باشد، حیوانات اجازه نمی‌دهند نوزاد پیش آن‌ها برگردد. ولی شاید وقتی رزین خشک بشود، بویش از بین برود. چند دقیقه شده؟»

ملکم نگاهی به ساعتش انداخت. «ده دقیقه. ده دقیقهٔ دیگر کاملاً سفت می‌شود.»

سارا گفت: «دلم می‌خواهد زودتر این یارو را برگردانم به لانه‌اش.»

آسمان غرید. ملکم و سارا از پنجره به شب تاریک نگاه کردند.

ملکم گفت: «احتمالاً امشب نمی‌توانیم او را برگردانیم. خیلی دیر است.» ملکم هنوز هم مشغول کار با کامپیوتر بود و به مانیتور نگاه می‌کرد.

«پرسیدی که... چه غذایی به آن‌ها می‌داده‌اند، خب. بین سال‌های ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹... به حیوانات گیاهخوار، سه بار در روز مواد گیاهی خیسانده شده می‌دادند... و حیوانات گوشتخوار...»

ملکم ادامه نداد.

«گوشتخواران چه می‌خوردند؟»

«ظاهراً یک نوع عصاره که از پروتئین حیوانی تهیه می‌شده...»

«از چه حیوانی؟ معمولاً از بوقلمون و یا مرغ استفاده می‌شود، و یک مقدار آنتی‌بیوتیک هم به آن اضافه می‌کنند.»

«سارا، آن‌ها از پودر گوشت گوسفند استفاده می‌کرده‌اند.»

سارا گفت: «نه. قطعاً چنین کاری نکرده‌اند.»

«چرا، این کار را کرده‌اند. خوراک را از یک تولیدکننده می‌خریده‌اند و او هم آن را از گوشت گوسفند درست می‌کرده.»

سارا گفت: «شوخی می‌کنی.»

ملکم گفت: «متأسفانه خیر. خب، بگذار ببینم می‌توانم پیدا کنم که ـ»

صدای زنگ خطر بلند شد. روی صفحهٔ علائم بالای سر ملکم، چراغ قرمزی شروع به چشمک زدن کرد. لحظه‌ای بعد، نورافکن‌های بالای کاراوان روشن شد و محوطهٔ اطراف کاراوان غرق در نور شد.

سارا گفت: «چی شده؟»

«یک چیزی سنسورهای کاراوان را به کار انداخته.» ملکم به کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. به جز علف‌های بلند و درختان اطراف محوطه، چیز دیگری ندید. همه جا ساکت و آرام بود.

سارا که هنوز مراقب نوزاد بود گفت: «چی بود؟»

«نمی‌دانم. چیزی دیده نمی‌شود.»

«ولی یک چیزی سنسورها را به کار انداخت.»

«گمان کنم.»

«باد؟»

ملکم گفت: «برگ از برگ نمی‌جنبد.»

در کمینگاه مرتفع، کلی گفت: «هِی، نگاه کنید!»

تورن چرخید. از جایی که بودند، می‌توانستند در طرف شمال، محوطهٔ چمنزار را که کاراوان‌ها بر روی آن پارک شده بودند، ببینند.

نورافکن‌های روی کاراوان‌ها روشن شده بود.

تورن بی‌سیم را از کمربندش جدا کرد. «یان؟ صدایم را می‌شنوی؟»

خش خشی آرام شنیده شد و بعد: «بله، داک، می‌شنوم.»

«چی شده؟»

«نمی‌دانم. نورافکن‌ها خود به خود روشن شدند. گمان می‌کنم یک چیزی باعث به کار افتادن سنسورها شده. ولی بیرون هیچ چیزی دیده نمی‌شود.»

ادی گفت: «هوا دارد سریع خنک می‌شود. احتمالاً تغییر درجهٔ حرارت

باعث عمل کردن سنسورها شده.»

تورن گفت: «یان؟ مسئله‌ای که ندارید؟»

«نه. مسئله‌ای نیست. نگران نباش.»

ادی گفت: «خودم هم فکر می‌کردم که سنسورها زیادی حساسند. علتش فقط همین است.»

لواین چهره در هم کشید و چیزی نگفت.

سارا کارش تمام شد، نوزاد را در پتو پیچید و با تسمه‌های پارچه‌ای او را به میز بست تا بی‌حرکت بماند. بعد به کنار ملکم آمد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

«تو چی فکر می‌کنی؟»

ملکم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ادی می‌گوید سیستم زیادی حساس است.»

«درست می‌گوید؟»

«نمی‌دانم. قبلاً آن را آزمایش نکرده بودند.» ملکم با دقت درخت‌های پیرامون محوطه را نگاه کرد، تاببیند آیا جنبشی دیده می‌شود یا نه. آنگاه گمان کرد صدای خُرخُری را شنید. صدایی شبیه به غرشی خفه و کوتاه. به نظرش رسید که از جایی در پشت سرش، به این صدا پاسخ داده شد. به طرف دیگر کاراوان رفت تا به درخت‌های آن سوی کاراوان نگاه کند.

ملکم و هاردینگ به بیرون خیره شدند و سعی کردند ببینند چه چیزی ممکن است درون تاریکی شب مخفی شده باشد. ملکم نفسش را در سینه حبس کرده بود. پس از چند لحظه، هاردینگ آهی کشید و گفت: «یان، من که چیزی نمی‌بینم.»

«نه. من هم چیزی نمی‌بینم.»

«احتمالاً نگرانی ما بی‌مورد است.»

آنگاه ملکم لرزش را احساس کرد؛ کوبشی خفه و پرطنین بر روی زمین،

که به کف کاراوان منتقل می‌شد. به سارا نگاه کرد. چشمان سارا از تعجب گرد شده بود.

ملکم این لرزش را می‌شناخت. زمین دوباره لرزید، این بار شدیدتر.

سارا از پنجره به بیرون خیره شد. لحظه‌ای بعد آهسته گفت: «یان، می‌بینمش.»

ملکم برگشت و پیش او رفت. سارا به درخت‌های نزدیک کاراوان اشاره کرد.

«چیه؟»

و آنگاه کلهٔ بزرگ را دید که از میان درختان بیرون آمد. کله، آهسته با چرخشی آرام از سویی به سوی دیگر چرخید، گویی به دنبال صدایی می‌گشت و گوش می‌داد. یک تیرانوساروس بود.

سارا به نجوا گفت: «نگاه کن ــ دو تا هستند.»

دومین تیرانوساروس از پشت درختان سمت راست بیرون آمد. این یکی بزرگ‌تر، و مادینهٔ این زوج بود. تیرانوساروس‌ها نعره سر دادند؛ غرشی پرطنین در دل شب. آهسته از پناه درختان بیرون آمدند و به درون چمنزار پا نهادند. نور خیره کنندهٔ نورافکن‌ها چشمانشان را به چشمک زدن واداشت.

«این‌ها پدر و مادر این هستند؟»

«نمی‌دانم. گمان می‌کنم.»

ملکم به نوزاد نگاه کرد. حیوان هنوز بیهوش بود و آرام و یکنواخت نفس می‌کشید. پتو آهسته و آرام بالا و پایین می‌رفت.

سارا گفت: «اینجا چه‌کار می‌کنند؟»

«نمی‌دانم.»

تیرانوساروس‌ها بی‌حرکت در لبهٔ چمنزار، نزدیک درختان ایستاده بودند. ظاهراً مردد بودند و انتظار می‌کشیدند.

سارا گفت: «دنبال بچه می‌گردند؟»

«سارا، خواهش می‌کنم!»

«جدی می‌گویم.»

«خیلی مسخره است.»

«چرا؟ احتمالاً ردش را تا این‌جا گرفته‌اند.»

تیرانوساروس‌ها سرشان را بلند کردند و آرواره‌هایشان را گشودند. سپس سرشان را با حرکتی قوسی شکل و آرام از چپ به راست چرخاندند. این حرکت را تکرار کردند، و بعد قدمی به جلو برداشتند؛ به طرف کاراوان.

ملکم گفت: «سارا، ما کیلومترها با لانهٔ آنها فاصله داریم. هیچ جوری نمی‌توانسته‌اند ردش را بگیرند.»

«از کجا می‌دانی؟»

«سارا ـ»

«خودت گفتی که ما دربارهٔ این جانوران هیچ چیز نمی‌دانیم. ما هیچ چیز راجع به فیزیولوژی، بیوشیمی، سیستم عصبی و رفتار آن‌ها نمی‌دانیم. به علاوه، هیچ چیز هم دربارهٔ دستگاه‌های حسی آنها نمی‌دانیم.»

«بله، اما ـ»

«این‌ها شکارگر هستند، یان. حس بینایی خوب، حس شنوایی و بویایی خیلی خوب.»

«بله، گمان می‌کنم همین‌طور است.»

«ولی از سایر حواس آن‌ها اطلاعی نداریم.»

ملکم گفت: «چه چیزی مثلاً؟»

«یان، حواس دیگری هم وجود دارد. مارها اشعهٔ مادون قرمز را حس می‌کنند. خفاش‌ها از طریق انعکاس صدا می‌توانند موقعیت اجسام را در تاریکی تشخیص بدهند و جهت‌یابی کنند. پرندگان و لاک‌پشت‌ها می‌توانند نیروی مغناطیسی را احساس کنند ـ می‌توانند حوزهٔ مغناطیسی قطب‌های زمین را ردیابی کنند، و برای تعیین مسیر مهاجرت از آن کمک بگیرند. دایناسورها هم ممکن است حواس دیگری داشته باشند که ما حتی تصورش را هم نمی‌کنیم.»

«سارا، این حرف خنده‌دار است!»

«واقعاً؟ پس خودت بگو. این‌ها اینجا چه‌کار می‌کنند؟»

بیرون، نزدیک درختان، تیرانوساروس‌ها ساکت شده بودند. دیگر نمی‌غریدند، اما هنوز هم سرشان را آرام و با حرکتی قوسی شکل به چپ و راست می‌چرخاندند.

ملکم گفت: «انگار... دارند دور و برشان را نگاه و جستجو می‌کنند...»

«درست در نور خیره کنندهٔ نورافکن‌ها؟ نه، یان. نور توی چشم آن‌هاست و نمی‌توانند چیزی را ببینند.»

به محض گفتن سارا، ملکم متوجه شد حق با اوست. اما سرها هنوز هم آهسته به چپ و راست می‌چرخیدند. «پس دارند چکار می‌کنند؟ بو می‌کشند؟»

«نه. سرشان بالاست. پره‌های بینی هم تکان نمی‌خورند.»

«گوش می‌دهند؟»

سارا با سر تأیید کرد. «احتمالاً.»

«به چی گوش می‌دهند؟»

«شاید به بچه.»

ملکم نگاهی به میز انداخت. «سارا، بچه مثل یک مرده خوابیده.»

«می‌دانم.»

«هیچ صدایی نمی‌کند.»

«صدایی که ما بشنویم، خیر.» سارا به تیرانوساروس‌ها خیره شد. «ولی این‌ها دارند یک *کاری* می‌کنند، یان. این رفتاری که ما داریم می‌بینیم، معنایی دارد. ولی معنا و علتش را ما نمی‌دانیم.»

در کمینگاه مرتفع، لواین با دوربین دید شب به چمنزار نگاه می‌کرد. دید که دو تیرانوساروس در حاشیهٔ جنگل ایستاده‌اند. آن‌ها سرشان را هماهنگ با یکدیگر به چپ و راست تکان می‌دادند.

تیرانوساروس‌ها با تردید چند قدمی به طرف کاراوان برداشتند، سرشان را بلند کردند، به چپ و راست چرخاندند، و بعد ظاهراً تصمیمشان را گرفتند. تیرانوساروس‌ها با شتاب و حالتی تهاجمی جلو رفتند.

از بی‌سیم صدای ملکم را شنیدند که گفت: «نور باعث شده! نور، آن‌ها را به طرف ما می‌کشاند.»

لحظه‌ای بعد نورافکن‌ها خاموش شدند، و چمنزار در تاریکی فرو رفت. همگی به تاریکی چشم دوخته بودند. صدای ملکم را شنیدند. «حالا درست شد.»

تورن از لواین پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

«هیچ.»

«آن‌ها چه‌کار می‌کنند؟»

«فقط ایستاده‌اند.»

لواین از پشت دوربین دید شب، دید که تیرانوساروس‌ها ایستادند. ظاهراً خاموش شدن چراغ‌ها، آن‌ها را متعجب و گیج کرده بود. حتی از این فاصله می‌توانست صدای غریدن خفه و کوتاه آن‌ها را بشنود، حیوانات مضطرب و ناآرام بودند. کلهٔ بزرگشان را بالا و پایین بردند و دندان قروچه کردند، اما جلوتر نرفتند.

کلی گفت: «چه خبر است؟»

لواین گفت: «منتظرند، حد اقل فعلاً.»

احساس لواین به او می‌گفت که تیرانوساروس‌ها ناآرام و بی‌قرارند. قاعدتاً کاراوان تغییر عمده و ترسناکی را در محیط زندگی آن‌ها پدید آورده بود. با خود اندیشید، شاید برگردند و بروند. آن‌ها با وجود هیکل غول‌آسایشان، حیوانات محتاط و ترسویی هستند.

تیرانوساروس‌ها دوباره غریدند. و بعد لواین آن‌ها را دید که جلو رفتند، به سوی کاراوان تاریک.

«یان، چه‌کار کنیم؟»

ملکم با صدایی آهسته جواب داد: «نمی‌دانم.»

دو تایی کنار هم در راهروی میان دو کاراوان چمباتمه زده بودند و سعی داشتند از پنجره‌ها دیده نشوند. تیرانوساروس‌ها با گام‌هایی مصمم به سوی کاراوان می‌آمدند. اکنون لرزیدن زمین را زیر هر گام آن‌ها کاملاً احساس می‌کردند ــ دو جانور ده تنی به سوی آنان می‌آمدند.

«دارند یکراست به سراغ ما می‌آیند!»

ملکم گفت: «متوجه شدم.»

اولین تیرانوساروس به کاراوان رسید، و به حدی نزدیک شد که بدنش جلوی پنجره را گرفت. تنها چیزی که ملکم می‌توانست ببیند، پاهای عضلانی و زیر شکم او بود. سر جانور بسیار بالاتر از کاراوان و خارج از دید آنان بود.

سپس دومین تیرانوساروس در طرف دیگر کاراوان ظاهر شد. دو جانور شروع به گشتن دور کاراوان کردند، و همچنان می‌غریدند و خُرخُر می‌کردند. گام‌های سنگین آن‌ها زمین و کاراوان را به لرزه در آورده بود. بوی تند و زنندهٔ حیوانات شکارگر را حس کردند. تنهٔ یکی از تیرانوساروس‌ها به کنار کاراوان سایید و صدای سایش پوستی فلسدار بر روی فلز به‌گوششان رسید.

وحشت یکباره ملکم را فرا گرفت. بو باعث ترس او شده بود؛ بویی که ناگهان به خاطر آورده بود، بویی از گذشته‌های دور. عرق از تمام بدنش سرازیر شد. نگاهی به سارا کرد، و دید که او با همهٔ هوش و حواسش حرکات تیرانوساروس‌ها را زیر نظر گرفته. سارا آهسته گفت: «این رفتار شکار نیست.»

ملکم گفت: «نمی‌دانم، شاید هم باشد. اینها شیر نیستند، می‌دانی که.»

یکی از تیرانوساروس‌ها نعره‌ای سر داد؛ نعره‌ای گوشخراش و دهشتناک در دل شب.

سارا گفت: «نه، شکار نیست. دارند جستجو می‌کنند، یان.»

لحظه‌ای بعد، تیرانوساروس دوم نعره را پاسخ داد. سپس سر بزرگ، پایین

آمد و از پنجرهٔ مقابل آنان به درون کاراوان نگاه کرد. ملکم سرش را دزدید و روی کف کاراوان خوابید. سارا هم خودش را روی او انداخت. کفش سارا به گوش او فشرده شد.

«اتفاقی نمی‌افتد، سارا.»

صدای غرش خفه و آرام تیرانوساروس را شنیدند.

ملکم آهسته گفت: «ممکن است لطفاً یک خرده خودت را کنار بکشی؟»

سارا خودش را کنار کشید و ملکم آهسته بلند شد و با احتیاط از پشت تشکچه‌های نیمکت سرک کشید. یک لحظه چشم بزرگ تیرانوساروس را دید که به او خیره شده بود. چشم درون چشمخانه، به چپ و راست می‌گشت. آرواره‌های او را دید که باز و بسته شد. نفس داغ جانور شیشهٔ پنجره را تیره و تار کرد.

سر تیرانوساروس چرخید و از کاراوان دور شد، و ملکم نفسی به آسودگی کشید. اما آسودگی خیال او لحظه‌ای بیشتر طول نکشید؛ سر جانور به طرف کاراوان چرخید و محکم به کاراوان خورد و آن را به لرزه در آورد.

«نگران نباش، سارا. کاراوان خیلی محکم است.»

سارا گفت: «نمی‌توانم بگویم چقدر خیالم راحت شد.»

از سمت دیگر کاراوان، تیرانوساروس دومی نعره‌ای سر داد و با پوزه‌اش محکم به کاراوان کوبید. فنرهای ماشین از شدت ضربه به جیرجیر افتادند.

تیرانوساروس‌ها از دو طرف شروع به کوبیدن کاراوان کردند؛ به تناوب و یکنواخت. ملکم و هاردینگ به چپ و راست پرت می‌شدند و می غلتیدند. سارا کوشید روی پا بایستد، اما ضربهٔ بعدی او را نقش بر زمین کرد. کف کاراوان با هر ضربه، به سویی خم می‌شد. وسایل آزمایشگاه از روی میزها به پرواز درآمدند. شیشه‌ها خرد و پراکنده شدند.

و سپس، ناگهان ضربه‌ها متوقف شدند. سکوت همه جا را فرا گرفت.

ملکم غرولندکنان بر روی زانو بلند شد، به پنجره نگاه کرد و پشت یکی از تیرانوساروس‌ها را دید که از جلوی پنجره رد شد.

ملکم آهسته گفت: «چه کار کنیم؟»

بی‌سیم خش خشی کرد و تورن گفت: «یان، صدایم را می‌شنوی؟ یان!»

سارا به نجوا گفت: «محض رضای خدا، خاموشش کن.»

ملکم بی‌سیم را از کمربندش جدا کرد و با صدایی آهسته گفت: «سالم هستیم.» و بی‌سیم را خاموش کرد.

سارا داشت چهار دست و پا روی زمین می‌خزید و به طرف آزمایشگاه زیست‌شناسی می‌رفت. ملکم به دنبال او رفت، و دید تیرانوساروس عظیم‌الجثه از پشت پنجره به نوزاد، که با نوارهایی پارچه‌ای روی میز بسته شده بود، نگاه می‌کند. تیرانوساروس غرشی آرام سر داد.

سپس لحظه‌ای مکث کرد و به نگاه کردن ادامه داد.

تیرانوساروس دوباره غرید.

سارا آهسته گفت: «*مادر، فرزندش را می‌خواهد، یان.*»

ملکم گفت: «خب، خدا می‌داند که من حرفی ندارم.» روی زمین چمباتمه زده بودند و سعی داشتند دیده نشوند.

«چطوری می‌خواهیم او را به مادرش بدهیم؟»

«نمی‌دانم. از در بیندازیمش بیرون؟»

سارا گفت: «دلم نمی‌خواهد آن‌ها لگدش کنند.»

ملکم گفت: «*کی اهمیت می‌دهد؟*»

تیرانوساروس پشت پنجره نالید و غُرید، غُرشی خفه و شِکوه‌آمیز، و سپس نعره‌ای ممتد و تهدیدآمیز سر داد. جانور، مادینهٔ عظیم‌الجثهٔ این زوج بود.

«سارا ــ»

اما سارا دیگر بلند شده بود و رو در روی تیرانوساروس ایستاده بود. سارا بلافاصله شروع به حرف زدن کرد. لحنش ملایم و آرامش‌بخش بود. «ناراحت نباش... چیزی نیست... بچه حالش خوب است... من فقط می‌خواهم این نوارها را باز کنم... می‌توانی خودت تماشا کنی...»

کلهٔ پشت پنجره آن‌قدر بزرگ بود که تمام شیشه را پوشانده بود. سارا عضلات نیرومند گردن او را دید که زیر پوست منقبض شد. آرواره‌ها کمی جنبیدند. سارا درحالی‌که نوارهای پارچه‌ای را باز می‌کرد، دستانش می‌لرزید. «آره، درست است... بچه‌ات سالمِ سالم است... ببین، حالش کاملاً خوب است...»

ملکم که کنار پای او چمباتمه زده بود، زمزمه کرد: «داری چکار می‌کنی؟»

سارا لحن ملایم و آرامش‌بخش خود را تغییر نداد. «می‌دانم به نظرت احمقانه می‌آید... اما روی شیرها نتیجه‌بخش بود... بعضی وقت‌ها... خُب بفرما... بچه‌ات را باز کردم... دیگر آزاد است...»

سارا پتو را کنار زد و ماسک اکسیژن را از روی پوزهٔ نوزاد برداشت. در تمام مدت ملایم و آرام صحبت می‌کرد. «خب... حالا... تنها کاری که باید بکنم...» نوزاد را روی دست‌هایش گرفت و بلند کرد. «این است که او را به تو بدهم...»

ناگهان سر تیرانوساروس مادینه به کناری چرخید و با پهنا به شیشه کوبیده شد. شیشه با صدای تیزی شکست و ترک‌های ریز سفید رنگی چون تار عنکبوت، سراسر شیشه را پوشاند. سارا نمی‌توانست از پشت شیشه چیزی را ببیند، اما سایه‌ای را دید که کنار رفت و سپس ضربهٔ دوم شیشه را درهم شکست. سارا نوزاد را روی سینی انداخت و درحالی‌که سر تیرانوساروس از میان پنجره به درون کاراوان می‌آمد، به عقب دوید. جویباری از خون بر روی پوزهٔ جانور جاری بود. اما پس از خشونت اولیه، سر از حرکت باز ایستاد و حرکاتش آرام و ظریف شد. بچه را بویید؛ از سر آغاز کرد و آرام تا پای او حرکت کرد. پای قالب گرفتهٔ او را هم بو کرد و با زبانش آن را لیسید. سپس آروارهٔ زیرین خود را بر روی سینهٔ بچه گذارد و زمانی دراز به همین حالت ماند؛ آرام و بی‌حرکت. فقط چشم‌هایش که به سارا خیره شده بود، گهگاه باز و بسته می‌شد.

ملکم، که کف کاراوان خوابیده بود، دید که قطرات خون از لبه میز

فرو می‌چکد و خواست بلند شود، اما سارا با پایش سر او را به پایین راند.
سارا آهسته گفت: «هیس ـ»
«آنجا چه خبره؟»
«دارد به ضربان قلب بچه گوش می‌دهد.»
تیرانوساروس غرید، دهانش را باز کرد، و با ملایمت بچه را میان آرواره‌هایش جای داد. سپس آهسته عقب رفت و سرش از میان شیشهٔ شکسته خارج شد، و بچه را به بیرون برد.
تیرانوساروس، نوزاد را روی زمین، پایین‌تر از دید آنان گذاشت. سپس خم شد و سرش از دید آنان خارج شد.
ملکم آهسته گفت: «بیدار شده؟ بچه به هوش آمده؟»
«هیس‌س‌س!»
صدای ملچ ملوچ و لیس زدن پی در پی از بیرون کاراوان شنیده می‌شد و گهگاه خُرخُر و غرشی آرام در خلال آن، سکوت شب را می‌شکست. ملکم دید که سارا به جلو خم شده و سعی می‌کند از پنجره به بیرون نگاه کند. آهسته گفت: «چه خبره؟»
«دارد او را لیس می‌زند. و با پوزه‌اش او را هُل می‌دهد.»
«دیگر چی؟»
«هیچ. فقط همین کار را می‌کند.»
«بچه چکار می‌کند؟»
«هیچ. روی زمین قل می‌خورد، انگار که مرده باشد. دفعهٔ آخر چقدر مرفین به او زدیم؟»
ملکم گفت: «نمی‌دانم. از کجا بدانم؟»
ملکم روی کف کاراوان باقی ماند و به ملچ ملوچ و غرش‌ها گوش داد. و سرانجام پس از مدتی که به نظرش چون عمری آمد، صدای جیرجیر نازک و آهسته‌ای را شنید.
«دارد به هوش می‌آید! یان، بچه دارد به هوش می‌آید!»

ملکم روی زانو بـه جـلو خـزید و از پـنجره بـه بـیرون نگـاه کـرد و دیـد تیرانوساروس بچه‌اش را به دندان گرفته و به سوی حاشیهٔ چمنزار می‌رود.

«دارد چه‌کار می‌کند؟»

«گمان کنم دارد او را به لانه‌اش برمی‌گرداند.»

دومین تیرانوساروس هم از پشت کاراوان بیرون آمد و به دنبال اولی رفت. ملکم و سارا تیرانـوساروس‌ها را کـه از کـاراوان دور مـی‌شدند و از چـمنزار می‌گذشتند، تماشا کردند.

ملکم نفس راحتی کشید و گفت: «خطر از بیخ گوشمان گذشت.»

سارا آهی کشـید و گـفت: «آره، چـیزی نـمانده بـود.» و خـون را از روی بازویش پاک کرد.

در کمینگاه مرتفع، تورن دکمهٔ بی‌سیم را فشرد. «یان! صدایم را مـی‌شنوی؟ یان!»

کلی گفت: «شاید بی‌سیم را خاموش کرده‌اند.»

باران ملایمی شروع شد. قطره‌های باران با آهنگی آرام و یکـنواخت بـر روی سقف فلزی پـناهگاه مـی‌چکید. لوایـن از پشت دوربـین دیـد شب بـه صـخره مـی‌نگریست. آذرخش پـهنهٔ آسـمان را روشـن کـرد. تـورن گـفت: «می‌توانی ببینی تیرانوساروس‌ها چه کار می‌کنند؟»

ادی گفت: «من می‌توانم. انگار... انگار *دارند از آنجا می‌روند*.»

فریاد شادی همه به آسمان بلند شد.

تنها لواین بود که ساکت ماند و به نگاه کردن ادامه داد. تورن به او رو کرد. «درست می‌گوید، ریچارد؟ همه چیز رو به راه است؟»

لواین گفت: «در واقع، گمان می‌کنم نه. متأسفانه خطای بزرگی را مرتکب شدیم.»

...کم از میان شیشهٔ شکستهٔ پنجره، عقب‌نشینی تـیرانـوساروس‌ها را تـماشا

کرد. در کنار او، سارا ساکت ایستاده بود و حتی لحظه‌ای چشم از جانوران برنمی‌داشت.

باران شروع شد. قطرات باران از تکه‌های شکستهٔ شیشه فرو می‌چکید. رعدی در دور دست غرید، و آذرخشی چمنزار را روشن کرد و پرتو خود را بر روی تیرانوساروس‌های غول‌پیکر که به سوی درختان می‌رفتند، افکند.

در کنار نزدیک‌ترین درخت بلند، تیرانوساروس‌ها ایستادند. مادر، نوزاد را بر روی زمین گذاشت.

سارا گفت: «چرا این‌کار را می‌کنند؟ باید برگردند به لانه‌شان.»

«نمی‌دانم. شاید می‌خواهند ــ»

«شاید بچه مرده.»

اما نه. در نور آذرخش بعدی، بچه را دیدند که می‌جنبد. هنوز زنده بود. صدای جیرجیر او را شنیدند. یکی از تیرانوساروس‌ها بچه را به دندان گرفت و به آرامی او را میان شاخه‌های بلند درختی جای داد.

سارا، در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «اوه، نه. این درست نیست، یان. اصلاً درست نیست.»

تیرانوساروس ماده چند لحظه‌ای کنار بچه‌اش ماند، تکانش داد و جایش را مرتب کرد. سپس چرخید، دهانش را باز کرد و نعره سر داد.

تیرانوساروس نر، نعرهٔ او را با نعره‌ای دیگر پاسخ داد.

و آنگاه هر دو جانور با حداکثر سرعت هجوم آوردند، و از روی چمنزار به سوی آنان تاختند.

سارا گفت: «اوه، خدای من.»

ملکم فریاد کشید: «محکم سر جایت بایست، سارا! اوضاع خطرناک است!»

شدت برخورد حیرت‌آور بود، و آن دو را به هوا پرت کرد. سارا فریادکشان روی کف کاراوان سقوط کرد. ملکم سرش به جایی خورد و بر کف کاراوان

غلتید و برق از سرش پرید. زیر بدن او، کاراوان چون گهواره‌ای تاب می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. تیرانوساروس‌ها نعره کشیدند و دوباره خود را به کاراوان کوبیدند.

ملکم فریاد سارا را شنید: «یان! یان!» و در همین هنگام کاراوان به پهلو غلتید. ملکم به کناری افتاد و وسایل آزمایشگاه و ظروف شیشه‌ای در اطرافش فرو ریختند و خرد شدند. هنگامی به رو به رویش نگاه کرد، همه چیز راکج و یکوری دید. پنجره‌ای که تیرانوساروس آن را درهم شکسته بود، درست بالای سرش بود و قطره‌های باران از میان آن بر روی صورتش می‌چکید. آذرخشی فضا را روشن کرد، و ملکم دید که کله‌ای گنده به او نگاه می‌کند و می‌غرد. صدای کشیده شدن پنجه‌های تیرانوساروس را بر روی بدنهٔ فلزی کاراوان شنید، و بعد سر تیرانوساروس ناپدید شد. لحظه‌ای بعد، صدای نعره و غریدن آن‌ها را شنید و متوجه شد که دارند کاراوان را بر روی چمنزار به جلو هل می‌دهند.

فریاد کشید: «سارا!» و او را پشت سر خود دید. در همین لحظه دوباره دنیا دور سرش چرخید و کاراوان پشت و رو شد و محکم بر زمین خورد. اکنون سقف کاراوان روی زمین قرار داشت. ملکم روی سقف کاراوان خزید و کوشید پیش سارا برود. به بالای سرش نگاه کرد، تجهیزات آزمایشگاه بر روی میزها بسته و محکم شده بودند. مایعات مختلف از چندین جا بر روی او می‌ریختند. چیزی شانه‌اش را سوزاند. صدای جلز و ولزی را شنید و متوجه شد چیزی که بر شانه‌اش فرو می‌چکد، اسید است. از جایی در تاریکی رو به رویش، صدای نالهٔ سارا می‌آمد. آذرخشی درون کاراوان را روشن کرد، و ملکم او را دید که نزدیک راهروی آکاردئونی بین دو کاراوان، مچاله شده بر زمین افتاده. راهرو به دور خود چرخیده و مسدود شده بود، و معنایش این بود که لابد کاراوان دوم هنوز بر روی چرخ‌هایش قرار دارد. احمقانه و عجیب بود. هیچ چیز با عقل و منطق جور در نمی‌آمد.

در بیرون، تیرانوساروس‌ها غریدند و بعد ملکم صدای انفجار خفه‌ای را

شنید. آن‌ها داشتند لاستیک‌ها را گاز می‌زدند. اندیشید، حیف که کابل باتری را گاز نمی‌گیرند. اگر گاز بزنند، بدجوری غافلگیر می‌شوند.

ناگهان تیرانوساروس‌ها دوباره خود را به کاراوان کوبیدند و آن را بر روی چمنزار به جلو راندند. و به محض توقف کاراوان، دوباره خود را به آن کوبیدند. کاراوان یکوری به جلو لغزید.

در این هنگام، ملکم به کنار سارا رسیده بود. سارا دست‌هایش را به دور او حلقه کرد و گفت: «یان!» تمام سمت چپ صورت او تیره بود، و وقتی که آذرخش دوباره آسمان را روشن کرد، ملکم دید که سمت چپ صورت او غرق خون است.

«حالت خوبه؟»

سارا گفت: «آره، خوبم.» و با پشت دست، خون را از دور چشمانش پاک کرد. «می‌توانی ببینی چی شده؟»

در نور رعد و برق بعدی، ملکم درخشش تکه شیشهٔ بزرگی را دید که در پیشانی سارا نزدیک خط رستنگاه موهایش فرو رفته بود. شیشه را بیرون کشید و دستش را بر روی زخم گذاشت تا جلوی خونی را که ناگهان بیرون پاشید، بگیرد. اکنون در آشپزخانه بودند. دستش را به طرف اجاق دراز کرد و حولهٔ ظرف خشک کن را بیرون کشید. آن را بر روی پیشانی او گذاشت، و دید که رنگ حوله تیره‌تر شد.

«درد می‌کند؟»

«چیزی نیست.»

ملکم گفت: «گمان نمی‌کنم خیلی عمیق باشد.» بیرون، غریو نعرهٔ تیرانوساروس‌ها در دل شب طنین انداخت.

سارا گفت: «دارند چه کار می‌کنند؟» صدایش خسته و گرفته بود.

تیرانوساروس‌ها دوباره خود را به کاراوان کوبیدند. به نظرشان رسید که این‌بار کاراوان مسافت بیشتری به جلو لغزید، سر خورد و سرازیر شد.

به پایین لغزید و سرازیر شد.

ملکم گفت: «دارند ما را هُل می‌دهند.»

«به کجا، یان؟»

«به لبهٔ چمنزار.» تیرانوساروس‌ها دوباره خود را به کاراوان کوبیدند، و کاراوان باز هم جلوتر لغزید. «دارند ما را به لب پرتگاه می‌برند.» پرتگاه یکصد و پنجاه متر صخرهٔ سنگی بود که با شیبی عمودی به دره منتهی می‌شد.

از این سقوط، جان سالم به در نمی‌بردند.

سارا حوله را با دست خود نگه‌داشت و دست او را پس زد. «یک کاری بکن.»

ملکم گفت: «باشد، خیلی خوب.»

از سارا فاصله گرفت و دور شد. نمی‌دانست چه کار بکند. کاراوان وارونه شده بود، و همه چیز وارونه و غیرمنطقی بود. شانه‌اش می‌سوخت. بوی اسید را حس کرد که پیراهنش را می‌خورد. شاید هم گوشت بدنش بود. سوزش شدید بود. همه جای کاراوان تاریک بود، برق همه‌جا قطع بود، خرده شیشه همه‌جا را پوشانده بود، و او ــ

برق همه‌جا قطع بود.

ملکم داشت روی پا بلند می‌شد که ضربهٔ بعدی تیرانوساروس‌ها او را به کناری پرت کرد. محکم به زمین افتاد و سرش به یخچال خورد. در باز شد و پاکت‌های شیر و شیشه‌های آب روی سرش فرو ریخت. درون یخچال هم تاریک بود.

چون برق همه‌جا قطع بود.

ملکم در حالی که به پشت افتاده بود، از پنجره به بیرون نگاه کرد و پای گنده یک تیرانوساروس را بر روی علف‌ها دید. برقی درخشید. پا که بلند شده بود، ضربه‌ای به کاراوان زد، و کاراوان دوباره تکان خورد. اکنون سریع‌تر و راحت‌تر سر می‌خورد. صدای غژغژ ساییده شدن فلز شنیده شد، و سپس کاراوان سرازیر شد.

ملکم گفت: «آه.»

«یان...»

اما دیگر دیر شده بود، تمام کاراوان به لرزه و صدا افتاده بود، و آنگاه ملکم دید که سر کاراوان سرازیر شد و بر روی لبهٔ پرتگاه لغزید. آرام آرام سُر خورد و بعد سرعت گرفت و سقفی که بر روی آن افتاده بودند، به پایین لغزید و سقوط کرد. همه چیز سقوط کرد. سارا در حال سقوط به او چنگ زد، و تیرانوساروس‌ها غریو پیروزی سر دادند.

ملکم اندیشید، داریم به کف پرتگاه سقوط می‌کنیم.

نمی‌دانست چه کار بکند. به در یخچال چنگ زد و محکم به آن آویخت. در سرد و لغزنده بود. سر کاراوان پایین‌تر رفت. سر و صدای ساییدن فلز همه‌جا را پر کرده بود. ملکم احساس کرد دست‌هایش بر روی رنگ سفید سُرمی‌خورند، سُر خورد و لغزید... سُر خورد... و سپس دست‌هایش رها شدند و سقوط کرد. دید که صندلی راننده به سرعت به او نزدیک می‌شود، اما پیش از آنکه به اتاقک راننده برسد، با چیزی در تاریکی برخورد کرد. دردی کشنده را احساس کرد، و بدنش تا شد.

و آهسته و آرام تاریکی او را در خود گرفت.

باران، چون طبل بر بام پناهگاه می‌کوبید. پرده‌ای از آب از دورادور بام آویخته بود و بر زمین می‌ریخت. لواین عدسی دوربین را خشک کرد و دوباره آن را مقابل چشمانش گرفت، و در تاریکی به پرتگاه خیره شد.

آربی گفت: «چی شده؟ آنجا چه خبره؟»

لواین گفت: «نمی‌دانم.» ریزش تند باران جلوی دید آنان را گرفته بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد. لحظاتی پیش، با وحشت دیده بودند که تیرانوساروس‌ها کاراوان را به سوی پرتگاه می‌رانند. جانوران غول‌پیکر این کار را به راحتی کرده بودند: لواین تخمین زد تیرانوساروس‌ها جمعاً بیست تن وزن دارند، و وزن کاراوان بیشتر از دو تن نبود. وقتی که آن را به پشت غلتانده

بودند، در حالی که با پاهای نیرومند خود به آن لگد می‌زدند، با شکم آن را به جلو هل می‌دادند و کاراوان به راحتی روی علف‌های خیس سُر می‌خورد و به طرف پرتگاه می‌رفت.

تورن که کنار لواین ایستاده بود، پرسید: «چرا این کار را می‌کنند؟»

لواین گفت: «گمان می‌کنم ما باعث تغییر در ادراک قلمرو آن‌ها شده‌ایم.»

«می‌شود یک‌بار دیگر بگویی؟»

«نباید فراموش کنی که ما با چه چیزی سر و کار داریم. درست است که تیرانوساروس‌ها رفتار پیچیده‌ای از خود بروز می‌دهند، اما رفتار آنان بیشتر غریزی است. این یک رفتار ذاتی و حساب نشده است. و قلمرو خواهی جزئی از این غریزه به حساب می‌آید. تیرانوساروس‌ها قلمرو خود را علامت‌گذاری می‌کنند و از قلمرو خود دفاع می‌کنند. این یک رفتار حساب شده نیست ــ آن‌ها مغز بزرگی ندارند ــ اما این کار را از روی غریزه می‌کنند. تمام رفتارهای غریزی، تحریک پذیرند، و این محرک‌ها باعث واکنش رفتاری می‌شوند. و متأسفانه باید بگویم که با بردن بچه به آنجا، محدودهٔ قلمرو آنان را تغییر دادیم و چمنزار را، که بچه‌شان را در آنجا یافتند، به قلمرو آن‌ها اضافه کردیم. در نتیجه، آن‌ها اکنون دارند با بیرون انداختن کاراوان، از قلمرو خود دفاع می‌کنند.»

آنگاه دوباره آسمان غرید و آذرخشی همه‌جا را روشن کرد، و همگی وحشتزده دیدند که کاراوانِ اول، از پرتگاه به پایین غلتیده. کاراوان در فضا معلق بود و هنوز با راهروی آکاردئونی به کاراوان دوم که بر لبهٔ پرتگاه قرار داشت، متصل بود.

ادی فریاد کشید: «آن اتصالات نمی‌توانند تاب بیاورند! طولی نمی‌کشد!»

در نور آذرخش، تیرانوساروس‌ها را بر لبهٔ پرتگاه دیدند. تیرانوساروس‌ها داشتند کاراوان دوم را هُل می‌دادند.

تورن به ادی رو کرد. «من دارم می‌روم!»

ادی گفت: «من هم با تو می‌آیم!»

«نه! پیش بچه‌ها بمان!»
«ولی تو به کمک ـ»
«پیش بچه‌ها می‌مانی! نمی‌توانیم آن‌ها را تنها بگذاریم!»
«ولی لواین می‌تواند ـ»

تورن گفت: «نه، تو بمان!» تورن زیر رگبار باران، از داربست خیس و لغزنده پایین رفت، نگاهی به آربی و کلی کرد که از بالای پناهگاه به او می‌نگریستند، و به درون اکسپلورر جست و ماشین را روشن کرد. به فاصله‌ای که با چمنزار داشت، فکر می‌کرد؛ حدود پنج کیلومتر بود، شاید هم بیشتر. حتی اگر سریع هم می‌راند، هفت هشت دقیقه طول می‌کشید تا به آنجا برسد.

و تا آن زمان دیگر خیلی دیر شده بود. حتماً به موقع نمی‌رسید.

اما باید سعیش را می‌کرد.

سارا هاردینگ صدای ساییدن و خرد شدن یکنواختی را شنید و چشمانش را گشود.

همه‌جا تاریک بود. جهت و موقعیت خود را تشخیص نمی‌داد. آنگاه آذرخشی زمین و آسمان را روشن کرد، و سارا دید که به ته دره نگاه می‌کند؛ دره‌ای که صد و پنجاه متر پایین‌تر و مقابل چشمان او بود. منظرهٔ جلوی چشمانش آهسته و آرام به چپ و راست تکان می‌خورد.

او از پشت شیشهٔ جلوی کاراوان که بر روی پرتگاه به حالت عمودی آویزان شده بود، نگاه می‌کرد. کاراوان دیگر به پایین نمی‌لغزید، اما متزلزل و بی‌ثبات میان زمین و آسمان معلق بود.

خود او بر روی صندلی راننده افتاده بود. صندلی از جای خود حرکت کرده بود و دستگاه کنترلی راکه مقابلش بود، خردکرده و سیم‌های دستگاه را بیرون ریخته بود. چراغ‌های دستگاه کنترل چشمک می‌زدند.

خونی که بر روی چشم چپش می‌ریخت، مانع دیدن او می‌شد. پیراهنش را بالا آورد و دو باریکه از حاشیهٔ پایین آن پاره کرد. یکی از آن‌ها را تاکرد و بر

روی بریدگی روی پیشانیش گذاشت، و دومین نوار پارچه‌ای را محکم روی آن به دور سرش بست. درد شدیدی احساس کرد، دندان‌هایش را به هم فشرد و صبر کرد تا درد تخفیف بیابد.

از جایی در بالای سرش، صدای تاپ‌تاپ کوبیدن و لرزش را احساس کرد. به بالا نگاه کرد. تمام طول کاراوان، که عمودی آویزان شده بود، در رو به رویش دیده می‌شود. ملکم حدود سه متر بالاتر از او، بی‌حرکت روی لبهٔ یکی از میزهای آزمایشگاه افتاده بود.

سارا گفت: «یان.»

ملکم جوابی نداد، و تکان نخورد.

کاراوان دوباره لرزید، و سارا صدای سایش و پاره شدن فلز را شنید. و آنگاه فهمید که چه اتفاقی افتاده. کاراوان اول از پرتگاه آویزان شده بود و آزادانه در فضا پیچ و تاب می‌خورد. اما هنوز هم با راهروی آکاردئونی به کاراوان دوم که بر روی لبهٔ پرتگاه قرار داشت، متصل بود. و تیرانوساروس‌ها، آن بالا، داشتند کاراوان دوم راهل می‌دادند تا آن را از پرتگاه به پایین بیندازند.

سارا ملکم را صدا زد: «یان!»

بی‌توجه به دردی که تمام بدنش را فراگرفته بود، بر روی پا بلند شد. سرش گیج رفت و با خود فکر کرد که چقدر خون از بدنش رفته. شروع به بالا رفتن کرد. اول بر پشت صندلی راننده ایستاد و دستش را به نزدیک‌ترین میز آزمایشگاه زیست‌شناسی بند کرد و خودش را بالا کشید، و توانست دسته‌ای را که به دیوار نصب شده بود بگیرد. کاراوان زیر پای او چون آونگی به چپ و راست رفت.

از روی دسته، در یخچال را گرفت و انگشتانش را توی قفسه‌های سیمی آن کرد. خود را کمی بالا کشید، و آن را امتحان کرد. قفسه می‌توانست وزن او را تحمل بکند. با تمام وزن خود به آن آویزان شد و پایش را بلند کرد، تا اینکه کفشش درون خود یخچال جای گرفت. و بعد دوباره خود را بالا کشید و بر روی آن ایستاد و توانست دستهٔ اجاق را بگیرد.

با خود اندیشید، بالا رفتن از این آشپزخانهٔ لعنتی درست مثل صخره‌نوردی است.

طولی نکشید که کنار ملکم رسید. برقی دوباره همه‌جا را روشن کرد و سارا صورت کوفته و آماس کردهٔ او را دید. ملکم ناله‌ای کرد. سارا به سمت او خزید و سعی کرد ببیند آسیب‌دیدگی او در چه حد است.

او را صدا زد: «یان!»

چشمان ملکم بسته بود. «متأسفم.»

«مهم نیست.»

«من تو را به این مهلکه کشاندم.»

«یان، می‌توانی حرکت کنی؟ سالم هستی؟»

ملکم نالید: «پایم درد می‌کند.»

«یان، باید یک کاری بکنیم.»

از بالای سرشان، صدای نعرهٔ تیرانوساروس‌ها را شنید. کاراوان به پیچ و تاب افتاد. پایش از رویِ یخچال سُر خورد و در حالی که دستهٔ اجاق را گرفته بود، در فضا معلق ماند. شیشهٔ جلوی کاراوان، شش متر پایین‌تر، زیر پای او بود.

می‌دانست دستهٔ اجاق وزن او را تحمل نخواهد کرد.

هاردینگ پیچ و تابی خورد و پاهایش را به عقب و جلو برد، تا اینکه سرانجام پایش به چیز سفتی خورد. با پا آن را امتحان کرد، و سپس بر روی آن ایستاد. به زیر پایش نگاه کرد و دید که بر لبهٔ سینک ظرفشویی ایستاده. پایش را کمی جلو برد. شیر دستشویی باز شد و آب بر روی پایش سرازیر شد.

تیرانوساروس‌ها غریدند و محکم لگد زدند. کاراوان پیچ و تابی خورد و در فضا کمی جلوتر رفت.

«یان، دیگر فرصتی نمانده. باید یک کاری بکنیم.»

ملکم سرش را بلند کرد و با چشمانی بی‌حال به او نگریست. آذرخشی دوباره درون کاراوان را روشن کرد. لب‌های او تکان خورد. ملکم گفت:

«برق.»

«برق چی؟»

«برق قطع است.»

سارا متوجه منظور او نمی‌شد. البته که برق قطع بود. بعد یادش آمد: خود ملکم برق را قطع کرده بود، همان زمان که تیرانوساروس‌ها هجوم آورده بودند. نور آن‌ها را ناراحت کرده بود، شاید بازهم آن‌ها را ناراحت کند.

«می‌خواهی برق را وصل کنم؟»

ملکم سرش را به زحمت تکان داد. «آره، وصل کن.»

«چطوری، یان؟» سارا در تاریکی به دور و برش نگاه کرد.

«یک تابلوی فرمان هست.»

«کجا؟»

ملکم پاسخی به او نداد. سارا دستش را دراز کرد و شانهٔ او را تکان داد. «یان، تابلو کجاست؟»

ملکم به پایین اشاره کرد.

سارا به پایین نگاه کرد، و سیم‌های قطع شده و آویزان تابلوی فرمان را دید. «نمی‌شود. شکسته.»

«بالا...»

صدای او را به سختی می‌شنید. یادش آمد که تابلوی فرمان دیگری در کاراوان دوم وجود دارد. اگر می‌شد به درون کاراوان دوم برود، می‌توانست برق را وصل کند. «باشد، یان، برق را روشن می‌کنم.»

راه افتاد و به بالا صعود کرد. اکنون، جلوی کاراوان، نه متر با او فاصله داشت. تیرانوساروس‌ها نعره کشیدند و دوباره لگد زدند. در هوا آویخت و پیچ و تابی خورد. باز هم بالاتر رفت.

تصمیم داشت از راهروی آکاردئونی، به درون کاراوان دوم برود، اما هنگامی که نزدیک‌تر رسید، دید که امکان ندارد. در نور تند آذرخش دید که راهرو به دور خود پیچیده و مسدود شده.

در کاراوان اول به دام افتاده بودند.

غرش تیرانوساروس‌ها و صدای لگد کوبیدنشان به کاراوان دوم را شنید.

«یان!»

به پایین نگاه کرد. ملکم تکان نمی‌خورد.

احساسی ناخوشایند وجودش را فرا گرفت و فهمید که شکست خورده. یک لگد دیگر، دو لگد دیگر، و همه چیز به پایان می‌رسید. سقوط می‌کردند. هیچ کاری هم نمی‌توانستند بکنند. فرصتی باقی نمانده بود. او در میان تاریکی معلق و آویزان بود، برق قطع بود، و هیچ چیزی نبود ــ

شاید هم بود؟ صدای وزوزی را شنید؛ صدای وزوز جریان الکتریسیته صدا از جایی نزدیک و از درون تاریکی می‌آمد. آیا تابلوی فرمان دیگری هم آنجا و در انتهای کاراوان بود؟ آیا در هر دو طرف کاراوان، هم در جلو و هم در عقب، تابلوی فرمان داشتند؟

دست‌ها و شانه‌هایش از درد و خستگی می‌سوخت. اکنون نزدیک انتهای کاراوان آویزان شده بود. به دور و برش نگاه کرد و به دنبال دومین تابلوی فرمان گشت. اگر تابلویی وجود داشت، می‌بایست در همین اطراف باشد. اما کجا؟ در نور خیره‌کنندهٔ آذرخش، از روی شانه‌اش نگاهی به پشت سر انداخت، و بعد سرش را برگرداند و از پشت شانهٔ دیگرش نگاه کرد.

تابلویی ندید.

دستانش درد می‌کرد.

«یان. لطفاً...»

تابلویی وجود نداشت.

امکان نداشت. صدای وزوز الکتریسته را می‌شنید. باید تابلویی باشد، اما او نمی‌توانست آن را ببیند. باید تابلویی باشد. به چپ و راست تاب خورد. برقی درون کاراوان را روشن کرد، و آنگاه سرانجام آن را دید.

تابلوی فرمان، پانزده سانتیمتر بالاتر از سر او قرار داشت. تابلو سروته بود، اما می‌توانست تمام کلیدها و دکمه‌های روی آن را ببیند. تمام آن‌ها اکنون

خاموش و تاریک بودند. اگر فقط می‌توانست بفهمد هر کدام از آن‌ها چه کاری انجام می‌دهند ــ

به جهنم، چه فرقی می‌کرد.

دست راستش را رها کرد و در حالی که با دست چپ آویخته بود، تمام کلیدها و دکمه‌هایی را که دستش به آن‌ها می‌رسید، چرخاند و فشار داد. بلافاصله، چراغ‌های درون کاراوان، به ترتیب روشن شدند.

کلیدها را یک به یک و پشت سر هم چرخاند و دکمه‌ها را فشرد. بعضی‌ها اتصالی داشتند، جرقه زدند و دود کردند.

دکمه‌های دیگر را فشار داد.

ناگهان مانیتوری در چند سانتیمتری صورتش روشن شد و تصویری به‌هم‌ریخته و ناواضح روی آن ظاهر گشت. سپس تصویر واضح شد. با اینکه یکوری و از گوشهٔ چشم مانیتور را می‌دید، تیرانوساروس‌ها را دید که روی چمنزار کنار پرتگاه ایستاده‌اند، دست‌هایشان را بر روی کاراوان گذاشته‌اند و با پاهای نیرومندشان به آن لگد می‌زنند و کاراوان را به جلو می‌رانند. دکمه‌های دیگری را فشرد. آخرین آن‌ها درپوش نقره‌ای رنگی داشت. درپوش را به کناری زد، و این دکمه را هم فشار داد.

روی مانیتور، دید که تیرانوساروس‌ها در میان ابری از دود و جرقه محوشدند، و صدای نعرهٔ خشمگین آن‌ها را شنید. و سپس مانیتور خاموش شد، و جرقه و دود، اطراف او را فرا گرفت. دست‌ها و صورتش به سوزش افتادند و تمام چراغ‌ها خاموش شدند، و دوباره تاریکی همه‌جا را پوشاند.

سکوتی طولانی همه‌جا را فرا گرفت.

آنگاه، دوباره ضربات سنگین و پایان‌ناپذیر از سر گرفته شد.

تورن

تیغهٔ برف پاک کن، تند و بی‌وقفه به چپ و راست می‌چرخید. تورن بی‌توجه به باران تند و شدیدی که می‌بارید، تند می‌راند و پیچ‌ها را پشت سر می‌گذاشت. نگاهی به ساعتش انداخت. دو دقیقه گذشته بود، شاید هم سه دقیقه.

و شاید بیشتر. مطمئن نبود.

جاده، گل و لغزنده بود و بسیار خطرناک. به سرعت از میان چاله‌های عمیق و پر آب می‌گذشت و هر بار نفسش را در سینه حبس می‌کرد. ماشین را ضدآب و مقاوم در برابر رطوبت ساخته بودند، اما نمی‌شد دربارهٔ این‌جور چیزها صد در صد مطمئن بود. هر چالهٔ آب، آزمایشی جدید و تازه محسوب می‌شد. تا اینجا که بد نبود.

سه دقیقه سپری شد.

حداقل سه دقیقه.

جاده پیچید و پهن شد، و لحظه‌ای کوتاه در نور آذرخش چالهٔ آب گودی را روبه‌رویش دید. با سرعت به میان آن رفت، آب به اطراف و به پنجره‌های دو طرف ماشین پاشید. از چاله رد شد و جلو رفت. جلوتر رفت و در حالی که از تپه‌ای بالا می‌رفت، دید که عقربه‌های صفحهٔ علائم به شدت به چپ و راست می‌چرخند. بعد صدای جزجزی را شنید و متوجه شد که جایی سیم‌ها اتصالی کرده‌اند. صدای انفجاری از زیر کاپوت اکسپلورر شنیده شد و دود از کنار رادیاتور بیرون زد و ماشین خاموش شد و توقف کرد.

چهار دقیقه.

تورن در اکسپلورر نشسته بود و صدای ریزش باران را بر روی سقف فلزی ماشین می‌شنید. سوئیچ را چرخاند. اتفاقی نیفتاد.

برق قطع بود.

باران، پرده‌ای از آب را جلوی شیشهٔ ماشین کشیده بود. به پشتی صندلی تکیه کرد، آهی کشید و به جاده خیره شد. بی‌سیم خش‌خشی کرد. «داک؟ رسیدی؟»

تورن به جادهٔ روبه‌رویش نگاه کرد و سعی کرد حدس بزند کجاست. تخمین زد هنوز حدود یک کیلومتر و نیم با چمنزار و کاراوان فاصله دارد، شاید هم بیشتر. دورتر از آن بود که بتواند پیاده برود. زیر لب فحشی داد و مشتی به صندلی کوبید.

«نه، ادی. اتصالی کردم.»

«چه کردی؟»

«ادی، ماشین خاموش شده. من ـ»

حرفش را برید.

چیزی توجهش را جلب کرد.

در سر پیچ بعدی، تلألوی قرمز ضعیفی را دید. دقیق‌تر نگاه کرد و سعی کرد مطمئن شود. بله، درست بود. چشمانش اشتباه نکرده بود. نور قرمز رنگی در روبه‌رو چشمک می‌زد.

ادی گفت: «داک؟ کجایی؟ صدایم را می‌شنوی؟»

تورن پاسخ نداد. بی‌سیم و تفنگ لیندسترات را قاپید و از ماشین بیرون پرید. سرش را زیر باران خم کرد و به طرف بالای تپه و دو راهی جاده دوید. از پیچ که رد شد، جیپ قرمز رنگ را دید که در میان جاده ایستاده بود و چراغ راهنمای عقب آن چشمک می‌زد. شیشهٔ یکی از چراغ‌ها شکسته بود و نوری سفید از آن بیرون می‌زد.

جلو دوید و سعی کرد توی ماشین را ببیند. در نور آذرخش، دید که کسی

درون ماشین نیست. درِ طرف راننده باز بود، و روی بدنهٔ ماشین فرو رفتگی‌های عمیقی دیده می‌شد. تورن سوار جیپ شد و دستش را به زیر فرمان اتومبیل برد... بله، سوئیچ روی ماشین بود! سوئیچ را چرخاند. موتور روشن شد.

ماشین را توی دنده گذاشت، سر و ته کرد و به سوی چمنزار راند. بعد از گذر از چند پیچ جاده، سقف سبز رنگ آزمایشگاه را دید و به سمت چپ پیچید. نور چراغ‌هایش، چمنزار را روشن کرد و بر روی دایناسورها، که کاراوان را هل می‌دادند، تابید.

تیرانوساروس‌ها که با نوری جدید مواجه شده بودند، سربرگرداندند و به سوی جیپ تورن نعره کشیدند. کاراوان را رها کردند و هجوم آوردند. تورن دنده عقب گرفت و دیوانه‌وار داشت به عقب می‌راند، که متوجه شد تیرانوساروس‌ها به طرف او نمی‌آیند.

تیرانوساروس‌ها به طرف درختی که نزدیک او بود، می‌دویدند. زیر درخت کمی مکث کردند و سرشان را به آسمان بلند کردند. تورن چراغ‌های جیپ را خاموش کرد و منتظر ماند. حالا جانوران را به تناوب، و هر زمان که آذرخشی چمنزار را روشن می‌کرد، می‌دید. یک‌بار که برق آسمان، چمنزار را روشن کرد، دید که تیرانوساروس‌ها نوزاد را از روی درخت برداشتند. و بار دیگر دید که با پوزهٔ خود او را نوازش می‌کنند و می‌بویند. ظاهراً ظهور ناگهانی او، آن‌ها را نگران بچه کرده بود.

دفعهٔ بعد که چمنزار روشن شد، تیرانوساروس‌ها رفته بودند و چمنزار خلوت و خالی بود. آیا واقعاً آنجا را ترک کرده بودند؟ یا اینکه در جایی مخفی شده بودند؟ شیشهٔ پنجره را پایین کشید و سرش را بیرون و به زیر باران برد. در آن زمان بود که صدا را شنید، صدایی کوتاه و خفه، ناله‌ای پیوسته و طولانی. صدا شبیه صدای نالهٔ جانوری بود، اما بسیار یکنواخت و پیوسته. دقیق‌تر که گوش داد، متوجه شد که صدا، نالهٔ یک جانور نیست. صدای ناله و جیرجیر سایش فلز بود.

تورن، دوباره چراغ‌هایش را روشن کرد و آهسته به جلو راند. تیرانوساروس‌ها رفته بودند. در نور چراغ‌های جلوی جیپ، کاراوان دوم را دید.

کاراوان با صدای ناله‌ای، هنوز هم آهسته بر روی علف‌های خیس می‌لغزید و به سمت لبهٔ پرتگاه می‌رفت.

کلی در میان صدای باران فریاد کشید: «حالا دارد چه کار می‌کند؟»

لواین که از پشت دوربین دید شب نگاه می‌کرد گفت: «با ماشین جلو می‌رود.» از بالای کمینگاه، نور چراغ‌های تورن را دیدند که بر روی چمنزار منعکس شد. «دارد به طرف کاراوان می‌رود و...»

کلی گفت: «و چی؟ حالا دارد چه کار می‌کند؟»

لواین گفت: «دارد با ماشین دور درخت می‌چرخد. دور یک درخت گندهٔ کنار چمنزار.»

«برای چی؟»

ادی گفت: «حتماً دارد سیم بکسل را دور درخت می‌پیچید. تنها دلیل ممکن همین است.»

آربی گفت: «حالا چه کار می‌کند؟»

«از جیپ پیاده شد. حالا دارد به طرف کاراوان می‌دود.»

تورن چهار دست و پا توی گل بود و قلاب بزرگِ وینچ[1] جیپ را به دست داشت. کاراوان، روی علف‌های خیس سُر می‌خورد و از او دور می‌شد، اما تورن توانست به زیر آن بخزد و قلاب را به دور محور چرخ‌های عقب ماشین بیندازد. انگشتانش را به موقع عقب کشید و قلاب سُر خورد و به کنار کاسهٔ ترمز گیر کرد و محکم شد، و تورن غلتید و خود را کنار کشید. نیروی باز دارندهٔ جدید باعث شد که قسمت عقب کاراوان روی علف‌ها بلند شود و

۱. Winch، جرثقیل کابلی که معمولاً جلوی جیپ‌ها و ماشین‌های بیابانی نصب می‌شود.

چرخ‌ها با شدت روی‌جایی که تورن تا لحظه‌ای پیش بر روی آن زانو زده بود، فرود بیایند.

سیم بکسل کشیده شد. صدای جیرجیر اعتراض شاسی کاراوان بلند شد. اما تاب آورد و در جای خود ثابت ماند.

تورن بر روی زمین خزید و از زیر کاراوان بیرون آمد، و در زیر رگبار تند باران به آن نگاه کرد. بعد با دقت، چرخ‌های جیپ را برانداز کرد تا ببیند حرکتی می‌کنند یا نه. نه. با پیچیده شدن سیم بکسل به دور درخت، وزن جیپ می‌توانست کاراوان دوم را بر روی لبهٔ پرتگاه نگه دارد و مانع سقوط آن شود.

تورن به طرف جیپ برگشت، سوار شد و ترمز وینچ را درگیر کرد. صدای ادی را شنید که می‌گفت: «داک. داک.»

«بله، ادی، صدایت را می‌شنوم.»

«توانستی آن را متوقف کنی؟»

«آره. دیگر تکان نمی‌خورد.»

«عالی شد. ولی گوش کن، داک. می‌دانی که اتصال بین دو کاراوان، فقط یک توری پنج میلیمتری است که روی میلهٔ فولاد ضدزنگ کشیده شده. ما پیش‌بینی نکرده بودیم که...»

«می‌دانم، ادی. یک فکری برایش می‌کنم.» تورن دوباره از جیپ پایین آمد و با سرعت در زیر باران به طرف کاراوان دوید.

تورن در کاراوان را باز کرد و وارد شد. درون کاراوان، کاملاً تاریک بود. نمی‌توانست جایی را ببیند. همه چیز واژگون شده بود. زیر پایش صدای خرد شدن شیشه بلند شد. تمام پنجره‌ها شکسته بود. بی‌سیم را جلوی دهانش گرفت. «ادی!»

«بله، داک.»

«طناب لازم دارم.» می‌دانست که ادی انواع وسائل را در گوشه و کنار، انبار کرده.

«داک...»

«حاشیه نرو.»

«توی آن یکی کاراوان است، داک.»

تورن در تاریکی به میزی خورد. «فقط همین را کم داشتیم.»

ادی گفت: «باید یک مقدار طناب باریک نایلونی توی جعبهٔ ابزار باشد، ولی نمی‌دانم چند متر است.» لحنش چندان امیدوارانه نبود. تورن با عجله به سوی انتهای کاراوان رفت، و به کنار قفسه‌های دیواری رسید. درِ قفسه‌ها جاخورده بود و باز نمی‌شد. در تاریکی، کمی با آن‌ها کلنجار رفت و بعد برگشت. جعبهٔ ابزار، درست در آن‌سوی دیوار بود. شاید طنابی درون آن باشد. اکنون او به طناب احتیاج داشت، خیلی فوری.

کاراوان

ـزرا هاردینگ، که هنوز هم دست‌هایش را به انتهای کاراوان گرفته و آویزان شده بود، به راهروی اتصال دو کاراوان خیره شد. صدای لگد کوبیدن دیناسورها قطع شده بود و آن یکی کاراوان، دیگر شُر نمی‌خورد. اما قطره‌های سرد آب را که بر روی چهره‌اش فرو می‌چکید، احساس می‌کرد. معنای آن را می‌دانست.

اتصال آکاردئونی چکه می‌کرد.

به بالای سرش نگاه کرد و شکافی را دید که در میان شبکهٔ توری دهان‌باز کرده، و فنرهای حلقوی پولادی، که دو کاراوان را به یکدیگر متصل می‌ساخت، از زیر آن نمایان شده بود. پارگی شبکهٔ توری زیاد نبود، اما طولی نمی‌کشید که پارگی، بیشتر و شکاف، بازتر می‌شد. و با پاره شدن شبکهٔ توری، فنرهای حلقوی باز شده، طولشان اضافه می‌شد، و سرانجام می‌بریدند.

چند دقیقه‌ای بیشتر به رها شدن فنرها و سقوط کاراوان به اعماق دره فرصت نمانده بود.

از راهی که صعود کرده بود، به پایین و نزد ملکم برگشت. جای پایش را محکم کرد و کنار او ایستاد. «یان.»

ملکم سر تکان داد و گفت: «می‌دانم.»

«یان، باید یک‌جوری از اینجا بیرون برویم.» دستش را زیر بغل های ملکم

برد و او را بلند کرد. «و تو هم با من می‌آیی.»

ملکم نومید و تن داده به شکست، سرش را تکان داد. سارا پیش از این هم در طول زندگیش این حرکت و اشاره را دیده بود؛ این سر تکان دادن پوچ و احمقانه، و تسلیم شدن به قضا و قدر. از دیدن آن منزجر بود. هاردینگ هیچ‌گاه تسلیم نشده بود. هرگز.

ملکم نالید: «نمی‌توانم...»

سارا گفت: «باید بیایی.»

«سارا...»

«نمی‌خواهم چیزی بشنوم. جای چون و چرا نیست. حالا راه بیفت برویم.» سارا او را به بالا می‌کشید. ملکم ناله‌ای سر داد، اما قامتش را راست کرد. سارا او را بالاتر کشید و از روی میز بلند کرد. برقی درخشید، و ملکم گویی نیروی تازه‌ای در خود احساس کرد؛ و روی لبهٔ صندلی، روبه‌روی میز ایستاد. دست و پایش می‌لرزید، اما روی پا ایستاده بود. «چه کار باید بکنیم؟»

«نمی‌دانم، اما باید یک‌جوری از اینجا بیرون برویم... طناب داریم؟»

ملکم سرش را آهسته تکان داد.

«کجا؟»

ملکم مستقیم به پایین اشاره کرد؛ به طرف جلوی کاراوان، که اکنون در میان زمین و آسمان معلق بود. «آن پایین، زیر داشبرد.»

«برویم.»

سارا به پایین خم شد و پاهایش را از هم باز کرد و آن‌ها را به کف کاراوان، که طرف مقابل او بود، گیر داد. مثل صخره‌نوردی که از شکاف صخره‌ای صعود می‌کند، دست و پای خود را به دو طرف گیر داده و ایستاده بود. شش متر پایین‌تر، داشبرد اتومبیل قرار داشت.

«خیلی خوب، یان، برویم.»

«نمی‌توانم، سارا. واقعاً نمی‌توانم.»

«پس بیا روی کول من، من تو را می‌برم.»

«ولی ـ»

«زود باش، لعنتی!»

ملکم خودش را بالا کشید و دستگیره‌ای روی دیوار پیدا کرد و به آن چنگ زد. دست‌هایش می‌لرزید. پایش را به دنبال خود می‌کشید. سپس سارا وزن او را بر پشت خود احساس کرد، ناگهانی و سنگین، و نزدیک بود به پایین سقوط کند. دست‌های ملکم دور گردن او قفل شد و نفسش بند آمد. سارا دست‌هایش را به پشت برد و ران‌های او را گرفت و بلندش کرد و ملکم دست‌هایش را دور گردن او جابه‌جا کرد و سنگینی خود را بر روی پشت او انداخت. و سرانجام سارا توانست آزادانه نفس بکشد.

ملکم گفت: «متأسفم.»

سارا گفت: «اشکالی ندارد. خب، برویم.»

سارا شروع به پایین رفتن از راهروی عمودی کرد. به هر چه گیر می‌آورد، می‌آویخت و تکیه می‌کرد و پایین می‌رفت. در بعضی جاها، جای دستی پیدا می‌کرد و وقتی هیچ جای دست و دستگیره‌ای روی دیوار نمی‌یافت، به دستگیرهٔ قفسه‌ها، پایه‌های میزها، لولاهای پنجره و حتی کفپوش راهرو چنگ می‌زد و انگشتانش کفپوش را می‌درید. یک‌جا، تکه‌ای از کفپوش کنده شد و سالا به پایین لغزید تا سرانجام توانست پاهایش را بازتر کند و خود را نگه دارد و از سقوط برهد. ملکم که بر پشت او آویخته بود، به سختی نفس می‌کشید و خِس‌خِس می‌کرد. دست‌هایش که به دور گردن سارا حلقه شده بود، می‌لرزید و مرتعش بود. ملکم گفت: «تو خیلی قوی هستی.»

سارا به تلخی گفت: «ولی هنوز هم جنس ضعیف[1] به حساب می‌آیم.»

اکنون فقط سه متر با داشبرد فاصله داشت. سپس یک متر و نیم. جای دستی پیدا کرد، به آن آویخت و پاهایش را به اطراف تکان داد. پایش به فرمان اتومبیل گرفت. روی آن ایستاد و ملکم را روی داشبرد گذاشت. ملکم نفس‌نفس‌زنان به پشت دراز کشید.

1 Feminine

کاراوان قژقژی کرد و لرزید. دست‌هایش را به زیر داشبرد برد، و جعبهٔ ابزار را یافت. در آن را باز کرد. آچارها و ابزارهای فلزی تلق تولوق‌کنان به پایین ریختند. و سپس طناب را یافت. طنابِ یک سانت و نیمی نایلونی. پانزده متری می‌شد.

سارا سرش را بلند کرد و از شیشهٔ جلوی کاراوان به ته درهٔ زیر پایشان نگاه کرد. درست پهلوی او، درِ طرف راننده قرار داشت. دستگیرهٔ در را چرخاند و در را به بیرون هل داد و باز کرد. در به بدنهٔ کاراوان خورد و دنگی صدا کرد. سارا قطره‌های باران را روی صورت خود احساس کرد.

بیرون خم شد و به بدنهٔ کاراوان نگاه کرد. دید که بدنهٔ کاراوان صاف و لغزنده است و دستگیره‌ای روی آن وجود ندارد. اما در زیر کاراوان می‌بایست محور چرخ‌ها و گیربکس و چیزهای دیگری باشد که بشود روی آن ایستاد. دستش را به ستون فلزی خیس درگرفت و خم شد. سعی کرد زیر کاراوان را نگاه کند. صدای تلق و تولوق فلز به گوشش خورد، و صدای شخصی را شنید که گفت: «بالاخره!» و ناگهان هیکلی درشت جلوی چشمانش ظاهر شد. تورن بود که زیر کاراوان آویزان شده بود.

تورن گفت: «واقعاً که! معطل چه هستی؟ نکند منتظری کارت دعوت رسمی برایت بفرستم؟ بجنب، برویم!»

سارا گفت: «یان توی کاراوان است. زخمی شده.»

درون کمینگاه، کلی که آربی را نگاه می‌کرد، با خود اندیشید، مثل همیشه. آربی هر زمان که وضع خراب می‌شد و مشکلی پیش می‌آمد، کنترل خودش را از دست می‌داد و نمی‌توانست تحمل بکند. هیجان زیاد، تنش زیاد، تمام بدنش را به لرزه می‌انداخت و رفتارش عجیب و غریب می‌شد. آربی از مدتی پیش، پشت به پرتگاه کرده بود، و اکنون داشت از سوی دیگر کمینگاه به بیرون و به طرف رودخانه نگاه می‌کرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. مثل همیشه.

کلی به سوی لواین چرخید. «حالا چه خبر است؟»

لواین که با دوربین نگاه می‌کرد گفت: «تورن همین حالا رفت تو.»

«رفت تو؟ منظورت توی کاراوان است؟»

«بله. و حالا... یکی دارد می‌آید بیرون.»

«کی؟»

«گمان می‌کنم ساراست.»

کلی به درون شب خیره شد و سعی کرد ببیند. باران تقریباً قطع شده بود. اکنون فقط نم‌نم می‌بارید. بر بالای دره، کاراوان هنوز هم بین زمین و آسمان معلق بود و پیچ و تاب می‌خورد.

کلی تصور کرد که هیکلی را می‌بیند که به زیر کاراوان آویزان شده، اما مطمئن نبود.

«سارا دارد چه کار می‌کند؟»

«صعود می‌کند.»

«تنها؟»

لواین گفت: «بله، تنها.»

سارا هاردینگ از در بیرون آمد و زیر باران چرخید. به پایین نگاه نکرد. می‌دانست کف دره صد و پنجاه متر پایین‌تر، و درست زیر پای اوست. پیچ و تاب خوردن کاراوان را در زیر پای خود احساس می‌کرد. حلقهٔ طنابی روی شانه‌اش انداخته بود. با احتیاط چرخید، پایش را پایین برد و روی گیربکس ایستاد. دستش را جلو برد و کابلی را گرفت. و به دور خود چرخید.

تورن از درون کاراوان با او صحبت می‌کرد. «بدون طناب نمی‌توانیم ملکم را بالا ببریم. می‌توانی بالا بروی؟»

آذرخشی همه‌جا را روشن کرد. سارا سرش را بالا برد و به زیر کاراوان نگاه کرد. زیر کاراوان خیس بود و برق می‌زد. جابه‌جا لکه‌های گریس و روغن دیده می‌شد. سپس دوباره تاریکی همه‌جا را در خود گرفت.

«سارا، می‌توانی بالا بروی؟»
سارا گفت: «بله.» دستش را بالا برد و صعود را آغاز کرد.

در کمینگاه مرتفع، کلی داشت می‌گفت: «سارا کجاست؟ آنجا چه خبره؟ سارا چطور است؟»
لواین گفت: «دارد بالا می‌رود.»
آربی از دور به صدای آنان گوش می‌داد. پشت به آنان کرده بود، و در تاریکی دشت، به رودخانه خیره شده بود. بی‌صبرانه انتظار آذرخش بعدی را می‌کشید. منتظر بود تا ببیند آیا اشتباه نکرده، و آنچه بار قبل دیده، واقعیت دارد یا نه.

سارا خودش هم نفهمید چگونه، اما افتان و خیزان، به هر حال به لبهٔ پرتگاه رسید و خود را بالا کشید. زمانِ وقت تلف کردن نبود. طناب را باز کرد و به زیر دومین کاراوان خزید. طناب را دور شاسی گرداند و گره زد. سپس به لبهٔ پرتگاه رفت و سرطناب را پایین انداخت و فریاد کشید: «داک!»

تورن، کنار در ایستاده بود. طناب را گرفت و به دور کمر ملکم بست. ملکم ناله‌ای سر داد. تورن گفت: «خب، برویم.» دست‌هایش را به دور کمر ملکم حلقه کرد و دو نفری به بیرون تاب خوردند، تا اینکه بالاخره روی گیربکس ایستادند.
ملکم نگاهی به بالای سرش انداخت و آه از نهادش برآمد. اما سارا شروع به کشیدنِ طناب کرده بود، و او را بالا می‌کشید.
تورن گفت: «فقط از دست‌هایت استفاده کن.» ملکم شروع به بالا رفتن کرد، و طولی نکشید که سه متر بالاتر از تورن بود. سارا کنار لبهٔ پرتگاه ایستاده بود، اما تورن او را نمی‌دید. بدنِ ملکم جلوی دید او را گرفته بود. تورن شروع به بالا رفتن کرد. پاهایش سر می‌خورد و تلاش می‌کرد جا پایی مطمئن بیابد.

زیر کاراوان، لغزنده بود. اندیشید، باید آن را ضدلغزش[1] می‌ساختم. ولی تا حالاکی شنیده که زیر یک وسیلهٔ نقلیه را ضدلغزش بسازند؟

در ذهنش دید که اتصال آکاردئونی دارد پاره می‌شود... آرام پاره می‌شود... فنرها باز می‌شوند...

به بالا رفتن ادامه داد. وجب به وجب، گام به گام.

آذرخش، زمین و زمان را روشن کرد، و دید که نزدیک لبهٔ پرتگاه هستند.

سارا روی لبهٔ پرتگاه ایستاده بود. خم شد و دستش را به طرف ملکم دراز کرد. ملکم خودش را با دست‌هایش بالا می‌کشید، و پاهایش چون تکه گوشتی لَخت آویخته بود و تاب می‌خورد. اما باهر مشقّتی که بود، بالا می‌رفت. چند وجب دیگر بیشتر نمانده بود... سارا یقهٔ ملکم را چنگ زد و او را بالاکشید. ملکم بالا رفت و از دید ناپدید شد.

تورن به بالا رفتن ادامه داد. پایش لغزید. دست‌هایش تیر کشید.

باز هم بالا رفت.

سارا دست‌هایش را به سوی او دراز کرده بود.

«زودباش، داک، بیا.»

دست‌هایش به طرف او دراز شده بود.

انگشتانش به او نزدیک می‌شد.

صدای پاره شدن شبکهٔ توری اتصال را شنید! فنر حلقوی از هم باز شد و کاراوان سه متر سقوط کرد.

تورن سریع‌تر بالا رفت. به بالا نگاه می‌کرد و سارا را می‌نگریست.

دست‌های او هنوز هم به سویش دراز شده بود.

«می‌توانی داک، موفق می‌شوی...»

---

۱. Nonskid، معمولاً این اصطلاح در مورد لاستیک اتومبیل به کار برده می‌شود و لاستیکی است که عاج‌های آن به نحوی طراحی شده که هنگام ترمز کردن ماشین، مانع سُر خوردن آن می‌شود.

تورن بالا رفت. چشمانش را بسته بود، طناب را گرفته بود و بالا می‌رفت. دست‌هایش درد می‌کرد و می‌سوخت. پاهایش درد می‌کرد. به نظرش رسید که طناب زیر انگشتانش باریک و باریک‌تر می‌شود. طناب را به دور مچ دستش پیچید و سعی کرد خودش را نگهدارد. اما در آخرین لحظه، شروع به لغزیدن کرد، و آنگاه درد سوزنده‌ای را در پوست سرش احساس کرد.

سارا گفت: «از این بابت معذرت می‌خواهم.» و در حالی که موهایش را گرفته بود، او را بالا کشید. درد، شدید و کشنده بود، اما تورن اهمیتی نداد، و توجهی نکرد، چرا که اکنون جلوی اتصال آکاردئونی بود و می‌دید که فنرها مثل شکم‌بندی فنری که پاره شده باشد، یک به یک بیرون می‌زنند، و کاراوان هر لحظه پایین‌تر می‌رود، اما سارا هنوز هم او را بالا می‌کشید، سارا واقعاً زن نیرومندی بود. و سرانجام انگشتانش علف‌های خیس را لمس کرد و او بر روی لبهٔ پرتگاه غلتید. سالم و در امان.

زیر پای آنان صداهایی بلند شد، و فنرها یکی یکی بریدند، و سپس با آخرین صدای نالهٔ فلز، کاراوان از تمام فنرهای اتصال رها شد و سقوط کرد، کوچک و کوچک‌تر شد، و سرانجام بر روی تخته سنگ‌های کف دره افتاد. و در زیر نور آذرخش، دیدند که همچون پاکتی مچاله شده می‌نماید.

تورن چرخید و به سارا نگاه کرد. «ممنون.»

سارا خسته و بیحال کنار او نشست. خون از سر باند پیچی شده‌اش فرومی‌چکید. انگشتانش را گشود و مشتی از موی خاکستری تورن بر روی علف‌های خیس فرو ریخت.

سارا گفت: «عجب شبی است.»

کمینگاه مرتفع

لواین که با دوربین دید شب نگاه می‌کرد گفت: «موفق شدند!»

کلی گفت: «همه‌شان؟»

«بله! همگی!»

کلی بالا و پایین پرید و فریاد خوشحالی سر داد.

آربی چرخید و دوربین را از دست لواین قاپ زد.

لواین گفت: «هی، صبر کن ببینم ـــ»

آربی گفت: «لازمش دارم.» و پشت به آنان کرد و به دشت تاریک خیره شد. لحظه‌ای نتوانست چیزی را تشخیص بدهد و فقط تصویری محو و سبزرنگ را می‌دید. با انگشتانش پیچ وضوح را پیدا کرد و سریع آن را چرخاند، و تصویر واضح شد.

لواین با دلخوری گفت: «مگر چه چیز مهمی آنجاست؟ این دوربین خیلی قیمتی ـــ»

و آنگاه همگی صدای غرش را شنیدند. صدا نزدیک‌تر می‌شد.

از پشت دوربین دید شب، همه چیز به صورت سایه روشن‌هایی سبز رنگ بود، اما آربی ریتورها را به وضوح می‌دید. دوازده تا بودند که جدا از هم و پراکنده از میان علف‌های بلند به سوی کمینگاه مرتفع می‌آمدند. یکی از ریتورها چند متری جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد و به نظر می‌رسید رهبر گروه

است، اما به نظر نمی‌آمد که نظم یا سازمان مشخصی در گروه وجود داشته باشد. رپتورها همگی می‌غریدند و خونِ روی پوزه‌هایشان را لیس می‌زدند و با پنجه، صورت‌هایشان را پاک می‌کردند. رفتارشان به نحو غریبی هوشمندانه و تا حدودی انسان‌وار بود. در تصویر دوربین دید شب، چشمانشان تلألوی سبز رنگی داشت.

به نظر نمی‌آمد که متوجه کمینگاه شده باشند. ابداً به آن نگاه نمی‌کردند. اما دقیقاً به سوی کمینگاه می‌آمدند.

ناگهان دوربین از دست آربی بیرون کشیده شد. لواین گفت: «معذرت می‌خواهم، گمان کنم بهتر است من اوضاع را کنترل کنم.»

آربی گفت: «اگر من نبودم، هیچ کدامتان حتی متوجه هم نمی‌شدید.»

لواین گفت: «ساکت باش.» دوربین را جلوی چشم گذاشت و آن را تنظیم کرد، و از آنچه دید، آه از نهادش برآمد. دوازده رپتور، حدوداً در بیست متری کمینگاه.

ادی آهسته گفت: «ما را می‌بینند؟»

«نه. و باد هم از روبه‌رو است، بنابراین بوی ما را هم حس نمی‌کنند. حدس من این است که دارند از مسیر گذرگاه جانوران که از کنار کمینگاه می‌گذرد، عبور می‌کنند. اگر ساکت باشیم، بی‌آنکه به ما توجهی بکنند، از کنار ما رد می‌شوند و می‌روند.»

بی‌سیم ادی خش‌خشی کرد. ادی شتابزده دستش را به طرف بی‌سیم برد و آن را خاموش کرد.

همگی به دشت روبه‌رویشان خیره شده بودند. شب ساکت و آرامی بود. باران قطع شده بود، و ماه داشت از پشت ابرها بیرون می‌آمد. در نور ضعیف ماه، جانوران را می‌دیدند که نزدیک می‌شوند؛ اشباحی تیره بر زمینهٔ نقره‌فام علفزار.

ادی آهسته گفت: «می‌توانند از داربست بالا بیایند؟»

لواین گفت: «چه طوری می‌توانند بالا بیایند؟ ما شش متر بالاتر از زمین

هستیم. فکر نمی‌کنم جای نگرانی باشد.»

«ولی خودت گفتی می‌توانند از درخت بالا بروند.»

«هیس. اینکه درخت نیست. حالا همگی دراز بکشید و ساکت باشید.»

تورن، ملکم را بر روی میزی در کاراوان دوم خواباند. ملکم در حالی که صورتش از درد درهم می‌رفت، گفت: «انگار من در این سفرهای اکتشافی زیاد هم خوش‌شانس نیستم، مگرنه؟»

سارا گفت: «بله، درست است. خب حالا یک کمی تحمل کن، یان.» تورن چراغ قوه‌ای به دست گرفته بود و سارا پاچهٔ شلوار ملکم را می‌برید. پای راست ملکم زخم عمیقی برداشته بود و خون زیادی از بدن او رفته بود. سارا گفت: «وسایل کمک‌های اولیه داریم؟»

تورن گفت: «گمان کنم یکی بیرون داریم، همان جایی که موتورسیکلت را می‌گذاریم.»

«بیاورش.»

تورن بیرون رفت تا آن را بیاورد. ملکم و هاردینگ درون کاراوان تنها ماندند. سارا نور چراغ قوه را روی زخم انداخت و با دقت نگاه کرد. ملکم گفت: «خیلی ناجور است؟»

سارا با لحنی آرام و ملایم گفت: «می‌توانست بدتر از این‌ها باشد. زنده می‌مانی.» در واقع، زخم بسیار عمیق بود و تقریباً به استخوان رسیده بود، اما خوشبختانه رگی قطع نشده بود. ولی زخم کثیف و آلوده بود ــ گریس و برگ و خاشاک را دید که به ماهیچه‌های قرمز پاره شده چسبیده است. می‌بایست زخم را تمیز می‌کرد، اما اول باید صبر می‌کرد تا مرفین اثر کند.

ملکم گفت: «سارا من زندگیم را به تو مدیونم.»

«فکرش را نکن، یان.»

«نه، نه، جدی می‌گویم.»

سارا به او نگاه کرد و گفت: «یان، این همه صداقت از تو بعید است.»

ملکم گفت: «می‌گذرد.» و نیمچه لبخندی زد. سارا می‌دانست که او درد می‌کشد. تورن با جعبهٔ کمک‌های اولیه پیش آن‌ها برگشت. سارا سرنگ را پر کرد، هوای آن را خالی کرد و به بازوی ملکم تزریق کرد.

ملکم غرولندی کرد. «آخ. چقدر تزریق کردی؟»

«خیلی.»

«چرا؟»

«چون که باید زخم را تمیز کنم، یان. و زیاد از این کار خوشت نخواهد آمد.»

ملکم آهی کشید و به تورن رو کرد. «همیشه یک بهانه‌ای وجود دارد، مگر نه؟ خیلی خب، سارا، هر کاری که دلت می‌خواهد بکن.»

لواین با دوربین، ریتورها را که نزدیک می‌شدند، تماشا می‌کرد. آن‌ها چون گروهی به هم پاشیده و با همان شیوهٔ خاص حرکت خود جلو می‌آمدند. لواین با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد و امیدوار بود بتواند نظم یا سازمان یا نوعی ساختار و یا نشانه‌ای از سلسله مراتب گروهی را در بین آن‌ها بیابد. ولاسیرپتورها جانورانی زیرک و باهوش بودند، و منطقی بود که بر اساس نوعی سلسله مراتب، خود را سازمان داده باشند، و این امر می‌بایست در وضعیت جایگیری آن‌ها در گروه دیده شود. اما هیچ نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد. آن‌ها شبیه گروهی غارتگر بودند که درهم ریخته و مغشوش، فش‌فش‌کنان جلو می‌آمدند و به سر و کول هم می‌پریدند.

نزدیک لواین، ادی و بچه‌ها روی کف پناهگاه قوز کرده بودند. ادی دست‌هایش را به دور آنان حلقه کرده بود و به آنان دلداری می‌داد. به‌خصوص پسرک خیلی خودش را باخته بود. دخترک ظاهراً کمتر نگران بود. او آرام‌تر بود.

ترس آنان از نظر لواین بی‌معنی بود. در این بالا همگی کاملاً در امان بودند. لواین با نگاه یک محقق بی‌طرف، بی‌هیچ نگرانی، نزدیک شدن آن‌ها

را تماشا می‌کرد و سعی داشت در حرکت سریع آن‌ها نشانه یا الگویی بیابد.
شکی وجود نداشت که آن‌ها مسیر گذرگاه جانوران را طی می‌کردند. مسیر آن‌ها دقیقاً همان راهی بود که قبلاً پاراساروس‌ها از آن عبور کرده بودند. رپتورها به پناهگاه اعتنایی نداشتند. و به نظر می‌رسید توجهشان بیشتر به نزاع با یکدیگر معطوف است.
جانوران به کنار داربست رسیدند، و داشتند به راهشان ادامه می‌دادند که نزدیک‌ترین رپتور مکثی کرد، از سایرین عقب ماند و بو کشید. سپس خم شد و پوزه‌اش را میان علف‌های اطراف داربست پناهگاه فرو برد.
لواین از خود پرسید، دارد چه کار می‌کند؟
رپتور تنها غرید. و به جستجو میان علف‌ها ادامه داد. و سپس چیزی را پیدا کرد و آن را با پنجه‌اش برداشت. لواین دقیق‌تر شد و سعی کرد آن را ببیند.
یک تکه از کاغذ بسته‌بندی دور شکلات بود.
رپتور سرش را بلند کرد و به پناهگاه نگاه کرد. چشمانش برق می‌زدند. به لواین خیره شد و با صدای بلند غرید.

ملکم

تورن پرسید: «حالت چطور است؟»

ملکم گفت: «هر چه می‌گذرد، بهتر می‌شود.» آهی کشید. بدنش آرام گرفت. «می‌دانی، بی‌دلیل نیست که مردم از مرفین خوششان می‌آید.»

سارا هاردینگ تخته‌های شکسته‌بندی را دور پای ملکم گذاشت و تنظیم کرد. و بعد رو به تورن کرد. «چقدر مانده که هلیکوپتر بیاید؟»

تورن نگاهی به‌ساعتش انداخت. «حدود پنج‌ساعت دیگر. سپیده‌دم فردا.»

«حتماً؟»

«بله، قطعاً.»

هاردینگ سر تکان داد و گفت. «خیلی خوب. حالش خوب می‌شود.»

ملکم با صدایی خواب‌آلوده گفت: «من حالم خوب است، فقط غصه‌ام از این است که این تجربه به آخر رسید. و چه تجربهٔ خوبی هم بود. چه زیبا. چه بی‌نظیر. داروین تصورش را هم نمی‌کرد.»

هاردینگ به تورن گفت: «خب، حالا می‌خواهم زخم را تمیز کنم. لطفاً پایش را نگه‌دار.» و با صدایی بلندتر گفت: «داروین چی را نمی‌دانست، یان؟»

«که زندگی چه سیستم پیچیده‌ای است، و هر آنچه به حیات مربوط می‌شود. منظرهای برازش و شایستگی[1]، گذرهای سازگاری و تطبیق،

---

۱. Fitness، گرایش ژنتیکی یک ارگانیسم به بقا، و انتقال [illegible] صفات برتر خود به [illegible]

شبکه‌های بولیان[1]. رفتار خود نظم. مرد بیچاره. آخ. داری چه کار می‌کنی؟»

هاردینگ که روی زخم خم شده بود گفت: «ادامه بده. داروین چه چیزی را نمی‌دانست...»

«که حیات چه پیچیدگی شگفت‌انگیزی دارد. هیچ کس به این نکته توجه ندارد. مثلاً یک تخمک بارور شده، صد هزار ژن دارد که هماهنگ باهم عمل می‌کنند، در زمان‌های معین به کار می‌افتند و دست از کار می‌کشند، تا آن سلول منفرد به یک موجود کامل تبدیل شود. سلولِ تنها، شروع به تقسیم شدن می‌کند، اما سلول‌های بعدی متفاوتند. سلول‌های خاصی هستند. بعضی عصب هستند، بعضی اعضای گوارشی هستند، بعضی دست و پا هستند. هر گروه از سلول‌ها، برنامهٔ خاص خودش را پی می‌گیرد. گسترش، و کنش متقابل. سرانجام به دویست و پنجاه نوع سلول متفاوت تبدیل می‌شوند که هماهنگ باهم و در موعد معین رشد می‌کنند و توسعه می‌یابند. درست هنگامی که موجود زنده به سیستم گردش خون نیاز دارد، قلب پمپاژ خون را شروع می‌کند. درست موقعی که هورمون‌ها مورد نیاز هستند، غدد فوق کلیوی شروع به تولید آن‌ها می‌کنند. و این رشد و گسترش پیچیده و باورنکردنی، روز به روز و هفته به هفته عیناً ادامه پیدا می‌کند؛ دقیق و حساب شده. غیرقابل تصور است. هیچ یک از اعمال و فعالیت‌های نوع بشر به گرد آن هم نمی‌رسد.

«می‌گویم، تا حالا شده یک خانه بسازی؟ اگر بخواهیم مقایسه کنیم، می‌بینیم ساختن خانه خیلی ساده است. اما با این همه، کارگرها پله‌ها را عوضی می‌سازند، سینک ظرفشویی را سر و ته کار می‌گذارند، کسی که کفپوش‌ها را نصب می‌کند، به موقع و هنگامی که قرار بوده بیاید، پیدایش

---

۱. Boolean. سیستم محاسباتی کامپیوتری که بر مبنای دو، و براساس منطق ریاضی پایه‌گذاری شده توسط جورج بول، ریاضیدان انگلیسی، عمل می‌کند. عدد دو و جفت بودن، در حیات اهمیت بسیاری دارد، از جمله در تقسیم سلولی و رشته‌های مضاعف DNA، انتخاب جنس و همسر طلبی.

نمی‌شود. انواع و اقسام نقایص و اشتباه‌کاری‌ها پیش می‌آید. اما آن مگسی که بر روی ناهار کارگر ساختمان می‌نشیند، کامل و بی‌نقص است. آخ! یواش‌تر.»

سارا گفت: «معذرت می‌خواهم.» و به پاک کردن زخم ادامه داد.

«ولی مسئله این است که این روند گسترش پیچیده و هماهنگ سلول، چیزی است که ما مشکل می‌توانیم آن را توصیف بکنیم، چه برسد به درک و فهم آن. هیچ وقت به محدودیت درک ما توجه کرده‌ای؟ از نظر ریاضی، ما می‌توانیم کنش متقابل دو چیز بر یکدیگر را شرح بدهیم. مثلاً کنش و تأثیر متقابل دو سیاره بر یکدیگر. کنش متقابل سه چیز ــ سه سیاره در کهکشان ــ خب، کار مشکل می‌شود. تأثیرات متقابل چهار یا پنج چیز بر یکدیگر، واقعاً برایمان امکان ندارد. و آن وقت درون یک سلول، یکصد هزار چیز متفاوت در حال کنش و واکنش متقابل بر یکدیگر هستند. مجبوری دست‌هایت را بالا ببری و تسلیم بشوی. بسیار پیچیده است ــ واقعاً چگونه حیات توانسته تحقق پیدا کند؟ حتی تصورش هم مشکل است. بعضی‌ها گمان می‌کنند پاسخ آن این است که خود موجودات زنده، خود را سازمان می‌دهند. حیات، نظم خاص خود را خلق می‌کند، درست به همان طریق که تبلور خالق نظم است. بعضی‌ها اعتقاد دارند که موجود زنده از تبلورِ حیات پدید می‌آید، و این‌گونه است که پیچیدگی به وجود می‌آید.

«چون اگر از فیزیک شیمیایی اجسام بی‌اطلاع باشی، به یک بلور که نگاه بکنی، همین پرسش‌ها برایت پیش می‌آید. آن درخشندگی زیبا و آن سطوح هندسی کامل و بی‌نقص را می‌بینی و از خود سؤال می‌کنی، چه چیزی این فراگرد را کنترل می‌کند؟ چگونه بلور، این چنین کامل و بی‌نقص شکل می‌گیرد ــ و این‌چنین شبیه دیگر بلورها به نظر می‌آید؟ اما پاسخ این است که بلور چیزی نیست مگر نظمی که فشارهای بین ملکولی آن را ایجاد می‌کنند و خود را به شکل جامد در می‌آورند. هیچ کس آن را کنترل نمی‌کند. خود به خود اتفاق می‌افتد. پرسش‌های زیادی که در مورد بلورها وجود دارد، معنایش این است که نمی‌توانی ماهیت ذاتی فرایندهایی را که به خلق بلور منجر

می‌شوند، درک کنی.

«بنابراین، شاید آشکال حیات نوعی تبلور باشند. شاید حیات خود به خود حادث می‌شود. و شاید در موجودات زنده هم، مانند بلور، نظم خاصی وجود داشته باشد که کنش متقابل عوامل تشکیل‌دهندهٔ آن موجود، آن را ایجاد کرده باشند. خوب، به هر حال یکی از چیزهایی که بلور به ما می‌آموزد، این است که نظم خیلی سریع ایجاد می‌شود. لحظه‌ای، مایعی را داری که همهٔ مولکول‌های آن به صورت اتفاقی و نامنظم در کنار هم در حرکت هستند. لحظه‌ای بعد، بلوری شکل می‌گیرد، و تمام این مولکول‌ها به طور منظم به هم می‌پیوندند. درست؟»

«درست...»

«بسیار خوب. حالا کنش متقابل اشکال حیات را بر روی زمین که یک اکوسیستم را به وجود می‌آورد، در نظر بگیر. این حتی بسیار پیچیده‌تر از یک حیوان منفرد است. رابطه‌ها بسیار پیچیده‌تر است. مثلاً گیاه یوکا.[1] چیزی دراین‌باره می‌دانی؟»

«نه. بگو.»

«گیاه یوکا به یک نوع شب‌پرهٔ بید مانند متکی است که گردهٔ آن را به شکل گویچه‌ای در می‌آورد و این گویچه را به گیاه یوکای دیگری ــ نه یک گل دیگر از همان یوکای اولی ــ حمل می‌کند و آن را به گل‌های این یوکای دوم می‌مالد و آن را بارور می‌کند. و همزمان با این کار، در مادگیِ گل تخم‌گذاری می‌کند. گیاه یوکا، بدون وجود این بید، قادر به ادامهٔ زندگی نیست. و بید هم بدون یوکا قادر به ادامهٔ حیات نیست. چنین کُنش‌های متقابل پیچیده‌ای، باعث می‌شوند که انسان به فکر بیفتد که شاید رفتار هم نوعی تبلور باشد.»

سارا گفت: «استعاری حرف می‌زنی؟»

«راجع به وجوه مختلف نظم در دنیای طبیعی صحبت می‌کنم، و اینکه شاید از طریق تبلور توانسته باشند این چنین سریع ایجاد شده باشند. زیرا

1. Yucca

رفتار حیوانات پیچیده، می‌تواند سریع متحول بشود. تغییرات می‌توانند خیلی سریع روی بدهند. نوع بشر دارد کرهٔ زمین را دگرگون می‌کند، و هیچ کس نمی‌داند که آیا این تحولی خطرناک است یا نه؟ چون این فرایندهای رفتاری، سریع‌تر از روند تکامل به وقوع می‌پیوندند. ظرف ده هزار سال، انسان از شکار به زراعت، از زراعت به شهرنشینی، و از شهرنشینی به سپهرسایبرنتیکس[1] فضایی رسیده است. رفتار به سرعت متحول می‌شود، و می‌تواند ناسازگار باشد. هیچ‌کس نمی‌داند. گرچه من شخصاً اعتقاد دارم که سپهرسایبرنتیکس نسل بشر را نابود می‌کند.»

«واقعاً؟ به چه علت؟»

«زیرا معنایش پایان و نابودی نوآوری است. این عقیده که دنیا شبکه‌ای به هم پیوسته است، به معنای مرگ دسته‌جمعی است. هر زیست‌شناسی می‌داند که گروه‌های کوچک منزوی، سریع‌تر تکامل می‌یابند. هزار پرنده را در یک جزیره، در وسط اقیانوس جای بده، همهٔ آن‌ها سریع تکامل می‌یابند. ده هزار پرنده را در یک قاره رها کن، سیر تکامل آن‌ها کند و آهسته می‌شود. و اما در مورد خودما، نسل بشر، تکامل، بیشتر در رفتار ما وقوع پیدا می‌کند. ما رفتار جدیدی را برای سازگاری ابداع می‌کنیم. و همهٔ دنیا می‌دانند که ابداع و نوآوری فقط در گروه‌های کوچک به وقوع می‌پیوندد. سه نفر را دور هم جمع کن و یک گروه تشکیل بده، احتمالاً می‌توانند کاری صورت بدهند. ده نفر، کار مشکل‌تر می‌شود. سی نفر، اصلاً کاری صورت نمی‌گیرد. سی میلیون، همه چیز غیرممکن می‌شود. این نتیجه و مفهوم رسانه‌های همگانی است ــ جلوی نوآوری و همه چیز را می‌گیرد. رسانه‌های گروهی، چون سیلی خروشان، تنوع را در کام خود می‌کشند. همه‌جا را شبیه هم می‌کنند. بانکوک

---

۱. Cyberspace، دنیای فراگیر ارتباطات چندسویه از طریق شبکه‌های کامپیوتری و ماهواره‌ای است که انسان را قادر می‌سازد بی‌آنکه از خانهٔ خود پا بیرون بگذارد، همهٔ نیازهای شخصی و فعالیت‌های شغلی خود را اعم از خرید، آموزش، پژوهش، کنفرانس‌های شغلی، اداری و... با استفاده از بزرگراه‌های اطلاع رسانی انجام دهد. از ایرادهای مهمی که از این دنیای جدید گرفته می‌شود، کاهش و از بین رفتن تدریجی ارتباطات رودررو انسانی است.

یا توکیو یا لندن؛ یک مک‌دونالد[1] در این گوشه، یک بنتون[2] در آن گوشه، و یک گپ[3] در آن طرف خیابان. تفاوت‌های محلی ناپدید می‌شود. همهٔ تفاوت‌ها از بین می‌رود. در یک دنیای رسانه زده، همه چیز کمتر و کمتر می‌شود، و فقط می‌ماند ده کتاب پرفروش هفته، ده نوار هفته، فیلم‌ها و ایده‌ها. همه نگران از بین رفتن تنوع گونه‌ها در جنگل‌های پرباران استوایی هستند. اما تنوع اندیشه و تفکر ــ ضروری‌ترین ذخایر ما ــ چه خواهد شد؟ آن دارد سریع‌تر از درختان جنگل‌های استوایی نابود می‌شود. اما هنوز هم متوجه پیامدهای آن نشده‌ایم و داریم برنامه‌ریزی می‌کنیم که پنج میلیارد جمعیت را به زیرپوشش این سپهرسایبرنتیکس ببریم. و این باعث انجماد همهٔ گونه‌های حیات خواهد شد. همه چیز در مسیر تحول خود متوقف می‌شود. همهٔ افراد، همزمان باهم به موضوعی واحد فکر خواهند کرد. همسانی جهانی. وای، خیلی دردناک است. تمام شد؟»

هاردینگ گفت: «تقریباً. یک‌خرده دیگر طاقت بیاور.»

«و حرفم را قبول کن، این اتفاق خیلی سریع به وقوع خواهد پیوست. اگر یک سیستم پیچیده را بر عرصهٔ سازگاری و برازش پیاده کنی و یک مدل کامپیوتری بسازی، خواهی دید که رفتار، آن چنان سریع به پیش می‌تازد، که سازگاری و تطابق به قهقرا خواهد رفت. هیچ نیازی به یک شهابسنگ یا یک نوع بیماری نیست، بلکه فقط یک نوع رفتار است که یکباره ظاهر می‌شود و باعث نابودی مخلوقاتی می‌شود که این رفتار را برگزیده‌اند. دیدگاه من این بود که دایناسورها ــ که مخلوقاتی پیچیده هستند ــ احتمالاً دستخوش چنین تغییرات رفتاریی شده‌اند. و همین امر باعث انقراض نسل آن‌ها شده است.»

«چی؟ همهٔ آن‌ها؟»

ملکم گفت: «تغییر رفتار چندتای آن‌ها کافی خواهد بود. گروهی از دایناسورها تالاب‌های اطراف دریاچه‌ها را زیر و رو می‌کنند و باعث تغییر در

---

1. Mc Donald
2. Benneton
3. Gap

گردش جریان آب می‌شوند و اکولوژی گیاهی را که بیست گونهٔ دیگر از داینasorها به آن متکی و وابسته هستند، نابود می‌کنند. بنگ! همه از بین می‌روند. و خود این امر، آشفتگی‌ها و بی‌نظمی‌های تازه‌ای را به وجود می‌آورد. نسل یک حیوان شکارگر منقرض می‌شود، و دیگر چیزی نیست که طعمه و شکار او را تحدید و کنترل کند، پس جمعیت آن‌ها زیاد می‌شود. تعادل اکوسیستم به هم می‌خورد و اشکالات جدیدی رخ می‌نماید. گونه‌های دیگری منقرض می‌شوند. به ناگهان همه چیز به پایان می‌رسد. می‌تواند این‌چنین شده باشد.»

«فقط رفتار...»

ملکم گفت: «بله. به هر حال این دیدگاه من بود. و دلخوش بودم که ممکن است بتوانم آن را اثبات کنم... اما حالا دیگر همه چیز به پایان رسیده. باید از این‌جا خارج بشویم. بهتر است به همه اطلاع بدهی.»

تورن دکمهٔ بی‌سیم را فشار داد. «ادی؟ داک صحبت می‌کند.»

پاسخی شنیده نشد.

«ادی؟»

بی‌سیم خش‌خشی کرد. و آنگاه سر و صدایی را شنیدند که در ابتدا شبیه به پارازیت بود، اما لحظه‌ای بعد آن را تشخیص دادند؛ صدای جیغ گوشخراش یک انسان بود.

کمینگاه مرتفع

ریتور، فش‌فش‌کنان به هوا بلند شد و خود را محکم به کمینگاه کوبید و آن را به لرزه در آورد. پنجه‌هایش بر روی داربست فلزی لغزید و بر زمین افتاد. ادی از پرش بلند او حیرت کرد ــ جانور می‌توانست از جایی که ایستاده بود، دو متر و نیم به هوا بپرد؛ به دفعات و ظاهراً بی‌هیچ زحمتی. پریدن‌های او باعث جلب‌توجه سایر ریتورها شد و آن‌ها نیز برگشتند و به دور کمینگاه حلقه زدند.

طولی نکشید که پناهگاه به محاصرهٔ ریتورهایی درآمد که نعره‌کشان بالا و پایین می‌پریدند. پناهگاه بر روی هوا نوسان می‌کرد و به چپ و راست و جلو و عقب تکان می‌خورد. ریتورها به آسمان می‌پریدند و خود را به پناهگاه می‌کوبیدند و می‌کوشیدند پنجه‌های خود را به جایی از آن گیر دهند، و دوباره بر روی زمین فرو می‌غلتیدند. اما آنچه لواین را نگران می‌کرد، این بود که می‌دید *آنها* تجربه می‌کنند و *یاد می‌گیرند*. اکنون دیگر بعضی از آنان یاد گرفته بودند که با پنجه‌های خود داربست را بگیرند و همزمان سعی کنند جاپایی پیدا کنند و پایشان را به آن گیر دهند. یکی از ریتورها پیش از آنکه بر زمین فرو افتد، تا یک متری پناهگاه کوچک آنان پیش آمد. به نظر نمی‌رسید که سقوط از آن ارتفاع به این جانوران صدمه‌ای بزند. آن‌ها بلافاصله بلند می‌شدند و دوباره به بالا می‌جهیدند.

ادی و بچه‌ها تلوتلو خوران از جا بلند شدند. لواین گفت: «عقب بروید! نگاهشان نکنید.» و بچه‌ها را به وسط پناهگاه راند.

ادی بر روی کوله‌پشتی خود خم شد و یک قوطی پر از مواد آتشزا بیرون آورد، ضامن آن را کشید و آن را بیرون انداخت. دوتا از رپتورها به پایین سقوط کردند. شعله جلز ولزکنان بر روی زمین خیس پخش شد، و پرتو سرخرنگی به اطراف افشاند. اما رپتورها به هجوم خود ادامه دادند. ادی یکی از میله‌های آلومینیومی کف پناهگاه را برداشت، بر روی نردهٔ دور پناهگاه خم شد، و میله را چون چماق به گردش در آورد.

یکی از رپتورهایی که از داربست بالا آمده بود، با دهان باز به طرف گردن ادی حمله کرد. ادی که غافلگیر شده بود، فریادی کشید و سرش را عقب برد. دهان رپتور بر روی پیراهن او بسته شد و سپس رپتور به پایین افتاد، اما با دندان‌هایش محکم پیراهن را گرفته بود، و سنگینی او ادی را بر روی نردهٔ پناهگاه کشید.

ادی در حالی که داشت بر روی نرده سرنگون می‌شد، فریاد کشید: «کمک! کمکم کنید!» لواین دست‌هایش را به دور ادی حلقه کرد و او را عقب کشید. لواین از بالای شانهٔ ادی به رپتور، که میان زمین و آسمان پیچ و تاب می‌خورد، نگاه کرد. جانور پیراهن ادی را به دندان گرفته بود و خشمگین فش‌فش می‌کرد. ادی با میلهٔ فلزی به پوزهٔ حیوان کوبید، اما رپتور مثل یک بولداگ، دندان‌های قفل شده‌اش را باز نمی‌کرد. ادی به وضع خطرناکی بر روی نرده خم شده بود، و هر لحظه امکان داشت که سقوط کند.

ادی میله را در چشم رپتور فرو برد، و جانور بلافاصله دهانش را گشود. دو مرد بر کف پناهگاه غلتیدند. هنگامی که بر روی پا بلند شدند، دیدند که رپتورها از اطراف پناهگاه بالا می‌آیند. وقتی که به بالای نرده‌ها رسیدند، ادی میله فلزی را چرخاند و آن‌ها را به زمین پرتاب کرد.

ادی فریادکشان به بچه‌ها گفت: «زود باشید! بروید بالای سقف! سریع‌تر!» کلی از یکی از ستون‌ها بالا رفت و خود را به سادگی به بالای سقف کشاند. آربی بی‌حرکت ایستاده بود و گیج و منگ نگاه می‌کرد. کلی به او نگاه کرد و گفت: «بجنب، آرب!»

پسرک بر جای خود میخکوب شده و چشمانش از ترس گرد شده بود. لواین به کمک او شتافت و او را بلند کرد. ادی میلهٔ فلزی را به دور خود می‌چرخاند. میله با سر و صدا به رپتورها می‌خورد.

یکی از رپتورها میله را به دندان گرفت و آن را محکم کشید. ادی تعادلش را از دست داد، تاب خورد، عقب‌عقب رفت و از روی نرده به پایین غلتید، و در حال سقوط فریاد کشید: «نـه!!!» بلافاصله رپتورها به پایین پریدند. صدای فریاد ادی در تاریکی شب طنین انداخته بود. رپتورها خرناس کشیدند.

لواین وحشت کرده بود. هنوز هم آربی را میان دست‌هایش گرفته بود و او را به طرف سقف هل می‌داد و دائم می‌گفت: «زودباش. زودباش. برو بالا.»

کلی از بالای سقف می‌گفت: «بجنب آرب، تو می‌توانی بالا بیایی.»

پسرک میلهٔ سقف را گرفت و خودش را بالا کشید، اما وحشتزده بود و لنگ و لگد می‌انداخت. یکی از این لگدها محکم به دهان لواین خورد و او بی‌اختیار آربی را رها کرد و دید که پسرک لیز خورد و با پشت بر روی زمین سقوط کرد.

لواین فریاد کشید: «وای خدای من، خدای من!»

تورن زیر کاراوان بود و قلاب سیم بکسل را باز می‌کرد. قلاب را آزاد کرد، بیرون خزید، و به سرعت به طرف جیپ دوید. صدای موتورسیکلت را شنید و دید که سارا، سوار بر موتورسیکلت و در حالی که تفنگ لیندسترات را به شانه آویخته، دور می‌شود.

تورن پشت فرمان نشست، ماشین را روشن کرد و بی‌صبرانه منتظر ماند تا سیم بکسل به دور قرقرهٔ وینچ بچرخد و جمع شود. قلاب سیم بکسل بر روی علف‌ها می‌لغزید و جلو می‌آمد. به نظر می‌رسید جمع شدن سیم تا ابد طول خواهد کشید. اکنون سیم چون ماری به دور تنهٔ درخت می‌چرخید. نگاهی به پشت سر انداخت و نور موتورسیکلت سارا را دید که از میان درخت‌ها می‌گذرد و به سوی کمینگاه می‌رود.

سرانجام موتور وینچ از حرکت باز ایستاد. تورن ماشین را توی دنده گذاشت و جیپ غرش‌کنان بر روی علفزار به راه افتاد. دکمهٔ بی‌سیم را فشار داد و گفت: «یان.»

ملکم با صدایی خواب‌آلوده گفت: «نگران من نباش. حالم خوبِ خوب است.»

کلی بر رویِ سقف شیبدار پناهگاه دراز کشیده بود و به پایین نگاه می‌کرد. دید که آربی سقوط کرد و در طرف دیگر داربست به زمین خورد. به نظرش آمد که آربی با شدت به زمین برخورد کرد. اما نفهمید چه بر سر او آمد، چون چرخیده بود تا جای دستش را بر روی سقف خیس محکم کند، و هنگامی که دوباره نگاه کرد، آربی آنجا نبود. او ناپدید شده بود.

سارا هاردینگ به سرعت بر روی جادهٔ گل‌آلود جنگلی به پیش می‌رفت. مطمئن نبود که کجاست، اما فکر کرد که اگر مسیر سرازیری را ادامه دهد، می‌بایست سرانجام به پناهگاه برسد. حداقل امیدوار بود که چنین شود.

سارا به سرعت موتور اضافه کرد، از پیچی گذشت، و ناگهان درخت قطوری را دید که بر روی جاده افتاده و راه را بسته است. ترمز کرد، دور زد و برگشت. کمی دورتر، روی جاده، چراغ‌های جلوی جیپ تورن را دید که به سمت راست پیچید. به تعقیب جیپ پرداخت و در دل شب فرو رفت.

لواین در وسط کمینگاه مرتفع ایستاده و از ترس خشک شده بود. ریتورها دیگر نمی‌جهیدند. دیگر از داربست بالا نمی‌آمدند. صدای آن‌ها را شنید که خُرخُر می‌کردند و می‌غریدند. صدای قرچ قروچ خرد شدن استخوان‌ها را شنید. پسرک حتی صدایی هم برنیاورد.

عرق سرد بر بدنش نشست.

آنگاه صدای فریاد آربی را شنید: «عقب! برو عقب!»

بر روی بام پناهگاه، کلی دور خود چرخید و سعی کرد پایین را نگاه کند. در نور رو به خاموشی شعله‌های آتش، دید که آربی درون قفس است. آربی توانسته بود در قفس را ببندد و دستش را از میان میله‌ها بیرون برده بود تا کلید را در قفل بچرخاند. سه رپتور نزدیک او بودند، و هنگامی که دست او را دیدند، به طرف قفس خیز برداشتند. آربی دستش را عقب کشید و فریاد زد: «برو عقب!» رپتورها شروع به گاز زدن میله‌های قفس کردند. سرشان را یکوری کرده بودند و میله‌ها را می‌جویدند. یکی از رپتورها آروارهٔ پایینش را در میان حلقهٔ کش نواری که کلید به آن متصل بود، فرو برد و سرش را عقب کشید. کش لاستیکی کشیده شد و ناگهان کلید از قفل بیرون پرید و محکم به گردن او خورد.

رپتور با تعجب جیغی کشید و عقب رفت. کش اکنون محکم به دور آروارهٔ پایین او چسبیده بود. کلید زیر نور برق می‌زد. رپتور با پنجهٔ خود کلید را گرفت و سعی کرد حلقهٔ کشی را بیرون بکشد، اما کش پشت دندان‌های خمیدهٔ او گیر کرده بود، و سعی او فقط باعث شد که کش پایین‌تر برود و بیشتر گیر کند. رپتور از این تلاش بیهوده دست برداشت، و پوزه‌اش را روی زمین کشید و سعی کرد کلید را جدا کند.

در همین اثنا، رپتورهای دیگر توانستند قفس را از داربست جدا و آزاد کنند. آن را به روی زمین انداختند و پوزه‌هایشان را از میان میله‌ها به درون قفس می‌بردند و سعی می‌کردند آربی را گاز بگیرند. هنگامی که متوجه شدند این کار ثمری ندارد، شروع به لگد زدن به قفس کردند. چند رپتور دیگر هم به آن‌ها ملحق شدند. طولی نکشید که هفت رپتور دور قفس حلقه زدند. رپتورها لگدزنان قفس را بر روی زمین می‌غلتاندند و از کمینگاه دور می‌کردند. هیکل آن‌ها جلوی دید کلی را گرفته بود و او نمی‌توانست آربی را ببیند. کلی صدای ضعیفی را از دور شنید، سرش را بلند کرد و دو نور موازی را در دور دست دید. یک ماشین به طرف آن‌ها می‌آمد.

کسی به کمک آنان می‌شتافت.

جهنمی به دور آربی برپا بود. اشباح سیاه، قفس را احاطه کرده بودند و به او می‌غریدند. ریتورها نمی‌توانستند سرشان را از میان میله‌ها بـه درون قفس بیاورند، اما بزاق گرم آن‌ها بر روی او می‌چکید، و هنگامی که لگد می‌زدند، چـنگال‌های تـیزشان بـه درون قـفس مـی‌آمد و بـازوان و شـانه‌های او را می‌خراشید. تمام بدنش زخم و کبود شده بود. سرش از بس که به میله‌های قفس خورده بود، درد می‌کرد. دنیا به دور سرش مـی‌چرخـید، و قشـقرق و غوغای وحشت‌انگیزی دور او را گرفته بـود. آربـی تـنها از یک چـیز کـاملاً مطمئن بود:

ریتورها قفس او را بر روی زمین می‌غلتاندند و از کمینگاه دور می‌کردند.

با نزدیک شدن جیپ، لواین به کنار نرده رفت و به پایین نگاه کرد. در نور قرمزِ شعله‌ها، دید که سه ریتور آنچه را از ادی باقی‌مانده بود، به سـوی جـنگل می‌کشاندند. ریتورها گهگاه می‌ایستادند و بر سر لاشه باهم نزاع می‌کردند و به سر و کول هم می‌زدند، اما در عین حال آن را به سوی جنگل می‌کشاندند.

سپس گروه دیگری از ریتورها را دید که به قفس لگد می‌زنند و آن را به جلو هُل می‌دهند. ریتورها قفس را به سرازیری گذرگاه جانوران غلتاندند و به درون جنگل بردند.

لواین صدای غرش موتور جیپ را شنید که نزدیکتر می‌شد، و شبح تورن را دید که پشت فرمان بود.

در دل آرزو کرد که تورن تنفگی با خود آورده بـاشد. دلش مـی‌خواست تمام این جانوران لعنتی را بکشد. لواین می‌خواست تک‌تک آنان را بکشد.

کلی، از روی بام پناهگاه، ریتورها را تماشا می‌کرد که به قفس لگد می‌زدند و آن را به جلو مـی‌غلتاندند. یکـی از ریـتورها عـقب‌مانده بـود و مـثل سگـی

خشمگین و درمانده، به دور خود می‌چرخید. آنگاه کلی متوجه شد که این همان ریتوری است که کش کلید به دور دندان‌هایش گیر کرده. کلید هنوز هم کنار صورت جانور پیچ و تاب می‌خورد، و در نور سرخرنگ شعله‌های آتش، می‌درخشید. ریتور سرش را بالا و پایین می‌برد و سعی داشت از شرّکش و کلید خلاص شود.

جیپ، غرش‌کنان جلو آمد، و به نظر رسید که ریتور از دیدن نور ناگهانی، گیج و متحیر شد. تورن سرعت گرفت و سعی کرد با جیپ به ریتور بزند. ریتور چرخید و فرار کرد، و به طرف دشت رفت.

کلی با عجله برخاست و از بام پناهگاه پایین آمد.

تورن در ماشین را باز کرد و لواین به درون ماشین پرید. لواین گفت: «پسرک را بردند.» و با دست به گذرگاه حیوانات اشاره کرد.

کلی در حالی که پایین می‌آمد، فریاد کشید: «صبر کنید!»

تورن گفت: «برگرد بالا. سارا دارد می‌آید! ما می‌رویم آربی را نجات بدهیم!»

«اما ـــ»

«نباید آن‌ها را گم کنیم!» تورن پدال گاز را فشار داد، وارد گذرگاه جانوران شد و به تعقیب ریتورها رفت.

درون کاراوان، ملکم صدای فریادهای آنان را در بی‌سیم می‌شنید. صدای وحشت و نومیدی را می‌شنید.

اندیشید، سر و صدای سیاه. همه چیز باهم فرو می‌پاشد.

صد هزار چیز مختلف در کنش متقابل بودند.

ملکم آهی کشید و چشمانش را برهم گذاشت.

تورن سریع می‌راند. جنگل، دور تا دور آن دو را احاطه کرده بود. گذرگاه

باریک‌تر شد، درختان نخل به جیپ نزدیک‌تر شدند و به دو طرف جیپ می‌خوردند. پرسید: «فکر می‌کنی می‌توانیم جلوتر برویم؟»

لواین گفت: «به اندازه کافی عریض هست. امروز از این راه رد شدم. پاراساروس‌ها از این راه استفاده می‌کنند.»

تورن گفت: «چطور چنین اتفاقی افتاد؟ قفس به داربست بسته شده بود.»

«نمی‌دانم. کنده شد.»

«چطوری؟ چگونه؟»

«من ندیدم. خیلی چیزها پیش آمد.»

تورن اندوهگین گفت: «ادی چی؟»

«خیلی سریع اتفاق افتاد.»

جیپ افتان و خیزان در گذرگاه جنگلی به پیش می‌رفت. در دست‌اندازی افتادند و سرشان محکم به سقف برزنتی جیپ خورد. تورن سریع و بی‌محابا رانندگی می‌کرد. جلوی آنان، ریتورها به سرعت پیش می‌رفتند، و فقط گهگاهی می‌توانست آخرین جانور را ببیند که در تاریکی خیز بر می‌داشت و به پیش می‌تاخت.

سارا هنوز کاملاً توقف نکرده بود که کلی فریاد کشید: «حرف من را گوش ندادند!»

«چه حرفی؟»

«ریتور کلید را برد! آربی توی قفس گیر افتاده، درِ قفس قفل است. ریتور هم کلید را برداشت و رفت!»

سارا پرسید: «کجا؟»

«آن طرف!» کلی علفزار را نشان داد. در نور مهتاب، شبح سیاهرنگ ریتور را دیدند که به سرعت دور می‌شد. «کلید را لازم داریم!»

سارا تفنگ را از روی شانه پایین آورد و گفت: «سوار شو.» کلی پشت سر او سوار شد. سارا تفنگ را به دست او داد. «می‌توانی تیر بیندازی؟»

«نه. یعنی هیچ‌وقت ـ»

«موتورسواری بلدی؟»

«نه. من ـ»

سارا گفت: «پس باید تیر بیندازی. حالا خوب نگاه کن: این ماشه است، درسته؟ این هم ضامن است. این‌طوری آزاد می‌شود. فهمیدی؟ راهمان پردست‌انداز است. تا کاملاً نزدیک نشده‌ایم، تیراندازی نکن.»

«نزدیک به چی؟»

اما سارا صدای او را نشنید. دستهٔ گاز موتور را چرخاند و موتور با سرعت به سوی علفزار پیش‌تاخت و به تعقیب ریتور پرداخت. کلی یک دست خود را دور کمر سارا حلقه کرده بود و سعی می‌کرد خود را نگه دارد.

جیپ درون دست‌اندازی افتاد و گل و لای به اطراف پاشید. لواین که دستش را به کنار صندلی گرفته بود، گفت: «اینقدر دست‌انداز نداشت. بهتر است یک کمی یواش‌تر ـ»

تورن گفت: «فکرش را هم نکن. اگر او را گم کنیم، کارش ساخته است. ما نمی‌دانیم لانهٔ ریتورها کجاست. توی این جنگل انبوه، و شب...»

جلوتر از آنان، ریتورها داشتند از گذرگاه خارج می‌شدند و به میان بوته‌زار می‌رفتند. قفس ناپدید شده بود. تورن بوته‌زار را درست نمی‌دید، اما به نظر می‌رسید که سرازیری تپه‌ای باشد که با شیبی بسیار تند به پایین می‌رود.

لواین گفت: «نمی‌توانی پایین بروی. خیلی سراشیب است.»

تورن گفت: «چاره‌ای ندارم.»

«دیوانگی نکن. واقعیت را قبول کن. ما پسرک را از دست داده‌ایم، داک. خیلی دردناک است، اما او را از دست داده‌ایم.»

تورن خشمگین به لواین خیره شد و گفت: «او هنوز از موفقیت تو مأیوس نشده بود. ما هم نباید از نجات او مأیوس بشویم.»

تورن فرمان جیپ را چرخاند و آن را به لبهٔ تپه راند. ماشین به طرف پایین

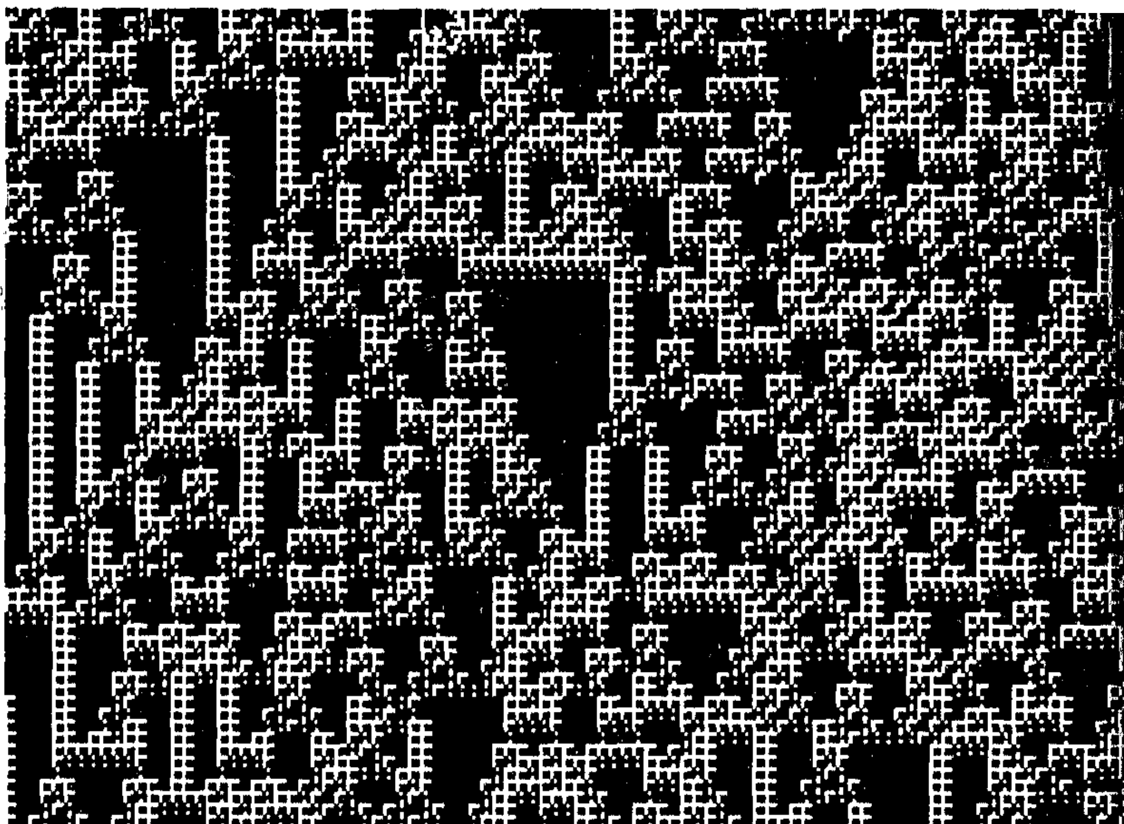
سرازیر شد، سرعت گرفت، و از سراشیبی تند پایین رفت.

لواین فریاد کشید: «تو همهٔ ما را به کشتن می‌دهی!»

«خودت را محکم بگیر!»

جیپ در حالی که بالا و پایین می‌پرید، به سرعت در سراشیبی به درون تاریکی رفت.

وضعیت ششم



«در چند ناحیه، همزمان نظم فرو می‌پاشد.
بقای افراد و گروه‌ها اکنون بعید می‌نماید.»

یان ملکم

تعقیب

موتورسیکلت به سرعت بر روی چمنزار به پیش می‌تاخت. کلی با یک دست کمر سارا، و با دست دیگر تفنگ را گرفته بود. تفنگ سنگینی بود، و دستش داشت خسته می‌شد. موتورسیکلت بر روی زمین ناهموار بالا و پایین می‌پرید. باد، موهایش را در اطراف صورت پریشان کرده بود.

سارا فریاد کشید: «محکم بنشین!»

ماه از زیر ابر بیرون آمده بود و علف‌های روبه‌رویشان در نور مهتاب، تلألویی نقره فام داشتند. رپتور چهل متر جلوتر از آنان بود، و نور چراغ موتورسیکلت بر روی او افتاده بود. هر لحظه به جانور نزدیک‌تر می‌شدند. کلی جانور دیگری را بر روی چمنزار ندید، فقط گلهٔ آپاتوساروس‌ها در دوردست دیده می‌شدند.

به رپتور نزدیک‌تر شدند. جانور دمش را صاف روی هوا گرفته بود و فرز و چابک لای علف‌های بلند می‌دوید. هنگامی که به موازات جانور رسیدند، سارا موتور را به سمت راست هدایت کرد. بازهم به او نزدیک‌تر شدند. سارا به عقب خم شد و در گوش کلی فریاد کشید: «حاضر باش!»

«باید چه کار کنم؟»

به موازات رپتور و نزدیک به دم او جلو می‌رفتند. سارا به سرعت موتور اضافه کرد، از کنار پاهای او گذشتند و به نزدیک سر رپتور رسیدند.

سارا فریاد کشید: «گردنش را! گردنش را هدف بگیر!»

«کجا؟»

«هر جا شد! گردن!»

کلی با دستپاچگی تفنگ را بالا آورد. «الآن؟»

«نه! صبر کن! صبر کن!»

ریتور از نزدیک شدن موتورسیکلت وحشتزده شد، و بر سرعتش افزود.

کلی سعی می‌کرد ضامن را پیدا کند. تفنگ بالا و پایین می‌رفت. همه‌چیز بالا و پایین می‌پرید. انگشتانش ضامن را لمس کرد، تفنگ بالا و پایین رفت و انگشت او از روی ضامن لغزید. دوباره انگشتش را به جلو برد. می‌باید از هر دو دست خود استفاده می‌کرد، و معنایش این بود که باید دستش را از کمر سارا ــ

سارا فریاد کشید: «حاضر باش!»

«ولی نمی‌توانم ــ»

«حالا! بزن! بزن!»

سارا موتور را به طرف ریتور منحرف کرد. حالا فقط یک متر با او فاصله داشتند. کلی بوی جانور را حس می‌کرد. ریتور سرش را چرخاند و به آنان غرید. کلی شلیک کرد. تفنگ لگد زد و عقب آمد. دوباره کمر سارا را چسبید. ریتور به دویدن ادامه داد.

«چی شد؟»

«خطا رفت!»

کلی با ناراحتی سرش را تکان داد. سارا فریاد کشید: «مهم نیست! می‌توانی آن را بزنی! نزدیک‌تر می‌شوم!»

سارا دوباره موتور را به طرف ریتور چرخاند و نزدیک‌تر شد. اما این‌بار اوضاع فرق کرد: به محض اینکه به کنار ریتور رسیدند، جانور به آنان حمله کرد، و سرش را به آنان کوبید. سارا فریادی کشید و موتور را چرخاند و از او فاصله گرفت. سارا با فریاد گفت: «حرامزادهٔ باهوشی است، مگرنه! دیگر فرصت نمی‌دهد!»

رپتور چند لحظه‌ای آنان را تعقیب کرد، سپس ناگهان چرخید، تغییر جهت داد و از آنان دور شد.

کلی فریاد کشید: «دارد می‌رود طرف رودخانه!»

سارا به سرعت موتور افزود، موتورسیکلت به جلو خیز برداشت. «گودیش چقدر است؟»

کلی جواب نداد.

«گودیش چقدر است؟»

کلی فریاد کشید: «نمی‌دانم!» سعی داشت به خاطر بیاورد رپتورها موقع گذشتن از رودخانه تاکجایشان در آب بود. به یادش آمد که آن‌ها شنا می‌کردند. و معنایش این بود که عمق رودخانه دست‌کم ـ

سارا فریاد کشید: «یک متر می‌شود؟»

«بله!»

«فایده ندارد!»

اکنون ده متر عقب‌تر از رپتور بودند و لحظه به لحظه هم فاصله‌شان بیشتر می‌شد. جانور وارد منطقه‌ای پر از سرخس شد. برگ‌های خشن سرخس‌ها بدنشان را خراشید. زمین ناهموار بود و موتورسیکلت بر روی دست‌اندازها بالا و پایین می‌پرید. سارا فریاد کشید: «نمی‌بینمش! محکم بنشین!» به طرف چپ پیچید و از رپتور دور شد و به طرف رودخانه رفت. رپتور لای علف‌ها گم شد.

کلی فریاد کشید: «داری چه کار می‌کنی؟»

«باید راهش را ببندیم!»

دسته‌ای پرنده جیغ‌کشان جلوی آن‌ها به آسمان پریدند. سارا به میان پرندگان راند و کلی سرش را دزدید. تفنگ تکانی خورد و صدای خفه‌ای شنیده شد.

سارا فریاد کشید: «مواظب باش!»

«چی شد؟»

«تیر در رفت!»

«چند تا تیر دیگر دارم؟»

«دوتای دیگر! آن‌ها را هدر نده!»

رودخانه روبه‌رویشان بود و در زیر نور مهتاب می‌درخشید. با سرعت از میان علف‌ها بیرون آمدند و به کرانهٔ گل‌آلود رودخانه رفتند. سارا به سرعت دور زد. موتورسیکلت روی گل لیز خورد و به جلو پرید. کلی افتاد و به میان گل سردِ غلتید، سارا هم محکم روی او افتاد. سارا بی‌درنگ از جا پرید، به طرف موتورسیکلت دوید و فریاد کشید: «بیا!»

کلی گیج و منگ به دنبال او دوید. تفنگ، غرق گل شده بود. سارا سوار موتورسیکلت شده بود و گاز می‌داد و به او اشاره می‌کرد که عجله کند. کلی پشت موتور پرید، و سارا بر روی ساحل رودخانه حرکت کرد.

ریتور بیست متر جلوتر از آنان بود و به آب نزدیک می‌شد. «دارد فرار می‌کند.»

جیپ تورن، مهار گسیخته از تپه پایین می‌رفت. سرخس‌های بلند بر شیشهٔ جلوی جیپ کوبیده می‌شدند. نمی‌توانستند جایی را ببینند، ولی سراشیبی تند تپه را احساس می‌کردند. جیپ لغزید و یکوری شروع به سُر خوردن کرد. لواین جیغ کشید.

تورن فرمان را چسبید و سعی کرد سر جیپ را به طرف سرازیری برگرداند. نیش ترمزی زد، جیپ چرخید، سر ماشین به طرف سرازیری برگشت و به سرعت پایین رفت. در میان سرخس‌ها، زمین سنگلاخ و عاری از گیاه را دید که قلوه سنگ‌های بزرگ از میان آن سربیرون آورده بودند. ریتورها از روی تخته سنگ‌ها به سرعت جلو می‌رفتند. اما اگر به طرف چپ می‌رفت ــ

لواین فریاد کشید: «نه! نه!»

تورن داد کشید: «محکم بنشین.» و فرمان را چرخاند. جیپ سُرخورد و به

پایین لغزید. به اولین ردیف تخته‌سنگ‌ها خوردند، یکی از چراغ‌های جلوی ماشین خرد شد. جیپ دوباره سُر خورد و به تخته‌سنگی دیگر خورد. تورن فکر کرد گیربکس و دیفرانسیال داغان شد، اما ماشین به حرکت خود ادامه داد و یکوری از تپه پایین، و به طرف چپ رفت. چراغ دوم به شاخهٔ درختی برخورد کرد و شکست. در تاریکی و در میان ردیف دیگری از سرخس‌ها، پایین رفتند و ناگهان به روی زمین صاف و مسطح فرود آمدند.

چرخ‌های ماشین بر روی خاک نرم بکسوات کرد.

تورن جیپ را متوقف کرد.

سکوت.

از پنجره به بیرون نگاه کردند و سعی کردند ببینند کجا هستند. اما اطرافشان بسیار تاریک بود و به سختی می‌شد جایی را دید. ظاهراً در ته آبکند عمیقی بودند و شاخ و برگ گستردهٔ درختان بر بالای سرشان قرار داشت.

لواین گفت: «لایه‌های آبرفتی. باید کف یک مسیل باشیم.»

چشمان تورن کم‌کم به تاریکی عادت کرد و دید که حق با لواین است. ریتورها در میان بستر مسیل به جلو می‌تاختند، و در دو طرف مسیل، دیواره‌هایی از تخته‌سنگ‌ها دیده می‌شد. اما بستر مسیل ماسه‌ای بود و پهنایش به اندازه‌ای بود که ماشین بتواند از آن عبور کند. تورن به دنبال ریتورها رفت.

لواین گفت: «می‌دانی این‌جا کجاست؟»

تورن پاسخ داد: «نه.»

جیپ جلوتر رفت. مسیل پهن‌تر شد و به حوضهٔ آبریز مسطحی منتهی شد که در دو طرف آن درختانی دیده می‌شدند. نور مهتاب این‌جا و آن‌جا بر زمین تابیده بود. اکنون راحت‌تر می‌شد دید.

اما ریتورها ناپدید شده بودند. تورن جیپ را متوقف کرد و شیشهٔ پنجره را پایین کشید و گوش داد. صدای فش‌فش و غرش ریتورها را شنید. صدا ظاهراً

از سمت چپ آنان می‌آمد.

تورن جیپ را به حرکت در آورد و از مسیل بیرون رفت، و در میان سرخس‌ها و تک درختان نخل جلو رفت. لواین گفت: «به نظر تو بعد از عبور از آن تپهٔ شیب‌دار، پسرک هنوز زنده است؟»

تورن گفت: «نمی‌دانم. نمی‌توانم حدس بزنم.»

تورن آهسته به جلو راند. به محوطهٔ بی‌درختی رسیدند که سرخس‌های آن لگدمال شده بودند. در فراسوی این محوطه، ساحل رودخانه دیده می‌شد. مهتاب بر روی آب منعکس شده بود. بی‌آنکه خودشان بدانند، دوباره به کنار رودخانه رسیده بودند.

اما آنچه بیشتر توجهشان را جلب کرد، خود محوطهٔ بی‌درخت بود. در میان محوطهٔ گسترده چشمشان به چندین اسکلت رنگ باخته آپاتوساروس افتاد. قفسهٔ سینهٔ عظیم و استخوان‌هایی قوسی شکل در زیر نور نقره‌فام مهتاب می‌درخشید. لاشهٔ نیم‌خوردهٔ عظیم و تیره‌ای به پهلو در وسط محوطه افتاده بود. ابری از مگس وزوزکنان به دور آن می‌چرخید.

تورن گفت: «این‌جا چیه؟ شبیه قبرستان است.»

لواین پاسخ داد: «بله، اما قبرستان نیست.»

رپتورها همگی در گوشه‌ای جمع شده بودند و بر سر باقی‌ماندهٔ جسد ادی بر سر و کول هم می‌پریدند. در طرف دیگر محوطه، سه خاکریز کوتاه را دیدند. دیوارهٔ خاکریزها در چندین نقطه فرو ریخته بود. درون لانه‌ها، پوستهٔ تخم‌های شکسته، دیده می‌شد. بوی تعفن فساد و گندیدگی فضا را پر کرده بود.

لواین که به جلو خم شده بود و نگاه می‌کرد، گفت: «این‌جا لانهٔ رپتورهاست.»

در تاریکی کاراوان، ملکم از جابرخاست و نشست. بی‌سیم را برداشت. «پیدایش کردید؟ لانه را پیدا کردید؟»

بی‌سیم خش‌خش کرد. لواین گفت: «بله. گمان می‌کنم.»

ملکم گفت: «توصیف کن.»

لواین آهسته سخن می‌گفت، مشخصات را گزارش می‌کرد و ابعاد و اندازه‌ها را تخمین می‌زد. لانهٔ ولاسیرپتورها به نظر او درهم ریخته و شلوغ، مراقبت نشده، و بد ساخت آمد. تعجب کرده بود، زیرا لانهٔ دایناسورها معمولاً نظم و ترتیب خاصی داشت. لواین بارها و بارها لانه‌های آن‌ها را در سنگواره‌ها، از مونتانا گرفته تا مغولستان، دیده بود. تخم‌ها مرتب و منظم در دوایر هم‌مرکزی در میان لانه قرار داشتند. اغلب در یک لانه، بیش از سی تخم وجود داشت، که نشانگر این بود که چندین ماده مشترکاً از لانه‌ای استفاده می‌کنند. معمولاً فسیل‌های حیوانات بالغ در نزدیکی لانه‌ها دیده می‌شد، و این امر بیانگر آن بود که دایناسورها به طور اشتراکی و جمعی از تخم‌ها نگهداری و مواظبت می‌نمایند. حتی در چند محل حفاری شده، به سادگی می‌شد نحوهٔ تقسیم فضا و استفاده از محوطهٔ لانه را احساس کرد، و تجسم کرد که دایناسورهای بالغ چگونه با احتیاط به دور لانه راه می‌رفتند تا مزاحم تخم‌های در حال رشد نشوند. این نظام دقیق و قانونمند، مشابه اخلاف پرندهٔ آن‌ها بود، که جفت‌گیری و لانه‌سازی آن‌ها از نظام خاص و بسیار دقیقی برخوردار بود.

اما رفتار ولاسیرپتورها بسیار متفاوت بود. بی‌نظمی و آشفتگی در صحنه‌ای که جلوی روی او بود، حکمفرما بود: لانه‌های بدشکل، والدین ستیزه‌گر، تعداد کم نوزاد و جانور جوان، تخم‌های ترک خورده و شکسته، و دیوارهای فرو ریختهٔ لانه‌ها که بزرگ‌ترها آن‌ها را زیر پا له کرده بودند. لواین، استخوان‌های کوچکی را دید که در اطراف لانه‌ها پراکنده شده بود، و حدس زد که می‌بایست بقایای نوزادان باشند. هیچ نوزاد زنده‌ای در محوطه دیده نمی‌شد. سه جانور جوان درون محوطه بودند، اما این رپتورهای جوان مجبور شده بودند روی پای خود بایستند و به خود متکی شوند، و با وجود خردسالی، آثار زخم‌های متعددی بر روی بدنشان دیده می‌شد. رپتورهای

جوان، لاغر بودند و آثار سوءتغذیه در آن‌ها مشهود بود. آن‌ها محتاطانه دور لاشه جمع شده بودند و هر گاه یکی از بزرگ‌ترها به آنان می‌غرید، عقب می‌نشستند.

ملکم پرسید: «آپاتوساروس‌ها چی؟ لاشه‌ها؟»

لواین شمرد. جمعاً چهار تا بودند؛ در مراحل مختلف فساد و تجزیه.

ملکم گفت: «باید به سارا بگویی.»

اما مسئلهٔ دیگری ذهن لواین را به خود مشغول کرده بود: لواین در این فکر بود که این لاشه‌های گندیده چگونه به این محل آمده‌اند. آن‌ها برحسب تصادف در این محل نمرده بودند. مطمئناً همهٔ حیوانات از این لانه دوری می‌کردند. آن‌ها به این محل، جذب نشده و به دام نیفتاده بودند، و بزرگ‌تر از آن بودند که بشود آن‌ها را به این مکان حمل کرد. پس چگونه به اینجا آمده بودند؟ چیزی پس ذهنش را قلقلک می‌داد، یک چیز بسیار بدیهی که ـ

ملکم گفت: «آربی را هم آوردند؟»

لواین گفت: «بله، او را آوردند.»

لواین به لانه خیره شد و سعی کرد یادش بیاید. آنگاه تورن سقلمه‌ای به او زد و با دست اشاره کرد. «قفس آنجاست.» لواین در انتهای محوطهٔ بی‌درخت، لای سرخس‌ها قفس را دید که بر روی زمین افتاده و میله‌های آلومینیومی آن برق می‌زند، اما آربی را نمی‌دید.

لواین گفت: «آن طرف محوطه است.»

رپتورها اعتنایی به قفس نداشتند و هنوز هم بر سر لاشهٔ ادی با هم نزاع می‌کردند. تورن تفنگ لیندسترات را برداشت و درون مخزن آن را نگاه کرد. شش پیکان درون مخزن بود. تورن گفت: «کافی نیست.» و مخزن تفنگ را بست. حداقل ده رپتور درون محوطه بودند.

لواین روی صندلی عقب را گشت و کوله‌پشتی خود را که کف جیپ افتاده بود، پیدا کرد. کوله پشتی را گشود و استوانهٔ نقره‌ای کوچکی را که به اندازهٔ شیشه نوشابه بود، بیرون آورد. روی استوانه، علامت جمجمه و دو استخوان

متقاطع روی آن چاپ شده بود. زیر آن نوشته شده بود: **احتیاط سمی متاکولاین[1] (میواکیوریوم[2]).**

تورن پرسید: «این چیه؟»

«یک معجون است که در لس‌آلاموس[3] درست کرده‌اند. یک‌جور خنثی‌کنندهٔ غیرکشندهٔ منطقه‌ای است. یک نوع آنزیم را که بر روی اعصاب اثر می‌گذارد، پخش می‌کند و هر موجود زنده‌ای را به مدت سه دقیقه فلج می‌کند. ریتورها را کله پا خواهد کرد.»

تورن گفت: «پسرک چی می‌شود؟ نمی‌توانیم از این استفاده کنیم. *او* هم فلج می‌شود.»

لواین با دست نشان داد. «اگر قوطی را در طرف راست قفس بیندازیم، جریان هوا گاز را از طرف او به سمت ریتورها خواهد برد.»

تورن گفت: «شاید هم نبرد. پسرک بدجوری زخمی شده.»

لواین سری به تأیید تکان داد و قوطی استوانه‌ای را درون کوله‌پشتی گذاشت. سپس به ریتورها خیره شد و گفت: «خب، حالا چه کار کنیم؟»

تورن نگاهی به قفس آلومینیومی که پشت سرخس‌ها بود، انداخت. آنگاه چیزی را دید که باعث شد روی صندلی نیم‌خیز شود: قفس کمی تکان خورد، میله‌ها زیر نور مهتاب جابه‌جا شدند.

لواین گفت: «آن را دیدی؟»

تورن گفت: «می‌روم پسرک را از آنجا نجات می‌دهم.»

لواین گفت: «آخر چه جوری؟»

تورن گفت: «به روش قدیمی.»

و از جیپ پیاده شد.

سارا دستهٔ گاز را چرخاند و موتورسیکلت با سرعت بر روی کرانهٔ گلی

1. Metacholine
2. Mivacurium
3. Los Alamos

رودخانه به جلو رفت. ریتور درست مقابلشان بود و با سرعت به طرف رودخانه می‌آمد.

کلی فریاد کشید: «برو! برو!»

ریتور آنان را دید، مسیرش را تغییر داد، و به طور مورب به سمت رودخانه رفت. جانور سعی می‌کرد فاصله‌اش را با آنان زیادتر کند، اما اینک موتور سریع‌تر به روی زمین مسطح کنار روخانه حرکت می‌کرد. به کنار ریتور رسیدند و راه او را سد کردند، و سپس سارا از ساحل رودخانه فاصله گرفت و به طرف علفزار متمایل شد. ریتور به طرف راست رفت و دوباره وارد علفزار شد و از رودخانه دور شد.

کلی فریاد کشید: «موفق شدی!»

سارا سرعتش را بیشتر کرد. کم‌کم به ریتور نزدیک می‌شد. ظاهراً ریتور از رفتن به سوی رودخانه منصرف شده بود، و اکنون بدون هیچ برنامه‌ای بر روی علفزار می‌دوید و سعی می‌کرد فرار کند. و آنان آرام و یکنواخت هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند. کلی به هیجان آمده بود. سعی کرد گِل روی تفنگ را پاک کند و دوباره آمادهٔ تیراندازی شود.

سارا فریاد کشید: «لعنتی!»

«چی شده؟»

«نگاه کن!»

کلی به جلو خم شد و از کنار شانهٔ سارا به جلو خیره شد. درست در روبه‌رویشان، گلهٔ آپاتوساروس‌ها را دید. با اولین جانور، فقط پنجاه متر فاصله داشتند. آپاتوساروس‌ها نعره کشیدند و وحشتزده به دور خود چرخیدند. بدن آن‌ها زیر نور مهتاب به رنگ خاکستری مایل به سبز دیده می‌شد.

ریتور، مثل برق و باد به سوی گله می‌رفت.

سارا گفت: «به گمانم می‌خواهد ما را دست به سر کند!» به سرعت موتور اضافه کرد و نزدیک‌تر شد. «حالا بزنش! بزن!»

کلی هدف گرفت و شلیک کرد. تفنگ لگد زد. اما ریتور به دویدن ادامه

داد.

«خطا رفت!»

در روبه‌رو، آپاتوساروس‌ها داشتند می‌چرخیدند. پاهای بزرگشان بر روی زمین کوبیده می‌شد. دم‌های سنگین آن‌ها هوا را شلاق می‌زد و به چپ و راست می‌رفت. اما گنده‌تر از آن بودند که از سر راه آنان کنار بروند. ریتور با سرعت به پیش می‌تاخت و مستقیم به طرف آپاتوساروس‌ها می‌رفت.

کلی فریاد کشید: «چه کار می‌کنی؟»

سارا گفت: «چارهٔ دیگری نداریم!» سارا به موازات ریتور رسید، و هر دو وارد سایه شدند و از زیر شکم اولین جانور گذشتند. کلی یک لحظه، قوس شکم آپاتوساروس را دید که یک متر بالاتر از سر او بود. پاهای جانور که به کلفتی تنهٔ درخت بود، بر زمین کوبیده می‌شد و می‌چرخید.

ریتور به فرار ادامه داد و از لای پاهای در حال حرکت آپاتوساروس‌ها به سرعت گذشت. سارا سریع ویراژ داد و به دنبال او رفت. بالای سرشان، جانوران نعره کشیدند و چرخیدند و دوباره نعره کشیدند. زیر شکم دیگری رسیدند، و دوباره به زیر مهتاب بازگشتند، و دوباره سایه‌ای دیگر. اکنون در وسط گله بودند. درست مثل این بود که در میان جنگلی از درختان متحرک باشند.

درست در روبه‌رویشان، پایی محکم به زمین فرود آمد، بنگ، و زمین به لرزه افتاد. سارا به چپ پیچید، موتور بالا و پایین پرید، و به بدن جانور ساییده شدند. سارا فریاد کشید: «محکم بنشین!» و دوباره ویراژ داد و به دنبال ریتور رفت. بالای سرشان، آپاتوساروس‌ها نعره می‌کشیدند و می‌جنبیدند. ریتور جا خالی داد و برگشت، و از پشت گله خارج شد.

سارا گفت: «کثافت!» و به سرعت دور زد. دُمی شلاق‌زنان به پایین چرخید و کم‌مانده بود به آنان برخورد کند. بعد آنان هم از میان پاهای آپاتوساروس‌ها گذشتند و دوباره به تعقیب ریتور پرداختند.

موتورسیکلت با سرعت بر روی علفزار به پیش می‌تاخت.

سارا فریاد کشید: «آخرین شانس! باید بزنی!»

کلی تفنگ را بالا آورد. سارا تند و بی‌امان می‌راند، و به رپتور فراری نزدیک می‌شد. جانور سرش را چرخاند تا با سر به او ضربه بزند، اما سارا کنار نکشید و با مشت، محکم به سر او کوبید. «حالا!»

کلی لولهٔ تفنگ را به گردن جانور فشار داد و ماشه را کشید. تفنگ لگد محکمی زد و به شکمش خورد.

رپتور به فرار ادامه داد.

کلی فریاد کرد: «نه! نه!»

و آنگاه ناگهان رپتور کله معلق شد و بر روی زمین غلتید. سارا موتور را کنار کشید و ایستاد. رپتور در پنج‌متری آنان بر روی علف‌ها دست و پا می‌زد، جیغ می‌کشید و خرخر می‌کرد. سپس ساکت شد.

سارا تفنگ را گرفت و خزانه آن را گشود. کلی دید که پنج پیکان دیگر درون خزانه تفنگ هست.

کلی گفت: «فکر می‌کردم آخرین گلوله است.»

سارا گفت: «دروغ گفتم. همین‌جا منتظر بمان.»

کلی کنار موتور ماند و سارا با احتیاط در میان علف‌ها پیش رفت. سارا تیر دیگری به رپتور زد، و سپس چند لحظه‌ای صبر کرد. سپس بر روی جانور خم شد.

هنگامی که به طرف موتورسیکلت برگشت، کلید را در دست داشت.

در لانه، رپتورها هنوز هم در گوشه‌ای به پاره‌پاره کردن لاشه سرگرم بودند، اما از خشونت رفتارشان کاسته شده بود: بعضی از آن‌ها از لاشه کناره می‌گرفتند، و در حالی که با پنجه‌های خمیدهٔ خود، پوزه و آرواره‌هایشان را پاک می‌کردند، آرام‌آرام به طرف وسط محوطه می‌رفتند.

تورن به روی صندلی عقب رفت، چادر برزنتی جیپ را کنار زد، و تفنگ را که به دست گرفته بود، بررسی کرد.

لواین به روی صندلی راننده خزید و ماشین را روشن کرد. تورن دستش را به میلهٔ سقف گرفت و جای پایش را محکم کرد. سپس به لواین رو کرد.

«برو!»

جیپ با سرعت به میان محوطهٔ بی‌درخت رفت. ریتورهایی که کنار لاشه بودند، سر بلند کردند و حیرتزده به مزاحمی که به حریم آن‌ها تجاوز کرده بود، خیره شدند. اما در این هنگام، جیپ از وسط محوطه گذشته بود و از کنار اسکلت‌های عظیم و دنده‌های پهنی که برفراز سرشان بود، عبور می‌کرد. سپس لواین جیپ را به سمت چپ راند و کنار قفس آلومینیومی ایستاد. تورن پایین پرید و دو دستی قفس را گرفت. در تاریکی نمی‌توانست ببیند آسیب‌دیدگی آربی در چه حد است. پسرک با صورت بر روی کف قفس افتاده بود. لواین از ماشین پایین رفت. تورن فریاد کشید که به درون ماشین برگردد، و قفس را بلند کرد و به عقب جیپ انداخت، و خودش هم به دنبال قفس به درون جیپ پرید و کنار قفس نشست. لواین ماشین را توی دنده گذاشت. پشت‌سر آنان، ریتورها نعره کشیدند و از میان اسکلت‌ها به سویشان یورش بردند. آنان با سرعتی حیرت‌آور از میان محوطه گذشتند.

لواین تازه پایش را بر روی پدال گاز فشار داده بود، که نزدیک‌ترین ریتور به هوا جست و برپشت جیپ فرود آمد و دندانهایش را به چادر برزنتی جیپ قلاب کرد. جانور فش‌فشی کرد و به پشت جیپ آویزان ماند.

لواین گاز داد و جیپ غرش‌کنان از محوطهٔ بی‌درخت بیرون رفت.

در تاریکی، ملکم دوباره به درون رویاهای مرفین فرو غلتید. نقش‌ها و تصویرها نرم و سبک در جلوی چشمانش می‌رقصیدند و موج می‌زدند: منظرهای برازش و شایستگی، تصویرهای چند رنگ کامپیوتری که چگونگی تکامل را تفسیر می‌کرد. در این دنیای ریاضی، قله‌ها و دره‌های منحنی‌ها و نمودارها، جوامع ارگانیسم‌ها از قله‌ها صعود می‌کردند و یا بر سراشیب منحنی‌ها به پایین می‌لغزیدند و به عمق دره‌های ناسازگاری سقوط می‌کردند.

استو کافمن[1] و همکارانش نشان داده بودند که ارگانیسم‌های پیشرفته، دچار محدودیت‌های درونی پیچیده‌ای هستند که آن‌ها را بیشتر مستعد بازماندن از صعود و دستیابی به حدمطلوب[2] برازش و شایستگی می‌کند و باعث می‌گردد که به عمق دره‌ها سقوط کنند. در عین حال مخلوقات پیچیده، خود، برگزیدهٔ تکامل هستند. چراکه مخلوقات پیچیده قادر بوده‌اند خود خواسته و مستقل خود را سازگار کنند. با ابزارها، با آموزش، با اشتراک مساعی.

اما جانوران پیچیده برای دست‌یافتن به چنین انعطاف رفتاری، تاوانی نیز پرداختند ـ آن‌ها یک وابستگی را با وابستگی دیگری تاخت زدند. دیگر لزومی نداشت برای سازگار شدن جسم خود را تغییر دهند، چراکه اینک سازگای آن‌ها رفتاری بود و جامعه آن را ایجاب کرده بود. چنین رفتاری نیاز به آموختن داشت. به تعبیری، در میان حیوانات برتر، سازگاری‌های برازش و شایستگی، دیگر توسط DNA به نسل بعدی منتقل نمی‌شد. اکنون آموزش، این وظیفه را به عهده گرفته بود. شامپانزه‌ها به بچه‌های خود می‌آموختند که برای شکار موریانه، چگونه از ترکهٔ درخت استفاده کنند. چنین اعمالی دست‌کم مستلزم مبادی اولیهٔ فرهنگ و زندگی اجتماعی سازمان یافته می‌باشد. اما حیواناتی که دور از جامعه و در انزوا، جدا از والدین، و بدون سرمشق و راهنما پرورش می‌یابند، کمتر کارآمد هستند. حیوانات باغ‌وحش، اغلب قادر به مراقبت از فرزندان خود نیستند. زیرا هرگز چگونگی نگهداری و مراقبت از فرزند را ندیده‌اند. به نوزادانشان اعتنایی ندارند، و حتی گاهی بر روی آن‌ها می‌غلتند و خردشان می‌کنند، یا به سادگی حوصله‌شان از دست آن‌ها سر می‌رود و آن‌ها را می‌کشند.

ولاسیرپتورها از باهوش‌ترین و در عین حال درنده‌خوترین دایناسورها بودند. هر دو ویژگی، مستلزم کنترل رفتاری بود. میلیون‌ها سال پیش، در دنیای ژوراسیک، رفتار آن‌ها را سازمان و روابط گروهی جامعه به آنان دیکته

---

1 Stu (Stuart) Kaufman

۲. Optimum. در زیست‌شناسی به مفهوم مناسب‌ترین شرایط برای رشد و تولیدمثل است.

می‌کرد و این، از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بود. ژن‌ها توانایی و قابلیت ایجاد چنین الگوهای رفتاریی را کنترل می‌کردند، اما در چگونگی الگوهای رفتاری دخالتی نداشتند. سازگاری رفتاری نوعی اخلاق بود، و رفتاری بود که طی نسل‌ها تکامل یافته بود چون موفق تشخیص داده شده بود ــ رفتاری که به اعضای گونه‌های حیاتی امکان می‌داد که باهم اشتراک مساعی کنند، زندگی کنند، شکار کنند و فرزندانشان را پرورش دهند.

اما در این جزیره، ولاسیرپتورها در آزمایشگاه‌های ژنتیک از نو خلق شده بودند. و گرچه جسم آن‌ها از نظر ژنتیکی ساخته و پرداخته شده بود، اما رفتارشان چنین نبود. این رپتورهای نوساخته، بی‌آنکه حیوانی پیرتر برای راهنمایی و نشان دادن رفتار شایستهٔ یک رپتور به آن‌ها وجود داشته باشد، پا به این دنیا گذارده بودند. آن‌ها خودمختار بودند و به حال خود رها شده بودند و دقیقاً هم همین‌گونه رفتار می‌کردند ـ در جامعه‌ای بی‌سازمان، بی‌قانون، و عاری از هرگونه همکاری. آن‌ها در دنیایی می‌زیستند که هیچ نظارتی بر آن‌ها اعمال نمی‌شد و هر جانوری فقط به فکر خویش بود و برای خود زندگی می‌کرد، و در این دنیا، شریرترین و خبیث‌ترین‌ها موفق به ادامهٔ زندگی می‌شدند و بقیه از بین می‌رفتند.

جیپ سرعت گرفت و بر روی دست‌اندازها بالا و پایین پرید. تورن میله‌ها را گرفت تا بیرون نیفتد. به پشت سرش نگاه کرد و دید که ریتور همچنان به پوشش برزنتی جیپ آویزان مانده و در هوا پیچ و تاب می‌خورد. رپتور آن را رها نمی‌کرد. لواین بر روی کرانهٔ گِلی رودخانه راند و به سمت راست پیچید و در حاشیهٔ رودخانه جلو رفت. رپتور با سماجت و سرسختی به برزنت آویخته بود.

درست در روبه‌رویشان، لواین اسکلت دیگری را بر روی گل‌ها دید. یک اسکلت دیگر؟ چرا همهٔ اسکلت‌ها این‌جا بودند؟ اما اکنون زمان این فکرها نبود ــ به سرعت جلو رفت و از زیر دنده‌های اسکلت گذشت. جیپ چراغ

نداشت. لواین به جلو خم شده بود و در نور مهتاب به دقت جلویش را نگاه می‌کرد و مواظب بود با مانعی تصادف نکند.

در پشت جیپ، رپتور خیزی به جلو برداشت، برزنت را رها کرد، و دندان‌هایش را به میله‌های قفس گیر داد، و شروع به کشیدن قفس کرد تا آن را از پشت جیپ پایین بکشد. تورن از جا جست و انتهای قفس را محکم گرفت. قفس چرخید و تورن به پشت غلتید. تورن همچنان قفس را به سوی خود می‌کشید و رپتور هم از سوی مخالف قفس را می‌کشید. تورن دید که این مبارزه کم‌کم دارد به سود رپتور خاتمه می‌یابد. پاهایش را به صندلی عقب حلقه کرد و سعی کرد مقاومت کند. رپتور غرید و تورن خشم جانور را احساس کرد. رپتور از احتمال از دست دادن طعمه‌اش به سر حد جنون رسیده بود.

لواین فریاد کشید: «بگیر!» و تفنگ را به طرف تورن دراز کرد. تورن به پشت افتاده بود و قفس را با هر دو دست گرفت بود. نمی‌توانست تفنگ را بگیرد. لواین نگاهی به پشت سرش انداخت و متوجه وضعیت او شد. به آیینه نگاه کرد. بقیهٔ رپتورها غران و زوزه‌کشان هنوز هم در تعقیب آنان بودند. او نمی‌توانست از سرعت جیپ بکاهد. تورن هم نمی‌توانست قفس را رها کند. لواین در حالی که به سرعت می‌راند، بر روی صندلی چرخید و تفنگ را به سمت عقب نشانه گرفت. سعی کرد تفنگ را به طرف رپتور برگرداند. می‌دانست اگر تورن یا آربی را اتفاقی هدف قرار دهد، چه اتفاقی خواهد افتاد.

تورن فریاد کشید: «مواظب باش! مواظب باش!»

لواین ضامن را آزاد کرد و تفنگ را مستقیم به طرف رپتور نشانه گرفت. رپتور همچنان میله‌های قفس را به دندان گرفته بود و رها نمی‌کرد. جانور نگاهی به تفنگ انداخت و با حرکت سریع لوله را به دهان گرفت، و تفنگ را به سوی خود کشید. لواین شلیک کرد.

چشمان رپتور از تعجب گرد شد. پیکان به ته حلق او فرو رفته بود. جانور

ناله‌ای از بیخ گلو سر داد و به حال تشنج افتاد و از پشت جیپ به پایین غلتید ـ و در حالی که می‌افتاد، تفنگ را از دست لواین بیرون کشید.

تورن به سرعت روی زانوانش چرخید و قفس را به درون جیپ کشید. نگاهی به درون قفس انداخت، اما نتوانست بفهمد آربی تا چه حد آسیب دیده. به پشت سرشان نگاه کرد. رپتورها هنوز هم آنان را تعقیب می‌کردند، اما اکنون حدود بیست متر فاصله داشتند. و هر لحظه عقب‌تر می‌افتادند.

بی‌سیم خش‌خش کرد. «داک.» تورن صدای سارا را شناخت.

«بله، سارا.»

«کجا هستید؟»

تورن گفت: «مسیر رودخانه را تعقیب می‌کنیم.»

اکنون ابرهای طوفانی کنار رفته بودند و مهتاب همه‌جا را روشن کرده بود. پشت سر او، رپتورها هنوز هم جیپ را تعقیب می‌کردند. اما هر چه زمان می‌گذشت، عقب‌تر می‌افتادند.

سارا گفت: «چراغ‌هایت را نمی‌بینم.»

«برای اینکه ندارم.»

لحظه‌ای صدایی شنیده نشد. سپس دوباره صدای سارا شنیده شد. لحنش معذب و عصبی بود: «آربی چی شد؟»

تورن گفت: «پیش ماست.»

«خدا را شکر. حالش چطوره؟»

«نمی‌دانم. زنده است.»

زمین روبه‌رویشان پهن و گسترده شد. دوباره به درهٔ مسطح و وسیع بازگشته بودند. علفزار در زیر نور مهتاب نقره‌ای رنگ می‌نمود. تورن نگاهی به دور و برشان انداخت و سعی کرد موقعیتشان را بفهمد. آنگاه فهمید: دوباره به دشت بازگشته بودند، بسیار دورتر و به طرف جنوب. قاعدتاً هنوز هم در همان سمت رودخانه بودند که کمینگاه مرتفع در آن قرار داشت، و اگر به سمت راست می‌رفتند، به جادهٔ کوهستانی می‌رسیدند و از طریق آن

می‌توانستند به چمنزار و کاراوان باقی‌مانده برسند. به امنیت. تورن سقلمه‌ای به لواین زد و به سمت راست اشاره کرد. «از آن طرف برو!»

لواین به طرف راست پیچید. تورن دکمهٔ بی‌سیم را فشار داد. «سارا.»

«بله، داک.»

«ما از طریق جادهٔ کوهستانی به طرف کاراوان می‌رویم.»

سارا گفت: «باشد، پیدایتان می‌کنیم.»

سارا سرش را برگرداند و به کلی نگاه کرد. «جادهٔ کوهستانی کجاست؟»

کلی به لبهٔ صخره‌های بلندی که مقابلشان بود، اشاره کرد و گفت: «گمان می‌کنم آن بالا باشد.»

سارا گفت: «بسیار خوب.» و با سرعت به راه افتاد.

جیپ در میان علف‌های نقره‌فام، غرش‌کنان به جلو می‌تاخت. دیگر در پشت سرشان اثری از رپتورها دیده نمی‌شد. تورن گفت: «انگار از دستشان در رفتیم.»

لواین گفت: «شاید.» هنگامی که از رودخانه کناره گرفته، و وارد علفزار شده بودند، دیده بود که چندتا از رپتورها به سرعت به سمت چپ رفته بودند. احتمالاً اکنون جایی در میان علف‌ها مخفی شده بودند. شک داشت که به این سادگی‌ها آنان را به حال خود رها کنند.

جیپ غرش‌کنان به سوی صخره‌ها می‌رفت. درست در روبه‌رویشان، جادهٔ پیچ در پیچی را دید که از کف دره بالا می‌رفت. این راه، همان جادهٔ کوهستانی بود. احساس امنیت کرد.

اکنون که زمین، صاف‌تر و کم‌دست‌اندازتر شده بود، تورن میان صندلی‌ها خزید و بر روی قفس خم شد و از میان میله‌ها به آربی که آهسته ناله می‌کرد خیره شد.

نیمی از صورت پسرک غرق خون بود، و پیراهنش هم خونی بود. اما چشمانش باز بود، و به نظر می‌رسید که دست و پایش را تکان می‌دهد.

تورن سرش را نزدیک میله‌ها برد و با مهربانی گفت: «سلام، پسرم، صدای مرا می‌شنوی؟»

آربی ناله‌کنان سرش را تکان داد.

«حالت چطوره؟»

آربی گفت: «بهترم.»

جیپ وارد جادهٔ خاکی شد و از پیچ و خم جاده بالا رفت. با دور شدن از دره و بالا رفتن از جاده، لواین احساس آرامش کرد و خیالش راحت شد. سرانجام به جادهٔ کوهستانی رسیده بود، و جانش در امان بود.

لواین به بالا و لبهٔ صخره‌ها نگاه کرد، و آنگاه در نور مهتاب، اشباح تیره‌ای را دید که بر بالای جاده، بالا و پایین می‌پریدند.

رپتورها.

انتظار آنان را می‌کشیدند.

لواین، جیپ را به کنار جاده هدایت کرد و ایستاد. «حالا چه کار کنیم؟»

تورن با لحنی مصمم گفت: «برو کنار. از این‌جا به بعد من می‌رانم.»

در مرز آشفتگی

تورن به بالای کوه رسید و به سمت چپ پیچید. روبه‌رویش جاده زیر نور مهتاب گسترده بود؛ راهی باریک در میان دیواره‌ای سنگی در سمت چپ، و پرتگاهی عمیق و عمودی در طرف راست. شش متر بالاتر، بر روی دیوارهٔ سنگی، رپتورها را دید که خرناس‌کشان جست می‌زنند و به موازات جیپ بر لبهٔ صخره می‌دوند.

لواین هم آن‌ها را دید.

لواین گفت: «حالا چه‌کار کنیم؟»

تورن سرش را تکان داد. «توی جعبهٔ ابزار را نگاه کن. زیر داشبرد را نگاه کن. ببین چی می‌توانی گیر بیاوری.»

لواین خم شد و در تاریکی به جستجو پرداخت. اما تورن می‌دانست گیر افتاده‌اند. تفنگ را از دست داده بودند، درون جیپی بودند که سقف آن برزنتی بود، و رپتورها دور تا دورشان را گرفته بودند. حدس زد حداقل هشتصد متر با چمنزار و کاراوان فاصله دارند.

هشتصد متر دیگر مانده بود.

تورن به پیچ بعدی که رسید، از سرعت ماشین کاست و از لبهٔ پرتگاه فاصله گرفت. از پیچ که گذشت، دید که یکی از رپتورها، روبه‌رویشان در وسط جاده قوز کرده و سرش را به حالت تهدیدآمیزی پایین آورده. پایش را بر روی گاز فشرد و با سرعت به طرف جانور رفت. رپتور خیز برداشت و به

هوا پرید و پاهایش را برای ضربه‌زدن بالا برد. ریتور بر روی کاپوت ماشین فرود آمد و چنگال‌هایش بر روی فلز کشیده شد. جانور محکم به شیشهٔ جلوی ماشین خورد و ترک‌های ریزی چون تار عنکبوت سراسر شیشه را پوشاند. هیکل ریتور جلوی شیشه را گرفته بود و تورن نمی‌توانست جایی را ببیند. جاده، کوهستانی و خطرناک بود. پایش را محکم بر روی پدال ترمز فشرد.

لواین فریاد کشید: «آهای!» و به جلو غلتید.

ریتور بر روی کاپوت لغزید و کنار ماشین پایین افتاد. حالا تورن می‌توانست جلویش را ببیند، و پایش را محکم بر روی پدال گاز فشرد. جیپ به جلو خیز برداشت و لواین محکم به عقب پرت شد. اما سه ریتور دیگر از بغل ماشین هجوم آوردند.

یکی از ریتورها بر روی رکاب جیپ پرید و دندان‌هایش را به دور آیینهٔ بغل قفل کرد. چشم‌های شرربار جانور نزدیک صورت تورن بود. تورن فرمان را به سمت چپ چرخاند و بدنهٔ ماشین به دیوارهٔ سنگی جاده سایید. ده متر جلوتر، تخته سنگی تیز از دیواره بیرون زده بود. او نگاهی به ریتور انداخت. جانور همچنان با سماجت و سرسختی آیینه را به دندان گرفته بود و رها نمی‌کرد. تخته سنگ محکم به آیینه خورد و آن را از بدنهٔ جیپ کند. ریتور ناپدید شد.

جاده کمی پهن‌تر شد. حالا تورن بهتر می‌توانست مانور دهد. صدای گرومبی را از بالای سرش شنید. به بالا نگاه کرد و دید که برزنت سقف بالای سرش شکم داده و پایین می‌آید. چنگال‌های ریتور، برزنت را درید و نزدیک گوش او پایین آمد.

تورن جیپ را به راست چرخاند و سپس دوباره به طرف چپ ویراژ داد. چنگال‌های ریتور بیرون رفت، اما جانور هنوز روی سقف ماشین بود و برزنت به تو قوس برداشته و شکم داده بود. لواین کارد شکاری بلندی را که یافته بود، با ضرب به درون سقف فرو برد. بلافاصله چنگال تیز جانور سقف

را درید و دست لواین را خراشید. لواین از درد فریاد کشید و کارد را رها کرد. تورن خم شد و کف ماشین به دنبال کارد گشت.

تورن در آیینه دید که دو رپتور دیگر به دنبال جیپ می‌دوند و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند.

اما اکنون جاده پهن‌تر شده بود، و پایش را بر روی گاز فشرد. جانوری که بر روی سقف بود، به جلو خم شد و از پشت شیشهٔ شکسته به آنان زل زد. تورن کارد را بلند کرد و با تمام نیرویش آن را در بدن رپتور فرو کرد، دوباره و سه‌باره. به‌نظر نمی‌رسید که تاثیر کرده باشد. جاده پیچید. تورن فرمان را به شدت به طرف راست و دوباره به چپ چرخاند. جیپ بر روی دو چرخ بلند شد و رپتور تعادلش را از دست داد و به سمت عقب جیپ لغزید و در حالی که می‌افتاد، قسمت بزرگی از برزنت سقف را کند و با خود برد. جانور چون توپی به زمین خورد و بر روی هوا بلند شد و به دو رپتوری که با سرعت ماشین را تعقیب می‌کردند، خورد. شدت برخورد هر سهٔ آن‌ها را بر روی زمین غلتاند. و هر سه زوزه‌کشان از لبهٔ پرتگاه به پایین سقوط کردند.

لواین فریاد کشید: «دخلشان آمد!»

اما لحظه‌ای بعد، رپتور دیگری از بالای صخره‌ها پایین پرید و جلو دوید. فقط چند متر با جیپ فاصله داشت.

و نرم و سبک به جلو خیز برداشت و به درون جیپ فرود آمد.

لواین چرخید و به جانور خیره شد. رپتور کاملاً توی جیپ بود. سرش پایین، پنجه‌هایش جلو و کشیده، و آرواره‌هایش گشوده بود و حالت تردیدناپذیر هجوم و حمله داشت. رپتور فش‌فش کرد و به او غرید.

لواین اندیشید، دیگر تمام شد.

او شوکه شده بود. عرق سردی بر بدنش نشست، سرش گیج رفت، و در یک آن فهمید که هیچ کاری نمی‌تواند بکند، و با مرگ، سرسوزنی بیشتر فاصله ندارد. جانور دوباره فش‌فش کرد، دندان قروچه‌ای کرد و قوز کرد تا به

طرف او خیز بردارد و آنگاه ناگهان کف سفید رنگی بر گوشهٔ دهانش ظاهر شد و چشم‌هایش چپ شد. کف از دهانش جوشید و سرازیر شد. بدنش به لرزه افتاد و به تشنج افتاد. ریتور به پهلو غلتید و بر کف ماشین افتاد.

لواین در پشت ماشین، چشمش به سارا افتاد که سوار بر موتورسیکلت بود و کلی را دید که تفنگ را به‌دست گرفته. تورن از سرعت جیپ کاست و سارا به کنار آنان رسید، و کلید را به لواین داد.

سارا فریاد کشید: «مال قفس است!»

لواین با دستی لرزان کلید را گرفت و نزدیک بود آن را به زمین بیندازد. هنوز گیج و وحشتزده بود. حرکاتش کند بود. منگ و خرفت شده بود. اندیشید، چیزی نمانده که بمیرم.

تورن گفت: «تفنگ را بگیر!»

لواین به سمت چپ نگاه کرد. چند ریتور هنوز هم بر روی صخره‌ها به موازات آن‌ها می‌دویدند و جیپ را تعقیب می‌کردند. آن‌ها را شمرد. شش‌تا بودند، اما احتمالاً می‌باید تعدادشان بیشتر باشد. سعی کرد دوباره بشمرد. ذهنش کند کار می‌کرد

«اون تفنگ لعنتی را بگیر!»

لواین تفنگ را از کلی گرفت. سردی فلز را در دست‌های خود احساس کرد.

اما حالا جیپ به پت‌پت افتاد، موتور سرفه کرد، از دور افتاد، دوباره پت‌پت کرد و به سرفه افتاد. و جیپ در حالی که تکان‌تکان می‌خورد و پس می‌زد، جلو رفت.

لواین رو به تورن کرد. «چی شده؟»

تورن گفت: «گرفتاری. بنزین تمام کردیم.»

تورن دنده را خلاص کرد. و جیپ در حالی که از سرعتش کاسته می‌شد، جلو رفت. روبه‌روی آنان، سربالایی مختصری بود و پشت آن بعد از پیچ، جاده

دوباره سراشیب می‌شد. سارا سوار بر موتورسیکلت، پشت آن‌ها بود و سرش را تکان می‌داد.

تورن احساس کرد که تنها آرزویی که دارد، گذشتن از این سربالایی است. به لواین گفت: «قفل قفس را باز کن و آربی را بیاور بیرون.» لواین یکباره به خود آمده بود و حرکاتش سریع، اما وحشتزده شده بود. به عقب ماشین خزید و کلید را در میان قفل چرخاند. در قفس ناله‌ای کرد و باز شد. به آربی کمک کرد تا بیرون بیاید.

تورن عقربهٔ سرعت‌سنج را که آهسته و یکنواخت به سمت پایین می‌لغزید، نگاه کرد. سرعتشان چهل کیلومتر در ساعت بود... سپس سی کیلومتر... سپس بیست کیلومتر.

ریتورها که اینک کنار آن‌ها می‌دویدند، احساس کردند که ماشین دچار مشکلی شده و شروع به نزدیک شدن کردند.

بیست کیلومتر در ساعت. و باز هم از سرعت ماشین کاسته می‌شد.

لواین از پشت جیپ گفت: «آربی بیرون از قفس است.» و در قفس را بست.

تورن گفت: «قفس را بیرون بینداز.» قفس از پشت ماشین به بیرون افتاد و در سرازیری تپه فرو غلتید.

پانزده کیلومتر در ساعت.

جیپ داشت از حرکت باز می‌ایستاد.

و آنگاه به بالای سر بالایی رسیدند، و ازسمت دیگر آن سرازیر شدند و دوباره سرعت گرفتند. هیجده کیلومتر در ساعت. بیست کیلومتر. سی کیلومتر. تورن از پیچ تند جاده گذشت و سعی کرد پایش را از ترمز دور نگهدارد.

لواین گفت: «هرگز موفق نمی‌شویم به کاراوان برسیم!» داشت از بیخ گلو فریاد می‌کشید و چشمانش از وحشت گرد شده بود.

تورن گفت: «می‌دانم.» کاراوان در سمت چپ آنان در فاصله‌ای دور دیده

می‌شد، اما بین آن‌ها و کاراوان، دوباره جاده سربالایی می‌شد. امکان نداشت بتوانند به کاراوان برسند. اما کمی جلوتر، جاده دو شاخه می‌شد و شاخهٔ سمت راست، راهی سراشیب بود که به طرف آزمایشگاه می‌رفت. و اگر آنچه به خاطر داشت، درست بود، تمام طول این جاده سرازیر بود.

تورن به سمت راست، و برخلاف جهت کاراوان، پیچید.

تورن، بام بزرگ آزمایشگاه را دید، پهنه‌ای وسیع در زیر نور مهتاب. جاده را ادامه داد، از کنار آزمایشگاه رد شد و از پشت آن پیچید و به سوی دهکدهٔ کارگران رفت. در سمت راست، خانه‌های مدیران و فروشگاه، و پمپ بنزین در مقابل آن، قرار داشت. آیا احتمال داشت که شانس بیاورند و هنوز هم بنزینی در پمپ‌ها وجود داشته باشد؟

لواین گفت: «نگاه کن!» و به پشت سرشان اشاره کرد. «نگاه کن! نگاه کن!» تورن نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که رپتورها از سرعتشان کاسته‌اند و دارند دست از تعقیب آنان برمی‌دارند. ظاهراً در محدودهٔ آزمایشگاه، دچار تردید شدند.

لواین فریاد کشید: «دیگر ما را دنبال نمی‌کنند!»

تورن گفت: «آره، اما سارا کجاست؟»

در پشت سرشان هیچ اثری از موتورسیکلت سارا دیده نمی‌شد.

کاراوان

سارا هاردینگ دستهٔ گاز را چرخاند و موتورسیکلت با سرعت از سربالایی جاده بالا رفت. سارا به بالای سربالایی رسید و دوباره جاده سرازیر شد و موتورسیکلت با سرعت به سوی کاراوان رفت. پشت سر او، چهار ریتور زوزه‌کشان به پیش می‌تاختند. سارا به سرعت موتور اضافه کرد، و سعی کرد فاصله‌اش را با آن‌ها زیادتر کند و باز هم چند متری جلوتر بیفتد. به زودی به این فاصله نیاز پیدا می‌کردند.

سارا سرش را عقب برد و خطاب به کلی فریاد کشید: «خیلی خب! باید خیلی سریع بجنبی!»

کلی فریاد کشید: «چی؟»

«وقتی به کاراوان رسیدیم، بپر پایین و به دو برو تو. منتظر من نشو. فهمیدی؟»

کلی سرش را تکان داد.

«هر اتفاقی افتاد، منتظر من نشو!»

«خیلی خوب.»

هاردینگ با سرعت به طرف کاراوان رفت و به شدت ترمز کرد. موتور روی علف‌های خیس لغزید و به بدنهٔ کاراوان خورد، اما کلی از موتور پایین پریده بود و به سرعت به طرف در کاراوان می‌دوید و داشت وارد آن می‌شد. سارا می‌خواست موتور را هم به درون کاراوان ببرد، اما دید که ریتورها خیلی

نزدیک هستند، خیلی خیلی نزدیک. موتور را به طرف آن‌ها هل داد و به درون کاراوان پرید، و با پشت به کف کاراوان افتاد. به دور خود چرخید و در را با پاهایش بست. در همین لحظه، اولین رپتور محکم خود را به در کوبید.

درون کاراوان تاریک، سارا با پاهایش به در فشار آورد و رپتور هم از سوی دیگر مرتباً خود را به در می‌کوبید. سارا به دنبال قفل در گشت اما نتوانست آن را پیدا کند.

«یان. این در قفل هم دارد؟»

صدای ملکم را شنید که با لحنی خواب‌آلوده گفت: «زندگی یک بلور است.»

«یان، حواست را جمع کن ببین چی می‌گویم.»

آنگاه کلی به کنار او آمد. دست‌هایش روی در بالا و پایین می‌رفت. رپتورها خودشان را به در کوبیدند. پس از لحظه‌ای کلی گفت: «این جاست. نزدیک کف.» هاردینگ صدای قفل‌شدن در را شنید، و پایش را از پشت در برداشت.

کلی خم شد و دست او را گرفت. رپتورها در بیرون می‌غریدند و به در می‌کوبیدند. هاردینگ با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «اوضاع درست می‌شود.»

سارا به طرف ملکم، که هنوز بر روی تخت خوابیده بود، رفت. رپتورها به پنجرهٔ نزدیک سر او می‌کوبیدند و فشار می‌آوردند. چنگال‌هایشان شیشه را می‌خراشید. ملکم آسوده و آرام آن‌ها را تماشا می‌کرد. «چه حرامزاده‌های پر سر و صدایی هستند. مگر نه؟» کنار او، جعبهٔ کمک‌های اولیه، با در باز، و سرنگی بر روی بالش او قرار داشت. احتمالاً دوباره به خودش تزریق کرده بود.

رپتورها از کوبیدن خود به پنجره دست برداشتند. سارا صدای کشیده شدن فلزی را بر روی در شنید. از پنجره نگاه کرد و دید رپتورها موتورسیکلت را بر روی زمین می‌کشند و از کاراوان دور می‌کنند. جانوران با غیظ و غضب بر روی موتورسیکلت بالا و پایین می‌پریدند. طولی نمی‌کشید

که لاستیک‌ها را پنچر می‌کردند.

سارا گفت: «یان، باید سریع بجنبیم.»

ملکم آرام و بی‌خیال گفت: «من هیچ عجله‌ای ندارم.»

سارا گفت: «چه نوع اسلحه‌ای این‌جا دارید؟»

ملکم آهی کشید و گفت: «اسلحه... اوه... نمی‌دانم... اسلحه برای چه می‌خواهی؟»

«یان، خواهش می‌کنم.»

ملکم گفت: «خیلی تند صحبت می‌کنی. می‌دانی، سارا، واقعاً باید سعی کنی یک کمی آرام بگیری.»

در تاریکی کاراوان، کلی وحشت‌زده بود، اما از لحن جدی سارا در مورد اسلحه قوت قلب گرفت. و کم‌کم داشت می‌دید که سارا نمی‌گذارد هیچ چیز راه او را سد کند، بلکه تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد. این خلق و خوی سارا که اجازه نمی‌داد کسی مانعش بشود، و این باور که هر کاری را که بخواهد، می‌تواند انجام بدهد، چیزی بود که او هم داشت آن را تقلید می‌کرد.

کلی به صدای دکتر ملکم گوش داد و فهمید که کمکی از دست او ساخته نیست. سارا هم از درون کاراوان بی‌خبر بود. اما او می‌دانست. پیش از این، همه‌جای کاراوان را به دنبال غذا گشته بود. و به یادش آمد که...

در تاریکی، کلی به سرعت در قفسه‌ها را باز کرد و کشوها را یکی‌یکی جلو کشید. با دقت نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد توی آن‌ها را ببیند. مطمئن بود که در یکی از کشوهای پایین، بسته‌ای را دیده که بر رویش تصویر جمجمه و دو استخوان متقاطع چاپ شده بود. با خود اندیشید، بسته می‌بایست محتوی نوعی اسلحه باشد.

صدای سارا را شنید: «یان، سعی کن فکر کنی.»

و شنید که دکتر ملکم گفت: «اوه، خیلی فکر کردم، سارا. چه فکرهای زیبایی در سرم بود. می‌دانی، تمام آن لاشه‌هایی که در اطراف لانهٔ ریتورها

بودند، نشانگر یک پیچیدگی بی‌نظیر ـ»

«حالا موقعش نیست، یان.»

کلی به گشتن کشوها ادامه داد. در کشوها را باز می‌گذاشت تا بداند که کدام کشوها را وارسی کرده است. به طرف انتهای کاراوان رفت، و آنگاه دستانش برزنت زبری را لمس کرد. به جلو خم شد. بله، خودش بود.

کلی بستهٔ برزنتی چهارگوشی را که بسیار سنگین بود، بیرون آورد و گفت: «نگاه کن، سارا.»

سارا هاردینگ بسته را به کنار پنجره، که نور مهتاب از آن به درون کاراوان می‌تابید، برد. در آن را باز کرد و به محتویاتش نگاه کرد. بسته، به چند قسمت تقسیم شده بود. سه مکعب مستطیل را دید که از چیزی شبیه به لاستیک ساخته شده بودند، و در یکی دیگر از قسمت‌ها استوانهٔ نقره‌ای رنگی را دید که شبیه به یک کپسول کوچک اکسیژن بود. «این‌ها چی هستند؟»

ملکم گفت: «ما خیال می‌کردیم فکر خوبی است، اما حالا شک دارم. مسئله این است که ـ»

سارا حرف او را برید. «چیه؟» می‌بایست ذهن او را متمرکز کند. ذهن ملکم دائم منحرف می‌شد.

ملکم گفت: «غیرکشنده، گروه جاز الکساندر. ما می‌خواستیم ـ»

سارا یکی از مکعب‌ها را جلوی چشم او گرفت: «این چیه؟»

«مواد دودزا. کاری که می‌کنی این است که ـ»

سارا گفت: «فقط دود؟ فقط دود تولید می‌کند؟»

«بله، ولی ـ»

«این چیه؟» و کپسول نقره‌ای رنگ را جلوی او گرفت. روی کپسول نوشته‌هایی دیده می‌شد.

«بمب آنزیم عصبی. گاز پخش می‌کند. باعث فلج کوتاه‌مدت می‌شود. این‌جوری می‌گویند.»

«چه مدت؟»

«چند دقیقه، گمان کنم، ولی ــ»

سارا گفت: «چطوری عمل می‌کند؟» و کپسول را در دستش چرخاند. کلاهکی در انتهای کپسول بود که میله‌ای از میان آن رد شده بود. سارا میله را گرفت تا بیرون بکشد و نگاهی به مکانیسم کپسول بیندازد.

ملکم گفت: «نکن! آن ضامن است. میله را می‌کشی و پرتاب می‌کنی. سه ثانیه بعد منفجر می‌شود.»

سارا گفت: «خیلی خوب.» و با عجله جعبهٔ کمک‌های اولیه را جمع کرد، سرنگ را به درون آن انداخت، و درش را بست.

ملکم با نگرانی پرسید: «داری چکار می‌کنی؟»

سارا در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: «ما از اینجا می‌رویم.»

ملکم آهی کشید و گفت: «چه خوب است که یک مرد توی خانه داریم.»

کپسول در آسمان چرخید و در نور مهتاب به سوی زمین سرازیر شد. رپتورها پنج متر دورتر از کاراوان، به دور موتورسیکلت حلقه زده بودند. یکی از رپتورها سرش را بلند کرد و کپسول را دید که چند متر دورتر بر روی علف‌ها سقوط کرد.

سارا منتظر، کنار در ایستاده بود.

اتفاقی نیفتاد.

انفجاری رخ نداد.

هیچ.

«یان! عمل نکرد!»

یکی از رپتورها، از روی کنجکاوی، به طرف جایی که کپسول افتاده بود، خیز برداشت. سرش را به میان علف‌ها برد و وقتی که سرش را بالا آورد، کپسول در میان دندان‌هایش برق می‌زد.

سارا آه کشید. «عمل نکرد.»

ملکم آرام و بی‌خیال گفت: «اوه، مهم نیست.»

رپتور سرش را تکان داد و کپسول را گاز گرفت.

کلی گفت: «حالا چکار کنیم؟»

در همین لحظه صدای بلند انفجاری به گوش رسید و دود غلیظ سفیدرنگی بر روی محوطه پخش شد. رپتورها در میان دود ناپدید شدند.

هاردینگ به سرعت در را بست.

کلی گفت: «حالا چی؟»

در حالی که ملکم به شانهٔ سارا تکیه داده بود، هر سه در دل شب بر روی چمنزار به راه افتادند. ابر سفید گاز، چند دقیقه پیش ناپدید شده بود. اولین رپتوری که دیدند، به پهلو بر روی علف‌ها افتاده بود. چشمانش باز و بدنش بی‌حرکت بود. اما زنده بود، هاردینگ زدن نبض را بر روی گردن او دید. جانور فقط فلج شده بود. سارا از ملکم پرسید: «اثرش تا کی باقی می‌ماند؟»

ملکم گفت: «هیچ نمی‌دانم. باد شدید است؟»

«اصلاً باد نمی‌آید، یان.»

«پس باید مدتی طول بکشد.»

جلوتر رفتند. حالا رپتورها، دوروبرشان بر روی زمین افتاده بودند. از بین آن‌ها گذشتند. بوی تعفن حیوانات گوشتخوار را احساس کردند. یکی از رپتورها روی موتورسیکلت افتاده بود. سارا ملکم را روی علف‌ها نشاند. ملکم نشست و آهی کشید و پس از لحظه‌ای شروع به خواندن کرد: «کاش در سرزمین پنبه بودم، روزگاران گذشته فراموش نمی‌شوند، نگاه کن...»

هاردینگ دستهٔ موتورسیکلت را به طرف خود کشید و سعی کرد آن را از زیر بدن رپتور بیرون بکشد. جانور بسیار سنگین بود. کلی گفت: «بگذار کمک کنم.» و دستهٔ موتورسیکلت را گرفت. هاردینگ جلو رفت و بی آنکه لحظه‌ای تردید کند، خم شد و دست‌هایش را به دور گردن رپتور حلقه کرد و سر جانور را به طرف بالا کشید. موجی از تهوع را درون خود احساس کرد. پوست

قلسدار داغ جانور، دست‌ها و گونه‌اش را خراشید. نفس‌نفس‌زنان به عقب خم شد و بدن ریتور را بالا کشید.

«در سرزمین دیکسی،... داه ـ داه ـ داه ـ داه... زیستن و مردن در دیکسی...»

سارا به کلی گفت: «بیرون آمد؟»

کلی در حالی که دستهٔ موتورسیکلت را به طرف خود می‌کشید، گفت: «هنوز نه.»

صورت هاردینگ فقط چند سانتیمتری با سر و آرواره‌های ریتور فاصله داشت. دستش را که جا به جا کرد، سر ریتور به چپ و راست چرخید. درست نزدیک صورت او، چشم باز ریتور به او خیره شده بود. هاردینگ بیشتر فشار آورد و سعی کرد جانور را بالاتر بکشد.

کلی گفت: «دارد در می‌آید...»

هاردینگ غرغرکنان سر جانور را بالاتر کشید.

چشم ریتور باز و بسته شد.

هاردینگ، وحشتزده، جانور را رها کرد. کلی موتورسیکلت را به طرف خود کشید. «درآمد!»

«در دور دست... دور... در جنوب... در دیکسی...»

هاردینگ ریتور را دور زد. پای جانور تکان خورد. سینه‌اش شروع به جنبیدن کرد.

سارا گفت: «برویم. یان، پشت سر من. کلی روی دسته.»

«دور... دور... در جنوب...»

هاردینگ سوار موتور شد و گفت: «زود باشید. برویم.» چشمش را به ریتور دوخته بود. سر ریتور تکان خورد. چشمش دوباره باز و بسته شد. داشت به هوش می‌آمد. «زود باشید، برویم. برویم!»

دهکده

سارا موتورسیکلت را به سمت پایین تپه راند و به طرف دهکدهٔ کارگران رفت. از روی شانهٔ کلی نگاه کرد و جیپ را دید که کمی دورتر از پمپ بنزین، مقابل فروشگاه پارک شده. سارا ترمز کرد و همگی در زیر نور مهتاب پیاده شدند. کلی در فروشگاه را گشود و به ملکم کمک کرد که وارد شود. سارا موتورسیکلت را به درون فروشگاه هل داد و در را بست.

سارا صدا زد: «داک؟»

تورن گفت: «ما این‌جا هستیم، با آربی.»

مهتاب از پنجره‌ها به درون فروشگاه می‌تابید. یک یخچال ویترینی در گوشه‌ای قرار داشت. قوطی‌های نوشابه از پشت شیشه‌های کپک‌زدهٔ یخچال، کم و بیش دیده می‌شد. بر روی قفسه‌ای سیمی، بسته‌های شکلات و آب‌نبات چیده شده بود که لفاف آن‌ها بر اثر قارچ و کپک، سبز و لکه‌دار بود و لارو حشرات بر روی آن‌ها دیده می‌شد. در قفسه مطبوعات، صفحات مجله‌ها لوله شده و به رنگ زرد درآمده بود. تیترها مربوط به پنج سال قبل بود.

در یک گوشه، قفسهٔ کالاهای ضروری قرار داشت: خمیردندان، آسپیرین، لوسیون برنزه شدن پوست، شامپو، شانه و برس. و در کنار آن، جالباسی‌ها، تی‌شرت‌ها و شلوارهای کوتاه، جوراب‌ها، راکت‌های تنیس و مایوهای شنا دیده می‌شد. و چند قلم سوغاتی: جاکلیدی، زیرسیگاری و لیوان‌های مختلف.

در وسط فروشگاه، محوطهٔ کوچکی بود که در آن یک صندوق فروش کامپیوتری، یک اجاق مایکروویو و یک قهوه جوش قرار داشت. در اجاق مایکروویو باز بود و حیوانی درون آن لانه ساخته بود. قهوه‌جوش، ترک خورده و پوشیده از تار عنکبوت بود.

ملکم گفت: «چه کثافتی.»

سارا گفت: «از نظر من خیلی خوب است.» تمام پنجره‌ها حفاظ داشتند و دیوارها محکم و یکپارچه می‌نمودند. کنسروها احتمالاً هنوز قابل خوردن بودند. سارا تابلویی را دید که بر روی آن نوشته شده بود «دستشویی»، پس آب لوله‌کشی هم بود. اینجا در امان بودند، حداقل تا مدتی.

سارا به ملکم کمک کرد تا بر روی زمین دراز بکشد. بعد نزد تورن و لواین رفت که مشغول مداوای آربی بودند، و گفت: «من کیف کمک‌های اولیه را آورده‌ام. حالش چطوره؟»

تورن گفت: «تمام بدنش کبود است. چند جا هم زخم شده، اما جاییش نشکسته. سرش هم تعریفی ندارد.»

آربی گفت: «تمام بدنم درد می‌کند، حتی دهانم.»

سارا گفت: «یک نفر ببیند چراغی این جا پیدا می‌شود یا نه. خب بگذار ببینم، آربی. بسیار خوب. چند تا از دندان‌هایت شکسته، علتش همین است. اما می‌شود درستش کرد. زخم سرت هم سطحی است.» و زخم را با گاز استریل و محلول ضدعفونی تمیز کرد. سپس رو به تورن کرد. «چقدر مانده هلیکوپتر بیاید؟»

تورن به ساعتش نگاه کرد. «دو ساعت.»

«کجا می‌نشیند؟»

«محل فرود، چندین کیلومتر با این جا فاصله دارد.»

«خب، پس دو ساعت فرصت داریم تا به آنجا برسیم.»

کلی گفت: «چطوری؟ ماشین بنزین ندارد.»

سارا گفت: «نگران نباش. یک فکری می‌کنیم. همه‌چیز روبه‌راه می‌شود.»

کلی گفت: «تو همیشه همین را می‌گویی.»

«و همیشه درست در می‌آید. خیلی خوب، آربی، حالا باید خودت هم کمک کنی. می‌خواهم بنشانمت و پیراهنت را دربیاورم...»

تورن، لواین را به گوشه‌ای برد. لواین وحشتزده بود و بدنش بی‌اختیار مرتعش می‌شد. جیپ سواری ظاهراً تمام رمق او را گرفته بود. لواین گفت: «این حرف‌ها چیه که سارا دارد می‌گوید؟ ما این‌جا به دام افتاده‌ایم، می‌فهمی؟ دام.» وحشت و اضطراب در صدایش موج می‌زد. «ما هیچ جایی نمی‌توانیم برویم. هیچ کاری از دستمان ساخته نیست. دارم به تو می‌گویم، همهٔ ما به زودی می‌میر —»

تورن بازوی او را گرفت. «صدایت را بیاور پایین.» و به طرف او خم شد. «بچه‌ها را ناراحت نکن.»

لواین گفت: «چه فرقی می‌کند؟ دیر یا زود خودشان می‌فهمند که — آخ! یواش‌تر!»

تورن بازوی او را محکم فشار می‌داد. سرش را به طرف لواین خم کرد و آهسته گفت: «از سن و سال تو گذشته که این مسخره‌بازی‌ها را دربیاوری. حالا خودت را کنترل کن، ریچارد. می‌فهمی چی می‌گویم، ریچارد؟»

لواین سرش را تکان داد.

«بسیار خوب. گوش کن، ریچارد، من دارم می‌روم بیرون، ببینم پمپ‌ها کار می‌کنند یا نه.»

لواین گفت: «احتمالاً کار نمی‌کنند، آن هم بعد از پنج سال. دارم به تو می‌گویم، داری وقتت را تلف —»

«ریچارد، باید پمپ‌ها را وارسی کنیم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دو مرد به هم نگاه کردند.

لواین گفت: «منظورت این است که تو می‌خواهی بروی بیرون؟»

«بله.»

چهرهٔ لواین درهم رفت. دوباره سکوت برقرار شد.

سارا که بر روی آربی خم شده بود، گفت: «پس چراغ چی شد، آقایون؟»

تورن گفت: «همین الآن.» و سرش را جلو برد و به لواین گفت: «خیلی خوب؟»

لواین نفسی کشید و گفت: «خیلی خوب.»

تورن به کنار در رفت و آن را گشود، و به درون تاریکی قدم گذاشت. لواین در را پشت سر او بست. تورن صدای قفل شدن در را شنید.

بلافاصله چرخید و آهسته به در کوفت. لواین لای در را چند سانتیمتر بازکرد و به بیرون نگاه کرد.

تورن آهسته گفت: «واقعاً که! در را قفل نکن!»

«آخر فکر کردم ـ»

«این در لعنتی را قفل نکن!»

«باشد، باشد. معذرت می‌خواهم.»

تورن زیر لب گفت: «آخر چی بگویم!»

تورن دوباره در را بست و به تاریکی روکرد.

سکوت بر دهکدهٔ کارگران سایه افکنده بود و در دور و بر او هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، مگر صدای یکنواخت و ممتد سیرسیرک‌ها. تورن با خود اندیشید، بیش از حد ساکت است. اما شاید فقط به خاطر تفاوت بسیار زیاد آن با زوزه‌ها و سر و صدای ریتورها بود که چنین خیال می‌کرد. مدتی طولانی پشت به در ایستاد و به اطراف خیره شد. چیزی ندید.

سرانجام به طرف جیپ رفت، در آن را باز کرد و کورمال کورمال در تاریکی به دنبال بی‌سیم گشت. دستش به بی‌سیم خورد، و آن زیر صندلی کنار راننده افتاد. خم شد و آن را برداشت و به طرف فروشگاه رفت. با انگشت به در کوفت.

لواین در را باز کرد و گفت: «در قفل نیست ـ»

«بگیر.» تورن بی‌سیم را به او داد و در را دوباره بست.

دوباره گوش به زنگ ایستاد و به اطراف دقیق شد. همه‌جا ساکت و آرام بود. ماه کامل بود. نسیمی نمی‌وزید.

جلو رفت و از نزدیک، پمپ‌ها را نگاه کرد. دستهٔ نزدیک‌ترین پمپ، زنگ‌زده بود و تار عنکبوت همه‌جای آن را پوشانده بود. شلنگ بنزین را برداشت و اهرم پمپ را پایین آورد. اتفاقی نیفتاد. دستهٔ سر شلنگ را فشار داد. مایعی خارج نشد. با انگشت به شیشهٔ شمارشگر پمپ زد. شیشه بیرون افتاد. عنکبوتی بر روی شماره‌ها به حرکت درآمد و گریخت.

بنزینی وجود نداشت.

می‌بایست به هر نحو که شده، بنزین گیر می‌آوردند وگرنه هرگز به هلیکوپتر نمی‌رسیدند. به پمپ‌ها دقیق شد و به فکر فرو رفت. پمپ‌ها بسیار ساده و ابتدایی بودند، از همان نوعی که معمولاً در کارگاه‌های ساختمانی دورافتاده استفاده می‌شوند. منطقی هم بود، به هر حال این‌جا یک جزیرهٔ دورافتاده بود.

یک لحظه درنگ کرد.

این‌جا جزیره است. پس معنایش این است که همه‌چیز را با هواپیما یا قایق به اینجا حمل می‌کرده‌اند. احتمالاً بیشتر با قایق. قایق‌های کوچک که بارگیری و تخلیهٔ بار آن‌ها با دست انجام می‌شد. پس معنایش این است که...

خم شد و در نور مهتاب پایهٔ پمپ را نگاه کرد. حدسش درست بود، مخزن زیرزمینی در کار نبود. لولهٔ پی وی سی ضخیم و سیاهرنگی را دید که از کنار پمپ به درون زمین رفته بود. مسیر لوله کاملاً مشخص بود ــ لوله از کنار فروشگاه می‌گذشت و به پشت آن می‌پیچید.

تورن مسیر لوله را تعقیب کرد. آهسته و با احتیاط در زیر نور مهتاب جلو رفت. لحظه‌ای ایستاد و گوش فرا داد، سپس دوباره به راه افتاد.

به پشت فروشگاه رسید و دقیقاً همان چیزی را دید که انتظارش را داشت: بشکه‌های فلزی دویست لیتری، کنار دیوار پهلو به پهلوی هم به صف شده

بودند. بشکه‌ها سه‌تا بودند و با لوله‌های سیاهرنگی به هم متصل شده بودند. منطقی بود. تمام بنزین مصرفی جزیره با بشکه به این‌جا حمل می‌شد.

با انگشت به بشکه‌ها زد. خالی بودند. یکی از بشکه‌ها را بلند کرد و تکان داد، امیدوار بود صدای چلپ چلپ مایع را در ته آن بشنود، چند لیتر بیشتر احتیاج نداشتند ــ

هیچ.

هر سه بشکه خالی بودند.

با خود اندیشید، قطعاً باید بشکه‌های دیگری هم باشد. در ذهنش سریع حساب کرد. آزمایشگاه به این بزرگی، حتماً شش هفت تا وسیله‌نقلیه داشته، شاید هم بیشتر. حتی اگر ماشین‌هایشان کم‌مصرف بوده‌اند، هفته‌ای صد و چهل پنجاه لیتر بنزین می‌سوزانده‌اند. و شرکت برای اینکه با کمبود بنزین مواجه نشود، باید حداقل برای دو ماه بنزین ذخیره می‌کرده، شاید هم شش ماه.

و این یعنی بین ده تا سی بشکه. بشکه‌های فلزی سنگین بودند، پس احتمالاً آن‌ها را در همین حوالی انبار کرده بودند. شاید در همین چند متری...

آهسته چرخید و نگاه کرد. نور مهتاب همه‌جا را روشن کرده بود و او می‌توانست همه‌جا را ببیند.

پشت فروشگاه، فضای باز و گسترده‌ای بود و پشت آن، بوته‌های بلند و انبوه گل‌های صدتومانی که بر روی راهی که به زمین تنیس منتهی می‌شد، روییده بودند. بالاتر از سطح بوته‌ها، پیچک‌ها حصار توریِ زمین تنیس را پوشانیده بودند. سمت چپ، اولین کلبهٔ کارگران بود. در تاریکی فقط سقف کلبه‌ها دیده می‌شد. در سمت راست زمین تنیس، نزدیک فروشگاه، دیواری انبوه از گل و گیاه دیده می‌شد. گرچه در میان آن شکافی را دید ــ

کوره راهی باریک.

آهسته جلو رفت و فروشگاه را پشت سر گذاشت. به شکاف تیرهٔ میان بوته‌ها که نزدیک شد، خطی عمودی را دید و متوجه شد که لبهٔ در چوبی

گشوده‌ای است. در پشت بوته‌ها انباری وجود داشت. در دومی بسته بود. نزدیک‌تر که شد، تابلوی فلزی زنگ‌زده‌ای را دید که نوشته‌های قرمزرنگ روی آن، پوسته‌پوسته شده بود. نوشته‌ها در نور مهتاب سیاه می‌نمود، و به اسپانیولی بود.

احتیاط
استعمال دخانیات ممنوع
قابل اشتعال

تورن ایستاد و گوش داد. صدای زوزهٔ ریتورها را از دور دست شنید، اما ظاهراً خیلی دور بودند، شاید نزدیک تپه. به‌دلیلی هنوز هم به دهکده نزدیک نمی‌شدند.

تورن صبر کرد. قلبش به شدت می‌تپید. در تاریکی به در انبار خیره ماند. بالاخره به این نتیجه رسید که ایستادنش در آنجا چیزی را حل نخواهد کرد. بنزین لازم داشتند. راه افتاد و جلو رفت. کوره راه از باران شب خیس بود، اما درون خود انبار خشک بود. چشمانش به تاریکی عادت کرد. اتاق کوچکی بود؛ شاید سه متر در سه متر. در گوشه‌ای از انبار، ده دوازده بشکهٔ زنگ‌زده به حالت ایستاده قرار داشت و سه چهارتایی هم به پهلو روی کف زمین افتاده بود. تورن به سرعت تک‌تک بشکه‌ها را وارسی کرد. بشکه‌ها سبک بودند: خالی.

تمام بشکه‌ها خالی بودند.

تورن، مأیوس و شکست‌خورده، به طرف در برگشت. در آستانهٔ در لحظه‌ای ایستاد و در مهتاب به اطراف نگریست. و آنگاه، صدای نفس‌کشیدنی را شنید.

درون فروشگاه، لواین از مقابل پنجره‌ای به جلوی پنجره‌ای دیگر می‌رفت. و

سعی می‌کرد حرکت تورن را دنبال کند. بدنش از هیجان و تنش دچار رعشه شده بود. تورن داشت چه‌کار می‌کرد؟ خیلی از فروشگاه دور شده بود. عمل بسیار نابخردانه‌ای بود. لواین دائم مواظب در بود، کاش می‌توانست آن را قفل کند. از قفل نبودن در سخت احساس ناامنی می‌کرد.

اکنون تورن به میان بوته‌ها رفته و ناپدید شده بود. از رفتنش مدت‌ها می‌گذشت. حداقل یکی دو دقیقه.

لواین به بیرون از پنجره خیره ماند و لبش را گزید. صدای زوزهٔ ریتورها را از دور دست شنید و متوجه شد که جانوران در آستانهٔ آزمایشگاه توقف کرده‌اند. ریتورها جیپ را تا این‌جا تعقیب نکرده بودند، حتی حالا. به چه علت؟ به فکر فرو رفت. این مسئله باعث خوشحالی بود. آرامش‌بخش و حتی تسکین‌دهنده. اما این سؤال به پاسخی نیاز داشت. چرا ریتورها کنار آزمایشگاه توقف کرده بودند؟

انواع توجیهات به ذهنش خطور کرد. ریتورها ترسی نهانی و موروثی از آزمایشگاه در دل داشتند؛ از جایی که در آن زاده شده بودند. قفس را به‌خاطر می‌آوردند و نمی‌خواستند دوباره اسیر شوند. اما با خود فکر کرد محتمل‌ترین توجیه، بدیهی‌ترین هم هست ـ منطقهٔ پیرامون آزمایشگاه، قلمرو جانور دیگری است که علامتگذاری و مرزبندی شده، و از آن محافظت و دفاع می‌شود، و ریتورها اکراه دارند پا به درون این محدوده بگذارند. یادش آمد که حتی تیرانوساروس‌ها هم با عجله از این محوطه گذشته، و درنگ نکرده بودند.

اما قلمرو کی؟

لواین منتظر و دل‌نگران به بیرون خیره ماند.

سارا از آن سوی اتاق گفت: «چراغ چی شد؟ من نور لازم دارم.»

لواین گفت: «همین الان.»

در آستانهٔ انبار، تورن ساکت ایستاده بود و گوش می‌داد.

صدای نفس‌کشیدن آرامی را شنید؛ صدایی شبیه به نفس‌نفس زدن اسبی آرام. جانور بزرگی انتظار می‌کشید. صدا از جایی در سمت راست مـی‌آمد. تورن به آرامی به آن‌سو نگاه کرد.

چیزی ندید. مهتاب بر روی دهکدهٔ کارگران می‌تابید. فروشگاه را دید، و پمپ بنزین، و شبح تیرهٔ جیپ را در جلوی آن. به سمت راست نگـاه کـرد. محوطهٔ خالی و گسترده و بوته‌های گل‌های صدتومانی را دید. زمـین تـنیس پشت بوته‌ها بود.

چیز دیگری نبود.

خیره ماند و به دقت گوش داد.

صدای آرام نفس‌کشیدن ادامه یافت. صدا کـمی بـلندتر از صـدای وزش نسیم بود. اما نسیمی نمی‌وزید، درختان و بوته‌ها تکان نمی‌خوردند.

یا تکان می‌خوردند؟

تورن احساس می‌کرد یک چیزی درست نیست؛ یک چیزی درست در مقابل چشمانش، یک چیزی که آن را می‌دید اما تشخیص نمی‌داد. کم‌کم به فکر افتاد چشمانش به علت خیره‌شدن زیاد دارند به اشتباه می‌افتند. فکر کرد جنبش خفیفی را در میان بوته‌های سمت راست دیده است. شکـل بـرگ‌ها ظاهراً زیر نور مهتاب تغیـیر می‌کرد. برگ‌ها جابه‌جا می‌شدند و دوباره ساکن می‌شدند.

اما مطمئن نبود.

تورن تمام هوش و حواسش را متمرکز کرد و به روبه‌رویش خیره شد. و همین‌طور که نگاه می‌کرد، کم‌کم احساس کرد چیزی کـه تـوجه او را جـلب کرده، بوته‌ها نیـستند، بلکه حصار توری زمین تنیس است. پیچک‌ها سراسر حصار توری را پوشانده بودند. اما بافت چند ضلعی و منظم توری در چندین نقطه دیده می‌شد. و همین بافت توری بود که عجیب می‌نمود. به نظر می‌آمد که توری تکان می‌خورد و موج می‌زند.

تورن به دقت نگاه کرد. با خود فکر کرد، شاید واقعاً تکان می‌خورد. شاید

حیوانی پشت توری ایستاده و آن را هل می‌دهد و می‌جنباند. اما با عقل جور درنمی‌آمد.

یک چیز دیگری بود...

ناگهان چراغ توی فروشگاه روشن شد. نور ازپشت حفاظ پنجره به بیرون تابید و سایه‌هایی هندسی بر روی محوطه و بوته‌ها انداخت. و یک آن ـ فقط یک آن ـ تورن دید که بوته‌های جلوی زمین تنیس شکل عجیب و غریبی دارند، و در واقع دو دایناسور هستند که حدود دو متر قد دارند و پهلو به پهلوی هم ایستاده‌اند و به او نگاه می‌کنند.

بدن دایناسورها پوشیده از لکه‌های سایه روشنی بود که آن‌ها را دقیقاً شبیه به بوته‌ها و برگ‌های اطرافشان کرده بود. این مشابهت حتی در قسمتی که جلوی توری و پیچک‌ها قرار داشت نیز به چشم می‌خورد. استتار آن‌ها کامل و بی‌نقص بود ـ بسیار کامل ـ تا اینکه نور از پنجره‌ها به بیرون تابیده و آن‌ها را با پرتو خود غافلگیر کرده بود.

تورن نفسش را در سینه حبس کرد و تماشا کرد. و آنگاه متوجه شد که لکه‌های سایه روشن برگ مانند، فقط تا حدود سینهٔ جانور ادامه یافته است. بالاتر از آن، خطوط چندضلعی و منظمی بر روی پوست جانور دیده می‌شد که دقیقاً مشابه بافت و طرح حصار توری بود.

در همان حال که تورن نگاه می‌کرد، خطوط و طرح‌های روی بدن دایناسورها محو شد و هر دو جانور یکسره به رنگ سفید درآمدند، و بعد مجموعه‌ای از خطوط عمودی سایه‌روشن بر روی بدن آن‌ها شروع به ظاهرشدن کرد که دقیقاً مشابه سایهٔ میله‌های پنجره بود و با آن مطابقت می‌کرد.

در برابر چشمان او، دایناسورها دوباره ناپدید شدند. و فقط با دقت زیاد می‌توانست تا حدودی شکل کلی آن‌ها را تشخیص دهد. اگر آن‌ها را قبلاً آنجا ندیده بود، به هیچ روی نمی‌توانست آن‌ها را از محیط اطرافشان تمیز دهد.

آن‌ها شبیه آفتاب‌پرست‌هایی بودند که خود را به رنگ محیط

درمی‌آوردند، اما با قدرت تقلیدی که تورن تاکنون در هیچ آفتاب‌پرستی ندیده بود.

تورن آهسته عقب‌عقب به درون انبار رفت و سعی کرد در تاریکی قرار گیرد.

لواین که از پنجره به بیرون خیره شده بود، با تعجب فریاد کشید: «خدای من!»

هاردینگ گفت: «معذرت می‌خواهم، مجبور بودم چراغ را روشن کنم. این پسرک به کمک احتیاج دارد. نمی‌توانستم توی تاریکی کار کنم.»

لواین پاسخی نداد. از پنجره به بیرون خیره شده بود و سعی داشت آنچه را دیده بود، درک کند. اکنون می‌فهمید که روز کشته‌شدن دیه‌گو، در یک لحظهٔ بسیار کوتاه چه‌چیزی را دیده بود؛ یک آن احساس کرده بود یک چیزی طبیعی نیست. لواین اکنون می‌دانست آن چیز چه بوده است. اما این جانور ورای همهٔ موجوداتی بود که در این دنیا ــ

سارا گفت: «چی شده؟» و به کنار پنجره آمد. «برای تورن اتفاقی افتاده؟»

لواین گفت: «نگاه کن.»

سارا از پشت میله‌های حفاظ به بیرون نگاه کرد. «بوته‌ها را می‌گویی؟ چی هست؟ چه چیزی را باید ــ»

لواین گفت: «نگاه کن.»

سارا لحظه‌ای دیگر هم نگاه کرد، سپس سرش را تکان داد. «معذرت می‌خواهم، من که چیزی نمی‌بینم.»

«از پایین بوته‌ها شروع کن و بعد آرام‌آرام نگاهت را بالا بیاور... دقیق نگاه کن... آن وقت می‌توانی تشخیص بدهی.»

لواین صدای آه کشیدن سارا را شنید. «متأسفم.»

«پس چراغ را خاموش کن، آن‌وقت خواهی دید.»

سارا چراغ را خاموش کرد، و لواین لحظه‌ای کوتاه دو جانور را دید که چون مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بودند. بدنشان یکدست سفید بود و بر

روی آن خطوط عمودی سایه روشنی در زیر نور مهتاب به چشم می‌خورد. تقریباً بلافاصله تغییر رنگ جانوران شروع شد.

هاردینگ به سرعت برگشت و کنار او ایستاد، و این‌بار، درست همانگونه که لواین حدس زده بود! لحظه‌ای کوتاه جانوران را دید.

سارا گفت: «واقعاً که! دو تا هستند؟»

«بله، پهلو به پهلو.»

«و... نقش و رنگشان هم دارد تغییر می‌کند؟»

«بله تغییر می‌کند.» در حالی که تماشا می‌کردند، خطوط موازی روی پوست دایناسورها تبدیل به نقش و طرح برگ‌های بوته‌های پشت سرشان شد. و یک‌بار دیگر، دو دایناسور محو و ناپدید شدند. اما چنین تغییر طرح و رنگ پیچیده‌ای، مبیّن آن بود که سلول‌های پوست آن‌ها مشابه سلول‌های حاوی رنگدانهٔ بی‌مهرگان دریایی، که رنگ خود را تغییر می‌دهند، سازمان‌یافته است. اما ظرافت سایه روشن‌ها و سرعت تغییر طرح و رنگ نشانگر آن بود که ــ

هاردینگ پرسید: «این‌ها چی هستند؟»

«آفتاب‌پرست‌هایی بی‌همانند. گرچه شک دارم صحیح باشد که آن‌ها را آفتاب‌پرست خطاب کنیم، زیرا از نظر فنی آفتاب‌پرست‌ها فقط توانایی ــ»

سارا عجول و بی‌حوصله گفت: «آن‌ها چی هستند؟»

«در واقع، باید بگویم آن‌ها *کارنوتاروس ساستری*[1] هستند. گونه‌ای مشخص از منطقهٔ پاتاگونیا[2]. دومتر قد، کلهٔ کاملاً متمایز ــ پوزهٔ کوتاه بولداگ مانند، و دو تا شاخ پهن بالای چشم‌های آن‌ها را دیدی؟ درست شبیه بال‌های ــ»

«گوشتخوارند؟»

«بله، البته، آن‌ها ــ»

«تورن کجاست؟»

---

1. Carnotaurus Sastrei 2. Patagonia

«رفت لای آن بوته‌های سمت راست. همین چند دقیقه پیش رفت. دیگر او را ندیدم، ولی ــ»

سارا گفت: «چه کار کنیم؟»

لواین گفت: «چه کار کنیم؟ منظورت را نمی‌فهمم.»

سار گفت: «باید یک کاری بکنیم.» آرام و شمرده حرف می‌زد، انگار که با بچه‌ای سخن بگوید. «باید به تورن کمک کنیم برگردد این‌جا.»

لواین گفت: «چطوری؟ این حیوانات هر کدامشان حداقل دویست و پنجاه کیلو وزن دارند. تازه دو تا هم هستند. من از همان اول به او گفتم که بیرون نرود. اما حالا...»

هاردینگ که به بیرون نگاه می‌کرد، چهره در هم کشید و گفت: «برو چراغ را روشن کن.»

«من ترجیح می‌دهم ــ»

«برو چراغ را روشن کن!»

لواین دلخور و عصبانی از جا بلند شد. داشت از کشف استثنایی خود لذت می‌برد؛ خصیصه‌ای که تاکنون در دایناسورها ناشناخته مانده بود ــ گرچه، البته، بین مهره‌داران، گونه‌های نزدیک به دایناسورها، چندان هم بی‌سابقه نبود ــ آنوقت، این مادینهٔ عضلانی قلدر داشت به او امر و نهی می‌کرد. لواین از توهینی که به او شده بود دلخور و ناراحت بود. از همهٔ این حرف‌ها گذشته، این زن در واقع دانشمند هم به حساب نمی‌آمد. فقط یک طبیعت‌شناس بود. تخصصی که فاقد تئوری بود. یکی از آن آدم‌هایی که تاپالهٔ حیوانات را زیر و رو می‌کنند و خیال می‌کنند دارند یک پژوهش بکر و دست اول انجام می‌دهند. خیلی که بخواهی ارج بگذاری، طبیعت‌شناسی در نهایت جز گشت و گذار و زندگی در دامن طبیعت، چیز دیگری نیست. و هیچ جوری نمی‌شود آن را علم به حساب آورد ــ

هاردینگ که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد فریاد کشید: «روشن کن!»

لواین کلید برق را زد و چراغ روشن شد. و به طرف پنجره به راه افتاد.

«خاموش!»

لواین شتابزده برگشت و چراغ را خاموش کرد.

«روشن!»

لواین دوباره چراغ را روشن کرد.

سارا از پنجره کنار آمد و در فروشگاه به راه افتاد. «از این کار خوششان نیامد. ناراحتشان کرد.»

«خوب، احتمال یک زمان تطبیق ـ»

هاردینگ گفت: «آره، گمان کنم. بگیر. بازشان کن.» و تعدادی چراغ‌قوه را که از روی یکی از قفسه‌ها برداشته بود، به او داد، و رفت که از قفسهٔ مجاور باتری بردارد. «امیدوارم هنوز هم کار بکنند.»

لواین گفت: «تو می‌خواهی چه کار بکنی؟»

سارا گفت: «ما.» و دوباره با ترشرویی تکرار کرد: «ما.»

تورن در تاریکی انبار ایستاده بود و از میان درِ باز به بیرون نگاه می‌کرد. کسی در فروشگاه چراغ را خاموش و روشن کرده بود. سپس مدتی بود که چراغ همچنان روشن مانده بود. اما حالا، ناگهان دوباره چراغ خاموش شد. اکنون محوطهٔ جلوی انبار را فقط نور مهتاب روشن کرده بود.

صدای خش‌خشی به گوشش خورد، صدای جنبیدن چیزی. صدای نفس کشیدن‌ها را دوباره شنید. و آنگاه دایناسورها را دید که با دمی افراشته و با حالت ایستاده، جلو می‌آیند. طرح و نقش روی پوستشان با حرکت آن‌ها تغییر می‌کرد و تعقیب آن‌ها با چشم دشوار بود، اما کاملاً مشخص بود که به سوی انبار می‌آیند.

دو دایناسور به آستانهٔ در رسیدند. مهتاب از پشت به آن‌ها می‌تابید و اکنون حدود و خطوط کلی بدنشان قابل رؤیت بود. کاملاً شبیه یک تیرانوساروس کوچک بودند، جز اینکه بر بالای چشم‌هایشان برآمدگی شاخ مانندی دیده می‌شد و دست‌هایشان بسیار کوچک و چاقالو بود.

دایناسورهای گوشتخوار، سرِ چهارگوششان را خم کردند و محتاطانه به درون انبار نگریستند. خُرخُر می‌کردند و بو می‌کشیدند. دمشان آهسته به چپ و راست می‌جنبید.

دایناسورها بزرگ‌تر از آن بودند که بتوانند به درون انبار بیایند، و تورن لحظه‌ای امیدوار شد که وارد انبار نخواهند شد. اما یکی از آن‌ها سرش را پایین آورد، غرید، و پا به درون دروازهٔ چوبی گذارد.

تورن نفسش را در سینه حبس کرد. سعی داشت چاره‌ای بیندیشد، اما هیچ چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید. دایناسورها رفتاری حساب‌شده داشتند. اولی داشت خودش را کنار می‌کشید تا دومی هم بتواند وارد شود.

ناگهان، از کنار فروشگاه، نور خیره‌کنندهٔ چندین چراغ به سوی انبار تابید. شعاع‌های نورانی، فضا را شکافت و بر بدن دایناسورها منعکس شد. باریکه‌های نور با حرکتی آهسته و نامنظم، چون نورافکنی جستجوگر، بر روی بدن دایناسورها به چپ و راست و بالا و پایین می‌رفت.

دایناسورها اکنون کاملاً قابل رؤیت بودند، و از این امر خوششان نیامد. غرشی کردند و کوشیدند خود را از زیر نور کنار بکشند، اما شعاع‌های نور دائماً در حرکت بودند، آن‌ها را پیدا می‌کردند و بر روی بدنشان می‌چرخیدند. هنگامی که باریکه‌های نور از روی بدنشان می‌گذشت، پوست واکنش نشان می‌داد، رنگ می‌باخت و سفید می‌شد، و پس از رد شدن نور، طرح و نقش باریکه‌های نور بر بدنشان ظاهر می‌شد. بدن دایناسورها به تناوب کاملاً سفید می‌شد، تیره و تاریک می‌شد و دوباره به رنگ سفید درمی‌آمد.

نور لحظه‌ای هم از حرکت باز نمی‌ایستاد، مگر زمانی که به صورت و چشم‌های آن‌ها می‌تابید. چشم‌های درشت دایناسورها در زیر برآمدگی‌های سایه‌بان مانندشان، به چشمک‌زدن وادار می‌شد. دایناسورها، گویی مگسی مزاحم آن‌ها شده باشد، سرشان را به چپ و راست می‌چرخاندند و از نور فرار می‌کردند.

سرانجام دایناسورها مضطرب و سراسیمه شدند، از انبار بیرون رفتند و به

سوی باریکه‌های چرخان نور غریدند و نعره سر دادند.

در دل شب، نور همچنان بر روی بدنشان می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت. چرخش نور الگوی مشخصی نداشت، پیچیده و گیج‌کننده بود. دایناسورها دوباره نعره سر دادند و با حالتی تهدیدآمیز قدمی به سوی منبع نور برداشتند. اما مردد و دودل بودند. کاملاً مشخص بود که دوست ندارند دوروبر این منبع نوری متحرک باشند. پس از لحظه‌ای، راه گریز را در پیش گرفتند. نور آن‌ها را تعقیب کرد، و به پشت زمین تنیس فراریشان داد.

تورن جلو رفت.

صدای هاردینگ را شنید که گفت: «داک؟ بهتر است پیش از اینکه تصمیم بگیرند دوباره برگردند، بیایی بیرون.»

تورن به سرعت به طرف منبع نور رفت، و به کنار لواین و هاردینگ رسید. و دید که چندین چراغ‌قوه را به دست گرفته‌اند و به چپ و راست می‌چرخانند.

هر سه به درون فروشگاه رفتند.

درون فروشگاه، لواین در را محکم به هم کوبید و لَخت و بی‌حال روی زمین نشست و به در تکیه داد.

«در تمام عمرم این‌قدر نترسیده بودم.»

هاردینگ با لحنی سرد و نامهربان گفت: «ریچارد، خودت را کنترل کن!» و به وسط فروشگاه رفت و چراغ‌قوه‌ها را روی پیشخان گذاشت.

لواین گفت: «رفتن به آنجا دیوانگی بود.» و عرق روی پیشانیش را پاک کرد. تمام بدنش خیس عرق بود و لکه‌های آن بر روی پیراهنش دیده می‌شد.

هاردینگ گفت: «در واقع، یک ضربهٔ کاری و کاملاً حساب شده بود.» و بعد به سوی تورن چرخید. «کاملاً مشخص بود که پوست آن‌ها بعد از یک فاصلهٔ زمانی کوتاه، واکنش نشان می‌دهد. واکنش آن‌ها در مقایسه با، مثلاً اختاپوس، بسیار سریع است، اما به هرحال وقفه‌ای وجود دارد. فرض من این

بود که این دایناسورها هم مانند همهٔ جانوران، متکی به استتار هستند. این‌ها درواقع جانورانی کمین‌گر هستند و از ویژگی‌هایی چون سرعت یا فعال‌بودن بی‌بهره‌اند. آن‌ها ساعت‌ها بی‌حرکت در محیطی ساکن می‌ایستند، و خودشان را با زمینه و محیط همنواخت می‌کنند و ناپیدا می‌شوند، و آن‌قدر صبر می‌کنند تا طعمه‌ای غافل به سراغشان بیاید. اما اگر مجبور باشند دائم با شرایط نوری جدید و متفاوت خود را وفق دهند، می‌دانند که پنهان نمی‌مانند. مضطرب و مشوش می‌شوند. و اگر زیاد مضطرب شوند، بالاخره راه گریز را در پیش می‌گیرند. و این همان چیزی بود که اتفاق افتاد.»

لواین چرخید و غضبناک به تورن نگاه کرد. «تمام این‌ها تقصیر تو بود. اگر بیرون نمی‌رفتی و آن‌طوری برای خودت پرسه نمی‌زدی ــ»

هاردینگ حرف او را قطع کرد. «ریچارد، ما بنزین لازم داریم، و اگر گیر نیاوریم، هرگز از این‌جا خلاص نمی‌شویم. دلت نمی‌خواهد از این جزیره بیرون برویم؟»

لواین پاسخی نداد. چهره‌اش درهم رفت.

تورن گفت: «به هر حال، توی انبار قطره‌ای هم بنزین نبود.»

سارا گفت: «به‌به، نگاه کنید کی اینجاست!»

آربی جلو آمد. کلی زیر بغل او را گرفته بود. آربی یکی از لباس‌های فروشگاه را به تن داشت؛ یک شلوار کوتاه و یک تی‌شرت که روی آن نوشته شده بود: «**آینده را ما می‌سازیم.**»

یکی از چشم‌های آربی کبود شده بود، گونه‌اش متورم بود و زخمی بر پیشانی داشت که هاردینگ آن را پانسمان کرده بود. دست و پایش کبود و خراشیده بود. اما سرپا بود و سعی می‌کرد لبخند بزند.

تورن گفت: «حالت چطوره، پسرم؟»

آربی گفت: «می‌دانی بیشتر از هرچیز، الان دلم چی می‌خواهد؟»

تورن گفت: «چی؟»

آربی گفت: «یک کوکا و کلّی آسپیرین.»

سارا روی ملکم خم شد. ملکم زیر لب زمزمه می‌کرد و به سقف چشم دوخته بود.

ملکم پرسید: «آربی حالش چطوره؟»

«خوب می‌شود.»

ملکم پرسید: «به مرفین احتیاج ندارد؟»

سارا گفت: «نه، گمان نمی‌کنم لازم باشد.»

ملکم گفت: «چه خوب.» دستش را دراز کرد و آستینش را بالا زد.

تورن مایکروویو را بیرون آورد و آن را از حیواناتی که در آن لانه کرده بودند پاک کرد، و چند تا کنسرو خوراک گوشت را در آن گذاشت و گرم کرد. بعد یک دسته بشقاب کاغذی برداشت و غذا را در بشقاب‌ها کشید. بچه‌ها با اشتها شروع به خوردن کردند.

تورن یک بشقاب به سارا داد و بعد رو به لواین کرد. «تو چی؟»

لواین از پنجره به بیرون خیره شده بود. «نه.»

تورن شانه‌ای بالا انداخت.

آربی بشقاب به دست پیش آمد. «باز هم هست؟»

تورن گفت: «بله که هست.» و بشقاب خودش را به او داد.

لواین پیش ملکم رفت و کنار او نشست. لواین گفت: «خب، دست‌کم در یک مورد درست فکر می‌کردیم. این جزیره یک دنیای گمشدهٔ واقعی است ــ یک زیست محیط بکر و دست نخورده. از همان اول هم حق با ما بود.»

ملکم نگاهی به او انداخت و سرش را بلند کرد. «شوخی می‌کنی؟ پس آن همه آپاتوساروس مرده یعنی چه؟»

لواین گفت: «راجع به آن هم فکر کرده‌ام. قطعاً رپتورها آن‌ها را کشته‌اند. و بعد هم رپتورها ــ»

ملکم گفت: «چه‌کار کرده‌اند؟ آن‌ها را تا لانهٔ خود روی زمین کشیده‌اند؟ آن آپاتوساروس‌ها صدها تن وزن دارند، ریچارد. صدتا رپتور هم نمی‌توانند آن‌ها را روی زمین بکشند و ببرند. نه. نه.» ملکم آهی کشید و ادامه داد: «قطعاً لاشه‌ها را آب با خود برده و آن‌ها سر خم یک رودخانه گیر کرده و روی ساحل افتاده‌اند. رپتورها هم کنار یک منبع غذایی راحت و بی‌درد سر ــ آپاتوساروس‌های مرده ــ آشیانهٔ خود را بنا کرده‌اند.»

«خب، احتمالاً...»

«اما چرا این همه آپاتوساروس مرده‌اند، ریچارد؟ چرا این جانوران اصلاً به سنین میانسالی نمی‌رسند؟ و چرا این همه جانور شکارگر توی این جزیره هست؟»

«خب. ما به اطلاعات بیشتری نیاز داریم، البته ــ»

ملکم گفت: «نه، اصلاً لازم نداریم. مگر آزمایشگاه را وارسی نکردی؟ ما همین حالا هم جواب این مسئله را پیدا کرده‌ایم.»

لواین دلخور و عصبی گفت: «خب، چیه؟»

ملکم گفت: «پریون.» و چشمانش را روی هم گذاشت.

لواین پرسید: «پریون چیه؟»

ملکم آهی کشید.

لواین گفت: «یان، پریون چیه؟»

ملکم دستش را تکان داد و گفت: «گم‌شو!»

آربی در گوشه‌ای گلوله شده و نیمه‌خواب بود. تورن تی‌شرتی را تاکرد و زیر سر او گذاشت. آربی زیر لب چیزی گفت و لبخند زد.

چند لحظه‌ای بیشتر نگذشت که صدای خُروپُفش بلند شد.

تورن برخاست و پیش سارا، که کنار پنجره ایستاده بود، رفت. بیرون، هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد و بر بالای درختان، رنگ آسمان، آبی روشن شده بود.

سارا گفت: «حالا چقدر وقت داریم؟»

تورن نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «شاید یک ساعت.»

سارا شروع به قدم‌زدن کرد. «باید یک جوری بنزین گیر بیاوریم. اگر بنزین داشته باشیم، می‌توانیم با جیپ به محل فرود هلیکوپتر برویم.»

تورن گفت: «ولی بنزین نیست.»

«باید یک جایی، کمی بنزین باشد. پمپ‌ها را نگاه کردی...»

«آره، خشکِ خشکند.»

«توی آزمایشگاه چی؟»

«گمان نکنم.»

«دیگر کجا؟ توی کاراوان چی؟»

تورن سرش را تکان داد. «نه، این کاراوان، یک اتاقک است که یدک کشیده می‌شود و موتور ندارد. آن یکی کاراوان یک مولد برق یدکی و یک مخزن بنزین داشت. اما آن هم که از پرتگاه سقوط کرد.»

«شاید مخزن بنزین موقع سقوط سوراخ نشده باشد. ما هنوز هم موتورسیکلت را داریم. شاید بد نباشد من سری به آنجا بزنم و ــ»

تورن گفت: «سارا!»

«به امتحانش می‌ارزد.»

«سارا ــ»

لواین از کنار پنجره با لحنی آرام گفت: «سرها بالا. مهمان داریم.»

مادر خوب

در نور پیش از سحرگاه، دایناسورها از میان بوته‌ها بیرون آمدند و یکراست به سراغ جیپ رفتند. شش تا بودند؛ منقار ـ اردکی‌های قهوه‌ای رنگ بزرگ به بلندی چهار متر و نیم با پوزه‌هایی خمیده.

لواین گفت: «این‌ها میاساروس هستند. نمی‌دانستم توی این جزیره از این‌ها هم وجود دارد.»

«دارند چه کار می‌کنند؟»

میاساروس‌ها دور جیپ حلقه زدند و بی‌درنگ شروع به دریدن آن کردند. یکی سقف برزنتی را از جا کند. دیگری میلهٔ سقف را به منقار گرفت و شروع به تکان دادن ماشین کرد.

لواین گفت: «سر در نمی‌آورم. این‌ها هادروساروس هستند، علفخوارند، این رفتار خشونت‌آمیز کاملاً از آن‌ها بعید است!»

تورن گفت: «اوهوم.» در حالی که تماشا می‌کردند، میاساروس‌ها جیپ را واژگون کردند. جیپ بر روی بدنه‌اش افتاد. یکی از میاساروس‌ها هجوم آورد و بالای بدنهٔ ماشین ایستاد. پاهای گندهٔ او بدنهٔ جیپ را درهم شکست و فروبرد.

اما هنگامی که جیپ واژگون می‌شد، دو یخدان پلاستوفوم سفیدرنگ بروی زمین غلتیدند و به‌نظر می‌رسید که تمام حواس میاساروس‌ها متوجه یخدان‌هاست. میاساروس‌ها یخدان‌ها را گاز زدند و تکه‌های سفید

پلاستوفوم را کندند و به اطراف پراکندند. حرکاتشان شتابزده بود چنان که گویی از خود بیخود شده باشند.

لواین گفت: «دنبال خوردنی می‌گردند؟ یا نکند پلاستوفوم برای دایناسورها مثل عَلف گربه باشد ــ که بویش گربه‌ها را به طرف خود می‌کشاند ــ یا چی؟»

آنگاه در یکی از یخدان‌ها پاره شد، و همگی دیدند که تخم شکسته‌ای درون یخدان است. از میان تخم، تکه گوشت چروکیده‌ای سر بیرون آورده بود. حرکات میاساروس‌ها آرام‌تر شد. رفتار آن‌ها اکنون نرم و بااحتیاط بود. صدای قات‌قات و غرغرشان فضا را پر کرد. هیکل‌های گندهٔ آن‌ها جلوی دید را گرفته بود.

صدای جیرجیری شنیده شد.

لواین گفت: «باورم نمی‌شود!»

بر روی زمین، جانور کوچولویی شروع به جنبیدن کرد. بدنش نخودی رنگ بود و به سفیدی می‌زد. سعی کرد روی پا بایستد، اما بلافاصله بر روی زمین غلتید. درازایش به سی سانتیمتر نمی‌رسید. پوست دور گردنش چروکیده بود. لحظه‌ای بعد، دومین نوزاد هم به کنار او غلتید.

هاردینگ آه کشید.

یکی از میاساروس‌ها آهسته سرش را پایین آورد و با ملایمت نوزاد را در میان منقار پهن خود قرار داد. میاساروس سرش را بلند کرد. دهانش باز بود و نوزاد با آرامش تمام بر روی زبان او نشسته بود و سر کوچکش را به اطراف می‌چرخاند و تماشا می‌کرد.

دومین نوزاد هم به همین نحو بر روی زبان یکی دیگر از میاساروس‌ها جای گرفت. میاساروس‌ها چند لحظه‌ای دور ماشین پرسه زدند، گویی تردید داشتند که کارشان به اتمام رسیده باشد، و سپس قات‌قات‌کنان آن جا را ترک کردند. و ماشین درهم شکسته و مچاله شده را پشت سرخود باقی گذاردند.

تورن گفت: «گمان می‌کنم دیگر مشکل بنزین نداریم.»

سارا گفت: «گمان کنم.»

تورن که به لاشهٔ درهم شکستهٔ جیپ خیره شده بود، سر تکان داد و گفت: «بیشتر از یک تصادف شاخ به شاخ آسیب دیده. انگار که زیر دستگاه پرس رفته. برای تحمل چنین فشارهایی ساخته نشده.»

لواین غرغرکنان گفت: «مهندسان دیترویت[1] انتظار نداشتند که یک جانور پنج تنی روی آن بایستد.»

تورن گفت: «می‌دانی، دلم می‌خواست ببینم ماشین خود ما چه‌جور این فشارها را تحمل می‌کرد.»

«به‌خاطر اینکه بدنه‌اش را تقویت کرده بودیم؟»

«بله. واقعاً آن را طوری ساخته بودیم که بتواند در مقابل فشارهای بسیار زیاد تاب بیاورد. بارها و بارها آن را با برنامه‌های کامپیوتری محک‌زده و سنجیده بودیم، و آن صفحات فیبرکربن که اضافه کرده بودیم، و همهٔ ــ»

هاردینگ گفت: «صبر کن ببینم، دارید راجع به چی حرف می‌زنید؟»

تورن گفت: «آن یکی ماشین.»

«کدام یکی ماشین؟»

«ماشینی که با خودمان آوردیم، اکسپلورر.»

سارا یکباره به هیجان آمد. «درست است! یک ماشین دیگر هم هست! به کل فراموش کرده بودم! اکسپلورر!»

تورن گفت: «آره، ولی دیگر به تاریخ پیوسته. دیشب اتصالی کرد، همان وقتی که داشتم می‌رفتم طرف کاراوان. از یک چالهٔ آب که رد می‌شد، اتصالی کرد.»

«خب؟ شاید هنوز هم ــ»

تورن سرش را تکان داد و گفت: «نه، یک اتصالی مثل آن، رگلاتور ولتاژ را داغان می‌کند. این یک ماشین برقی است. کارش تمام است.»

---

۱. Detroit، شهری در ایالت میشیگان، و از مراکز مهم اتومبیل‌سازی آمریکا، که در اوایل قرن بیستم «پایتخت اتومبیل‌سازی دنیا» لقب گرفته بود.

«تعجب می‌کنم چرا فیوز سرراهش نگذاشتی؟»

«خب، معمولاً فیوز نمی‌گذاریم، گرچه در این مدل آخری...» تورن ادامه نداد. سرش را تکان داد. «باورم نمی‌شود!»

«ماشین فیوز دارد؟»

«بله. در آخرین لحظه، ادی یک جعبهٔ فیوز روی آن نصب کرد.»

«پس امکان دارد هنوز هم ماشین قابل استفاده باشد؟»

«آره، احتمالاً. اگر فیوزها را دوباره وصل کنیم.»

سارا گفت: «کجاست؟» داشت به طرف موتورسیکلت می‌رفت.

«توی آن جادهٔ فرعی که از جادهٔ کوهستانی منشعب می‌شود و به طرف کمینگاه می‌رود، ولی سارا ــ»

سارا گفت: «این آخرین شانس ماست.» گوشی بی‌سیم را بر روی گوشش قرار داد، میکروفون آن را روی گونه‌اش گذاشت، و موتورسیکلت را به‌طرف در هل داد. «با من در تماس باش. من می‌روم یک ماشین برای خودمان گیر بیاورم.»

از پنجره به بیرون نگاه کردند. در نور پیش از سحرگاه، سارا سوار موتورسیکلت شد و به سرعت از دامنهٔ تپه بالا رفت.

لواین با نگاه او را بدرقه کرد. «به نظر تو چقدر شانس دارد؟»

تورن فقط سرش را تکان داد.

بی‌سیم خش‌خش کرد. «داک!»

تورن بی‌سیم را برداشت. «بله، سارا.»

«دارم به بالای تپه می‌رسم. روبه‌روی من شش تا... هست.»

«ریتور؟»

«آره. دارند، ا... گوش کن. می‌خواهم از یک راه دیگر بروم. یک ــمی‌بینم ــ»

صدای خش‌خش بی‌سیم بلند شد.

«سارا؟» صدای سارا قطع و وصل می‌شد.

«ـ یک‌جور گذرگاه حیوانات که ـ اینجا ـ فکر کنم بهتر است ـ»

تورن گفت: «سارا، صدایت قطع و وصل می‌شود.»

«ـ بروم. خب ـ رزوی موفقیت کنید.»

صدای حرکت موتورسیکلت را از بی‌سیم شنیدند. سپس صدای دیگری را شنیدند که می‌توانست صدای غرش یک جانور باشد، یا صدای خش‌خش و قطع و وصل بی‌سیم. تورن به جلو خم شد و بی‌سیم را به گوشش چسباند. آنگاه، ناگهان، صدای تق‌تقی شنیده شد و ارتباط قطع شد. تورن صدا کرد: «سارا؟»

پاسخی شنیده نشد.

لواین گفت: «شاید بی‌سیم را خاموش کرده.»

تورن سرش را تکان داد. «سارا؟»

هیچ.

«سارا؟ صدای مرا می‌شنوی؟»

منتظر ماندند.

هیچ.

تورن گفت: «این هم از این.»

زمان آهسته سپری می‌شد. لواین کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود. کلی در گوشه‌ای خُرو پُف می‌کرد. آربی کنار ملکم دراز کشیده و به خوابی عمیق فرو رفته بود. ملکم هم زیر لب زمزمه می‌کرد.

تورن وسط فروشگاه روی زمین نشسته و به پیشخان تکیه داده بود، و هر چند لحظه یکبار، بی‌سیم را برمی‌داشت و سارا را صدا می‌کرد، اما پاسخی نمی‌شنید. هر شش کانال بی‌سیم را امتحان کرده بود، و از هیچ یک پاسخی نشنیده بود.

سرانجام از تلاش خود دست برداشت.

بی‌سیم خش‌خش کرد. «ـ تنفرم از این دستگاه‌های لعنتی. هیچ‌وقت درست کار نمی‌کنند.» صدای غرغر و غرولند. «نمی‌فهمم چه ـــ شده ـ لعنتی.»

در آن سوی اتاق لواین نیم‌خیز شد و نشست.

تورن بی‌سیم را قاپ زد و گفت: «سارا؟ سارا؟»

سارا گفت: «*بالاخره!*» صدایش خش‌خش داشت. «کدام گوری بودی، داک؟»

«حالت خوبه؟»

«البته که خوبم.»

«بی‌سیم تو اشکال دارد. قطع و وصل می‌شود.»

«جدی؟ باید چه‌کار کنم؟»

«سیم اتصال به باتری را محکم کن. احتمالاً شل شده.»

«نه. منظورم این است که ماشین را باید چه‌کار کنم؟»

تورن گفت: «چی؟»

«من نزدیک ماشین هستم، داک. باید چه‌کار کنم؟»

لواین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بیست دقیقه مانده که هلیکوپتر بیاید. می‌دانی، ممکن است سارا موفق بشود.»

داجسن

داجسن بیدار شد. بر روی کف سیمانی انبار خوابیده بود، تمام بدنش درد می‌کرد و خشک و سفت شده بود. بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. رگه‌های سرخ رنگی بر روی آبی کم‌رنگ آسمان دیده می‌شد. در را باز کرد و بیرون رفت.

بسیار تشنه بود و بدنش درد می‌کرد. در زیر چتر گستردهٔ درختان جلو رفت. جنگل ساکت و آرام بود. به آب نیاز داشت. بیش از هرچیزی، نیاز به آب داشت. از جایی در سمت چپ، صدای غل‌غل آرام جویباری را شنید. به آن سو رفت. اکنون تندتر و با عجله راه می‌پیمود.

از میان شاخ و برگ درختان، آسمان را دید که روشن‌تر شده بود. می‌دانست که ملکم و گروهش هنوز در این جزیره هستند. قطعاً نقشه و برنامه‌ای برای خروج از جزیره داشتند. اگر آن‌ها می‌توانستند از این جزیره خارج شوند، او هم می‌توانست.

به بالای تپه‌ای کوتاه رسید و به پایین نگاه کرد. آبکندی را دید که آب در کف آن به آرامی در جریان بود. آب صاف و زلال می‌نمود. شتابزده از شیب تپه سرازیر شد و به‌سوی نهر رفت، در این فکر بود که شاید آب آلوده باشد. اما به این نتیجه رسید که برایش اصلاً مهم نیست. درست پیش از رسیدن به نهر، پایش به پیچکی گرفت و افتاد. ناسزایی گفت.

بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد. و دید چیزی که پایش به آن گیر کرده

بود، پیچک نیست. بند سبزرنگ یک کوله‌پشتی بود.

داجسن بند را گرفت و کشید. کوله‌پشتی از لای بوته‌ها لغزید و بیرون آمد. کوله‌پشتی پاره و دریده شده بود و قشری از خون خشک شده روی آن را پوشانده بود. با کشیده شدن کوله‌پشتی، هرچه درون آن بود بیرون ریخت و لای سرخس‌ها پخش شد. مگس‌ها وزوزکنان همه‌جا را پوشانده بودند. اما توانست یک دوربین، یک ظرف فلزی غذا و یک شیشهٔ آب پیدا کند. به سرعت لابه‌لای سرخس‌ها را گشت. اما چیز دیگری پیدا نکرد، مگر چند بسته شکلات خیس خورده و متورم.

داجسن آب را نوشید، و بعد احساس کرد که بسیار گرسنه است. به امید یافتن خوراکی، در ظرف فلزی را گشود، اما غذایی درون ظرف نبود. تکه‌های ابر بسته‌بندی درون ظرف را پر کرده بود.

و در میان آن‌ها یک بی‌سیم بود.

بی‌سیم را روشن کرد. چراغ نشانگر شارژ باتری، پرنور و درخشان بود. کانال‌ها را یک به یک عوض کرد. صدایی به‌جز خش‌خش شنیده نمی‌شد.

آنگاه صدای مردی را شنید. «سارا؟ تورن صحبت می‌کند. سارا؟»

پس از لحظه‌ای، صدای زنی را شنید. «داک! صدای من را شنیدی؟ گفتم نزدیک ماشین هستم.»

داجسن گوش داد و لبخندی بر لبانش نقش بست.

پس یک *ماشین* هست.

در فروشگاه، تورن بی‌سیم را نزدیک صورتش گرفت. «خیلی خوب، سارا؟ به دقت گوش کن. سوار ماشین بشو و دقیقاً کارهایی را که می‌گویم، انجام بده.»

سارا گفت: «باشد، خیلی خوب. ولی اول بگو ببینم لوابن آنجاست؟»

«بله، اینجاست.»

سارا گفت: «از او سؤال کن آیا دایناسور سبزرنگی که حدود یک متر و نود سانتیمتر قد، و پیشانی برجسته‌ای دارد خطرناک است یا نه؟»

لواین سری تکان داد و گفت: «بگو، بله. اسم آن‌ها پاچیسفالوساروس است.»

تورن گفت: «می‌گوید، بله. آن‌ها پاچیسفالو ـ چی‌چی هستند، و باید احتیاط کنی. چطور مگر؟»

«چون که حدود پنجاه تا از آن‌ها دور و بر ماشین هستند.»

اکسپلورر

اکسپلورر در وسط قسمت سایهٔ جاده قرار داشت و شاخ و برگ درختان بر بالای آن گسترده بود. ماشین، درست بعد از گودالی کم‌عمق توقف کرده بود و شکی نبود که شب پیش، سراسر این گودال را آب باران فراگرفته بوده. اکنون گودال، به لطف ده دوازده جانوری که میان آن نشسته، راه رفته، آب نوشیده، و در کناره‌هایش غلت زده بودند، به لجنزاری مبدل شده بود. جانوران علاوه بر گودال، جلو و اطراف ماشین را نیز احاطه کرده بودند.

سارا نگران و دلواپس، پاچیسفالوساروس‌ها را تماشا کرد. هاردینگ مدت‌های زیادی از عمرش را میان حیوانات وحشی سپری کرده بود، اما معمولاً در میان حیواناتی که با خلق و خوی آن‌ها آشنا بود. براساس تجربهٔ طولانی، می‌دانست که تا چه حدودی و در چه شرایطی می‌تواند به آن‌ها نزدیک شود. اگر این‌ها گوزن‌های یالدار آفریقایی بودند، بی‌آنکه لحظه‌ای تردید کند، به میانشان می‌رفت. اگر گله‌ای گاومیش آمریکایی بودند، احتیاط می‌کرد، اما باز هم به میانشان می‌رفت. و اگر یک گله گاومیش آفریقایی بودند، به هیچ‌وجه به آنها نزدیک نمی‌شد.

سارا میکروفون را به گونه‌اش چسباند و گفت: «چقدر وقت باقی مانده؟»

«بیست دقیقه.»

«پس بهتر است عجله کنم. پیشنهادی دارید؟»

لحظه‌ای مکث. بی‌سیم خش‌خش کرد.

«لواین می‌گوید هیچ‌کس چیزی دربارهٔ این جانوران نمی‌داند، سارا.»

«عالی شد!»

«لواین می‌گوید تا به حال اسکلت کامل آن‌ها کشف نشده. در نتیجه هیچ‌کس راجع به خلق و خو و رفتار آن‌ها حتی در حد حدس و گمان هم چیزی نمی‌داند، جز اینکه احتمالاً مهاجم و ستیزه‌خو هستند.»

سارا گفت: «معرکه است!»

سارا به موقعیت ماشین و شاخ و برگ‌های بالای آن نگاه می‌کرد. سایه بر همه‌جا گسترده بود و در نور سحرگاه، همه‌جا ساکت و آرام بود.

بی‌سیم دوباره خش‌خش کرد و تورن گفت: «لواین می‌گوید احتمالاً باید سعی کنی آهسته به طرفشان بروی و ببینی گله اجازهٔ رد شدن را به تو می‌دهد یا نه. اما هیچ حرکت تند و یا عمل سریعی انجام نده.»

سارا به جانوران خیره شده و اندیشید، این کله‌های برجسته باید دلیلی داشته باشند.

سارا گفت: «نه، متشکرم. می‌خواهم یک راه دیگر را امتحان کنم.»

«چی؟»

درون فروشگاه، لواین گفت: «چی گفت؟»

«گفت می‌خواهد یک راه دیگر را امتحان کند.»

لواین گفت: «مثلاً چی؟» و به کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. آسمان روشن‌تر شده بود. به فکر فرو رفت. اندیشید، روشن شدن هوا پیامدهایی دارد. در پس ذهنش چیزی وجود داشت، اما به خاطرش نمی‌آمد.

یک چیزی در ارتباط با روشن شدن هوا...

و قلمرو.

قلمرو.

لواین دوباره به آسمان نگاه کرد و سعی کرد ارتباط آن‌ها را با هم پیدا کند. دمیدن صبح چه تفاوتی را به وجود می‌آورد؟ سرش را تکان داد

ولحظه‌ای این فکر را رها کرد. «وصل کردن فیوزها چقدر زمان می‌برد؟»

تورن گفت: «فقط یکی دو دقیقه.»

«پس هنوز فرصت داریم.»

صدای خش‌خش بی‌سیم را شنیدند و هاردینگ گفت: «خیلی خوب، من بالای ماشین هستم.»

«کجا هستی؟»

سارا گفت: «بالای ماشین هستم، روی درخت.»

هاردینگ از روی شاخه‌ای بالا رفت و از تنهٔ درخت فاصله گرفت. احساس کرد شاخه، زیر سنگینی بدنش به پایین خم شد. شاخه، نرم و انعطاف‌پذیر بود. اکنون حدود سه‌متر بالاتر از ماشین بود، و شاخهٔ زیر پایش پایین‌تر می‌رفت. چند تا از جانوران سرشان را بالا بردند و نگاهی به او انداختند. گله اینک ناآرام و بی‌قرار می‌نمود. جانورانی که میان گل و لای لمیده بودند، برخاستند و شروع به گشتن و چرخیدن کردند. سارا دم‌هایشان رادید که مضطرب و نگران به چپ و راست می‌جنبید.

جلوتر رفت و شاخه بیشتر به پایین خم شد. باران شب گذشته، شاخه را خیس و لغزنده کرده بود. سعی کرد موقعیت و فاصلهٔ خود را با ماشین تخمین بزند. اندیشید، ظاهراً خیلی خوب است.

ناگهان یکی از جانوران، به تنهٔ درختی که او بر بالای آن بود، هجوم آورد و با سر ضربهٔ محکمی به درخت زد. ضربه، شدید و اعجاب‌انگیز بود. درخت به نوسان افتاد. شاخه‌ای که او بر رویش قرار داشت، بالا و پایین رفت، و سارا سعی کرد تعادلش را حفظ کند.

اندیشید، کثافت!

به هوا بلند شد، دوباره پایین آمد، و سپس تعادلش را از دست داد. دست‌هایش بر روی برگ‌ها و پوست خیس شاخهٔ درخت لغزیدند، و

رها شد. در آخرین لحظه، سارا دید که با ماشین فاصله دارد و بر روی آن نخواهد افتاد. سپس محکم به زمین خورد و بر روی گل و لای غلتید.

درست کنار جانوران.

بی‌سیم خش‌خش کرد. تورن گفت: «سارا؟»

پاسخی شنیده نشد.

لواین با نگرانی شروع به قدم‌زدن کرد. «حالا دارد چه‌کار می‌کند؟ کاش می‌توانستیم ببینیم دارد چه‌کار می‌کند.»

در گوشهٔ فروشگاه، کلی برخاست و چشم‌هایش را مالید. «چرا از تصویر ویدیو استفاده نمی‌کنید؟»

تورن گفت: «کدام ویدیو؟»

کلی به صندوق دریافت فروشگاه اشاره کرد و گفت: «آن کامپیوتر است.»

«جدی؟»

«آره، گمان کنم.»

کلی روی صندلی، مقابل ماشین صندوق نشست و خمیازه‌ای کشید. به‌نظر می‌رسید ماشین صندوق یک پایانهٔ فاقد توان پردازش[1] کامپیوتری باشد، و معنایش این بود که احتمالاً توان دسترسی به اطلاعات آن زیاد نبود، اما به هر حال به امتحانش می‌ارزید. دستگاه را روشن کرد. اتفاقی نیفتاد. کلید برق دستگاه را روشن و خاموش کرد. هیچ.

پاهایش را زیر میز تکان داد و جابه‌جا کرد. پایش به کابلی در زیر میز خورد. خم شد و دید که دو شاخهٔ دستگاه به برق وصل نیست. دو شاخه را به درون پریز برق فرو کرد.

1. Dumb Terminal

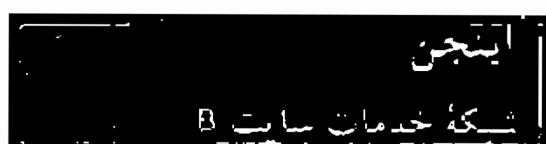
صفحهٔ دستگاه روشن شد، و کلمه‌ای بر روی آن ظاهر شد.

LOGIN

می‌دانست که برای ورود به مراحل بعدی، نیاز به کلمهٔ عبور دارد. آربی کلمهٔ عبور را داشت. نگاهی به آربی انداخت و دید که هنوز خواب است. دلش نمی‌خواست او را بیدار کند. یادش آمد آربی کلمهٔ عبور را بر روی تکه کاغذی نوشته و توی جیبش گذاشته بود. با خود فکر کرد، شاید هنوز هم توی جیبش باشد. به آن‌سوی اتاق رفت، لباس‌های خیس و گِلی او را پیدا کرد، و شروع به گشتن جیب‌های پیراهن و شلوار کرد. کیف بغلی، کلیدهای منزل، و چندتا خرت و پرت دیگر را پیدا کرد. و بعد بالاخره، در جیب شلوار او تکه کاغذی یافت. کاغذ خیس و گِل‌آلوده بود. جوهر پخش شده بود، اما هنوز هم می‌توانست دستخط او را بخواند:

VIG/&*849/

کلی کاغذ را برداشت و به مقابل کامپیوتر برگشت. حروف و علائم را به دقت تایپ کرد، و سپس دکمهٔ شروع کار دستگاه را فشار داد. تصویر از روی صفحهٔ تلویزیون محو شد و تصویر دیگری جایگزین آن شد. کلی متعجب شد. این تصویر کاملاً با تصویری که پیش از این بر روی مانیتور کامپیوتر کاراوان دیده بود، تفاوت داشت.



وارد سیستم شده بود. اما همه چیز متفاوت بود. با خود اندیشید، شاید به این علت است که این پایانه، از سیستم ارتباط رادیویی استفاده نمی‌کند. احتمالاً به سیستم کامپیوتری اصلی آزمایشگاه مرتبط بود. در این پایانه، تصاویر و طرح‌های گرافیکی بیشتری وجود داشت، و احتمالاً به این دلیل بود

که ارتباط آن با سیستم کامپیوتری آزمایشگاه از طریق کابل بود. شاید حتی ارتباط از طریق کابل نوری انجام می‌شد.

لواین از سوی دیگر فروشگاه گفت: «کلی؟ خبری شد؟»

کلی گفت: «دارم رویش کار می‌کنم.»

کلی با دقت و احتیاط شروع به تایپ کرد. تصویرها به ردیف و یکی پس از دیگری به سرعت بر روی صفحهٔ مانیتور ظاهر شدند.



کلی می‌دانست علائم گرافیکی روی صفحهٔ مانیتور، هر یک نشانگر یکی از سیستم‌هاست که می‌تواند به آن مرتبط بشود، اما نمی‌دانست که این تصاویر نشانگر چه چیزی هستند و چه مفهومی دارند، و هیچ توضیحی هم در زیر تصاویر وجود نداشت. کسانی که با این کامپیوتر کار می‌کردند، احتمالاً آموزش دیده بودند که هر یک از تصاویر چه معنایی دارد. اما کلی نمی‌دانست. او مایل بود به سیستم دوربین‌های ویدیو مرتبط بشود، اما هیچ یک از این تصاویر به نظر نمی‌آمد ارتباطی به دوربین و سیستم ویدیویی جزیره داشته باشند. مدتی به تصاویر نگاه کرد و متحیر ماند که چه کار بکند.

عاقبت به این نتیجه رسید که می‌باید بر مبنای حدس و گمان عمل کند.

علامت لوزی سمت چپ و پایین را انتخاب کرد و دکمهٔ دستگاه را زد.

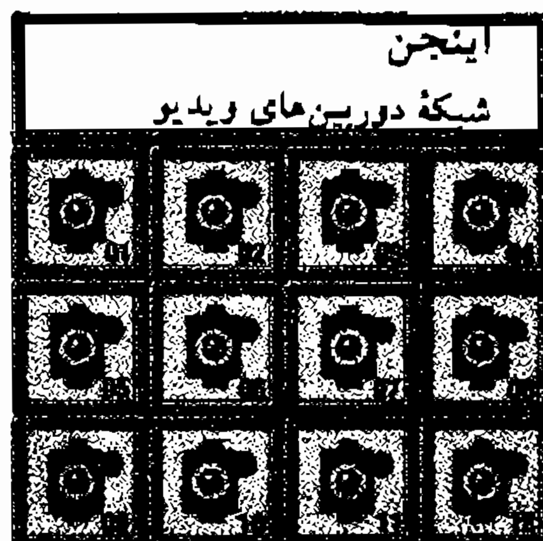


کلی وحشتزده گفت: «اوه ـ اوه.»

لواین به او نگاه کرد. «اشکالی پیش آمده؟»

کلی گفت: «نه، چیزی نیست.» و به‌سرعت دکمه‌ای را فشرد و تصویر قبلی را بر روی صفحهٔ مانیتور آورد. این‌بار یکی از علایم مثلثی شکل را آزمود.

تصویر دوباره تغییر کرد:



کلی اندیشید، خودش است. بلافاصله نقش‌های گرافیکی یک به یک ناپدید شدند و تصاویر دوربین‌ها بر روی صفحهٔ مانیتور ظاهر شدند. بر روی مانیتور کوچک ماشین صندوق، تصویرها بسیار ریز بودند، اما کلی اکنون بر سیستم مسلط شده بود و می‌دانست که باید چه کار بکند.

کلی گفت: «کجا را می‌خواهید تماشا کنید؟»

تورن گفت: «اکسپلورر.»

کلی تصویر دوربین آن منطقه را انتخاب کرد و تصویر درشت شد و تمام صفحه را پوشاند. «حاضر است.»

لواین با تعجب گفت: «توانستی؟»

کلی نگاهی به او کرد و گفت: «آره، توانستم.»

دو مرد پیش آمدند و از روی شانهٔ کلی به مانیتور خیره شدند. اکسپلورر را دیدند که در قسمت سایهٔ جاده ایستاده بود. و پاچیسفالوساروس‌ها را دیدند که به دور ماشین می‌چرخیدند. جانورها با سر به لاستیک‌ها و سپر جلو می‌زدند.

اما اثری از سارا دیده نمی‌شد.

تورن گفت: «پس سارا کجاست؟»

سارا هاردینگ زیر ماشین بود، و با صورت بر روی گل و لای دراز کشیده بود. او پس از سقوط از روی شاخهٔ درخت، به زیر ماشین خزیده بود ـ این تنها جایی بود که می‌توانست برود ـ و اکنون به پاهای جانورها که به دور او می‌چرخیدند، خیره شده بود. سارا گفت: «داک. صدایم را می‌شنوی؟ داک؟ داک؟» اما بی‌سیم لعنتی دوباره خراب شده بود. پاچی‌ها لگد می‌زدند و می‌غریدند و سعی داشتند او را از زیر ماشین بیرون بکشند.

آنگاه، سارا به خاطر آورد که تورن چیزی راجع به سفت کردن اتصال سیم باتری گفته بود. دستش را به پشت کمرش برد، و باتری را که به کمربندش بسته بود، پیدا کرد و پیچ اتصال آن را چرخاند و سفت کرد.

بلافاصله صدای خش‌خش را از گوشی شنید.

سارا گفت: «داک.»

تورن گفت: «تو کجا هستی؟»

«زیر ماشین.»

«برای چی؟ مگر امتحانش کردی؟»

«چی را امتحان کردم؟»

«استارت را می‌گویم. استارت زدی ببینی ماشین روشن می‌شود؟»

سارا گفت: «نه، ماشین را روشن نکردم. سقوط کردم.»

«خب، حالا که آن زیر هستی، می‌توانی فیوزها را وارسی کنی.»

«مگر فیوزها زیر ماشین هستند؟»

«بعضی‌هایشان. چرخ‌های جلو را نگاه کن.»

سارا چرخید و روی گل لغزید. «خیلی خوب. دارم نگاه می‌کنم.»

«درست پشت سپر جلو یک جعبه هست. طرف چپ.»

«دیدم.»

«می‌توانی بازش کنی؟»

«گمان کنم بتوانم.» سارا جلو خزید، و چفت جعبه را به طرف خود کشید. در جعبه باز شد. سه کلید سیاهرنگ درون جعبه بود. «سه تا کلید سیاه هست که سر همهٔ آن‌ها به طرف بالاست.»

«بالا؟»

«به طرف جلوی ماشین.»

تورن گفت: «اِمم، جور در نمی‌آید. می‌توانی نوشته‌ها را بخوانی؟»

«بله. نوشته 15VV و بعدش 02R.»

تورن گفت: «بسیار خوب. حالا درست شد.»

«چی؟»

«جعبهٔ فیوز سر و ته نصب شده. تمام کلیدها را به سمت مخالف برگردان. خشک هستی؟»

«نه، داک. خیس آب هستم. روی این گل و لای لعنتی خوابیده‌ام.»

«خب، پس از آستین پیراهنت یا یک چیز خشک دیگر استفاده کن.»

هاردینگ خود را جلو کشید و به سپر ماشین نزدیک شد. یکی از پاچی‌ها که نزدیک‌تر بود، غرید و سرش را محکم به سپر کوبید. جانوران خم شدند و سرشان را چرخاندند و سعی کردند خود را به او برسانند. سارا گفت: «دهنشان بدجوری بو می‌دهد.»

«چی گفتی؟»

«چیز مهمی نبود.» سارا کلیدها را یکی پس از دیگری پایین زد. صدای وزوز خفه‌ای را از ماشین شنید. «خیلی خوب، فیوزها را وصل کردم. ماشین یک صدایی می‌کند.»

نورن گفت: «اشکالی ندارد. خوب است.»

«حالا چه کار کنم؟»

«هیچ. بهتر است صبر کنی.»

سارا به پشت روی زمین دراز کشید و به پای پاچی‌ها نگاه کرد. پاچی‌ها در اطراف او به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و لگد می‌زدند.

سارا پرسید: «چقدر وقت داریم؟»

«حدود ده دقیقه.»

«من این زیر گیر افتاده‌ام، داک.»

«می‌دانم.»

سارا به جانوران نگاه کرد. آن‌ها دور تا دور ماشین را گرفته بودند. تنها تفاوت این بود که حالا جنب و جوشتان بیشتر شده بود و هر لحظه بر هیجانشان افزوده می‌شد. بی‌تاب و بی‌قرار پا بر زمین می‌کوبیدند و بو می‌کشیدند. با خود اندیشید، چرا این‌چنین برانگیخته شده‌اند؟ و آنگاه، ناگهان چون گردبادی توفنده به حرکت درآمدند، به طرف جلوی ماشین دویدند و در جاده به پیش تاختند. سارا زیر ماشین چرخید و دور شدن آن‌ها را تماشا کرد.

سکوت همه‌جا را فراگرفت.

سارا گفت: «داک؟»

«هان؟»

«چرا رفتند؟»

تورن گفت: «زیر ماشین بمان.»

«داک؟»

«حرف نزن.» بی‌سیم خاموش شد.

سارا منتظر ماند. نمی‌دانست چه چیزی پیش آمده. نگرانی و اضطراب را در صدای تورن احساس کرده بود، ولی علتش را نمی‌دانست. صدای قدم‌هایی آرام را شنید. به سمت صدا نگاه کرد و یک جفت پا را دید که کنار در طرف راننده بر روی زمین قرار گرفته‌اند.

یک جفت پا با پوتین‌های گلی.

پوتین مردانه.

چهره‌اش درهم رفت. پوتین‌ها را شناخت. شلوار خاکی رنگ را، گرچه غرق گل بود، شناخت.

داجسن بود.

پوتین‌های مردانه به سمت در چرخیدند. صدای باز شدن در را شنید.

داجسن قصد داشت سوار ماشین شود.

هاردینگ آن‌چنان به سرعت عمل کرد که فرصت فکر کردن را هم نیافت. زیر ماشین غلتی زد، دست‌هایش را بیرون برد، مچ پاهای داجسن را گرفت و محکم به طرف خود کشید. داجسن حیرتزده نعره‌ای کشید و بر زمین افتاد. با پشت به زمین خورد و چرخید. چهره‌اش برافروخته و خشمگین بود.

داجسن او را دید و با چشمان شررباز به او خیره شد. «عجب! گمان می‌کردم کلکت را کنده‌ام.»

هاردینگ از عصبانیت سرخ شد و بر روی زمین خزید تا از زیر ماشین

بیرون برود. نیمی از بدنش بیرون رفته بود و داجسن هم بر روی زانوانش بلند شده بود که احساس کرد زمین به لرزه افتاد. بلافاصله علتش را فهمید. داجسن را دید که نگاهی به پشت سرش انداخت و روی زمین خوابید و شتابزده به زیر ماشین خزید و کنار او قرار گرفت.

سارا روی گل‌ها غلتی زد و به طرف عقب ماشین نگاه کرد، و دید که تیرانوساروسی بر روی جاده به سوی آن‌ها می‌آید. زمین زیر گام‌های تیرانوساروس به لرزه افتاده بود. داجسن به طرف وسط ماشین خزید و به او نزدیک شد، اما سارا اعتنایی به او نکرد. پاهای تیرانوساروس و چنگال‌های پهن و خمیدهٔ او را تماشا کرد که نزدیک شد و کنار ماشین ایستاد. درازای هر یک از پاها به نود سانتیمتر می‌رسید. صدای غریدن تیرانوساروس را شنید.

به داجسن نگاه کرد. چشمان داجسن از وحشت گرد شده بود. تیرانوساروس کنار ماشین ایستاد. پاهای گنده تکان خوردند و جابه‌جا شدند. صدای بو کشیدن جانور را شنید. سپس دوباره تیرانوساروس غرید، و سرش پایین آمد. آروارهٔ زیرین جانور بر روی زمین قرار گرفت. سارا نمی‌توانست چشم‌های او را ببیند، و فقط آروارهٔ زیرین او را می‌دید. تیرانوساروس دوباره بو کشید، آهسته و طولانی.

جانور بوی آنان را حس می‌کرد.

در کنار او، داجسن به رعشه افتاده بود و تمام بدنش بی‌اختیار می‌لرزید. اما هاردینگ به طرز غریبی خونسرد و آرام بود. او می‌دانست چه باید بکند. سارا به سرعت به دور خود چرخید، و طوری قرار گرفت که سر و شانه‌هایش به چرخ عقب ماشین تکیه کند. داجسن چرخید که به او نگاه کند، و در همین لحظه پوتین‌های سارا، ساق پای او را لمس کرد و هل داد. پوتین‌های سارا به پاهای او فشار می‌آورد و آن‌ها را از زیر ماشین به بیرون می‌راند.

داجسن، وحشتزده شروع به تقلا کرد و سعی کرد پاهای او را عقب براند. اما موقعیت سارا مستحکم‌تر بود. سانتیمتر به سانتیمتر، پوتین‌هایش از زیر ماشین بیرون خزید و به زیر روشنایی سرد صبحگاهی رفت. سپس نوبت

ساق پاهایش فرا رسید. سارا می‌غرید و فشار می‌داد. همهٔ نیرویش را متمرکز کرده بود. داجسن جیغ کشید: «چه غلطی داری می‌کنی؟»

سارا صدای غرش تیرانوساروس را شنید و پاهای گندهٔ او را دید که جابه‌جا شدند.

داجسن گفت: «بس کن! مگر دیوانه شده‌ای؟ بس کن!»

اما هاردینگ توجهی نکرد و ادامه داد. پوتینش را بر شانه او گذاشت و یک‌بار دیگر فشار آورد. داجسن چند لحظه‌ای در برابر فشار او مقاومت کرد، و بعد ناگهان بدن او بدون مقاومت و راحت جلو رفت، و سارا دید که تیرانوساروس پای او را به دندان گرفته و او را از زیر ماشین بیرون می‌کشد.

داجسن دست‌هایش را به دور پوتین سارا حلقه کرد و سعی کرد خود را نگه دارد، سعی کرد او را هم با خود بکشد. سارا پوتین دیگرش را بر روی صورت او گذاشت و محکم لگد زد. داجسن پای او را رها کرد، بدنش به جلو لغزید و از سارا دور شد.

سارا چهرهٔ وحشتزدهٔ او را دید که چون گچ سفید شده بود. دهانش از تعجب و ترس باز مانده بود. حتی کلمه‌ای هم از دهانش بیرون نیامد. انگشتان او را دید که بر گِل زمین چنگ زده بود و در حالی که به بیرون کشیده می‌شد، شیارهایی عمیق بر جای می‌گذاشت. همه چیز و همه‌جا به طرز غریبی آرام و ساکت بود. داجسن را دید که بر پشت غلتید و به بالا نگاه کرد. سایهٔ تیرانوساروس را دید که بر روی او فرو افتاد. سربزرگ تیرانوساروس را دید که با آرواره‌هایی گشوده پایین آمد. و صدای فریاد گوشخراش داجسن را شنید و دید که آرواره‌ها به دور بدن او بسته شد و او را بلند کرد و بالا برد.

داجسن احساس کرد که بر روی هوا بلند شد و بالا رفت، شش متر بالاتر از زمین، و در تمام مدت فریادش قطع نشد. می‌دانست هر لحظه امکان دارد آرواره‌های جانور بسته شود و بمیرد، اما آرواره‌ها بسته نشد. دردی کشنده را در پهلوهایش احساس کرد، اما آرواره‌ها بسته نشد.

داجسن در حالی که همچنان فریاد می‌کشید، احساس کرد به درون جنگل برده می‌شود. شاخه‌های بلند درختان بر سر و صورتش شلاق می‌زد. نفس داغ جانور چون تند بادی صفیر می‌کشید و از روی بدنش می‌گذشت. بزاق جانور بر روی او می‌چکید. با خود فکر کرد از وحشت بیهوش خواهد شد.

اما آرواره‌ها بسته نشد.

درون فروشگاه، همگی به مانیتور کوچک چشم دوخته بودند و داجسن را می‌دیدند که در میان آرواره‌های تیرانوساروس به جنگل برده می‌شود. از بی‌سیم صدای فریادهای او را شنیدند.

ملکم گفت: «دیدی؟ خدا بازهم عدالتش را نشان داد.»

چهرهٔ لواین درهم رفته بود. «تیرانوساروس او را نکشت. نگاه کن، می‌بینی؟ دست‌هایش هنوز تکان می‌خورد. چرا تیرانوساروس او را نکشت؟»

سارا هاردینگ صبر کرد تا فریادها ضعیف و دور شد. آنگاه از زیر ماشین بیرون خزید و زیر نور صبحگاهی ایستاد. در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. سوئیچ روی ماشین بود. با انگشتان گل‌آلودش آن را گرفت و چرخاند.

صدای تیق‌تیق آهسته‌ای را شنید و سپس صدای زوزهٔ خفه و آرامی بلند شد. تمام چراغ‌های علائم ماشین روشن شدند. سپس سکوت. ماشین کار می‌کرد؟ فرمان را چرخاند. فرمان به راحتی چرخید. پس هیدرولیکِ فرمان کار می‌کرد.

«داک.»

«بله، سارا.»

«ماشین کار می‌کند. دارم برمی‌گردم.»

تورن گفت: «باشد، عجله کن.»

سارا ماشین را توی دنده گذاشت، و احساس کرد دنده جا افتاد. ماشین عجیب بی‌صدا بود. تقریباً هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شد. و به همین علت می‌توانست صدای تاپ‌تاپ ضعیف پروانه‌های هلیکوپتری را در دور دست بشنود.

سپیده‌دم

سارا زیر چتر گسترده و انبوه درختان جنگلی، اکسپلورر را به جلو می‌راند و به سوی دهکده در حرکت بود. صدای هلیکوپتر بلند و بلندتر می‌شد. سپس بی‌آنکه دیده شود، از بالای درختان جنگل گذشت. به نظر می‌آمد به طرف راست او می‌رود؛ به سمت جنوب.

بی‌سیم خش‌خش کرد. «سارا.»

«بله، داک.»

«گوش کن، ما نمی‌توانیم با هلیکوپتر تماس بگیریم.»

سارا گفت: «بسیار خوب.» فهمید که چه باید کرد. «محل فرود کجاست؟»

«جنوب، حدود یک کیلومتر و نیم. یک محوطهٔ باز و بی‌درخت است. از جادهٔ کوهستانی برو.»

داشت به دو راهی جاده نزدیک می‌شد. جادهٔ کوهستانی را دید که در سمت راست واقع شده بود. سارا گفت: «باشد، دارم می‌روم.»

تورن گفت: «به آن‌ها بگو منتظر بمانند، بعد بیا و ما را سوار کن.»

سارا گفت: «همه خوبند؟»

تورن گفت: «همه خوبیم.»

سارا در جادهٔ کوهستانی پیش رفت. متوجه شد آهنگ صدای هلیکوپتر تغییر کرده. فهمید که هلیکوپتر دارد بر زمین می‌نشیند. صدای گردش پروانهٔ هلیکوپتر ادامه یافت، صدای چرخشی آرام، و معنایش این بود که خلبان

قصد ندارد موتور را خاموش کند.

جاده به سمت چپ پیچید. صدای هلیکوپتر حالا به تپ‌تپ خفه‌ای تبدیل شده بود. پایش را بر روی پدال فشرد و سرعت گرفت. ماشین سرپیچ‌ها سُر می‌خورد. جاده هنوز هم از باران شب قبل خیس و لغزنده بود. هیچ گرد و خاکی پشت سر او به هوا برنمی‌خاست. هیچ نشانه‌ای وجود نداشت تا کسی بفهمد که او اینجاست.

«داک، چه مدت صبر می‌کنند؟»

تورن گفت: «نمی‌دانم. می‌توانی آن را ببینی؟»

سارا پاسخ داد: «هنوز نه.»

لواین از پنجره به بیرون نگاه کرد. از میان شاخ و برگ درختان، آسمان دیده می‌شد. رگه‌های سرخرنگ ناپدید شده بود. آسمان اکنون یکسره روشن و آبی بود. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود.

سپیده‌دم...

و آنگاه به خاطر آورد. و پشتش به لرزه افتاد. به کنار پنجرهٔ مقابل رفت و به طرف زمین تنیس نگاه کرد. به نقطه‌ای که کارنوتاروس‌ها شب قبل آنجا ایستاده بودند، خیره شد. جانوران اکنون رفته بودند.

از همین وحشت داشت.

لواین گفت: «بد شد.»

تورن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «تازه ساعت هشت است.»

لواین گفت: «چقدر طول می‌کشد سارا برسد؟»

«دقیق نمی‌دانم. سه چهار دقیقه.»

لواین گفت: «و برگشتنش به اینجا؟»

«پنج دقیقه.»

لواین گفت: «امیدوارم تا آن موقع زنده بمانیم.»

تورن گفت: «چطور؟ ما که چیزیمان نیست.»

لواین گفت: «تا چند دقیقهٔ دیگر، خورشید بالا می‌آید و آفتاب همه‌جا را روشن خواهد کرد.»

تورن گفت: «خب، که چی؟»

بی‌سیم خش‌خش کرد. سارا گفت: «داک، دارم می‌بینمش. هیلکوپتر را می‌بینم.»

سارا از آخرین پیچ جاده گذشت و محوطهٔ فرود هلیکوپتر را در سمت چپ خود دید. هلیکوپتر آنجا بود و پروانه‌هایش به آرامی در آسمان می‌چرخید. روبه‌رویش جادهٔ فرعی دیگری را دید که راهی باریک بود و از تپه سرازیر می‌شد و از میان جنگل می‌گذشت و سپس به محوطهٔ باز و بی‌درخت فرود هلیکوپتر منتهی می‌شد. وارد این جاده شد و از تپه پایین رفت. جاده باریک و پیچ در پیچ بود. مجبور شد آهسته‌تر براند. دوباره وارد جنگل شده بود و درختان چترشان را بر بالای سر او گسترده بودند. سرازیری تمام شد و جاده مسطح شد. از نهر باریکی گذشت و به سرعت جلو رفت.

درست در روبه‌رویش، میان چتر گستردهٔ درختان، شکافی وجود داشت و در پشت آن، خورشید بر روی محوطهٔ باز می‌تابید. هلیکوپتر را دید. پروانهٔ هلیکوپتر اکنون سریع‌تر می‌چرخید ــ هلیکوپتر می‌خواست پرواز کند! خلبان را دید که عینک تیره‌ای به چشم داشت. خلبان نگاهی به ساعتش انداخت، سرش را به طرف کمک خلبان تکان داد، و سپس شروع به بلند شدن کرد.

سارا دستش را روی بوق گذاشت و با سرعتی دیوانه‌وار جلو رفت، اما می‌دانست که آن‌ها نمی‌توانند صدای بوق او را بشنوند. ماشین بر روی دست‌اندازهای جاده بالا و پایین می‌پرید. تورن گفت: «چی شده؟ سارا! آنجا چه خبره؟»

سارا به سرعت جلو می‌رفت. از پنجره به بیرون خم شده بود و فریاد می‌کشید: «صبر کنید! صبر کنید!» اما هلیکوپتر به هوا برخاسته بود و داشت از دید او خارج می‌شد. صدای پروانهٔ هلیکوپتر هر لحظه دورتر می‌شد. و

هنگامی که اکسپلورر از جنگل بیرون آمد و وارد محوطهٔ فرود شد، سارا دید که هلیکوپتر به بالای صخره‌های دور جزیره رسیده است.

و سپس هلیکوپتر ناپدید شد.

لواین که در محوطهٔ کوچک فروشگاه قدم می‌زد، گفت: «باید سعی کنیم خونسرد باشیم. به سارا بگو فوراً برگردد اینجا. و سعی کنیم خونسرد باشیم.» به نظر می‌رسید این حرف‌ها را به خودش می‌گوید. از دیواری به سوی دیوار دیگر می‌رفت، و به دیوارهای چوبی مشت می‌کوبید. لواین با ناخشنودی سرش را تکان داد. «فقط به او بگو عجله کند. فکر می‌کنی بتواند تا پنج دقیقهٔ دیگر برسد اینجا؟»

تورن گفت: «بله، چطور مگر؟ جریان چیه، ریچارد؟»

لواین به پنجره اشاره کرد و گفت: «نور روز. توی روز روشن اینجا گیر افتاده‌ایم.»

تورن گفت: «دیشب هم اینجا گیر افتاده بودیم، و اتفاقی نیفتاد.»

لواین گفت: «اما روز فرق می‌کند.»

«چرا؟»

«چون شب‌ها این‌جا قلمرو کارنوتاروس‌هاست. سایر جانوران این جا نمی‌آیند. دیشب هیچ جانوری را این دور و بر ندیدیم. اما وقتی که آفتاب سر می‌زند، کارنوتاروس‌ها دیگر نمی‌توانند مخفی بشوند. در فضای باز و زیر نور آفتاب نمی‌توانند پنهان بشوند. در نتیجه از این‌جا می‌روند. و آن وقت دیگر این‌جا قلمرو آن‌ها نیست.»

«خب، که چی؟»

لواین نگاهی به کلی که جلوی کامپیوتر نشسته بود، انداخت. کمی مردد ماند و بعد گفت: «فقط حرفم را قبول کن. باید همین حالا از اینجا برویم.»

«برویم کجا؟»

کلی جلوی کامپیوتر نشسته بود و گفتگوی تورن و لواین را گوش داد. با تکه کاغذی که آربی کلمهٔ عبور را بر روی آن نوشته بود، خود را مشغول کرده بود. ناراحت و عصبی بود. حالت صحبت کردن دکتر لواین او را عصبی می‌کرد. آرزو می‌کرد که کاش سارا اینجا بود. اگر سارا اینجا بود، خیالش راحت می‌شد.

کلی دلش نمی‌خواست به وضعیتی که داشتند فکر کند. سعی کرده بود به خودش مسلط باشد و روحیه‌اش را حفظ کند تا هلیکوپتر بیاید. اما حالا هلیکوپتر آمده و رفته بود. و می‌دید که هیچ یک از مردها در مورد اینکه هلیکوپتر چه موقع دوباره خواهد آمد، حرفی نمی‌زند. شاید آن‌ها از چیزی اطلاع داشتند. مثلاً اینکه هلیکوپتر قرار نیست دوباره به اینجا بیاید.

دکتر لواین می‌گفت باید از فروشگاه خارج شوند. تورن از دکتر لواین می‌پرسید کجا می‌خواهد برود. لواین گفت: «ترجیح می‌دهم از این جزیره بیرون برویم، اما نمی‌دانم چطور می‌توانیم این کار را بکنیم. بنابراین فکر می‌کنم بهتر است فعلاً برگردیم به کاراوان. فعلاً آنجا امن‌ترین جاست.»

برگشتن به کاراوان، یعنی برگشتن به همان جایی که او برای آوردن ملکم با سارا رفته بود. کلی دلش نمی‌خواست دوباره به کاراوان برگردد.

دلش می‌خواست برگردد به خانه.

کلی، عصبی و ناراحت، تکه کاغذ مرطوب را روی میز گذاشت و آن را صاف کرد. دکتر لواین کنار او آمد و گفت: «این‌قدر با این کاغذ بازی نکن. ببین می‌توانی سارا را پیدا کنی؟»

کلی گفت: «من می‌خواهم بروم خانه.»

لواین آهی کشید و گفت: «می‌دانم، کلی. همهٔ ما دلمان می‌خواهد برگردیم خانه.» و دوباره از کنار او دور شد. تند راه می‌رفت. عصبی و نگران بود.

کلی کاغذ را با انگشتانش کنار زد، و آن را برگرداند و زیر صفحه کلیدهای کامپیوتر لغزاند، تا در صورتی که بار دیگر به کلمهٔ عبور احتیاج شود، در

دسترس باشد. در همین لحظه چشمش به نوشته‌های پشت کاغذ افتاد.

کاغذ را دوباره بیرون کشید.

و دید:

سایت B

جناح شرقی	جناح غربی	قسمت بارگیری
آزمایشگاه	قسمت مونتاژ	ورودی
خارج از محدوده	هستهٔ اصلی	توربین GEO
فروشگاه	دهکدهٔ کارگران	هستهٔ GEO
پمپ بنزین	استخر / تنیس	مینی گلف
اقامتگاه مدیران	مسیر دویدن	خطوط گاز
حفاظت یک	حفاظت دو	خطوط انتقال حرارتی
بارانداز رودخانه	آشیانهٔ قایق	انرژی خورشیدی‌یک
جادهٔ باتلاق	جادهٔ رودخانه	جادهٔ کوهستانی
جادهٔ منظرهٔ کوهستان	جادهٔ پرتگاه	آغل‌ها

بلافاصله به یادآورد چیست: فهرستی که در آپارتمان لواین از کامپیوتر بیرون کشیده بودند. همان شبی که آربی فایل‌ها را از حافظهٔ کامپیوتر بیرون می‌کشید. انگار که یک میلیون سال پیش بود، یک زندگی دیگر. اما واقعاً فقط... چی؟ دو روز پیش بود. باور کردنی نبود.

یادش آمد آربی وقتی فایل‌ها و اطلاعات را از کامپیوتر بیرون می‌کشید، چقدر احساس غرور می‌کرد. یادش آمد چطوری همگی سعی می‌کردند معنی این نوشته‌ها را حدس بزنند. حالا، البته، تمام این اسم‌ها معنایی داشتند، تمام آن‌ها مکان‌هایی واقعی بودند: آزمایشگاه، دهکدهٔ کارگران، فروشگاه، پمپ‌بنزین...

کلی به فهرست خیره شد.

اندیشید، حقیقت ندارد.

کلی گفت: «دکتر تورن، گمان می‌کنم بد نیست یک نگاهی به این بکنید.»

تورن به فهرست خیره شد و گفت: «فکر می‌کنی واقعیت دارد؟»

«این‌جا که این‌طور نوشته: آشیانهٔ قایق.»

«می‌توانی پیدایش کنی، کلی؟»

کلی گفت: «منظورتان این است که روی ویدیو پیدا کنم؟» و شانه‌ای بالا انداخت. «سعی می‌کنم.»

تورن گفت: «سعی کن.» و بعد نگاهی به لواین انداخت، که در سوی دیگر فروشگاه دوباره داشت با مشت به دیوارها می‌کوبید. سپس بی‌سیم را جلوی دهانش گرفت.

«سارا؟ داک صحبت می‌کند.»

بی‌سیم خش‌خش کرد و سارا گفت: «داک؟ مجبور شدم یک کمی توقف کنم.»

تورن گفت: «چرا؟»

سارا هاردینگ بر روی جادهٔ کوهستانی توقف کرده بود. پنجاه متر جلوتر، تیرانوساروس را دید که بر روی جاده در حال حرکت است و از او دور می‌شود. و دید که داجسن را به دهان گرفته. داجسن هنوز زنده بود. هنوز هم بدنش تکان می‌خورد. به نظرش رسید که صدای فریاد او را می‌شنود.

خودش هم تعجب کرد که دید هیچ احساسی نسبت به او ندارد و دلش به حال او نمی‌سوزد. بی‌تفاوت و عاری از هرگونه احساس، تیرانوساروس را تماشا کرد که از جاده خارج شد و از تپه‌ای پایین رفت و به درون جنگل بازگشت.

سارا ماشین را روشن کرد و با احتیاط جلو رفت.

درون فروشگاه، کلی تصویر دوربین‌های ویدیو را یک به یک بر روی صفحهٔ مانیتور می‌آورد، تا سرانجام آن را یافت: یک اسکلهٔ چوبی، درون یک انبار یا یک آشیانهٔ قایق که انتهای آن باز بود و به فضای بیرون منتهی می‌شد. درون انبار تقریباً خوب و مرتب بود، و پیچک و سرخس زیادی در آن دیده نمی‌شد. قایق موتوری کوچکی را دید که به کنار اسکله بسته شده بود و بر روی آب بالا و پایین می‌رفت. سه بشکهٔ بزرگ بنزین درگوشه‌ای از انبار دیده می‌شد. و در انتهای آشیانهٔ قایق، پهنهٔ گستردهٔ آب و نور خورشید را دید. ظاهراً شبیه به یک رودخانه بود.

به تورن گفت: «خب، چی فکر می‌کنید؟»

تورن گفت: «گمان می‌کنم به امتحانش می‌ارزد، ولی جایش کجاست؟ می‌توانی یک نقشه پیدا کنی؟»

کلی گفت: «شاید.» و دوباره شروع به کار کرد و تصویر اصلی را دوباره بر روی مانیتور آورد.



آربی بیدار شد، خمیازه‌ای کشید و پیش کلی آمد تا ببیند او چه کار می‌کند.

«چه علامت‌های قشنگی. پس به کامپیوتر اصلی وصل شدی، آره؟»

کلی گفت: «آره، ولی یک کمی مشکل دارم. این علامت‌های گرافیکی را نمی‌شناسم. مجبورم حدس بزنم.»

لواین قدم می‌زد و از پنجره‌ها به بیرون خیره می‌شد. او گفت: «فعلاً که اوضاع آرام است، ولی هوا دارد لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شود. مگر متوجه نیستی؟ ما باید یک راهی برای خروج از اینجا پیدا کنیم. دیوارهای این ساختمان فقط یک تیغهٔ باریک هستند. برای مناطق استوایی بسیار مناسب است، اما در واقع یک کلبهٔ چوبی است.»

تورن گفت: «دوام می‌آورد.»

لواین گفت: «فقط سه چهار دقیقه. این را نگاه کن.» و به طرف در رفت و با بند انگشت به در زد. «این در فقط ـ»

ناگهان صدای ترق و تروق شکستن چوب بلند شد. چوب اطراف قفل خرد شد و در به شدت باز شد. لواین پرت شد و بر روی زمین افتاد.

یک ریتور در آستانهٔ در ایستاده بود و فش‌فش می‌کرد.

راهی برای خروج

کلی، جلوی کامپیوتر، وحشتزده بر جای خود میخکوب شده بود. تورن را دید که به سوی در دوید و تمام سنگینی بدنش را به روی در انداخت و آن را به ضرب به رپتور زد و بست. جانور یکه خورد و عقب رفت. در بر روی پنجهٔ خمیدهٔ او بسته شد. تورن تنه‌اش را به در تکیه داد. در پشت در، رپتور زوزه کشید و به در کوبید.

تورن فریاد کشید: «بیا کمک کن!» لواین از جا جست و جلو دوید و سنگینی خود را روی در انداخت.

لواین فریاد کشید: «من که به تو گفته بودم!»

ناگهان سروکلهٔ رپتورها در دورتادور فروشگاه پیدا شد. آن‌ها می غریدند و خود رابه پنجره‌ها می‌کوبیدند، میله‌های حفاظ را فشار می‌دادند و آن‌ها را به طرف شیشه خم می‌کردند. رپتورها خود را به دیوارهای چوبی فروشگاه کوبیدند، قفسه‌ها فروافتادند وبطری‌ها و قوطی‌ها تلق تولوق‌کنان بر روی زمین غلتیدند. درچندین نقطه، دیوارهای چوبی ترک برداشتند وتراشه‌های چوب بیرون‌زدند.

لواین به او نگاه کرد و فریاد کشید: «*یک راهی برای خروج از اینجا پیدا کن!*»

کلی خیره مانده بود. کامپیوتر فراموش شده بود.

آربی گفت: «بجنب، کلی، حواست را جمع کن.»

کلی رویش را به کامپیوتر کرد. نمی‌دانست چه کار می‌تواند بکند. علامت مربع شکل گوشهٔ چپ و بالای تصویر را امتحان کرد. اتفاقی نیفتاد. علامت دایره‌ای شکل کنار آن‌را امتحان کرد. ناگهان مجموعه‌ای از علائم گرافیکی بر

روی صفحهٔ مانیتور ظاهر شد و تمام صفحه را پر کرد.

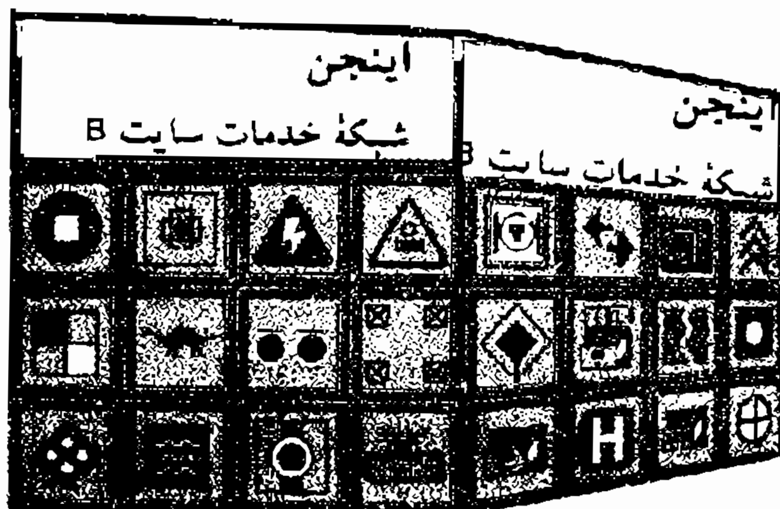


آربی گفت: «نگران نباش. قطعاً راهنمایی یا یک چیزی وجود دارد که معنای این شکل را توضیح بدهد. فقط باید آن را پیدا ــ»

اما کلی گوش نمی‌داد. او دکمه‌های مختلف را فشار می‌داد و فلش چشمک‌زن را روی صفحهٔ مانیتور حرکت می‌داد، که تصویری بیاید که به او کمک کند، یک چیزی، هر چیزی.

ناگهان تصویر به گردش درآمد و تغییر شکل داد.

آربی با وحشت گفت: «چه کار کردی؟»



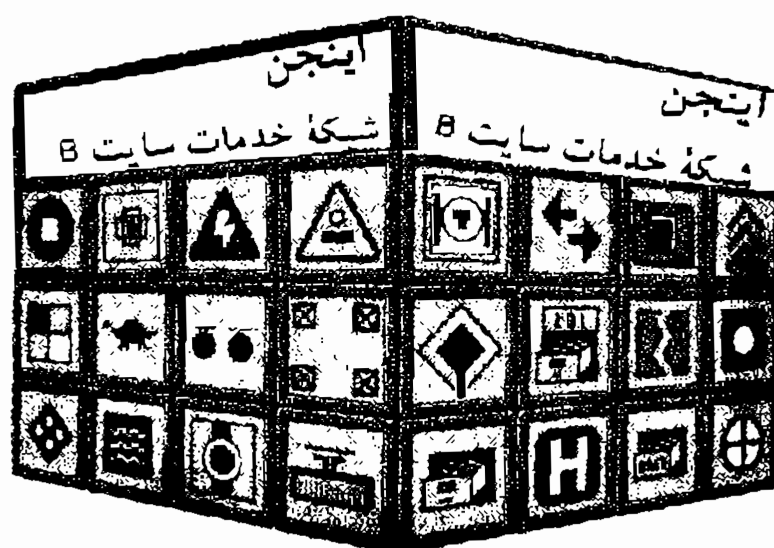
قطرات عرق بر پیشانی کلی نشسته بود. او گفت: «نمی‌دانم.» و دست‌هایش را از روی کلیدهای کنترل عقب کشید.

آربی گفت: «بدتر شد. تو بدترش کردی.»

تصویر به هم فشرده می‌شد، علامت‌ها جابه‌جا می‌شدند و آهسته در برابر چشمانشان تغییر شکل می‌دادند.

لواین فریاد کشید: «زود باشید بچه‌ها!»

کلی گفت: «داریم سعی می‌کنیم!»



آربی گفت: «دارد یک مکعب می‌شود.»

تورن یخچال ویترینی بزرگ را به پشت در هل داد. ریتورها خود را به بدنهٔ فلزی یخچال کوبیدند، و قوطی‌های نوشابهٔ درون یخچال تلق تولوق‌کنان به هم می‌خوردند.

لواین گفت: «تفنگ‌ها کجا هستند؟»

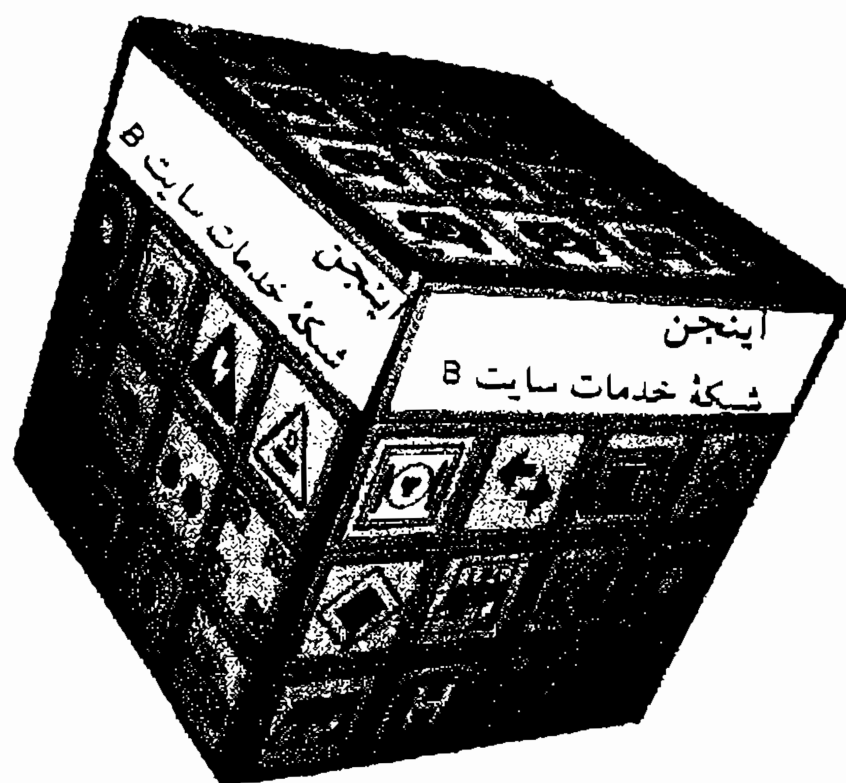
«هر سه تا پیش سارا توی ماشین هستند.»

«بهتر از این نمی‌شد.» میله‌های حفاظ پنجره‌ها آن‌قدر تاب برداشته بودند که چندتا از شیشه‌ها را شکسته بودند. دیوار چوبی سمت راست فروشگاه ترک خورده بود و تکه‌های بزرگی از چوب، شکسته و سوراخ شده بود.

لواین سرکلی فریاد کشید: «باید از این جا بیرون برویم. باید یک راهی پیدا کنیم!» و سپس به طرف دستشویی که در انتهای فروشگاه بود دوید. اما بعد از لحظه‌ای برگشت. «ریتورها پشت فروشگاه هم هستند!»

اکنون همه چیز در اطراف آنان سرعت گرفته بود.

حالا بر روی صفحهٔ مانیتور، کلی مکعبی را می‌دید، که در فضا به دور خود می‌چرخید. کلی نمی‌دانست چگونه می‌تواند آن را متوقف کند.



آربی با چشم‌هایی کبود و متورم به او نگاه کرد و گفت: «بجنب، کل. می‌دانم که می‌توانی. فکرت را به کار بینداز، عجله کن!»

همه فریاد می‌کشیدند. کلی به مکعب روی مانیتور خیره شده بود. سرگشته و نومید بود. دیگر نمی‌دانست چه کار می‌کند. نمی‌دانست چرا این‌جا و در این جزیره است. دیگر علت هیچ چیزی را نمی‌دانست. چرا سارا اینجا نبود؟

صدای آربی را شنید که گفت: «زودباش. علامت‌ها را یکی‌یکی امتحان

کن. می‌دانم که می‌توانی. زودباش. حواست را جمع کن. فکرت را متمرکز کن!»

اما او نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند. نمی‌توانست فلش چشمک زن را روی علامت‌ها قرار بدهد چون تصویر خیلی سریع روی مانیتور به دور خود می‌چرخید. می‌بایست یک دستگاه پردازندهٔ کامپیوتری دیگر هم وجود داشته باشد، تا بشود این همه تصویرهای گرافیکی را کنترل کرد. بی آنکه کاری بکند، به مانیتور نگاه می‌کرد. انواع فکرها به ذهنش خطور کرد ــ چیزهایی که ناخواسته به یادش می‌آمد.

کابل زیر میز.

اتصال به کامپیوتر مرکزی از طریق کابل.

تصویرهای گرافیکی بسیار زیاد.

سارا درون کاراوان با او صحبت می‌کرد.

«زودباش، کِلِ. باید این‌کار را بکنی. یک راهی برای خروج پیدا کن!»

درون کاراوان، سارا گفت: *بیشتر چیزهایی که مردم به تو می‌گویند احتمالاً اشتباه است.*

آربی گفت: «این خیلی مهم است، کل.» تمام بدن آربی به لرزه افتاده بود. کلی می‌دانست که آربی به خاطر اینکه به اتفاقاتی که دور و برشان می‌افتاد فکر نکند، ذهنش را بر روی کامپیوتر متمرکز کرده به این خاطر که راهی برای ــ

دیوار شکاف برداشت، یکی از تخته‌های دیوار از میان به دو نیم شد و یکی از رپتورها سرش را تو آورد، غرید و آرواره‌هایش را باز و بسته کرد.

کلی به کابل زیر میز فکر کرد. کابل زیر میز. پایش پیش از این به کابل زیر میز خورده بود.

کابل زیر میز.

آربی گفت: «این خیلی مهم است.»

و آنگاه ناگهان فکری در مغزش جرقه زد.

به آربی گفت: «نه، اصلاً مهم نیست.» و خود را روی زمین انداخت و چهار دست و پا زیر میز خزید که نگاه کند.

آربی فریاد کشید: «داری چه کار می‌کنی؟!»

اما کلی پاسخی را که می‌خواست یافته بود. دید که کابل کامپیوتر از میان سوراخی در کف چوبی فروشگاه عبور کرده. بر روی چوب، شکاف باریکی را دید، انگشتانش را به کنار شکاف بند کرد و تخته را بالا کشید. و ناگهان تخته از کف جدا شد. به پایین نگاه کرد. تاریکی.

بله.

آن‌جا حفره‌ای وجود داشت. نه، حفره نبود. یک تونل بود.

کلی فریاد کشید: «بیایید!»

یخچال به زمین افتاد. ریتورها از در شکسته به درون فروشگاه هجوم آوردند. تعدادی دیگر نیز دیوارها را درهم شکستند و قفسه‌ها و ویترین‌ها را فروریختند و وارد شدند. ریتورها غرش‌کنان به درون فروشگاه ریختند. لباس‌های خیس آربی را پیدا کردند و به دندان گرفتند و با غیظ آن‌ها را پاره‌پاره کردند.

به سرعت به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و به دنبال شکار می‌گشتند.

اما آدم‌ها رفته بودند.

گریز

کلی چراغ قوه‌ای به دست داشت و پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد. همگی پشت سر هم در میان دیوارهای سیمانی مرطوب پیش می‌رفتند. درون تونلی بودند به ابعاد حدوداً یک متر و بیست سانتیمتر در یک متر و بیست سانتیمتر که بر بدنهٔ سمت چپ آن چند ردیف کابل کشیده شده بود. لوله‌های آب و گاز در امتداد سقف تونل نصب شده بود. تونل بوی نم و رطوبت می‌داد و کلی صدای جیرجیر موش‌ها را می‌شنید.

به یک دو راهی رسیدند. کلی هر دو مسیر را نگاه کرد. سمت راست، تونل مستقیم و درازی بود که به درون تاریکی امتداد می‌یافت. با خود اندیشید، احتمالاً به آزمایشگاه منتهی می‌شود. سمت چپ، تونل بسیار کوتاه‌تری بود و در انتهای آن پله‌هایی وجود داشت.

کلی به سمت چپ رفت.

از چاهک سیمانی باریکی به بالا خزید و دریچهٔ چوبی بالای آن را به بیرون فشار داد و باز کرد. وارد اتاق کوچکی شد که دور تا دورش را ردیف‌های متعدد کابل و لوله‌های زنگ‌زده احاطه کرده بود. نور آفتاب از میان شیشهٔ شکستهٔ پنجره‌ها به درون اتاق می‌تابید. بقیه هم پشت سر او از چاهک بالا آمدند و به درون اتاق پا نهادند.

کلی از پنجره به بیرون نگاه کرد و سارا هاردینگ را دید که سوار بر اکسپلورر از تپه سرازیر شده و به سوی آنان می‌آید.

هاردینگ در امتداد رودخانه، اکسپلورر را به جلو می‌راند. کلی روی صندلی جلو کنار او نشسته بود. تابلوی چوبی کوچکی را در روبه‌رویشان دیدند که جهت آشیانهٔ قایق را نشان می‌داد.

هاردینگ ستایشگرانه گفت: «پس علامت‌های گرافیکی باعث شد که به وجود تونل پی‌ببری، کلی؟»

کلی سری به تأیید تکان داد و گفت: «بله، یک‌باره متوجه شدم که در واقع مهم نیست که چه تصویرهایی روی صفحهٔ مانیتور است، مهم این است که کامپیوتر، اطلاعات و داده‌های بسیار زیادی را دریافت می‌کند، پس معنایش این بود که برای انتقال این همه اطلاعات می‌بایست کابلی وجود داشته باشد. و اگر کابلی در کار می‌بود، می‌بایست فضایی هم برای عبور آن وجود داشته باشد، و به اندازه‌ای باشد که در صورت نیاز به تعمیرات، کارگرها بتوانند در آن آمد و رفت کنند، و باقی قضایا.»

«و زیر میز را نگاه کردی.»

کلی گفت: «بله.»

هاردینگ گفت: «آفرین، گمان می‌کنم همهٔ این‌ها زندگیشان را به تو مدیونند.»

کلی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این‌طورها هم نیست.»

سارا نگاهی تند و تیز به او انداخت و گفت: «در تمام عمرت، دیگران سعی خواهند کرد موفقیت‌ها و دستاوردهای تو را از چنگت بیرون بکشند و تو را از آن‌ها محروم کنند، خودت با خودت چنین نکن!»

راه کنار رودخانه، گِل‌آلود و پوشیده از علف و گیاهان بود. نعرهٔ تیرانوساروس را از دور دست و پشت سرشان شنیدند. هاردینگ از کنار درختی که روی جاده افتاده بود، گذشت و بعد آشیانهٔ قایق را در جلوی روی خود دیدند.

لواین گفت: «احساس بدی دارم.»

ساختمان آشیانه از بیرون مخروبه می‌نمود. چند جای سقف فرو ریخته بود. همه ساکت بودند و هیچ کس حرفی نمی‌زد. هاردینگ اکسپلورر را به جلوی در دو لنگهٔ بزرگی راند که قفل آویز زنگ‌زده‌ای بر روی آن قرار داشت. همگی پیاده شدند و در حالی که تا قوزک پا در میان گل فرو رفته بودند، به طرف در رفتند.

آربی با تردید پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی قایقی اینجا باشد؟»

ملکم به هاردینگ تکیه کرده بود. تورن جلو رفت و با شانه به در کوبید. تخته‌های پوسیده ناله کردند و خرد شدند. قفل بر روی زمین افتاد. هاردینگ گفت: «بیا. تو مواظب یان باش.» و دست ملکم را روی شانهٔ تورن حلقه کرد. بعد با پوتین به در کوبید و سوراخی در میان تخته‌های پوسیدهٔ در باز کرد و به درون تاریکی خزید. کلی هم به سرعت به دنبال او رفت.

لواین در حالی که تخته‌ها را از دو طرف سوراخ جدا می‌کرد تا سوراخ وسیع‌تر شود، گفت: «چیزی می‌بینی؟» عنکبوتی پشمالو از میان تخته‌ها بیرون خزید و دور شد.

هاردینگ گفت: «بله، یک قایق این‌جا هست. و ظاهراً سالم است.»

لواین سرش را از میان سوراخ به درون برد.

لواین گفت: «باورم نمی‌شود. گمان می‌کنم بالاخره می‌توانیم از این جزیره خارج بشویم.»

خروج

لوئیس داجسن سقوط کرد.

دست و پا زنان در میان زمین و هوا، از دهان تیرانوساروس به پایین غلتید و محکم بر روی خاک افتاد. نفس در سینه‌اش پیچید، سرش به گوشه‌ای خورد، و لحظه‌ای گیج و منگ شد. چشمانش را گشود و دیوارهٔ شیبداری را دید که از گل ساخته شده بود. بوی ترشیدگی و فساد به مشامش خورد. و آن‌گاه صدایی شنید که لرزه بر اندامش انداخت؛ صدای جیرجیری زیر و نازک.

به آرنجش تکیه کرد و نیم‌خیز شد، و دید که در میان لانهٔ تیرانوساروس‌ها است. دیواره‌های شیبدار گِلی، دور تا دور او را احاطه کرده بود. اکنون سه نوزاد درون لانه بودند، که به دور پای یکی از آن‌ها تکه‌ای فویل آلومینیومی پیچیده شده بود. بچه تیرانوساروس‌ها به سوی او می‌خزیدند و هیجانزده جیرجیر می‌کردند.

داجسن تلوتلو خوران از جا بلند شد. نمی‌دانست چه کار باید بکند. آن یکی تیرانوساروس در سمت دیگر لانه ایستاده بود و می‌غرید. تیرانوساروسی که او را آورده بود، بر بالای سرش ایستاده بود.

داجسن بچه تیرانوساروس‌ها را تماشا کرد که با گردن کُرک‌دار و دندان‌های تیزشان به سوی او می‌آمدند. و بعد چرخید تا فرار کند. تیرانوساروس بالغ بلافاصله سرش را پایین آورد و او را نقش زمین کرد. و

سپس دوباره سرش را بالا برد و منتظر ماند. مراقب و مواظب.

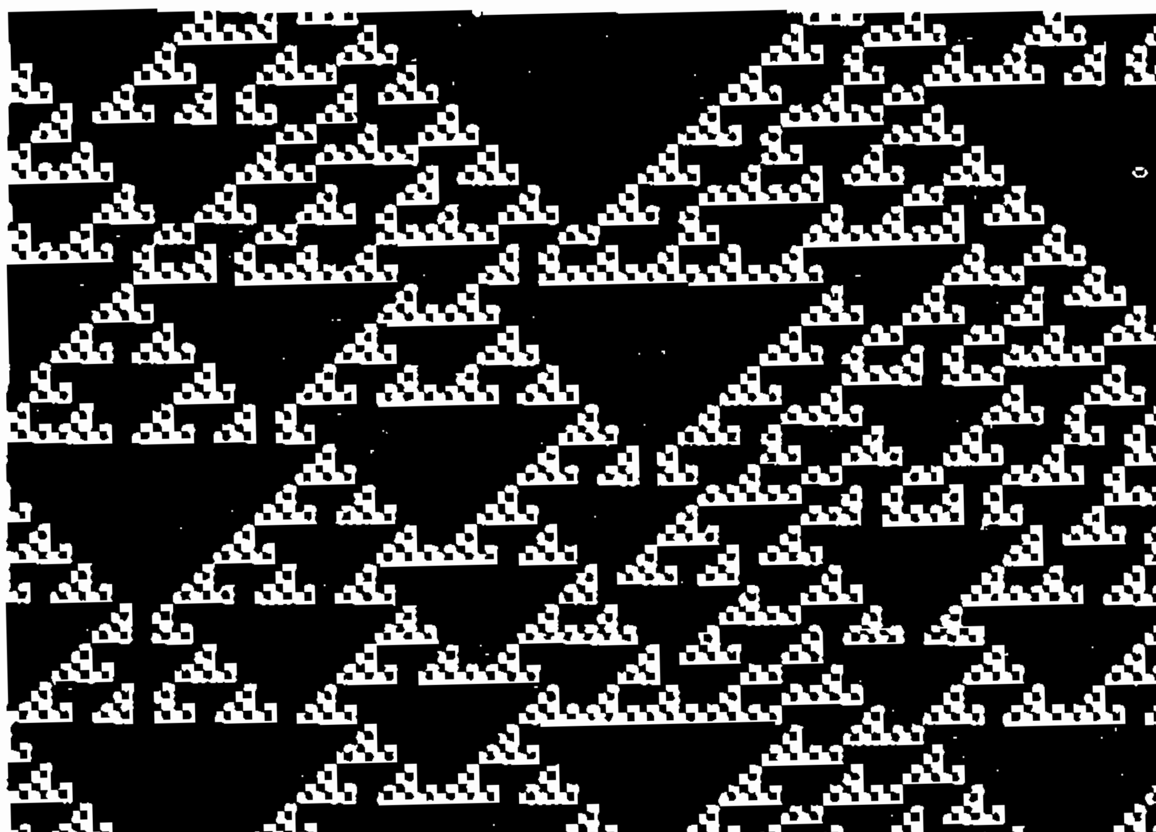
داجسن با خود فکر کرد، جریان چیست؟ دوباره با احتیاط از جا بلند شد. و دوباره با ضربه‌ای بر روی زمین غلتید. بچه تیرانوساروس‌ها جیرجیرکنان جلوتر آمدند. بدنشان آغشته به مدفوع و تکه‌های گوشت نیم‌خورده بود. بوی آن‌ها را حس می‌کرد. نیم‌خیز شد و چهار دست و پا بر روی زمین خزید که از آن‌ها دور شود.

چیزی پایش را گرفت و او را از حرکت باز داشت. به پشت سرش نگاه کرد و دید که پایش میان آرواره‌های تیرانوساروس بالغ است. جانور عظیم‌الجثه لحظه‌ای با ملایمت پای او را نگهداشت، سپس دندان‌هایش را مصممانه در پای او فرو برد. استخوان‌ها شکستند و خرد شدند.

داجسن از درد فریاد کشید. دیگر قادر به حرکت نبود. دیگر هیچ کاری به‌جز فریاد و ناله از دستش ساخته نبود. بچه تیرانوساروس‌ها مشتاقانه جلو آمدند. چند لحظه‌ای فاصلهٔ خرد را با او حفظ کردند. سپس سرهایشان را جلو آوردند تا لقمه‌ای سریع برگیرند، و هنگامی که دیدند داجسن بی‌حرکت افتاده و عقب نمی‌رود، یکی از آن‌ها بر روی پای او پرید و شروع به جویدن گوشت خون‌آلود او کرد. دومی روی پشت او پرید و دندان‌های تیزش را در کمر او فرو برد.

سومی مستقیم به طرف صورتش آمد و با حرکت سریع، دندان‌هایش را در گونهٔ او فرو برد. داجسن شیون کرد. دید که بچه تیرانوساروس گوشت چهره‌اش را می‌خورد. خونش از آرواره‌های جانور کوچک به زمین می‌چکید. بچه تیرانوساروس سرش را بالا برد و گوشت گونهٔ او را بلعید، و سپس سرش را برگرداند و دوباره آرواره‌هایش را گشود، و دندان‌های تیزش را در گردن داجسن فرو برد.

وضعیت هفتم



«پس از حذف عوامل مخرب، امکان ثبات نسبی
به وجود می‌آید. بقا تا حدودی به رویدادهای
تصادفی بستگی دارد.»
یان ملکم

عزیمت

قایق، رودخانهٔ جنگلی را پشت سر نهاد و به درون تاریکی رفت. دیوارهای غار صدای تاپ‌تاپ موتور قایق را منعکس می‌کردند. تورن سکان قایق را به دست داشت و آن‌را در میان جریان تند رود هدایت می‌کرد. در سمت چپ آنان، آبشاری پایین می‌ریخت. شعاعی از نور بر روی آب فرو می‌پاشید. به سرعت از غار بیرون آمدند و از صخره‌های بلند و امواج خروشان دور شدند و بر گسترهٔ اقیانوس قرار گرفتند. کلی فریادی شادمانه سر داد و آربی را در آغوش کشید.. آربی یکه خورد و لبخند زد.

لواین سرش را برگرداند و به جزیره نگاه کرد. «باید اعتراف کنم که هرگز تصور نمی‌کردم بتوانیم موفق بشویم. اما با دوربین‌هایی که نصب کردیم و ارتباط ماهواره‌ای، امیدوارم بتوانیم به جمع‌آوری اطلاعات ادامه دهیم، تا اینکه سرانجام بتوانیم پاسخی برای معمای انقراض بیابیم.»

سارا هاردینگ به او خیره شد. «شاید بتوانیم، شاید هم نتوانیم.»

«چرا نه؟ این یک **دنیای گمشدهٔ** کامل و بی‌نقص است.»

سارا ناباورانه به او خیره شد و گفت: «آن‌طور که خیال می‌کنی هم نیست. آن همه جانور شکارگر، یادت می‌آید؟»

«خب، ممکن است ظاهراً این‌طور باشد، اما ما نمی‌دانیم ــ»

«ریچارد، من و یان پرونده‌های آن‌ها را بررسی کردیم. آن‌ها سال‌ها پیش

در این جزیره مرتکب اشتباهی شده بودند. همان زمانی که آزمایشگاه هنوز هم دایر بود و تولید می‌کرد.»

«چه اشتباهی؟»

«آن‌ها نوزاد دایناسور تولید می‌کردند، اما نمی‌دانستند چه غذایی باید به آن‌ها بدهند. مدتی به آن‌ها شیر بز دادند، که خوب بود، چون باعث بروز حساسیت نمی‌شد. اما با بزرگ‌تر شدن گوشتخواران، آن‌ها را با موادی که از پروتئین حیوانی تشکیل شده بود تغذیه کردند. و این مواد غذایی از ضایعات گوسفند ساخته شده بود.»

لواین گفت: «خب؟ مگر چه اشکالی دارد؟»

«در باغ‌وحش‌ها، هرگز از این نوع مواد غذایی استفاده نمی‌کنند، چون خطر ابتلا به بیماری‌های عفونی وجود دارد.»

لواین با صدایی آهسته تکرار کرد: «بیماری عفونی؟ چه نوع بیماری عفونی؟»

ملکم از آن‌سوی قایق گفت: «پریون.»

لواین متحیر به او نگاه کرد.

هاردینگ گفت: «پریون‌ها ساده‌ترین موجودات بیماریزای شناخته شده هستند؛ حتی کوچک‌تر از ویروس‌ها. فقط یک ذرهٔ ریز پروتئین هستند، و به حدّی ساده که حتی نمی‌توانند بدنی را مورد تهاجم قرار دهند. اما پس از اینکه خورده شدند، باعث بیماری می‌شوند: بیماری خارش در گوسفندان، جنون گاوی در گاوها، و کورو[1] که یک بیماری مغزی در انسان است. دایناسورها هم به علت خوردن مواد پروتئین حیوانی آلوده به پریون، مبتلا به یک نوع بیماری به‌نام DX شدند. آزمایشگاه سال‌ها با این بیماری مبارزه کرد و سعی کرد آن‌را از بین ببرد.»

«منظورت این است که موفق نشدند؟»

---

۱. Kuru

«برای مدتی کوتاه، به نظر می‌رسید موفق به سرکوب بیماری شده‌اند. دایناسورها سالم و سرحال بودند، اما سپس حادثه‌ای اتفاق افتاد. بیماری دوباره شیوع پیدا کرد. پریون همراه فضولات بدن دفع می‌شود، بنابراین امکان دارد ــ»

لواین گفت: «با فضولات بدن دفع می‌شود؟ کامپی‌ها مدفوع می‌خورند...»

هاردینگ گفت: «بله، کامپی‌ها همگی به این بیماری مبتلا هستند. آن‌ها لاشه‌خوار هستند، پریون‌ها را بر روی لاشه‌ها منتقل می‌کنند، و دیگر لاشه‌خوارها هم به این بیماری آلوده می‌شوند. و در نهایت، همهٔ ریتورها هم آلوده شدند. ریتورها به جانوران سالم حمله می‌کنند، و همیشه هم موفق نیستند. یک گاز، و آن جانور هم آلوده می‌شود. در نتیجه، بیماری دوباره ذره‌ذره در جزیره شیوع پیدا می‌کند. علت مرگ زودرس جانوران همین است. و بالا بودن میزان مرگ و میر جانوران باعث افزایش جمعیت جانوران شکارگر شده است ــ»

لواین سخت‌نگران و ناراحت می‌نمود، و گفت: «می‌دانی، یکی از کامپی‌ها مرا گاز گرفت.»

هاردینگ گفت: «نگران نباش، احتمالاً دچار یک التهاب مغزی خفیف می‌شوی، اما معمولاً در حد یک سردرد است. در سن هوزه تو را پیش دکتر خواهیم برد.»

عرق بر پیشانی لواین نشست، با دست عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: «راستش را بخواهی، زیاد حالم خوش نیست.»

سارا گفت: «یک هفته طول می‌کشد تا علائم بیماری آشکار بشود، ریچارد. من مطمئنم حالت خوب می‌شود.»

لواین افسرده و ناراحت به پشتی صندلی تکیه داد.

سارا گفت: «اما نکتهٔ اساسی این است که شک دارم این جزیره بتواند چیز زیادی دربارهٔ انقراض نسل به تو بگوید.»

ملکم لحظه‌ای به صخره‌های تیره خیره شد و آنگاه شروع به صحبت کرد. «شاید هم می‌بایست چنین باشد. زیرا انقراض نسل همیشه یک راز بزرگ بوده. انقراض نسل پنج‌بار به صورت عمده در این سیاره روی داده است، و علت آن هم همواره شهابسنگ‌ها نبوده است. همه به رویداد نابودی حیات دوران کرتاسه، که باعث انقراض نسل دایناسورها شد، توجه دارند، اما در انتهای دورهٔ ژوراسیک و تریاس هم چنین رویدادهایی به‌وقوع پیوسته. نابودی حیات در این دوره بسیار شدید و گسترده بوده، اما قابل قیاس با نابودی حیات در دوران پرمین، که هشتاد درصد کل گونه‌های حیاتی کره خاک را در دریاها و خشکی‌ها از بین برد، نیست. هیچ‌کس نمی‌داند علت این فاجعه چه بوده است. اما آنچه ذهن مرا به خود مشغول داشته، این است که شاید نابودی حیات بعدی را خود ما باعث شویم.»

کلی گفت: «چگونه؟»

ملکم گفت: «انسان آن‌چنان مخرب است که گاهی به این فکر می‌افتم که ما نوعی آفت هستیم که کرهٔ زمین را از وجود همهٔ اشکال حیات پاک می‌کنیم. ما همه چیز را آن‌چنان نابود می‌کنیم که گاهی اوقات به فکر می‌افتم که شاید نقش و وظیفهٔ ما فقط همین است. شاید هر چندگاه یک‌بار، جانوری بر روی کرهٔ خاک پدید می‌آید که سایر موجودات را می‌کشد و نابود می‌سازد و صحنه را پاک و آماده می‌کند، و باعث می‌شود که تکامل به مرحلهٔ بعدی خود پا بنهد.»

کلی سر تکان داد، از کنار ملکم بلند شد و به جلوی قایق رفت و کنار تورن نشست.

تورن گفت: «تو به این حرف‌ها گوش می‌دهی؟ اگر جای تو بودم این حرف‌ها را خیلی جدی نمی‌گرفتم. این‌ها فقط یک مشت تئوری است. انسان از سر ناچاری آن‌ها را می‌سازد، اما واقعیت این است که تئوری فقط خیالپردازی است و طی زمان تغییر می‌کند. زمانی که آمریکا کشوری نوپا بود،

مردم به وجود چیزی به نام فلوجیستون[1] اعتقاد داشتند. می‌دانی فلوجیستون یعنی چه؟ نه؟ خوب، مهم نیست، چون به هر حال واقعیت نداشت. همچنین اعتقاد داشتند که چهار طبع[2]، رفتار انسان را کنترل می‌کنند. و اعتقاد داشتند که کرهٔ زمین فقط چندهزار سال عمر دارد. حالا ما اعتقاد داریم که عمر کرهٔ زمین چهار میلیون سال است، و به وجود فوتون و الکترون اعتقاد داریم، و فکر می‌کنیم که رفتار انسان را چیزهایی چون نفس و منیّت کنترل می‌کنند. ما فکر می‌کنیم که این باورها علمی‌تر و بهترند.»

«مگر نیستند؟»

تورن شانه‌ای بالا انداخت. «این‌ها هم خیالپردازی هستند و واقعیت ندارند. تو تا حالا نفس را دیده‌ای؟ می‌توانی یکی از آن‌ها را روی بشقاب بگذاری و برای من بیاوری؟ فوتون چی؟ می‌توانی یک فوتون برای من بیاوری؟»

کلی سرش را تکان داد. «نه، ولی...»

«و هرگز هم نخواهی توانست، چرا که این چیزها وجود ندارند، مهم نیست که مردم تا چه حد آن‌ها را جدی می‌پندارند. صد سال دیگر، مردم به دورهٔ ما فکر می‌کنند و می‌خندند. آن‌ها خواهند گفت: *می‌دانی مردم آن زمان به چه چیزهایی اعتقاد داشتند؟ آن‌ها به وجود فوتون و الکترون اعتقاد داشتند. احمقانه‌تر از این امکان دارد؟* و حسابی به ریش ما می‌خندند، چرا که در آن زمان خیالپردازی‌ها و افسانه‌های بهتر و تازه‌تری وجود خواهد داشت.» تورن سرش را تکان داد. «و در ضمن، حرکت قایق را احساس می‌کنی؟ این دریاست. این واقعیت است. بوی نمک را در هوا حس می‌کنی؟ آفتاب را بر روی پوستت حس می‌کنی؟ همهٔ این‌ها واقعی هستند. همهٔ ما را با هم

---

۱. Phlogiston، جوهر آتش یا آتش مایه که در قدیم اعتقاد براین بود که ماده‌ای است که در تمام مواد قابل اشتعال وجود دارد و باعث سوختن شده، به صورت شعله از آن جسم خارج می‌شود.

۲. طبایع چهارگانهٔ صفرا، خون (دم)، سودا، و بلغم که مزاج‌های صفراوی، دموی، سودایی و بلغمی را باعث می‌شوند.

می‌بینی؟ این واقعیت است. زندگی شگفت‌انگیز است. زنده بودن یک موهبت است؛ دیدن خورشید و تنفس هوا، و جان کلام چیزی جز این نیست. خب حالا نگاهی به آن قطب‌نما بینداز و به من بگو جنوب کدام طرف است. می‌خواهم به پورترکورتز بروم. زمان آن رسیده که همگی به خانه برگردیم.»

یک قرن و نیم پس از داروین، تقریباً همهٔ دیدگاه‌ها و موضع‌گیری‌ها دربارهٔ تکامل، همچنان شدیداً مورد بحث و گفتگو، و قویاً مورد مجادله‌اند.

مایکل کرایتون

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

اندر پس پرده گفتگوی من و تـوست

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه مـن

خواجه امام، حجةالحق، حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام.

ریاضیدان، منجّم، فیلسوف و شاعر

نشر البرز منتشر کرده است

آتلانتیس
جیمز و. می‌ور
ترجمهٔ زهرا فروزان سپهر

آخرین سفر شاه
ویلیام شوکراس
ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی

آزادی در نیمه‌شب
لاری کالینز و دومینیک لاپیر
ترجمهٔ پروانه ستاری

آزادی و زندگی تراژیک
پژوهشی در داستایفسکی
ویاچسلاو ایوانوف
ترجمهٔ رضا رضایی

استادان داستان
(مجموعه‌ای از آثار معروفترین
نویسندگان جهان)
ترجمه و انتخاب: اسماعیل فصیح

اسکارلت
الکساندرا ریپلی
ترجمهٔ مریم بیات

اسلام در قرون وسطی
پروفسور فن‌گوستاو گرونبام
ترجمهٔ غلامرضا سمیعی

اسیر زمان
اسماعیل فصیح

اگر فردا بیاید
سیدنی شلدون
ترجمهٔ محمّد قصّاع

امان از دست بچه‌ها
سیمور ریت
ترجمهٔ مهدی قراچه‌داغی

امریکاییها در ایران
دکتر آرتور میلسپو
ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی

ایران ابرقدرت قرن؟
یوسف مازندی
به کوشش عبدالرضا هوشنگ
مهدوی

بادهٔ کهن
اسماعیل فصیح

بازیها
روانشناسی روابط انسانی
اریک برن
ترجمهٔ اسماعیل فصیح

بامداد خمار
فتانهٔ حاج سید جوادی (پروین)

بیا از کوه نیفتی
شرلی مک‌لین
ترجمهٔ سهراب جمهری

بحران دموکراسی در ایران
فخرالدین عظیمی
ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ
مهدوی و بیژن نوذری

برادرزادهٔ رامو
دیدرو
ترجمهٔ احمد سمیعی

برخورد
دانیل استیل
ترجمهٔ شهلا ارژنگ

بزنگاه داستان
جفری آرچر
ترجمهٔ ساغر سعیدی

بعد از سلام چه می‌گویید؟
اریک برن
ترجمهٔ مهدی قراچه داغی

بهداشت و زیبایی پوست و مو
فرخناده حسنی

به یاد یک پرنسس مرده
کنیزه مراد
ترجمهٔ مریم بیات

بیماریهای عفونی در ایران
دکتر *اسماعیل صائبی*

پوشکین
هانری تروایا
ترجمهٔ حسینعلی هروی

تاریخنامهٔ طبری
بازگردانیده منسوب به بلعمی
به تصحیح محمد روشن

تحولات نفتی خلیج فارس
محمد تقی‌زاده انصاری

تربیت مسموم
دکتر *سوزان فوروارد*
ترجمهٔ مهدی قراچه‌داغی

تشخیص و درمان بیماریها
ترجمهٔ دکتر عباس ادیب

تک درخت فندق
واتزگس پطروسیان
ترجمهٔ محمد علی آتشبرگ

تلخ و شیرین
نوئل باربر
ترجمهٔ آیدا امید

توفان برگ
گابریل گارسیا مارکز
ترجمهٔ هرمز عبداللهی

ثریا در اغما
اسماعیل فصیح

جامع التواریخ
رشیدالدین فضل‌الله همدانی
به تصحیح محمّد روشن
و مصطفی موسوی

جنایتهای خیابان هیکوری
آگاتا کریستی
ترجمهٔ محمد قصاع

جنگ خلیج فارس
پیر سالینجر
ترجمهٔ دکتر مصطفی رحیمی

جنگ ناشناخته
اتو اسکورزنی
ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی

جنگهای صلیبی
امین معلوف
ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی

جن‌گیر
ویلیام پیتر بلاتی
ترجمهٔ بهرام افراسیابی

چرا شوروی متلاشی شد؟
گردآوری و ترجمهٔ دکتر
مصطفی رحیمی

چک‌لیست مدیران
درک رون‌تری
ترجمهٔ عباس دهقانی

حوادث مشهور تاریخ
ترجمه و تألیف سیروس گنجوی

خاستگاههای سرمایه‌داری
ژان بشلر
ترجمهٔ رامین کامران

خاطرات همسر سفیر
سینتیا هلمز
ترجمهٔ اسماعیل زند

خانم دو وینتر
سوزان هیل
ترجمهٔ پروانه ستاری

خانواده
جان برادشاو
ترجمهٔ مهدی قراچه‌داغی

خودباوری
دروتی کورکیل بریگس
ترجمهٔ عباس چینی

داستان جاوید
اسماعیل فصیح

داستان یک زندگی
نیکول هویت
ترجمهٔ میترا معتضد

درآمدی بر نظریه‌های رشد و توسعهٔ اقتصادی
دکتر غلامعلی فرجادی

در جست‌وجوی معما
سیدنی شلدون
ترجمهٔ فریده مهدوی دامغانی

درد جاودانگی
(سرشت سوگناک زندگی)
میگل دِ اونامونو
ترجمهٔ بهاءالدین خرمشاهی

در کاخ سفید چه گذشت
دونالد ریگان
ترجمهٔ دکتر حسین ابوترابیان

درمان افسردگی
(راهنمای کامل برای همهٔ خانواده‌ها)
دکتر جی ریموند دوپاولو
دکتر کیت راسل ابلاو
ترجمهٔ مهدی قراچه‌داغی

دلداده‌ها
ابراهیم یونسی

دوازده‌خان هرکول
آگاتا کریستی
ترجمهٔ محمد قصاع

دوبیتیهای باباطاهر عریان
تابلوها: استاد محمد تجویدی
حاشیه: محمود فرشچیان
خط: محمد تقی سرمست

دو زن
آلبرتو موراویا
ترجمهٔ فریدون زاهدی

ده مقاله دربارهٔ زبان، فرهنگ، ترجمه
دکتر مهشید مشیری

ده منظومه
از ده شاعر معاصر ایران
به کوشش فرامرز غفاری

دیده‌ها و شنیده‌ها
خاطرات میرزا ابوالقاسم‌خان کحال‌زاده
به کوشش مرتضی کامران

دیوارها فرو می‌ریزد
(مسألهٔ آلمان و بازتاب آن در دیپلماسی عمومی)
دکتر سیّد محمّد کاظم نعیمی

ذهن بی‌انتها، جسم پردوام
دی‌پاک چوپرا
ترجمهٔ مهدی قراچه‌داغی

راه دل
جلد ۱ و ۲
حشمت یوسفی

رباعیات حکیم عمرخیام
به تصحیح محمد علی فروغی
تابلوها: استاد محمد تجویدی
طرح و تنظیم: ابراهیم هاشمی
خط: محمد تقی سرمست

رستم‌نامه
پروفسور ای.ام.ویلمزت ـ باکستون
ترجمهٔ اسماعیل فصیح

رقص خشم
دکتر هاریت گلدهور لرنر
ترجمهٔ مهدی قراچه‌داغی



MICHAEL CRICHTON

THE LOST WORLD